



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

پسر غیرتی

نویسنده: ناشناس

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

خلاصه

دختر هفده ساله که بخاطر فرار خواهرتت از مراسم عقد به عقد
مرد ظالم در میاد و با اون اندام ریزتت ختنتم و نفرت فرداد و..

یه زندگی جهنمی برات رقم میزنم.

با لرز یه قدم عقب رفتم و چشمای هراسونم و به ببر زخمی روبه
روم دوختم.

پوزخند کنار لبش با اون پک های عمیقی که به سیگار میزد سوهان
روحم میشد از استرس دندون هام بهم میخوردن و صدای خفیفی
ایجاد میکردن.

نزدیکم اومد و با اون نگاه شیطانی سلول به سلول بدنم و از ترس
لرزوند

دست قدرتمندش روی فکم نشست و من با دیدن سینه سه تبرش
که روبه روم بود با خجالت سرم و پایین انداختم .

سیگار از گوشه لبش به روی فرش گل گلی اتاق هشت متریم افتاد
و کفش های اسپورت آبی رنگش روی اون گذاشت و خاموشش
کرد

_امروز اینجا تو این اتاق زیر خوابم میشی .

خدایا هرچیزی که تو ذهنم فکرش و میکردم و با خودم صدبار
میگفتم نه نه امکان نداره این کارو نمیکنه به عمل پیوست.

طپش قلبم بالا رفت و اشک داخل چشمام حلقه زد با صدای
گرفته التماس وار زمزمه کردم:

+آقا فرداد تورو خدا رحم کن .. من، من دخترم باکر..

با نشستن انگشت شستش روی لبم اشکم چکید و دمای بدنم
بخاطر این همه نزدیکی وجودم و سوزوند.



بدون هیچ دلسوزی با بیخیالی تمام لب زد:

-اندایِ کثیفم میگفت آقا فرداد تورو خدا من دخترم، دست نخوردم

دستش روی چونم سر خورد و با فشاری محکم ادامه داد:

ولی میدونی چیه؟ وقتی انگشتش و شکستم جیغ کشید نخواست
انگشت بعدیشم شکسته شه .

چونم و جوری فشار داد دندون هام بهم خوردن و صدای ساییده
شدنشون به گوش هر دو تامون رسید .

اندایِ هرزه گفت ازم پنهون کرده از همون اول دختر نبوده و سرم
ماست مالی کرده

اُم میدونی چیه میخوام ببینم تو هم هرزه ای؟ گرچه شک به زن
بودنت نیست از دخترای یه معتاد و قمار باز مگه انتظار دیگه ای
هم میشه داشت؟

نگاه مرموزی حوالی چشمام کرد و با پوزخند کنار لبش یه قدم
دیگه نزدیکم شد .

دستاش و روی دوتا پهلوم گذاشت و محکم فشار داد بخاطر درد
بخیه هام اشک داخل تيله هام جمع شد

کاری میکنم دوباره بدنت به خون ریزی بیفته دوست دارم زجر
کشیدنت و ببینم .

بغضم سر باز کرد و با هینی ارومی یه قدم عقب رفتم و به دیوار
خوردم .

قهقه زد شبیه شیطان صفت ها شده بود ترسناک و مرموز
-برّه کوچولو تا روزی که بمیری زیر خاک بری باید تاوان پس بدی
دستش و دوباره روی تنم گذاشت و من از درد طاقت فرسایی که
تو وجودم رخنه زد پاهاى لرزون مٌ جفت کردم .

+تورو... جون هرکی که میپرستی این کارو نکن.. بخدا درد دارم
لبخند زد صورتش از قبل چندش تر و ترسناک تر شده بود خشم
و کینه داخل تيله هاش قلبم و مچاله میکردن

اندا با من و این مرد چیکار کردی؟

زندگی خواهر کوچولوت و بخاطر هوس نابود کردی

قطره اشک سمجی از گوشه چشمم چکید و گونمُ خیس کرد .
سرش و خم کرد روی صورتم با ترس و لرز خیره خیره نگاهش
کردم.

قطره اشک دیگه ای از چشمم سرازیر شد با زبون فرداد که روی
گونم نشست اون قطره کاملاً محو شد.

دلم قیلی ویلی ریخت و پلک هام و روی هم گذاشتم پرده سیاهی
مقابل مردمک هام نقش بست .

لب پایینم و به حصار دندون هام کشیده و گاز عمیقی ازش گرفتم.
طعم خون داخل دهنم موجب شد اخمی کنم و صورتم و جمع
کنم.

نفس های گرم و داغی که به اجزای صورتم میخوردن باعث میشد
تنم مور مور شد

دلم گواه بد میداد از دیروز حالم یه طوری بود انگار قرار بود یه
اتفاق بد و شومی بیفته.

تيله هام و باز كردم به چشماي پراز هوس فَر داد نگاه كردم ديگه
خبري از كينه و خشم نبود.

برق نگاهش تغيير كرده بود از اونا كه وقتي چشم مينداختي از
ترس تموم تنت و به لرزه مينداخت
با مرموزي خيره لب سرخ رنگم شد.

يهو تو چند مين سرش خم شد لباي خيشش اجزاي صورتم و به
بازي گرفت.

بوسه هايي كه روي لبم مي نشست بر خلاف محبت از روي هوس
و خشم بود جوري كه صورتم از اشكام خيس شد و مشغول التماس
كردنش شدم.

حرف هايي كه مي گفتم به طور واضح از دهنم خارج نميشدن .
نفس كم آورده بودم و احساس درد روي قفسه سينم ميكردم .
جيج آرومي كشيدم كه تو دهنم خفه شد بعد چند ثانيه از لبم جدا
شد

حرفي نميزد انگار ميخواست كاري بكنه اما مطمئن نبود.

دستم و روی چشمای خیسم کشیدم و آه خفیفی از دهنم خارج شد .

دقایقی گذشت و فرداد لبخندی کنار لبش مهمون کرد با کنجکاوی نگاهش میکردم که دستش روی پهلوم نشست و با یه حرکت من و به زمین کوبید.

سرم به لبه ای پاتختی خورد و درد وحشتناکی توی بخیه هام پیچید آخی گفتم "این مرد جنون داشت"

با سرازیر شدن مایعی گرم دستای لرزونم و به پشیمونم رسوندم و با دل شکسته خیره انگشت خونیم شدم.

دیدن این حال زار من شادش کرده بود و با انرژی نگاهم میکرد

-بهت گفتم میخوام بدنت دوباره خون ریزی کنه درسته؟

خون تو رگم یخ بست و ترسیده به اون پایی که به تدریج بلند میشد خیره شدم.

بدون هیچ دلسوزی پاش روی شکمم نشست و اون قسمتی که بخاطر خشم خودش زخمی شده بود

محکم فشار داد انگار میخواست سیگاری و خاموش کنه. پاش و حرکت میداد و محکم تر از قبل فشارش میداد.

با درد چشم هام و بستم و به حاله اشک جمع شده اجازه سرازیر شدن دادم.

پوزخند بلندش برای هزارمین بار به قلبم خراش انداخت .

تکیه بر کمد چوبی کنار تختم داده بود این حال زار من باعث خوشحالی الانش بود پک های عمیقی به سیگارش میزد و سخت تو فکر بود.

بلوز تنم از خون بدنم خیس شده بود با گریه هق زدم

+آقا فرداد حالم.. خوب

انگار سیخ به زخمم وارد شد که برای یه ثانیه نفسم از درد رفت و صدام قطع شد .

+ یه.. چیزی.. بک.. ن دارم میمیرم.. درست بشم.. میشم کلفت خونت تورو خدا هرکاری بگی انجام میدم ولی کمکم کن.. حالم بده

آخرین لحظه سرش به سمت برگشت و با دیدن صورت بی روح و
زرد رنگم حالت چهرش تغییر کرد دیگه خبری از اون غرور و کینه
نبود.

فقط به خوبی میتونستم ترس و نگرانی و داخل چشم هاش ببینم.
نزدیکم میشد اما من توان باز نگه داشتن پلک های خستم و نداشتم
میدونستم آخرین نفس هام که دارم میکشم دیگه دارم از این دنیا
جدا میشم .

چه چیزی بهتر از مرگ برای من پیشونی سیاه .
دیگه دارم از بی رحمی های دنیا خلاص میشم قرار نیست کتک
بخورم و زندگیم تو دستای این مرد تباه بشه .

فرداد کنارم با دو زانو نشست و تو ثانیه آخر زیر لب گفتم

+هیچ وقت نمیبخشمت..

پلکهام روی هم افتاد

سیاهی مطلق ...

اون روزا نفهمیدم حتی اجازه مرگ هم ندارم .

این مرد میتونه برای شکنجه دادنم از دل مرگ هم جدام کنه .

آقای محترم با این وضعیتی که من میبینم اون مرد یه جای سالم
توی تن این دختر بچه نذاشته.

عفونت کردن یه زخم میدونید خیلی مشکل جدی؟

عفونتی که با خون بدن ترکیب بشه دلیل اصلی یه مرگ.

برادر شما با کدوم وجدان و جسارت این همه بلا سر این دختر
میاره.

هفته پیش گفتم کسی که با شیشه بدن یه دختر و زخمی کنه باید
تحت یه پزشک درمان بشه.

برادر شما یه بیمار روانی هستند و این دختر بچه زیر دستای اون
مرد فک نمیکنم طاقت بتونه بیاره.

+خانوم دکتر لطفا صداتون و بالا نبرید فرداد اگه بشنوه قیامت به
پا میکنه.

برادر من روانی نیست فقط بخاطر فشار عصبی زیاد که این چند مدت بهش وارد شده رفتار های..

-هیچ دلیلی نمیتونه وضعیت این دختریو برام قانع کنه، من به عنوان یک زن نمیتونم ظلمی که به عذرا وارد میشه رو تحمل کنم.

با پرونده پزشکی عذرا که دسته به قانون مراجعه میکنم بلکه بتونم وظیفه انسان بودنم و به جا بیارم.

با صدای دری که به دیوار کوبیده شد با وحشت چشمام و باز کردم.
-چه زری زدی؟ دوباره بگو بشنوم.

تنها دیدن قیافه عصبانیش باعث شد ته دلم خالی شه رگ های متورم شده کنار پیشونیش به وجودم ترس تزریق میکرد.

فرداد نزدیک تختم میومد و من با نگرانی به قیافه خانم دکتر نگاه کردم بخاطر دفاع کردنش از من سیاه بخت معلوم نیست چه بلاهایی سرش بیاره.

با لرز تو جام نیم خیز شدم که همه نگاه ها به سمتم کشیده شد
+آقا تورو خدا ببخشید.. فقط از من..

با فریادی که کشید حرف تو دهنم ماسید و با چشمای اشکی نظاره
گر باز و بسته شدن سوراخ های بینیش شدم.

عذرا جان عزیز دلم تو کاری نکردی! دلیلی نداره از این مرد روانی
بترسی

به خانوم دکتر که با جسارت حرف میزد چشم دوختم و توی دلم
زمزمه کردم کاش روزی منم مثل تو مقابل این مرد جسور باشم.

آقای محترم لطفا با من درست صحبت کنید مقابل شما برده یا
کنیزتون نیست اگه حرفم و نشنیدید اوکی دوباره بلند تر از قبل
تکرار میکنم تا به ته حرفم پی ببرید.

شما حق این و ندارید روی یک دختر دست بلند کنید و اون و به
این حال و روز بیندازید مملکت قانون داره و به شما این حق و
نمیده.

فرداد از مچ دست خانوم دکتر گرفت و با خشم غرید:

عذرا زن شرعی من اختیارش دست خودم اصلا دوست دارم جوری
بزنم صدا سگ بده حرفیه؟

به سمتم برگشت با برق خاصی که داخل مردمک هاش بود نگاهم کرد.

حساب توی توله رو هم میرسم آدم شدی دُم درآوردی خودت و به بقیه مظلوم میکنی آره؟

جوری فریاد کشید که احساس کردم پرده گوشم پاره شد حرفی نداشتم بگم ولی این حال داغونش بهم گوشزد میکرد .

رنج هام تمومی نداره و بعد رفتن خانوم دکتر بلاهای بدتر از این به سرم میاره.

با صدای کشیدن شد چیزی روی زمین از فکرو خیال دراومدم و با چشمای اشکی به فردادی چشم دوختم به خانوم دکتری که روی زمین افتاده بود رحم نداشت و تا دم در اتاق از دستش گرفته بود و می کشید

مانتو بالا رفته خانوم دکتر باعث بر نمایان شدن قسمتی از شکم عریان و سفید رنگش بود .

آقا آرسا مشغول جدا کردن دست های فرداد بود ولی هیچ کاری
مقاومت این مرد و از بین نمی برد .

در اتاق محکم به هم کوبیده شد و من با حق حق از خدا مرگم و
التماس کردم .

سر و صداهایی که از بیرون میومد خیلی بلند بودن و تنها داد و
فریاد های فرداد بود .

با سوزش وحشتناک دستم به سرمی که بهم وصل بود چشم
انداختم و با ترس اینکه فرداد برای زجر دادنم تا ته رگم این سوزن
و فرو کنه، ..

انگشت های لرزونم روش نشست و با فشار دادن پلک هام از دستم
کندم.

با حس گرمی خونی روی پوستم بغضم گرفت و عقب کشیدم و به
تاج تخت تکیه دادم معلوم نیست باز دوباره قرار چه اتفاق هایی
بیفته.

تازه متوجه اطرافم شدم اینجا کجاست؟ یه اتاق با وسایل و ست
آبی کاربنی، مردمک چشمم حوالی تابلو مقابل تخت افتاد

یه عکس با بالاتنه لخت از فرداد حتی چشماش توی عکسم
ترسناک بودن ته ریش مشکی رنگ به ابروهای سیاه رنگش خیلی
می اومد و جذاب شده بود ..

با دست به پیشونیم کوبیدم و با حرص زمزمه کردم به اون پسر
روانی چرا باید بگم جذاب؟

نگاهم روی سیکس پک های و شکم هشت تیکه اش که خیلی
نمایان بود ثابت موند درسته قیافه خوبی داشت ولی اخلاق سگ و
دل سنگش باعث می شد این خصوصیاتش اصلا یه درصد مورد
توجه قرار نگیره .

پوفی کشیدم واقعا دلیل این همه توجه امو درک نمی کردم.
بدنم هنوز درد داشت.

اخ این مرد چرا یه ذره انسانیت تو وجودش نداشت!!
اندا با کاری که کرده بود زندگی منو به لجن کشید.

الان من باید تاوان هرز پریدنایِ اندا رو پس می دادم.

همینطور توی فکر بودم که در باز شد فکر کردم فرداده ترس برم داشت اما با دیدن یه دختر سبزه تقریبا همسن خودم نفسمو آهسته ول دادم.

دختره اومد جلو. نگاه دقیقی بهش انداختم بامزه بود.

کنار تخت ایستاد و لب زد:

-سلام من حنا هستم اقا گفت امروز رو کنارت باشم تا حالت خوب بشه.

لبخندی زدم ازش خوشم اومده بود.

با دست اشاره کردم به صندلی که کنار تخت بود و گفتم:
-بشین.

سرپا واینستا.

دختری باشه ای گفت و نشست.

نگاه دقیقی به اطراف کرد و بعد اهی کشید.

با کنجکاو ی گفتم:

-چیزی شده!؟

باغم گفت:

-همیشه دلم می خواست اینطور اتاقی داشته باشم اما انگار خدا
نخواست.

روی اینجور تختی بخوابم.

تو الان خیلی خوشبختی نه!؟

با حرفش مات شدم. انگار بالاخره بعد این همه مدت تونستم یکی
رو پیدا کنم که مثل خودم باشه.

تموم گذشته ام از جلو چشمم رد شد.

من حاضر بودم چند سال از عمرمو بدم و به عقب برگردم اما اینجا
نباشم.

حاضر بودم برم برای بابا مواد بخرم اما تموم بدنم کبود نباشه.

درد داشتم زیاد اگه تموم اون زخمایی که زیر لباسام بود رو نشونش
میدادم میفهمید که کی خوشبخته

دستش رو گرفتم و گفتم:

-اسمت چیه!؟

-من زهرا.

-منم عذرا هستم خوشبختم.

دوست شیم!؟

-اره دوست شیم اما اقا دعوا نکنه من با شما...

به وسط حرفش می پرسم.

دلم نمی خواد زهرا باهام غریبه باشه دلم می خواد از همین الان
باهاش صمیمی باشم.

-هیش اول شما نه عذرا دوما منم مثل توام قراره اینجا کار کنم
اینجا هم اتاق من نیست.

بعدم به اینی که هستی راضی باش خیلی ازاین چیزا ظاهریه مهسا
فقط ظاهر...

زهرا تعجب توی صورتش موج می زد.

فهمیدم که باور نمی کرد که قرار بود منم اینجا کار کنم.

سرش رو کج کرد و گفت:

-پس چرا اقا گفت برو بالا مراقبت باشم!؟

چه نسبتی با آقا داری!؟

لبمو گازی گرفتم الان چه جوابی میدادم!؟

میگفتم فرداد یه زمانی عشق خواهرم انداد بود و خواهرم بهش
خیانت کرد و فرداد برای انتقام اومد سراغ من.

بگم من زن صیغه ای عشق خواهرم هستم!؟ بگم که من باید تاوان
کارای خواهرمو پس بدم.

سکوت کردم جوابی نداشتم.

یا شایدم داشتم نمی خواستم حرفی بزنم.

زهرآ فهمید که چندان مایل به حرف زدن نیستم چون لبخندی زد
و گفت:

-سوال بیجایی بود هروقت خودت مایل بودی بهم بگو نسبت با اقا
چیة.

به این همه با فکر بودنش لبخندی زدم.

دلم می خواست برم حموم.

رو به زهرآ گفتم.

-کمکم می کنی برم حموم!؟

داره حاله از خودم بد میشه.

نگاهی به سرم انداخت.

-اینو چکار کنیم!؟

هنوز که تموم نشده.

-مهم نیست من خوبم.

فقط بیان سوزن رو از دستم بکش بیرون.

-اقا نیاد دعوا کنه عذرا

-نه نمی کنه کاری رو که می گم انجام بده

باشه ای گفت بعد چسب رو از رو دستم باز کرد وسوزنش سرم
روبیرون کشید.

سوزشی توی دستم پیچید که صورتم جمع شد.

پنبه رو زود رو عسلی پرداشتم و گذاشتم رو دستم.

زهرا خواست حرفی بزنه که در باز شد و پشت بندش فرداد اومد
داخل.

زهرا با دست پاچگی ازش جاش بلند شد و ایستاد.

منم با ترس خیره شدم به فرداد نمی دونم چرا این همه ازش می
ترسیدم.

فرداد نگاهی به من و زهرا کرد و با تیزبینی گفت.

-چرا سرم رو در آوردی؟!

کی بهت اجازه ی این کار رو داد؟!

زهر از ترس جیکش در نمی اومد منم فقط خیره بهش بودم هیچی
نمی تونستم بگم.

جرات حرف زدن با این مرد رو نداشتم.

وقتی دید جواب نمی دیم اخمی کرد و با عصبانیت گفت:
-لالین یا کرا؟

دارم می پرسم چرا سرم رو در آوردین با اجازه ی کی؟!
بزور اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-خب خب می خواستم برم دستشویی مزاحم بود در اوردم.

-تو خیلی بیجا کردی زهرا رو بخاطر همین فرستادم تا هر غلطی
می خوای بکنی به زهرا بگی تا کمکت کنه.

حالا گمشو برو دستشویی بعدم برو حموم بوی گند اتاق رو
برداشته.

سرم رو پایین انداختم.

بغضم گرفت خیلی بد جلوی زهرا تحقیرم کرده بود.

اشکم سرازیر شد.

من مجبور بودم به این ساختن و تحمل کردن.

صداش دوباره توی فضا پیچید.

-زهرایا بهش کمک کن بره حموم حاله بد شد.

یه دست لباس هم مثل لباس خودت پایین توی انباریه بیا بده

بیپوشه ازاین به تو کارا بهت کمک میکنه

لبمو گاز گرفتم تا بیشتر ازاین خودمو کوچک نکنم و اشکم نیاد.

-درضمن از حموم اومدی روپوش تخت رو هم عوض کن بو میده.

به سختی از جام بلند شدم.

اومدم از کنارش رد بشم که بازوم توسط دستش کشیده شد.

نگاهم بالا اومد. نگاه برزخی بهم گفت:

-نفهمیدم بگی چشم.

از کلفت لال خوشم نمیاد.

-چشم اقا.

نیشخندی با پیروزی زد و دستمو ول کرد:
-حالا زودتر برو که بوی گندت اتاق رو گرفته.
جلوی جوشیدن دوباره ی چشمم رو گرفتم.روزی فرداد تقاص این
بد دهنیشو پس می داد نمی داد!؟
اگه خدایی بود پس می داد مطمئنا پس میداد.
بزور خودمو کشیدم جلو اولین قدم رو که برداشتم سرگیجه ای بهم
دست داد اما خودمو تحمل کردم تا نیوفتم روی زمین.
هنوز برای افتادن روی زمین زود بود باید حالا حالاها می کشیدم
این تقاصی رو که بی گناه گریبان گیر من شده بود.
با قدم های کوتاه سمت حموم رفتم.
زهره هم دنبالم اومد.
وارد سرویس که شدم رو زهره گفتم:
-نیازی نیس تو بیای فقط برام حوله آماده کن.
زهره نگاه دودلی بهم کرد.

-مطمئنی!؟

-آره فقط حوله برام بیار.

باشه ای گفت و رفت قبل اینکه در رو بندم یه لحظه نگاهم به فرداد افتاد که با با بی حسی بهم خیره شده بود.

نگاه غمگینی بهش کردم و بعد با بغض در رو بستم. این مرد بی نهایت سرد بی رحم بود کارای اندا اینطوری سردش کرده بود یا... پوفی کشیدم بیخیال فکر کردن بذار هرچی می خواست بشه بشه من زیادی خسته بودم خسته از هر فکری و خیالی.

دوش اب سرد رو باز کردم همین که روی سرم ریخت لرزی بهم وارد شد.

حس خنکی توی زخم های شکمم و پهلوهام باعث یه حس خوب بهم دست بده.

اروم شروع کردم به شستن خودم.

حدود نیم ساعت شستم طول کشید به زهرا گفتم حوله رو بده دورم پیچمم پیام بیرون.

زهرا هیچی نگفت و حوله رو داد دستم منم حوله رو گرفتم و دور
خودم گرفتم و اومدم بیرون
یه لرز کوچک بهم وارد شد.
اصلا توجه ای به اطراف نداشتم و شمت میز که لباس روش گذاشته
شده بود رفتم.
لباس ها همرنگ لباس زهرا بود.
رفتم سمت لباس ها.
تازه یاد این افتادم که من لباس زیر ندارم.
لباس زیرامو همونجا تو حموم انداختم و خیس شده بود.
وا رفته اهی کشیدم الان چکار می کردم؟!
همینطور وسط ایستاده بودم تا ببینم چه گورمو بکنم که با حس
نفس های داغی نزدیک گوشم از ترس هینی کشیدم.
با پریدم بالا حوله از دورم شل شد و روی زمین افتاد.
همینطور مونده بودم چه اتفاقی افتاده بود.

دست های بزرگی که به پهلوم نشست فهمیدم فرداده.
از ترس و خجالت جرات برگشتن نداشتم.
گرچه فرداد چندین بار منو توی این حالت دیده بود اما جرات
نداشتم برگردم.
فشاری محکمی به پهلوم آورد درست همونجایی که زخم شده بود
اخ ارومی گفتم.
صدای اروم اما مرموزش که تو گوشیم پیچید روح از بدنم جدا کرد
و قلبمو پر دردتر.
-هومم بالاینکه بدنت پر زخمه اما ادمو تحریک می کنه.
بهت گفته بود بدن کبود شده که اثر دست های من روشه بیشتر
برام لذت بخشه!!!؟
من عاشق اینم که یه جای سالم تو بدنت نباشه...
حرف که می زد بینیش رو به گوشم می مالید و نفس عمیق
میکشید..

نفس های پر حرارت و تحریک کننده.
فشار دستش هر لحظه روی پهلوم بیشتر میشد و من از درد داشتم
می مردم اما جرات حرف نداشتم.
این مرد عاشق زجر دادن من بود.
از درد من لذت می برد لذت عمیق.
از ته دل خدا رو صدا زدم همین طور داشت پیش روی می کرد که
در باز شد.
صدای زهرا که یه هین بلند کشید به گوشم رسید
فرداد خودش رو ازم فاصله داد و با حرص گفت:
-این اتاق لامصب در نداره که بدون در زدن وارد میشی!!؟
-بخشید اقا من فکر کردم شما رفتین اومدم که به عذرا کمک
کنم.
دلم از صدای مظلومش ریش شد. بخاطر من فرداد سرش داد زده
بود.

آب دهنم رو بزور قورت دادم. من خودمم از این مرد می ترسیدم چه
برسه به زهرا.

فرداد نفس عمیقی کشید.

-این دفعه رو ندید میگیرم زهرا اما بار دیگه در بزن چون دایه برام
مهمه از این کارت می گذرم وگرنه من می دونستم با تو.

زهرا بزور چشمی گفت.

-خب حالا بیا تو کمکش کن و یادش بده چکار کنه این دختره
دستو پا چلفتیه.

زهرا بازم چشمی گفت.

حرصم گرفت پسره ی بیشعور انگار خودش کیه.

زهرا لباسا رو آورد نزدیکم گفت:

-بیوش.

روی برگشتن و نگاه کردن به فرداد و زهرا رو نداشتم.

حوله از دورم باز شده بود و تموم دارو ندارمو ریخته بود بیرون.

زهراروم گفت:

-چرا لباس نپوشیدی!!؟

-لباس زیر ندارم چطوری بپوشم این مردکم عین عجل معلق
بالاسرم ظاهر شد.

فاطمه خنده ی ارومی کرد و دستش رو روی لبش گذاشت و گفت
:

-هیش می شنونه صبر کن فکر کنم تو کمد اقای بار لباس زیر
زنونه دیدم می یارم بپوش.

تعجب کردم توی کمد فرداد لباس زیر زنونه چکار می کرد!!؟

نکنه دوجنسه بود یا برای دوست دخترای قبلیش بود.

با کوبیده شدن در به خودم اومدم و نگاهم به پشت سرم کشیده
شد.

اثری از فرداد نبود.

رفته بود و من نفهمیده بودم

با دیدن ست قرمز وتوری لباس زیر که جلو چشمم ظاهر شد از
تعجب چشم هام گرد شد
نگاه گیجمو بالا آوردم.

زهرای خنده ی ریزی کرد و لب زد:

-چرا مات موندی!!؟

بگیر دیگه بیوش.

-وای زهرا این زنونه اس بیوشم تموم دار ندارمو می ریزه بیرون.
زشته....

اینا رو نمی پوشم.

زهرا چشم غره ای بهم رفت.

-خب اگه نیوشی دیگه چیزی نیست اقام رو که هم دیدی بینه
کسی روحرفش حرف زده آسمون و زمین رو بهم می دوزه.
بیوش زیر لباسته معلوم نمیشه.
آهی میکشم و باشه ای میگم.

سوتین روشورت رو چنگی می زنم.

زهرا همینطور وایساده بود و خیره بود به من.

ابرویی می ندازم بالا و میگم:

-چشتا درویش کن دیگه برو بیرون لباس می پوشم میام.

-کمک نمی خوای!؟

-نه بچه نیستم خودم می تونم.

زهرا باشه ای گفت ورفت بیرون.

منم شورت و سوتینمو پوشیدم.

دستی به لباسی که زهرا اوردم بود کشیدم.

به تنم می اومد فقط تنها چایی که مشکل داشت پاهای لختم بود.

بزور تا رونم می رسید.

اخه اینم فرمه تموم دار ندار ادم رو می ریزه بیرون.

کش مویی هم که روی لباس بود موهامو باهاش بستم.

نگاه اخر رو از تو آینه به خودم کردم و رفتم بیرون.

زهرآ پشت در وایساده بود همین که چشمش به من افتاد مثل هیذا
سرتاپامو نگاهى انداخت و گفت:

-جووون عجب هیكلی.

چه خوشگل شدی توی لباس كلفتی همچین خوشگل شدی تو
بقیه لباسا چی میشی.

لباسم رو پایین كشیدم.

زهرآ خودش تپل بود.

-نه خیلی چطور می تونی بااین لباس توی خونه بگردی!!؟
خیلی کوتاه و بدن نماست.

ادم اذیت میشه راحت نیستم تو اینا.

زهرآ یه نگاه خونسرد بهم کرد انگار که اصلا براش مهم نبود.
-عادت میکنی.

این قانون این خونه اس تموم خدمتکارا اینطوری ان.

زهرا یه دکمه بالای لباسش باز بود و خط سینه اش نمایان اما من دکمه رو بسته بودم.

زهرا دستمو گرفت و گفت:

-هی کمتر منو دید بزن بیا بریم باید کارا رو انجام بدیم.
بعد دست منو کشید و کشون کشون دنبال خودش برد.
از پله ها پایین رفتیم.

ازاین همه زیبایی و تجملات دهنم باز مونده بود.

تا حالا تو عمرم اینطور جایی رو ندیده بودم.

این خونه برای فرداد بود!!؟

خدایا شکرت به بعضی ها این همه میدی به بعضی هم مثل ما هم
یه الونک...

زهرا گفت:

-بیا بریم پیش دایه تورو بهش معرفی کنم.

دایه!!؟

دایه دیگه کی بود!!؟

انگار که زهرا سوال تو چشم هام رو فهمید چون گفت:

-دایه یه جوری مادر اقا محسوب میشه و برای اقا فرداد خیلی عزیزه.

دایه مهربونه بیا بریم تورو بهس معرفی کنم.

نمی دونم چرا استرس گرفتم.

دنبال زهرا رفتم.

داشت می رفت سمت آشپزخونه.

وارد آشپزخونه که شدیم با چندتا نگاه روبه رو شدم.

نگاه هایی با رنگ های جور و واجور و برق های متفاوت.

زهرا گردنی شکست و با غرور گفت:

-خب عضو جدید داریم خانما.

با دست به من اشاره کرد غذا سوگلی اقا.

لبمو گاز گرفتم این تیکه اخری چی بود که گفت.

این حرف رو که زد نگاه بعضی ها رنگ تنفر و چندش گرفت انگار که
من هرزه ام

با دست محکم زدم به پهلوی زهرا تا از سخن رانی دست برداره.
همین ضربه کافی بود تا خفه بشه.

سنگینی نگاه همه داشت اذیتم می کرد.

دختری که روبه روم بود واز موقع وارد شدنم با نگاه بدی بهم خیره
شده بود گفت:

-اگه سوگلی اقا است تو این لباس و اینجا چکار میکنه!!؟

اقا هیچ وقت نمی ذاره سوگلش کلفت خوش بشه.

لبمو گاز گرفتم تا بغضم سرباز نکنه اخ زهرا این حرفا چی بود که
زدی!!!؟

اون فرداد کم زخم زبون بهم میزد حالا اینم باید تحمل می
کردم!!!

دختره دوباره خواست حرفی بزنه که با صدای جدی یه زن ساکت
شد.

-ساکت باش سحر فراتر از حدتت نرو کارتو انجام بده.
به تو ربطی نداره اقا چکار میکنه یبار دیگه بی احترامی کنی
اخراجی.

نگاه همه و من سمت صدا کشیده شد.
یه زن حدود پنجاه خوردی ساله با هیکل فوق العاده واندامی.
این دایه بود!!

دهنم از این همه زیبایی بند اومده بود بالینکه بهش می خورد پنجاه
به بالا داره اما زیبا و سفید بود.

اروم دم گوش زهرا که با نیش باز خیره به همون زن بود گفتم:
-این همون دایه اس!!؟

-اره.می ببینی چه جذبه ای داره.
حال کردم سحر خیلی پرویه.

نفسمو ول دادمو گفتم:

-اصلا فکر نمی کردم اینطوری باشه برخلاف اون چیزیه که فکر می کردم.

زهرا اروم ریزریز خندید.

سحر نگاه کینه ای به من و زهرا کرد و با حرص رو به دایه گفت:
-چشم دایه.

بعد نمی دونم به چکاری مشغول شد.دایه نگاهی به من کرد و با دست اشاره کرد به من که برم سمتش.

من اروم قدم برداشتم وزهرا هم دنبال سرم اومد.

به دایه که رسیدم سرم رو پایین انداختم واروم گفتم:
-سلام خانوم.

دایه نگاه دقیقی از سرتا پا بهم کرد ولب زد:

-سلام تو همون دختری هستی که فرداد آورده!!؟
-بله.

-اسمت چیه دختر جون!!

-من عذرا و ۱۶ سالمه.

-خوبه پس همسن زهرایی.

دنبالم بیاین بگم ازاین به بعد چکار کنید..

چشمی گفتم.

دایه خواست قدم برداره که صدای زهرا مانع شد.

-دایه منم پیام!!؟

دایه چشم غره ی قشنگی براش رفت که من کیف کردم.

-اره دوتاتون دنبالم بیاین.

ریزریز خندیدم.

زهرا زهرماری با حرص بهم گفت که ساکت شدم.

دنبال دایه همینطور داشتیم می رفتیم این مسیر چقدر آشنا بود

همون مسیری بود که به اتاق فرداد ختم میشد.

حدسم درست بود دایه در اتاق فرداد رو باز کرد و وارد شد.

من نگاهی به زهرا انداختم نمی دونم چرا

نیشش باز بود.

با اخم وارد اتاق شدم.

دایه نگاهی به کل اتاق انداخت و گفت:

-خب از اتاق فرداد شروع می کنیم ببینم شما دوتا می تونین اینجا
رو تمیز کنین!!؟

منو زهرا نگاه کلی به اتاق کردیم تمیز بود چیزی برای تمیز کردن
نداشت.

دایه که رنگ متعجب منو که دید لب زد:

-اقا خیلی به اتاقش حساسه باید یه روز درمیون تمیز بشه.

زهرا قبلا تنها نمی تونست تمیز کنه اما الان با تو هیچ مشکلی
نداره.

منو زهرا باشه ای گفتم و قبول کردیم که اتاق رو تمیز کنیم البته
اتاق مثل یه سویت دربست می موند بزرگ.
زیادی بزرگ.

دایه لبخندی زد. زیادی مهربون بود و از تعجب من خارج.
-البته فقط تمیز کنین فرداد از فضولی تو کاراش خوشش نیامد.
دست به وسیله هاشم نکنین فقط تمیز و گردگیری باشه دخترا!!!؟
منو زهرا همزمان گفتیم:
-باشه دایه.
-خیله خوب تا شما کارای این اتاق رو انجام می دین من برم سر
کارای بقیه.
تمیز کردین بیاین پایین تا بریم سراغ کار کار بعدی.
دایه که گرفت رو کردم سمت زهرا که اونم با حالت زاری به اتاق
خیره شده بود
-خدا خوش بخیر بگذرونه.
همیشه از تمیز کردن این اتاق فراری بودم بالاخره خدا قسمت خودم
کردش
نفسمو ول دادم و گفتم:

-بجا غر زدن بیا شروع کنیم تا اون اقا فرداد نیومده.

زهرا باشه ای گفت و باهم شروع کردیم به تمیز کردن.

با خستگی خودمو صاف کردم که صدای اخم بلند شد.

زهرا خودش رو روی تخت فرداد انداخت و گفت:

-وای خدا مردم.

قراره اینو یه روز درمیون تمیز کنیم که چیزی ازما نمی مونه.

وای پا قدم نحسی داشتی عذرا

دهن کجی بهش کردم و سطل و تی رو برداشتم.

داشتم از اتاق می رفتم بیرون که دوباره زهرای حراف به حرف

اومد:

-هووووی کجا بدون من تف تو این رفاقت عذرا یعنی تف.

خنده ام گرفت خیلی بامزه گفت.

تو جام ایستادم و سرمو برگردوندم و گفتم:

-اون هیکل گردت رو تکون بده دیگه دایه گفت کارتون تموم شد
بیاین پایین.

دستی تو هوا تکون داد.

-اخه تو چقدر ساده ای دایه‌بگه حتما که نباید زود رفت یکم
استراحت بد کار بدی.

با سر اشاره کردم:

-زهرا پاشوبیا بعدم اون ریوش تخت رو درست کن...

زهرا باز غری زد و از جاش بلند شد.منتظر شدم تا بیاد.

حدود ده مین فیس افاده اومدن زهرا بالاخره خانم رضایت داد تا
باهم از اتاق خارج بشیم...

وارد آشپزخونه شدیم بازم همه درحال کار کردن بودن وسحر هم
در حال وپاک کردن سبزی.

توجه ای بهش نشون ندادم.

سطل رو گوشه ای گذاشتم

دایه روی صندلی گهواره ای نشسته بود و در حال کتاب خواندن بود.

این زن تموم کاراش عجیب بود چه خوب با تمرکز توی همچین جایی می تونست کتاب بخونه.

شکم صدای ارومی داد و من یه این نتیجه رسیدم که گرسنمه. اما خوب روم نمیشد بگم.

زهرا رفت پیش دایه تا دوباره چاپلوسی کنه منم به ناچار همراهش رفتم.

دایه با دیدن زهرا و من سرش رو بالا داورد و عینک مطالعه اش رو از رو چشم هاش برداشت.

با لبخند عمیقی گفت:

-تمیز کردین اتاق اقا رو!!؟

-بله دایه تموم شد کار دیگه چیه انجام بدیم!!؟

-فعلا هیچی نزدیکه نهاره فعلا تااون استراحت کنین بعد نهار بهتون میگم.

وقت نهار رسید خواستم برم سمت میز که دایه صدام زد:

-عذرا دخترم!!؟

از حرکت ایستادم.

سرم رو برگردوندم. دایه سینی به دست ایستاده بود.

-بله دایه!!؟

دایه با لبخند گفت:

-بیا غذای اقا رو ببر اتاقش امروز توی اتاقش غذا می خوره

وای نه من نمی خواستم بااون تنها بشم.

مطمئن بودم بدستی این کار رو کرده بود.

سحر که کنارم ایستاده بوداروم دم گوشم گفت:

-اره برو وقت هرزه بازی رسید.

برو تا دیر نشده کار اصلیت همینه دادن به اقا.

از حرفش بغض کردم.
سرم برگردوندم و نگاه پر حرفی بهش کردم.
اما سحر اصلا براش مهم نبود.
بزور بغض چنگ انداخته به گلوم رو قورت دادم.
داشت اشکم روون میشد خبری از زهرا نبود که اگه بود جواب این
دختره رو میداد.
من از بچگی نمی تونستم از حقم دفاع کنم اگه پر سر زبون بودم
روزگارم این نبود و گرفتار فرداد نمی شدم.
به خودم تکونی دادم و به سختی سمت دایه رفتم.
سرم رو بلند نکردم چون چشم هام سرخ بود.
سینی رو گرفتم و چشمی زیر لب گفتم.
از آشپزخونه رفتم بیرون.
سینی مسی بود و سنگین حمل کردنش یکم برای من سخت بود.

به سختی از پله ها رفتم بالا فقط به خودم امیدواری میدادم که
تحمل کن عذرا یه روز تموم این ماجراها تموم میشه و تو از دست
این فرداد راحت میشی.

به بالای پله ها که رسیدم به نفس نفس افتاده بودم.

با نفس عمیقی سمت اتاق فرداد به راه افتادم.

سینی رو روی زمین گذاشتم.

مچ دستم گزگز میکرد.

بزور چند تقه به در زدم ومنتظرش شدم تا فرداد جواب بدم.

اما صدایی نیومد دوباره دستم رو جلو بردم و در رو به صدا اوردم.

بازم هیچ صدایی نشنیدم.پوفی کشیدم و به ناچار خودم در رو باز
کردم.

بعد سینی رو بلند کردم و وارد اتاق شدم.

اما با دیدن اتاق خالی تعجبی کردم.

پس فرداد کجا بود!!؟

سینی رو روی میز گذاشتم همینطور حیرون وسط اتاق وایساده
بودم که چکار کنم برم یا نرم که دستی دور کمرم پیچید.
هین بلندی کشیدم.

صدای فرداد تو گوشم پیچید.

-اهو کوچولو دنبال اقا شیره می گرده!!؟
دلت برای دریدن تنگ شده.

چشم هام با حرص روی هم اومد.

لعنتی...

فشار دست هاش رو پهلو هام بیشتر کرد دوباره درد سوزش
سراغم اومد.

نالیدم.

-فرداد...

-هیس باید تحمل کنی قراره بیشتر از تحمل کنی.
منظورش رونفهمیدم.

دستش رو تو شلوارم و با نیشگون ریزی که از باسنم گرفت پریدم
بالا و هینی کشیدم.

فرداد محکمو نگهم داشت.

برآمده شدن یچی روی سوراخ باسنم حس کردم.

نکنه....

با وحشت خواستم برگردم که دردی بدی که توی پایین تنه پیچید
جیغی زدم.

این دیگه چه دردی بود.

دزدی طاقت فرسا و بد

دردب طاقت فرسا و بد.

لبمو گاز گرفتم.

فرداد شروع کرد به کوبیدن خودش تو بدنم.

اون لعنتی یه طوری داشت بهم تجاوز می کرد.

از درد اشکم روون شد.

اما جرات حرف زدن نداشتم نمی دونم بعد چقدر که حس کرد ازم
خارج کرد.

شلوارم رو بزور کشیدم بالا.

از درد نمی تونستم راه برم.

بزور خودم نگه داشتم که روی زمین نیوفتم.

برگشتم و به صورت خنثاش خیره شدم.

تو صورتم خم شد و گفت:

-من عاشق رابطه سراپایی ام.

خیلی خوب بود.

جسمو جونی خودم باید بسازمت..

چشمکی زد وادامه داد:

-مخصوص عقبی که هیچی نداره.

وقیح و زورگو

هنوز درد داشتم و تو شک این تجاوز چند دقیقه ای بهم شده بود
بودم.

فرداد سمت سینی رفت.

تازه متوجه اش شدم با بالا تنه ی لخت و حوله دور شکمش پس
یعنی اون...

فکرش رو نکردم.

به سختی قدم برداشتم نمی خواستم باین متجاوز یه جا باشم.
اولین قدم رو که برداشتم باز صدای نحسش سوهان روحم شد.
-کجا!!؟

من بهت اجازه دادم بری!!

برگشتم و با چشم های اشکی زل زدم تو چشم هاش و گفتم:

-اگه امری ندارین من برم!!؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-نه من کار دارم یالا بیا اینجا برام غذا بکش...

-نه من کار دارم یالا بیا اینجا برام غذا بکش....

با همون چشم های اشکی رفتم جلو.

درد امونمو بریده بود.

مقدم طوری درد می کرد انگار که با سوزن سوراخش کرده باشن.

دستمو جلو بردم و خواستم بشقاب رو بردارم که میچ دستمو گرفت

و منو رو پاش نشوند.

تقلایی کردم و گفتم:

-ولم کن مگه غذا نمی خواستی برات بکشم!!؟

-باز رو حرف های من حرف زدی!!؟

ول نخور جات همینجاست.

سر از کاراش در نمی اوردم یبار منو اذیت می کرد یبار اینطوری.

الانم معذبم بودم و همچنین درد داشتم.

-تورو خدا ولم کن.

گازی از گوشم گرفت و گفت:

-مگه جات بده کلفت کوچولو!!؟

اندا همیشه اینطوری دوست داشت.

ای لعنت به اندا.لعنت به خواهری که خواهرش رو به این لجن
کشوند.

-من اندا نیستم.

درد دارم....

ولم کن..

دستش بالا اومد وفشاری به بالا تنه ام آورد.

-تو برای من اندایی...

اندا خودش رو ازمن گرفت اما تورو بهم داد...

همه چیزت مثل اونه..

حتی سائزت...

شصد پنجی درسته!!؟

سرخ شدم.چرا دست از سرم بر نمی داشت.

دلہ می خواست تموم روز رو کلفتی کنم اما بالین مرد یه جا نباشم.

خودمو کشیدم عقب و نالیدم.

-درد دارم فرداد دارد دارم

هق هق ام اوج گرفت.

هق هق ام اوج گرفت.

بدون توجه به گریه ام فشار دستاش رو بیشتر کرد.

-نکن فرداد...

-هیس اروم باش کارت ندارم.

بیا غذا بخوریم..

اروم شدم.لقمه ای که جلو دهنم بود رو پس زدم.

-نمی خوام.

غرید:

-بخور بعد غذا باهات کار دارم باید جون داشته باشی..

از غش ضعف خوشم نمیاد برده ی من باید قوی باشه..

اشک سمجی رو گونم روون شد.
من باید می ساختم.
دهنمو باز کردم که فرداد لقمه ی غذا تو دهنم گذاشت.
مزه اش خوب بود تند قورت دادم و منتظر لقمه بدی.
خنده ی ارومی کرد.
-دیدي گرسنت بود.
توجه ای نکردم بهش و با ولع لقمه هاش رو می جویدم و قورت می دادم.
تا جایی که تا خرخره پر شدم.
تقلایی کردم و گفتم:
-سیر شدم.
باشه ای گفت گره دستش رو شل کرد.
از رو پاش بلند شدم.
تو این وضعیت تو بغلش بودم.

از خجالت سرخ شدم.

ابرویی بالا انداخت و لب زد:

-تو چرا سرخ سفید شدی!!؟

-من راستش...

-تو چی؟!؟

منو تو این وضعیت دیدی خجالت کشیدی!!؟

خوب شد همین الان از پشت...

حرفش رو خورد و با لحن مرموزی ادامه داد:

-دردت خوب شد!!؟

دردم خوب شده بود اما نه. ترسیدم بگم اره و یه بلای دیگه سرم

بیاره.

با صدای ضعیفی گفتم:

-نه خیلی درد دارم

خنده ای کرد یه خنده ی بلند و ترسناک.

-خوبه من عاشق درد کشیدنتم.

حالا یالا لخت شو و روی تخت دراز بکش.

ترسیده بهش خیره شدم می خواست چکار کنه!!؟

-فرداد من.....

-خفه شو کاری رو که بهت میگم انجام بده.

از صدای دادش پریدم وتند سمت تخت رفتم.

-مگه کری گفتم لخت شو.

قبل اینکه بخوابم رو تخت کاملاً لخت شدم و روی تخت خوابیدم.

پوزخندی زد بهم و از جاش بلند شد.

منو از پشت بغل گرفت و روی تخت خوابوند.

دستی به وسط پام کشید.

پام هام رو جفت کردم.

چنگی بهش زد که اخی گفتم.انگشت دستش رو تو پوست تپلم

فرو کرد.

با بغض گفتم:

-نکن فرداد....

اما اون توجه ای نکرد هیچ انگشتش رو توی واژنم فرو کرد و...

خودمو جمع کردم. ترسم ازاین بود پردم صدمه ببینه.

شروع کرد انگشت زدن.

گازی از سرشونه ام زد.

ناله ای کردم که گفت:

-جوووون ناله بزن عذرا ناله بزن که ناله زدنت رو دوست دارم.

انگشتش زدنش رو تند تر کرد.

چرا دست از سرم برنمی داشت.

الان زهرا و دایه منتظر من بودن!!!

روم خیمن زد.

چشم هاش سرد و بی روح شده بود

امروز دیگه فهمیدم اخر خطم.

با پوزخند گفت:

-اندا ارزوی اینکه من اون رو مال خودمش کنم رو به دلم گذاشت
اما تورو امروز مال خودم می کنم.

سند ماکیتت رو توی روز می زنم به نامم تا مدرکش رو قشنگ
بینی.

اشکم روون شد.نه نباید اتفاقی می افتاد تنها شی باارزش من همین
بکارتم بود اگه از دستش می دادم.

با التماس لب زدم:

-نکن فرداد نکن.اینده ی منو خراب نکن.

خنده ای سر داد:

-آینده!!؟

تو هنوز به امید آینده ای!!؟

چه آینده ای!!

اینده ات تا اخر عمرت چیز سیاهی و تباهی نیست عذرا.

هیچ وقت رنگ اسایش رو نخواهی دید.
حرفش رو تموم کرد.
غزل خداحافظی رو خوندم.
چشم هام رو بستم تا شاهد بی ابرویم نباشم.
حس کردم که سر گوشتی دم سوراخ واژنم قرار گرفتم.
اشکم تند تند روگونم روون شده بود.
فرداد اهی مردونه کشید.
همون موقع صدای در زدن اومد.
چشم هام باز شد.
خوشحال بودم. فرداد با حرص لعنتی زیر لب گفت.
-کیه!!؟
صدای دایه اومد:
-منم پسر دنیال عذرام اومدم ببرمش برای نهار اینجاست!!؟
توی دلم خدا رو شکر کردم.

فرداد نگاه تیزی بهم کرد.

دیگه روی حرف دایه نمی تونست حرفی بزنه
از روم کنار رفت.

خواستم بلند شم که اهسته گفت:

-خوشحال نباش شب هست...

تلافی دو برابر سرت در میارم کلفت کوچولو...

زود از جام بلند شدم.

دایه دوباره به حرف اومد:

-پسرم فرداد!!؟

چی شد...

-ببخشید دایه اره هست تو برو داره حموم رو برام گرم میکنه کارش

تموم شد می فرستم بیاد.

دایه باشه ای گفت و رفت.

با حرص ادامه داد:

-گمشو لباسات رو بپوش برو پایین..

هرزه ی گشاد...

به تحقیراش توجه ای نکردم

زود لباس پوشیدم و از اتاق زدم بیرون.

از اون فضای لعنتی که خلاص شدم راحت شدم

از پله ها رفتم پایین.هنوز مقدم درد می کرد اما نه در حدی که

نشه تحمل کنم

همش صحنه های چند دقیقه پیش جلو چشمم بود

هیچ وقت فکر نمی کردم که فردا تا این حد پیش بره.

به اشپزخونه که رسیدم فقط دایه و زهرا بودن.

اثری از بقیه نبود

اب دهنمو قورت دادم و لب زدم:

-من اوادم.

دایه برگشت و نگاهی از سرتا پا بهم کرد و با ابروهای بالا رفته گفت
:

-خوبی دختر!!؟

چرا این همه دیر کردی داشتم نگرانت میشدم.

خودمو جمع و جور کردم و لب زدم:

-چندتا از کارای اقا رو داشتم انجام میدادم...

دیر شد ببخشید.

-اشکال نداره دخترم..

حالا بیا کمک کن

اقوام اقا دارن از شهر میان.

چند روزی بقیه رو مرخص کردم فقط خودمون هستیم.

از شلوغی خیلی خوششون نمیاد.

اهانی گفتم و لب زدم:

-خوب من باید چکار کنم.

دایه یکم فکر کرد و گفت:

-منو زهرا اینجا غذا درست می کنیم تو برو برگ های حیاط رو جمع کن خسته شدی بیا با زهرا کارتونو جابه جا کنین.
چشمی گفتم و از دری که تو اشپزخونه بود و به حیاط راه داشت رفتم تو حیاط.

بادی که بدنم خورد باعث شد خودمو جمع کنم توهم
حیاط سرسبز و بزرگی بود.

با دیدن این همه برگ که باید جمع کنم اهی کشیدم.
دلم برای خونه ی نقلی خودمون تنگ شدن بود.

خودمو تکیه دادم به درخت از خستگی به نفس نفس افتاده بودم
کل حیاط رو تنهایی تمیز کردم

می ترسیدم برم تو و باز فرداد بیاد سراغم
زهرا بازمو چنگی زد و به صورتم خیره شد:
-خوبی!!؟

چرا نگفتی پیام کمکت بیشعور حیاط به این بزرگی.

زدمش کنار و گفتم:

-حوصله ندارم بریم تشنمه.

باشه ای گفت و همراه هم رفتیم تو خونه.

دایه کنار گاز ایستاده بود.

کنجکاو بودم ببینم کیه که این دایه همه رو مرخص کرده.

دایه منو که دید گفت:

-خسته نباشی دخترم.

لبخند زوری زدم و تشکری کردم.

این همه غذا سالاد و..

دهنم باز موند.

با تعجب گفتم:

-دایه این همه بریز و بپاش برای چیه!!!؟

مهمون اقا کیان!!؟

-گفتم که اقوام اقا..

مادرش ،عموشو و...

اهانی گفتم.

گشتم شده بود با اینکه همراه فرداد غذا خورده بودم و اونجا احساس
سیری می کردم اما باز گشتم شده بود.

لبمو با زبونم تر کردم و گفتم:

-دایه از غذای ظهر چیزی مونده بخورم!!

دایه با مهربونی گفت:

-اره دخترم غذات رو برات نگه داشتم.

اونجا رو کابینته برو بخور دخترم. با چشم های براق شده چشمی
گفتم.

با ولع شروع کردم به خوردن غدام که دیدم زهرا دپرسه و البته تو
فکر.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-چته تو فکری!!؟

دنبال یاری!!؟

یا منتظر یار!!؟

زهرا بی حوصله نگاهی تو چشم هام انداخت و گفت:

-کاش اینا نیان!!!

اینکه میان ماره ی مرگم زده میشه.

با تعجب دست از غذا برداشتم.

دایه درحال ظرف شستن بود زهرا هم اروم حرف می زد.

پس یه موضوعی بود که دایه خبر نداشت.

خودمو کشیدم جلو و لب زدم:

-چرا نیان!!؟

مگه باهات چکار کردن!!؟

اهی کشید و گفت:

-برادر اقا فرداد فرزین اذیتم میکنه...

یعنی از اون اذیتا...

دهنم باز موند اینا خانوادگی اهل تعرض به بقیه ان.

با اخم گفتم:

-و توام می ذاری!!؟

با بغض گفت:

-مگه تو نمی ذاری عذرا منو تو دردمون یکیه بااین تفاوت که من

چندماهی یبار مورد آزار قرار میگیرم و تو هرروز..

اه از زهام بلند شد. جوابش طوری بود که دیگه نتونستم ادامه بدم...

بغض داشت خفه اش می کرد.

خدایا فکر می کردم فقط خودم اینطوری اسیرم اما انگار زهرا هم

مثل من بود.

-خوب تو چرا نرفتی خونه مثل بقیه!!؟

-جایی ندارم جز اینجا...

دایه سرپرستمه...

از ترس اینکه دایه و خودمو اخراج کنن و بی خونه و اواره بشیم
حرفی نمی زنم.

فرزین خیلی بده عذرا خیلی بده...

وقتی باهام رابطه برقرار میکنه نمی تونم راه برم

حرف که می زد لرز به جونم می افتاد.

ای خدا زهرا چرا.

چشم هاش داشت پر اشک میشد.

دستمو جلو بردم و دستش رو چنگی زدم.

-هیس اروم زهرا.

گریه نکن دایه ممکنه بفهمه.

-چطوری گریه نکنم تو که نمی دونی فقط میاد اینجا و ازمن به

عنوان یه وسیله برای ارضای هوسش استفاده میکنه

اخمی می کنم این دوتا برادر عین هم بودن.

-یه کاریش می کنیم حالا گریه نکن

اهی میکشه و با دستش اشک هاش رو پاک میکنه.

دایه اومد سمت ما

-خوب دخترا فقط سالاد مونده...

پاشین سالاد درست کنیم.

زهره صورتش جمع شد.

چشم غره ای بهش رفتم و از جام بلند شدم.

-باشه دایه...

بعد با چشم ابرو به زهره اشاره کردم که بلند شه.

زهره هم بلند شد و...

زهره با ترس بازومو چنگی زد.

نگاهش سمت پسری که تقریبا هم قد و هیکل فرداد بود رفت.

پس این فرزین بود.

پسره با فرداد روبوسی کرد.

حالم بهم خورد اصلا به این دوتا برادر نمی خورد که اینقدر متجاوز باشن.

فرزین اومد داخل.

منو زهرا و دایه ایستاده بودیم تا خوش امد بگیریم.

فرزین دایه رو گرفت تو بغل و عمیق به خودش فشرد.

-سلام دایه ی من حالت چطوره!!؟

دلم برات تنگ شده بود.

زهرا دهن کجی بهش کرد.

زیادی حرصی شده بود از دستش..

دایه از بغلش اومد بیرون و نگاه مهربونی بهش کرد.

اخ اگه دایه این دوتا برادر رو می شناخت اینطوری مهربونی خرج اینا نمی کرد.

-خوبم پسرم...

چقدر لاغر شدی.

فرزین تک خنده ای کرد.

با حس سنگینی نگاه ما نگاهش رو سمت ما کرد.

با دیدن من ابروهاش بالا پرید.

زهره خودش رو کمی پشت سرم مخفی کرد.

فرزین نگاه براقی به زهره کرد.

اما حس کردم این نگاه فرق داره با فرداد.

فرداد حتی این برق نگاهم نداشت.

دایه با خنده گفت:

-بریم پسرم حتما خسته ای.

فرزین به خودش میاد و خودش رو جمع وجور میکنه و باشه ای

میگه.

فرداد و بقیه ام مثل میش از کنار ما رد میشن ماهم اصلا توجه

بهشون نکردیم.

یه دختره فوق العاده چندش بااون ظاهرش انترش هی از فرداد
اویزون بود.

جای تعجب اینجا بود فرداد هی بهش توجه می کرد
پوزخندی تو دلم زدم و خداروشکر کردم که این دختره اومده و
باعث میشه چند روزی از دست این بشر راحت شم.
لیاقتش همینا بود.

به دایه کمک کردیم تا چایی آماده کنه.
منم مجبور شدم که سینی رو بلند و ببرم و به همه تعارف کنم.
سینی رو بزور بلند کردم.

خیلی سنگین بود یا علی گفتم واز آشپزخونه زدم بیرون...
به سختی به همه چایی تعارف کردم فقط یکی مونده بود که برای
فرداد ببرم که نمی دونم چی شد اون دختره ی از خود راضی برام
جا پایی اومد.

سمت جلو پرت شدم اما قبل اینکه چایی روی فرداد بریزه سینی
رو کج کردم وچایی مستقیما روی روون پام ریخت.

ناله ای سر دادم.

شدت سوزش خیلی زیاد بود به حدی که گریه ام گرفت.

صدای اون دختره عوضی اومد:

-وای دختره چه دستو پا چلفتیه..

فرداد اینو از خونه بنداز بیرون ببین ابروتو جلو همه برد.

نگاهی پر تنفر بهش کردم.

دلیل این کارش رو نمی دونستم.

فرداد بدون اینکه بهم توجه کنه از جاش بلند شد.

با پاش محکم زد تو پهلوم.

ایندفعه دیگه نتونستم و اخ بلندتری سردادم.

-گمشو گورت رو گم کن..

ببین چه اوضاعی درست کردی هرزه.

پوست روونم می سوخت من خر چایی رو ریختم روی خودم تا

روی اون نریزه اما رفتارش رو ببین.

وقتی دید تکون نمی خوردم دستش بالا اومد و خواست بزنه تو
صورتتم که صدای جدی دایه اومد:

-فرداد!!!

دست فرداد تو هوا خشک شد.

با چشم های اشکی به دایه ی عصبی زل زدم.

اومد سمت من.

اما نگاه عصبیش به فرداد بود.

-چطور می تونی اینکار رو انجام بدی !!

-چطور می تونی اینکار رو انجام بدی !!

اون برای اینکه تو نسوزی سینی چایی رو چپ کرد روی خودش
عوض تشکر کردنته.

-دایه دستو پاچلفتی بازی درنیاره

بعد وظیفه اش بود که این کار رو انجام بده.

منو سوخته بود من می دونستم با این دختره ی عوضی.

حالا از اینجا ببرش ابرومو برد بعدا به خدمتش می رسم.
دایه سری به عنوان تاسف برای فرداد تگون داد.
بعد خم شد و زیر بغلمو گرفت و بلندم کرد.
نگاه غمگین و پر حرفی به فرداد انداختم.
انتظار چنین رفتاری رو ازش نداشتم.
هرچی بودم حتی یه کلفت نباید شخصیت منو جلوی این همه ادم
خرد کنه.
با کمک دایه اومدم تو آشپزخونه.
پوستم می سوخت.
اروم شروع کردم به اشک ریختن..
زهرا در حال شستن ظرف ها بود.
با دیدن من و دایه با تعجب دست از ظرف شستن برداشت و گفت
:
-چی شده!!؟

دایه بدون توجه به سوال زهرا رو بهش گفت:

-سوال اضاف نپرس زهرا.

پماد سوختگی و باند رو از جعبه کمک های اولیه بیار.

زهرا تند سری تکون داد

دایه اشکامو پاک کرد و با مهربونی لب زد:

-هیش اروم باش دخترم.

تو تقصیری نداری دیدم اون دختره ی عفریته برات جا پایی اومد.

بعدا براش دارم تو گریه نکن.

فرداد پشیمون میشه وقتی بفهمه تو مقصر نیستی.

نگاهم سرخ رنگمو بهش دوختم.

اصلا فرداد برام مهم نبود.

اصلا فرداد برام مهم نبود.

خورد شدن غرورم برام مهم بود.

زهرا پماد سوختگی و باند رو آورد..

پوست پام سرخ شده بود.

دایه پماد رو روی پام مالید و شروع کرد ماساژ دادن درد تا مغز
استخونم نفوذ کرده بود.

بزور تحمل کردم تا بالاخره دایه باند رو پیچید روی پام.
کارش که تموم شد از جاش بلند شد و زهرا جاش نشست.
دستمو گرفت و اروم گفت:

-خوبی!!؟

لبمو گاز گرفتم!!؟

حالا روزم نشون میداد که خوبم!!؟

خنده دار بود واقعا.

-حال من طوری نشون میده که من خوبم!!؟

درد این هیچی درد قلبم از همه بیشتره دلم میخواد ازاینجا فرار
کنم و برم خونمون.

دلم برای اون الونکمون تنگ شده.

هرچی بود آرامش داشتم.

آخر شب شد.

بااینکه پام درد می کرد اما تا آخر شب کمک زهرا و دایه کردم.

آخرین تیکه ی ظرف رو گذاشتم سرجاش.

زهرا در حال تی کشیدن روی زمین بود.

سرمو بلند کردم ببینم زهرا در چه حاله که دیدم مات شده به رو

به رو خیره شد.

رد نگاهش رو دنبال کردم.

با دیدن فرزین که با چشم های براق شده خیره به زهرا بود نفسم

بند اومد .

نفسم بند اومد. زهرا یه قدم عقب برداشت.

فرزین پوزخندی زد و بعد در حالی که نگاهش بین من و زهرا در

گردش بود گفت:

-یکیتون به من یه لیوان اب بده.

زهرا به خودش میاد لیوانی برمیداره و از زیر شیر اب به میده که
کوفت کنه

رنگ پریدگی زهرا منو یاد خودم انداخت زمانی که فرداد رو می
بینم.

انگار که این دوبرادر کرم ریزی داشتن و خوششون می یومد که
یکی ازشون حساب ببره.

یکی مثل من و زهرا...

فرزین اب که خورد رفت بیرون.

مطمئن بودم اب خوردن یه بهونه اس.

زهرا نفسش رو داد بیرون و زیر لب گفت:

-لعنتی خدا بخیر بگذرونه...

دستش رو گرفتم و گفتم:

-هیش اروم باش.

خسته ایم اگه موافق باشی بریم بخوابیم.

زهرا لبخند تلخی زد و گفت:

-بریم.

تو عالم خواب بودم که حس کردم زهرا از جاش بلند شد و رفت

بیرون.

صدای بسته شدن اروم در رو شنیدم.

غلطی زدم

یعنی کجا رفته بود!!؟

شاید دستشویی. بیخیال چشم هام رو بستم اما یه حسی میگفت

برو یه سرگوش اب بده.

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم.

بخاطر سوختگی پام به خوبی نمی تونستم راه برم اما هرچی بهتر

از قبل بود.

از اتاق زدم بیرون...

با کنجکاو۱ رفتم سمت اشپزخونه اما صدای پایی که داشت از پله ها بالا می رفت به گوشم رسید.

سرم رو برگردوندم با دیدن زهرا که داشت از پله ها بالا می رفت چشم هام گرد شد.

این موقع شب چرا داشت می رفت بالا!!؟

بی اختیار پاهام سمت پله ها رفت.

می خواستم ببینم داره چکار میکنه.

تا به بالای پله ها رسیدم یکم بهم فشار اومد...

سر گردوندم تا ببینم زهرا از کدوم طرف رفت که با دیدن یه سایه ته راهرو که سمت چپ پیچید حواسم جمع شد و از همون طرف رفتم.

زهرا وارد اتاق شد.

با کنجکاو۱ به اتاقی که لامپش روشن بود رفتم.

کنجکاوی داشت از سر و روم بالا می رفت.

یواش سرک کشیدم.

با دیدن زهرا تو بغل فرزین چشم هام گرد شد.

زهرا این موقع شب با فرزین چکار می کرد!!؟

زهرا دستش رو دور گردن فرزین حلقه کرد و خودش رو بالا کشید
با گذاشتن لب هاش روی لب های فرزین ناباور بهشون نگاهی
انداختم.

اینجا چخبر بود!!؟

کارای الان زهرا با حرف هاش جور در نمی اومد.

هردوشون داشتن باهم پیش روی می کردن..

دست های فرزین وسط پای زهرا رفت.

چشم هام خود به خود بسته شد.

نفسم به شمارش افتاد. نمی خواستم شاهد رابطه ی بقیه باشم.

سرم رو عقب کشیدم و اومدم برم که سرم به سد محکمی برخورد کرد.

اخی از دهنم خارج شد..

این چی بود!!؟

با شنیدن صدای فرداد نفسم یهو قطع شد.

با شنیدن صدای فرداد نفسم یهو قطع شد.

-فضول کوچولو...

سرم رو بالا بردم و به چشم هاش نگاهی انداختم داشت چشم هاش برق می زد.

همینو کم داشت که گیر فرداد بیوفتم.

قدمی عقب برداشتم که دستش دور کمرم حلقه شد

-کجا نمی خوای خلوت بقیه رو خراب کنی.

فشاری به کمرم آورد که اخم در اومد.

-داشتی زاغ سیاه برادرم رو چوب می زدی!!!

باید تنبیه بشی..

نفسم قطع شد.

-نه داری اشتباه میکنی فرداد..

تا به خودم پیام منو رو کولش سوار کرد

لبمو گاز گرفتم حرفم نصفمه موند.

تو دلم به خودم فحش دادم.نباید اتفاقی می افتاد...

با التماس گفتم:

-فرداد بذارم زمین تورو خدا داری اشتباه میکنی.

اما توجه ای نکرد و به راه خودش ادامه داد.

تا جایی که وارد یه اتاق شد نفهمیدم اتاق خودش بود یا یه جای

دیگه.

منو روی تخت گذاشت.

نفسم داشت قطع میشد.

نگاهی به چشم ترسیده ام انداخت.

موهامو از صورتم کنار رفت.

-خوب برای تنبیه سرشبت و تنبیه الان یه پیشنهاد بده که چکار کنم!!؟

خودمو کشیدم عقب.

تحمل تنبیه های فرداد رو نداشتم.

خونسرد از جاش بلند شد و سیگاری روشن کرد

پک عمیقی به سیگار زد و دودش رو تو فضا پخش کرد.

حالم بد بود.سرفه ای زدم.

با خنده گفت:

-برده ی نازک نارنجی دوست ندارم.

اندا خیلی ریلکس بود..

چرا به خواهرت نرفتی!!؟

اون زیبا و قوی بود اما تو...

نگاه پر تحقیری بهم کرد وادامه داد:

-اما تو خیلی ضعیفی و زیبایی چندانی نداری...

تو دلم گفتم:

-پس چرا خود اندا رو نیوردی!!؟

چرا اوار شدی روی زندگیم..

چرا اندا نباید خودش تقاص کاراش رو پس میداد چرا منو و آینده
امو خراب کردی

نباید سکوت می شکست!!؟

دیگه داشت خیلی پیش می رفت.

با چشم های اشکی گفتم:

-پس چرا خود اندا رو نیوردی که اوار بشی روی سرش!!؟

تو صورتم خم شد.

چشم هاش رنگ عجیبی داشت یه رنگ زیبا و دلنشین اما خوب
این قشنگی از کثیفی ذاتش کم نمی کرد.

-اون بکر نبود اما تو بکر بودی و پاک و این بزرگترین انتقام از اندا بود.

یقه اش رو چنگی زد و با صدای خفه ای گفتم:

-دِ اشتباه کردی لعنتی برای اندا تنها چیزی که مهم نبود من بودم. اندا اصلا منو ادم حساب نمی کرد.

اشتباه انتخاب کردی من تنها کسی بودم که برای اندا مهم نبود. حق هق ام بلند شد.

یقه اش رو از دستم بیرون کشید.

تا به خودم پیام دستش رو بلند کرد وسیلی محکمی تو گوشم زد. -زر نزن دختره ی خراب.

تو اون خواهر خرابت عین همینن.

اون خواهرت این همه محبت خرجش کردم چی شد!!؟

زد زیر همه چی تا به خودم پیام دیدم شده زیر خواب بهترین رفیقم.

می دونی چی به من گذشت!!؟

می دونی فردادی که همیشه مهربون بود و لبخند رو لباش بود چی
به سرش اومد!!؟

شد یه ادم بی احساس و غد

....-شد یه ادم غد و بی احساس.

مسئول این حال من کیه!!؟

اون خواهر هرزه ات که فقط پول براش مهم بود.

عشق پاک و بی ریای من رو ندید و بخاطر پول زیر خواب شد..

یا دستش صورتمو گرفت و فشاری داد و لب زد:

-عین تو که الان زیر خواب منی.

تو و خواهرت فقط بدرد زیر خواب بودن میخورین دیگه بیشتر از

این لیاقت ندارین.

حالام آخرین بارت باشه صدات رو روی من بلند میکنی.

الانم وقت تنبیه.

دهنش بوی سیگار میداد حالم بهم خورد.

تقلایی به خودم دادم و نالیدم:

-ولم کن.

توجه ای نکرد. با دیدن اتیش داغ سیگار روبه روم چشم هام از ترس
گشاد شد

نگاهی به صورت مرموزش کردم.

نفسم رفت این چشم هشدار بدی بود برام.

دستش رفت سمت بانندی که دایه روی روون پام بسته بود.

-نظرت چیه یه سوختگی رو دوبار تجربه کنی.

باورم نمیشد این مرد این همه بیرحم باشه.

تا به خودم پیام باند از پام کنار رفت و بعد اتش سیگار درست جای
سوختگی قبلی قرار گرفت...

از درد جیغی کشیدم اما بالباش خفه ام کرد.

اتش سیگار رو فشار داد تا جایی که خاموش شد.

ولم کرد.دستم روی روونم قرار گرفت و شروع کردم با صدای بلند
جیغ زدن.

همینطور داشتم جیغ می زدم بی وقفه.

گلووم به سوزش اومده بود.

روی تخت افتادم.

فرداد فقط می خندید.

قلبم به درد اومد اون از درد کشیدن من لذت می برد.

دستش به لباسم خورد.

شروع کرد به باز کردن دکمه هام.

-خیله خوب حالا بریم سر ادامه ی تنبیه..

اونقدر درد داشتم که نمی تونستم هیچ واکنشی از خودم نشون
بدم.

لباسم رو خیلی زود در آورد.

الان لخت جلو چشمش بودم.

سوتینم رو در آورد...

اخ حالم بهم خورد ازاین چشم ها...

ازاین شهوت...

دستش بالا اومد تا سینه ام رو بگیره که با باز شدن یهویی در نگاه
هردومون به سمت در کشیده شد.

همون دختره ی عوضی...

دختره با دیدن من و فرداد هینی کشید و دستش رو روی دهنش
گذاشت.

فرداد عصبی غرید:

-اینجا چه گوهی میخوری!؟

مگه این اتاق در نداره.

دختره از ترس نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

-فرداد من...

-خفه شو گورت رو گم کن.

دختره از ترس سری تگون داد و خیلی زود از اتاق رفت بیرون.
اما من جلوی چشم هام کم کم داشت تار میشد.
فرداد برگشت...

نمی دونم چی تو صورتم دید که نگران شد و اومد سمتم.
بازومو گرفت و تکونی داد و گفت:
-خوبی چت شده عذرا!!!؟

کم کم صداها برام گنگ و نامفهوم شد تا جایی که دیگه هیچی
نفهمیدم و بعد سیاهی مطلق.
فرداد

با تعجب به عذرا نگاهی انداختم. باورم نمیشد که بیهوش شده باشه.
دستی به گونه اش زدم و لب زدم:
-عذرا عذرا بیدار شو...

اما هیچ جوابی دریافت نکردم. زیر لب لعنتی گفتم.
این دختر خیلی ضعیف بود.

رو دستام بلندش کردم. باید می بردمش بیمارستان.

اما این فکر رو رد کردم.

فرزین که بود می تونست کمک کنه.

الان موقعیت خوبی بود!!؟

مجبور بودم دیگه باید می رفتم.

پوفی کشیدم و از اتاق زدم بیرون.

سمت همون اتاقی که مچ عذرا رو گرفته بودم رفتم.

درش هنوز نیمه باز بود.

صدای اه و ناله می اومد. از علاقه ی فرزین به زهرا خبر داشتم اما

نمی دونم چرا حرفی نمی زد.

تقه ای به در زدم.

منتظر شدم که جوابی بشنوم اما صدایی هیچ صدایی جز اه و ناله

نیومد..

با حرص در رو باز کردم و گفتم:

-فرزین!!؟

با حرص در روباز کردم و گفتم:

-فرزین!!؟

از صدای من نگاه فرزین و زهرا سمت من کشیده شد.

زهرا نیمه لخت بود. سریع خودش رو جمع و جور کرد و با خجالت روپوش رو روش کشید.

فرزین اخمی کرد و پیراهنش رو چنگی زد و تنش کرد.

نیشخندی زدم.

فرزین اومد جلو در اتاق رو بست.

-چی شده!!؟

لحنش حرصی بود. به روی خودم نیوردم و گفتم:

-عذرا حالش بده بیا یه نگاه بهش بنداز..

با ابروهای بالا رفته گفت:

-عذرا!!!؟

بعد انگار یادش اومده باشه ادامه داد:

-اهاان همون خدمتکاره که دایه گفت سوگلیته.

سرمو تکون تکون دادمو گفتم:

-اره همون بیهوش شده بیا ببین چش شده...

فرزین باشه ای گفت و باهم سمت اتاق رفتیم.

فرزین اخمی کرد و لب زد:

-چه بلایی سر این بدبخت آوردی که بیهوش شده!!؟

باید ببریمش بیمارستان..

با حرص جواب دادم:

-اگه می خواستم ببرمش بیمارستان نمی یومدم سراغ تو...

تونستی کاری براش بکنی انجام بده.

نشد مرد به درک.

فرزین نگاه ناباوری بهم کرد

پوزخندی بهش زدم و سیگاری اتیش کردم و لب زدم:

-فقط روی روونم سیگار داغ گذاشتم که بیهوش شد.
شاید بخاطر همونه.

فرزین نفسی ول داد و مشغول بررسی پاش شد.

-تومگه آزار جنسی داری افتادی به جون این بدبخت ببین چه
بلایی سرش آوردی.

-تو مگه آزار جنسی داری افتادی به جون این بدبخت ببین چه
بلایی سرش آوردی.

اخمی کردم.مگه بهش ربط داشت که داشت منو سرزنش می
کرد؟!؟

بازوش رو گرفتم و لب زدم:

-ببین فرزین بهت ربط نداره من دارم چکار می کنم.

اوردمت اینجا یه کاری براش انجام بدی نه اینکه تو کارام دخالت
کنی پس فقط کارت رو انجام بده.

دستش رو از دستم کشید بیرون و با عصبانیت دوباره مشغول کارش
شد.

نیشخندی زدم.

هیچ کس حق سرزنش کردن من و دخالت کردن تو کارام رو
نداشت.

با خونسردی رفتم و سر جام نشستم و خیره به فرزین.

نمی دونم چقدر طول کشید که کنار رفت.

با سردی لب زد:

-تموم شد.

فقط باید تب بر بهش بدی که تو اتاقم هست برات میارم.

سری تکنون میدم و لب زدم:

-باشه می تونی بری.

ببخش که اوقات خوشت رو خراب کردم.

تیکه بار گفتم بهش.

فهمید و با اخم از اتاق زد بیرون.

عذرا

با سوزشی که تو پام پیچید اروم چشم هام رو باز کردم.
ناله ای ارومی سر دادم.

سرم رو برگردوندم با دیدن چشم های باز فرداد روح از تنم جدا شد.

همه چی یادم اومد.

این مرد یه حیوون بود.

با نیشخند گفت:

-حالت چطوره برده کوچولو!؟؟

حالت تهوع بهم دست داد.

ازش متنفر بودم.

اشکم روون شد.سوزش و درد باعث شد نگاه از صورت چندش و

حال بهم زنش بگیرم.

اشکم روون شد.

سوزش و درد باعث شد نگاه از صورت چندی و حال بهم زنش
بگیرم.

فرداد خنده ای سر داد.

یه خنده ی بلند.

-اخی گریه میکنی!!؟

هنوز برای گریه کردن زوده برده ی هات من

باید اونقدر تحمل کنی...

هنوز باید عذاب بکشی..

خیلی عذاب بکشی.

فرداد دستمو گرفت و سمت اسطبل برد.

خیلی درد داشتم.

پرتم کرد روی زمین.

اخی گفتم.

-اینجا رو تمیز میکنی فقط دوساعت وقت داری بفهمم از کسی
کمک گرفتی امشب با اسبا غذا می خوری فهمیدی!!؟
خودمو بزور تکونی دادم و از جام بلند شدم و گفتم:

-چشم

خوبه ای گفت و رفت.

همین که رفت هق هق ام بلند شد و شروع کردم به زار زدن
با گریه از جام بلند شدم و شروع کردم به سختی اون اسطبل به
اون بزرگی رو تنهایی تمیز کردن.

کمی نشستم روی زمین.

خسته شده بودم.

تمیز شده بود اما نه کامل.

نفس عمیقی کشیدم پام زیاد درد می کرد.

نفس عمیقی کشیدم پام زیاد درد گرفته بود.

هوا هم رو به تاریکی.

یعنی خورشید داشت غروب می کرد.
اومدم دوباره برم مشغول تمیز کردن بشم که با سایه ای که افتاد
ترسیده نگاهی به در اداختم
کمی که جلو اومد فهمیدم فرداده.
داشت سمتم قدم بر می داشت.
ترسیدم نکنه باز می خواست بلایی سرم بیاره.
اما بهم رسید.
دستمو گرفت و سمت خودش کشید.
برم گردوند.
از کاراش سر در نمی اوردم.
-یالا بکش بالا حالم خرابه.
نفهمیدم چی گفت تا اینکه لباسم رو زد بالا و شورتمو کشید پایین.
تا به خودم پیام درد و اتفاق تکرار شد.
اخی گفتم روی زمین به صورت چهار دستو پا شدم

شروع کرد محکم تو سوراخم تلمبه زدن.
داشتم می مردم.
خیلی کلفت بود.
با مایعی که تو سوراخم حس کردم ازم بیرون کشید.
از درد تو خودم جمع شدم.
با بیحالی شروع کرد به مالش دادن.
-تو برای زیر خواب شدن معرکه ای.
زود بیابخورش ببینم یاد داری یانه!!!
اما من بیحال بودم.
نمی فهمیدم چی داره میگه.
وقتی دید تکنون نمی خورم بازومو چنگی زد و بلندم کرد.
کلاhek قارچی رو روبه روی دهنم گذاشت و گفت:
-بخورش...
دهنم با حالت چندش جمع شد.

اینو بخورم؟!؟

-نمی تونم...-

-زر نزن هرکار رو میگم بکن.

با بغض سرم رو جلو بردم و سرش رو کردم تو دهنم.

با بغض سرم رو جلو بردم و سرش رو کردم تو دهنم..

حالم داشت بهم میخورد اما خوب مجبور بودم...

شروع کردم براش خوردن و فرداد هم اه های مردونه کشیدن.

اونقدر براش خوردم که مایع لزجی رو توی دهنم حس کردم.

با چندش مجبور شدم قورت بدم.

فرداد از دهنم کشید بیرون و بی حال خودش رو به ستون استتبل

تکیه داد.

منم فقط حالت تهوع و درد داشتم.

با چشم های سرخ شده خنده ی ارومی کرد و لب زد:

-خوبی تو اینه که هر وقت بخوام در خدمتمی هرزه کوچولو...-

قلبم به درد اومد.

برای بار هزارم اندا رو لعنت فرستادم دادم که منو گرفتار این گفتار کرد.

فلش_بک

با ذوق رفتم سمت اندا. با نایلون غذا بدست اومده بود داخل خونه.

مامان و بابا با تعجب نگاهی بهش انداختن

اندا رو به مامان گفت:

-مامان چرا وایسادی سرفه رو بیار دیگه.

مامان با ابروهای بالا رفته رو به اندا گفت:

-کار پیدا کردی!!؟

اندا مکشی کرد. نمی دونم چرا رنگش پرید با بعد حدود یک مین به

حرف اومد:

-اره مامان کار پیدا کردم.

بابا با نعشگی خندید.

خوشحال بود.

-خوب پول بده بهم اندا برم وسیله بگیرم پیام خودمو بسازم

اندا دهن کجی برای بابا کرد.

-مگه پول مفت دارم بدم به توئه مفنگی.

دندت نرم برو کار کن بیا زهر ماری بکش.

از این لحن حرف زدنش با بابا ناراحت شدم.

درست بود بابا معتاد بود اما هیچ بی احترامی نکرد.

تا یه سال پیش قشنگ کار می کرد تو معدن تا اینکه فهمیدن

معتاده بیرونش کردن.

بابا ساکت شد.

دیگه حرفی نزد. دپرس شدم.

اندا خیلی وقت بود که عوض شده بود.

منو پس زد و با همون لحن بد گفت:

-عه برو اونور خسته شدم.

برو کمک مامان سفره رو بیار یالا.
مامان با چشم ابرو بهم اشاره کرد که برم.
هیچ وقت جواب اندا رو ندادم.
من برعکس اندا رو خیلی دوست داشتم اما اون اینطوری نبود انگار.
چندتا بشقاب با قاشق بردم.
سفره ام که همونجا بود.
سر سفره نشستیم .
با دیدن کباب دلم مالش رفت.
لب زدم:
-میشه اول برای من بکشی مامان.
مامان لبخند مهربونی زد.
-اره دخترم چرا نشه.
اندا نگاه بدی بهم کرد و لب زد:
-عین ندید بدیدا رفتار میکنه دختره.

توجه ای نکردم و بشقاب غذا مو ازمایان گرفتم و شروع کردم با
ولع خوردن.

راوی_فلش_بک

اندا با عشوه سوار ماشین شد.

چشمکی برای فرداد زد و گفت:

-احوال آقای ما چگونه!!؟

فرداد با عشق خنده ای کرد.

عجیب عاشق این دخترک مظلوم شده بود

دستش رو جلو برد و گونش رو کشید.

-من حالم خوبه شما چگونه اندا خانم!!؟

اندا سرش رو کج کرد

سفیدی پوست گردنش تو معرض دید قرار گرفت

فرداد اخم کمرنگی کرد و دستاش رو لبه ی شال زد و کشید جلو.

اندا تعجب کرد و گفت:

-داری چکار میکنی فرداد!!؟

فرداد لبخندی زد و با مهربونی گفت:

-دارم شال خانممو میکشم جلو.

اندا دهن کجی کرد.

به روی خودش نیورد یعنی اصلا براش مهم نبود.

فقط قصدش نزدیکی به فرداد بود.

شاید خدا بزرگترین شانسی که تو زندگیش براش قرار داده بود

حضور فرداد بود تا از این زندگی فلاکت بارش نجات پیدا کنه

فرداد دنده رو جا زد و ماشین رو اروم به حرکت در آورد.

زیادی ساده بود.

هنوز اندا رو نشناخته بود.

-خوب کجا بریم!!؟

اندا شور و شوق خاصی داشت.

نخودی خندید و لب زد:

-بریم خرید هیچی لباس ندارم فرداد.

فرداد سری تکون داد و به سمت مرکز خرید روند.

اندا دست روی هرچی می گذاشت فرداد بدون هیچ حرفی می خرید.

یعنی اصلا مهم نبود چقدر داره پول خرج میکنه.

تنها چیزی که براش مهم بود خنده و خوشحالی اندا بود.

اندا نگاهی به ویتترین کرد با دیدن لباس شبی چشم هاش برقی زد.

دست فرداد رو گرفت و سمت مغازه برد.

-ببین چه خوشگله فرداد!!؟

فرداد نگاهی به لباس انداخت.

زیادی خوشش نیومد. اخمی کرد و لب زد ؛

-این کجاش خوشگله!!

یه تیکه پارچه همه جاش لختیه.
اندا نگاه مات شده ای به فرداد کرد.
فرداد دستش رو گرفت و کشید و گفت:
-فعلا بیا بریم یه خوشگل ترش رو برات میگیرم.
اندا غری زد.
اما فرداد توجه ای نکرد.
دوست نداشت اندا اینطور لباسا بپوشه.
سوار ماشین شدن
اندا روش رو با حالت قهر چرخوند.
فرداد خنده ای کرد و گفت:
-خانم من قهر کرده!!؟
اندا توجه ای نکرد و همچنان به بیرون خیره شده بود.
-اندا خانم!!؟
ببینمت...

اندا سرش رو برگردوند و لب زد:

-چیه فرداد!!؟

فرداد ازاین لحن طلبکار اندا جا خورد اما به روی خودش نیورد.

با مهربونی گفت:

-داریم میریم غذا بخوریم دوست داری کجا بریم!!؟

اندا گفت:

-میرم خونه مرسی.

منو برسون خونه .

فرداد نگاهی بهش انداخت.

تحمل ناراحتی اندا رو نداشت.

گوشه ی خیابون پارک کرد.

-چرا ناراحتی اندا!!؟

-من خوبم فرداد گفتم می خوام برم خونه

فرداد چشمکی زد و گفت:

-می خوامی بری خونه!!؟

-اره.

-باشه پس الان می برمت.

اندا باور نمی کرد که فرداد به این زودی راضی بشه.

دلش می خواست که نازش رو بکشه.

پکر شد.

پوفی کشید.

اما با حس اینکه فرداد داره از یه راه دیگه میره

با تعجب گفت:

-داری کجا میری فرداد؟؟؟

فرداد با شیطنت گفت:

-داریم میریم خونه دیگه.

-اما این که راه خونه ی ما نیست.

فرداد دنده رو جا زد و گفت:

-می خوام ببرمت خونه ای که قراره ملکه اش بشی خانوم.
اندا مات شده به فرداد خیره شد.

اندا نگاه ناباوری به خونه کرد.
ازاین همه بزرگی و قشنگی دهنش باز مونده بود.
پس فرداد ملک های بزرگی داشت.
شاید این بخش کوچکی ازاموالش می بود.
اندا برگشت و گفت:

-باورم نمیشه این خونه ی ماست!!؟
فرداد دستی دور کمرش حلقه کرد و از پشت اندا رو به خودش
چسبوند.

-چرا باورت نشه خانم
قراره ملکه ی خونه بشی.

اندا حرف های فرداد رو درک نکرد فقط حواسش پی برامدگی بود
که از پشت حس کرده بود.

فرداد رو فقط برای پول و سکس می خواست وگرنه اصلا قصد
نداشت ازدواج کنه.

برگشت.

تحریک شده بود.

بهترین شانسی آورده بود این بود که پسری که به تورش خورده
بود هم خوشگل و خوش هیکل بود هم پولدار.

دست هاش رو دور گردن فرداد حلقه کرد

سرش رو کج کرد و لب زد.

-تو بهترین کسی هستی که تو زندگیم دارم.

با قلب فرداد خوب بلد بود بازی کنه

عشوه ی توی صدای اندا فرداد رو به وجد آورد و باعث شد چشم
هاش برقی بزنه.

اندا خنده ی ریزی کرد.

قصدش این بود که لبای رژیش رو توی دید فرداد بذاره وموفقم شد.

می خواست کسی که با پیش می ذاره فرداد باشه.

توی این کارا خبره شده بود.

فرداد نتونست تحمل کنه.

سرش رو جلو آورد واروم لباش رو روی لبای اندا گذاشت و اروم وپر حرارت شروع کرد به بوسیدن اندا.

اندا هم دست هاش رو توی موهای فرداد فرو کرد و با هوس شروع کرد به همراهی با فرداد.

فردادی که عجیب عاشق یه دختر هوس باز شده بود

با دیدن اندا که داره جلوی آینه ارایش می کنه ابرویی بالا انداختم.

داشت کجا می رفت!!؟

سوالی رفتم داخل اتاق و خیره شدم بهش.

سنگینی نگاهم رو حس کرد و سرش رو بلند...

از تو ایینه با تشر گفت:

-هوم چیه چرا اینطوری زل زدی بهم!!؟

-می خوای جایی بری!!؟

اخمی کرد و بهم گفت:

-مگه فضولی!!!

برو سر درسات بچه.

بغضم گرفت تنها بودم داشت کجا می رفت!!؟

-مامان منو سپرد دست تو داری چکار میکنی!!؟

کجا می خوای بری.

برو بابایی بهم گفت و لب زد:

-مگه بیکارم بشینم به پای تو!!؟

به من چه که تنهایی بعد اون بابای مفرنگیتم هست تنها نیستی.

-پس درسام چی اندا!!؟

کی کمکم کنه.

اندا پوفی کشید.

رژ رو روی لباس مالید و بعد انداخت کیف ارایشش.

-مگه بچه ای؟!؟

برو خودت درسات رو بخون.

-نمیشه منم ببری!!؟

نیشخندی زد.

-تورو ببرم!!؟

پس دردت اینه!!!

نچ نمیشه من دارم میرم سرکار.

با دست به سرو وضعش اشاره کردم.

-تا حالا دیدی کسی باین سر و وضع بره سرکار!!؟

اندا ابرویی بالا انداخت اومد سمتم قدش ازمن کوتاه بود.

-هووی تویه بچه فضول من شدی!!؟

به توچکاره من کجا میرم
از بالا بهش نگاهی انداختم.
وقتی دید جوابی بهش نمیدم با دست هاش محکم زد به قفسه ی
سینه ام و به عقب هلم داد.
-برو بیرون دختره ی منگل.
من اصلا تورو قبول ندارم بسکه عقب افتاده ای.
همیشه تحقیرم میکرد.
اینم از الانش..
با بغض از اتاق زدم بیرون.
ازاین زندگی نکبت بار خسته شدم.
اندا همه جا می تونست بره من نه.
یعنی مامان و بابا نمی داشتن من برم.
داشتم می رفتم تو حیاط که صدای خمار بابا اومد.
-عذرا عذرا!!!؟

از حرکت ایستادم.

چشم هام روی هم اومد اما دلم نیومد چیزی بگم.

مثل همیشه گفتم:

-جانم بابا!!!؟

-بیا دخترم کارت دارم.

زیر اهی کشیدم و رفتم سمت حال.

البته نمیشد بهش گفت حال.

رسیدم به حال بابا سرش رو بلند کرد و با لبخند گفت:

-بابا بیا این زغال ها رو برام آتیش کن بیار.

باشه ای گفتم و سمتش رفتم.

منقل و اصاب اثاثیه ی دیگه اش رو برداشتم و رفتم بیرون

راوی

اندا دستی به سر وضعش کشید.

با عشوه توی تاکسی نشست و ادرس شرکت فرداد رو داد.

همون جایی که اولین بار فرداد رو دیده بود.

میخواست سوپرایزش کنه.

راننده تاکسی اما با چشم های هیزش چشم از اندا برنمی داشت.

اندا هم از نگاه های خیره راننده اعتماد بنفس پیدا می کرد.

وقتی تونسته بود راننده رو از پا دربیاره پس فرداد رو هم می تونست.

راننده جلوی شرکت نگه داشت اندا قری به سینه هاش داد و با عشوه دستش رو جلو برد تا پول رو بده که راننده چشمکی زد و گفت:

-مهمون ما باش خانم خوشگله.

اندا خنده ی ریزی کرد.

-تا باشه از این مهمونا..

راننده گوشیش رو از جلوی ماشین چنگی زد و گفت:

-شمارتو بگو خوشگله تا همیشه مهمون ما باشی.

اندا نگاه براقی کرد.

چی بهتر از این!!؟

یه راننده ی مفت.

اندا لبش رو با زبونش تر کرد و شروع کرد به گفتن شماره.

از ماشین پیاده شد.نگاهی به ساختمان بزرگ روبه روش انداخت.

لبش رو گازی گرفت و قدمی جلو برداشت.

فرداد در حال گفتگو با رئیس شرکت رقیب بود.

قصد داشت اونو حرف هاش خام کنه وبکشه طرف خودش

همین طور در حال حرف بود که در بدون در زدن باز شد

نگاه عصبی فرداد به در افتاد خواست حرفی بزنه که با دیدن اندا

حرف توی دهنش پیچید.

نگاهی به سرتاپای اندا کرد

این چه وضعی بود!!؟

رادمنش منشی فرداد اومد داخل و شروع کرد به حرف زدن:

-من خواستم جلوشونو بگیرم ولی نشد اقا....

فرداد با اخم دستی بلند کرد و لب زد:

-مشکلی نیست می تونی بری خانم رادمنش.

رادمنش پشت چشمی برای اندا نازک کرد و رفت.

فرداد رو کرد سمت آقای چریری و گفت:

-میشه ادامه ی جلسه رو به فردا مکول کنیم آقای چریری!!؟

چریری باینکه ناراحت شده بود اما لبخند ظاهری زد و قبول کرد.

خیلی زود چریری رفت.

اندا در رو بست و عشوه اومد.

دست هاش رو دور گردن فرداد حلقه کرد و لب زد:

-باورم نمیشه که جلسه ات رو بخاطر من کنسل کردی.

فرداد اخم غلیظی کرد و گفت:

-این چه سر و وضعیه اندا!!!؟

من ابرو دارم عین دخترای خیابونی چرا لباس پوشیدی اندا!!!؟

اندا مات شده به صورت عصبی فرداد خیره شد.

انتظار این رفتار رو نداشت.

سرش رو کج کرد و گفت:

-چی میگی فرداد من برای به خودم رسیدم.

فرداد خودش رو از اندا فاصله داد.

یعنی توی این مدت اندا نفهمیده بود که ازاینطور تپ ها خوشش
نمیاد.

-اندا من چجوری عاشق تو شدم!!؟

اندا گیج نگاهی بهش انداخت.

-یعنی چی نمی فهمم چی میگی.

فرداد عصبی خندید.

-من روز اولی تورو اینجا دیدم ظاهرهت اینطوری بود!!؟

من عاشق سادگی تو شدم اما از وقتی که بهت گفتم دوستت دارم
حس میکنم داری از این سادگی ومظلومیت داری فاصله میگیری.

من دوست ندارم نگاه همه روی هیكلت باشه اندا.

تو مال منی اندا فقط من.

بااین تیپو ظاهر غیرت منو میبری زیر سوال.

اندا گرچه از حرف های فرداد حرصش گرفته بود اما به روی خودش نیورد.

خنده ی ارومی کرد و با لحنی که قصد فریب فرداد رو داشت گفت
-من قربون غریتت اقا.

چشم ببخشین دیگه ازاین تیپا نمی زنم.

میشم همون اندای قبل حالا اخماتو باز کن.
فرداد لبخندی زد.

خیلی زود خام حرف های اندا شد.

اندا برای اینکه تاثیر حرفاش بیشتر باشه سمتش رفت روی انگشت
پاهش ایستاد و کامی از لبای فرداد گرفت.

فرداد موهای اندا رو داخل شال فرو کرد و گفت:

-اینا باید تو باشه خانم.

اندا عصبی خندید وچشمی حرصی گفت.

-خوب آماده شو بریم بیرون.

فرداد نچی کرد و لب زد:

-نه بالاین سرو وضع نمیشه

اندا نفسش رو ول داد و گفت:

-یعنی چی فرداد من بخاطر تو این همه راه پاشدم اومدم

حالا نریم بیرون...

اینجا که با خونه هیچ فرقی نمیکنه

فرداد شونه ای بالا انداخت و لب زد:

-همین که گفتم اندا من امروز جایی نمیام مطمئنم بریم بیرون شر

میشه میگم غذا رو بیارن همین جا توام زیاد اصرار نکن

اندا با غر سری تکون داد.

بیشتر اصرار می کرد فرداد شک می کرد.

فرداد با اخم دوپرس غذا سفارش داد.

البته قبل از زنگ زدن از اندا پرسید چی میخوری اونم گفت جوجه کباب.

زمان_حال_عذرا

از کنار زهرا گذاشتم. بهش توجه ای نکردم.

یعنی اصلا تو این چند روز که گذشت هیچ توجه ای بهش نکردم...

زهرا پشت سرم اومد:

_عذرا عذرا..

قدمامو تند تر کردم. پام بهتر شده بود اما خوب فرداد نمی داشت

کامل حال من خوب بشه بلای بعدی رو سرم می آورد.

نرسیده به راهرو دستم کشیده شد

با عصبانیت دستم از دستش کشیدم بیرون و لب زدم:

-میشه دست از سرم برداری زهرا!!!؟

زهرا با ناراحتی گفت:

-دلیل رفتار این چند روزه ات چیه!!؟

نمی فهمم چرا این همه با من سردی!!؟

نیشخندی زدم.

یعنی واقعا نفهمیده بود. بدون توجه به سوال تکرارش لب زدم:

-دیگه جلو راهم سبز نشو زهرا تو راه خودتو برو منم راه خودمو.

زهرا چشم هاش گرد شد.

-نمی فهمم دلیل کارات رو!!؟

یه حرف بزن که من بدونم چکار کردم..

-چکار کردی!!؟

هیچ کار من فقط از ادم دو رو خوشم نمیاد خواهشا دیگه نیا سمتم

خواست حرفی بزنه که روی پاشنه ی پا چرخیدم و با قدمای بزرگ

از اونجا دور شدم

دایه تو آشپزخونه بود.

تنها اعتمادی که داشتم فعلا به دایه بود.

زهرا با دروغاش تموم محاسباتم رو عوض کرده بود.

-سلام دایه

با صدای من برگشت و لبخندی زد و گفت:

-سلام دخترم...

پس زهرا...

فهمیدم می خواست بگه پس زهرا کجاست!!؟

لبخند زوری زدم و با لحن خونسردی گفتم:

-نمی دونم دایه ندیدمش

دایه اهانی گفت و لب زد:

-خوب دخترم بیا کمک کن...

باید میز صبحانه رو بچینیم..

چشمی گفتم و به دایه کمک کردم.

چند دقیقه بعد زهرا اومد و اونم شروع کرد به کمک کردن البته

من هیچ توجه ای بهش نداشتم و فقط سرم تو کار خودم بود....

میز صبحانه که چیده شد همه اومدن از جمله اون دختره ی
نچسب هوران که عین چی به فرداد چسبیده بود.
برام مهم نبود.

فرداد با اخم نگاه غلیظی بهم کرد.

گوشه ایستادم تا اگه کاری داشتم بهم بگن.

چند دقیقه ای گذاشته و من سرم پایین بود اونا هم داشتن صبحانه
می خوردن.

که هوران شروع کرد به حرف زدن:

-باید تا صبحانه تموم میشه این دختره رو تحمل کنیم!!؟

ردش کنید بره عه..

وجودش باعث حال بهم زنیه..

سرم رو بالا گرفتم.

همه نگاهشون سمت من بود.

بغض کرده باز سرمو پایین انداختم.

فرداد شروع کرد به حرف زدن.

این دفعه لحنش عادی بود.

-می تونی بری صبحانه بخوری عذرا کسی چیزی نیاز نداره.

مثل همیشه نگفت برو گورتو گم کن.

نگفت برو گمشو.

با تعجب سرمو بالا اوردم

نگاه خونسردی کرد مثل همیشه و بعد گفت با اشاره گفت برو.

هوران با چشم های سرخ شده بهم خیره شده بود.

از خدا خواسته باشه ای گفتم و سریع رفتم سمت آشپزخونه.

وارد آشپزخونه که شدم نفسمو بیرون دادم..

دایه و زهرا نگاهشون سمت من کشیده شد.

دایه لب زد:

-چیزی لازم نداشتن عذرا!!!؟

-نه اقا فرداد گفتن من برم.

گفتن هرچی لازم داشتن منو صدا می زنن.

دایه اهانی گفت:

-خیله خوب توام بیا بشین صبحانه ات رو بخور.

چشمی گفتم و اومدم نشستم.

صبحانه که تموم شد سینگ ظرف شور پر ظرف شد.

نگاه زاری بهش کردم نوبت من بود.

زهرای بدون اینکه به روی خودش بیاره رفت.

منم دهن کجی کردم و آستینامو زدم بالا تا برم ظرف هارو بشورم.

یه نیم ساعتی گذشت تا بالاخره ظرف ها تموم شد.

آخرین تیکه ی ظرف رو گذاشتم توی جا ظرفی.

نفسمو بیرون دادم..

دستامو شستم و بعد شیراب رو بستم.

اومدم برگردم که یکی از پشت بهم چسبید.

هینی کشیدم.

صدای فرداد تو گوشم پیچید:

-هیس منم هرزه کوچولو اروم باش.

خودش رو به باسنم مالید.

نفسم رفت..

نکنه باز بخواد از پشت...

دستش که سینه هامو لمس کرد و بعد فشار داد از فکر اومدم

بیرون.

اخی گفتم.

-سایزشون چنده!!؟

لعنتی قشنگ تو دستم جا میشه.

شروع کرد به مالیدنشون.

داشت دردم می اومد.

می ترسیدم کسی بیاد.

-فرداد بس کن ممکنه کسی بیاد..

-هیس کسی نمی یاد فقط بذار کارمو بکنم تو که می دونی من
عاشق رابطه سراپایی ام..

لبمو گاز گرفتم

باید کارش رو انجام می داد وگرنه عصبی میشد.

دستش اروم پیراهنم رو بالا زد.

باید کارش رو انجام میداد وگرنه عصبی میشد.

دستش ارونم پیراهنم رو بالا زد.

دستش رو لای باسنم گذاشت و بعد فرو رفتن انگشتش رو توی
سوراخم حس کردم.

تکون شدیدی خوردم.

-جون چه تنگی..

یه انگشتش تبدیل به دوتا انگشت شد...

اروم شروع کرد عقب جلو کردن منم ول می خوردم.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد ومحکم نگه‌م شد

دندونای تیزش رو دم گوش حس کردم محکم لای گوشم رو به
دندون گرفت.

از درد داشتم می مردم اما جرات حرف زدن نداشتم.
همین طور داشت به کارش ادامه میداد که صدای اون دختره هوران
باز منونجات داد

با عشوه داشت فرداد رو صدا می زد:

-فرداد فرداد کجایی عزیزم...

صدای پا نزدیک بود.

فرداد لعنتی زیر لب گفت و سریع خودش رو ازم فاصله داد.

منم زود برگشتم و خیلی عادی لباسم رو دادم پایین.

نفسمو بیرون دادم

هوران به اشپزخونه که رسید یه نگاه به فرداد و بعد به من کرد.

اخمی کرد و گفت:

-تو اینجایی این همه صدات می زنم چرا جواب نمیدی!!؟

فرداد با غیض گفت:

-چون دوست نداشتم حرفیه!!؟

از لحن عصبی فرداد جا خورد. قشنگ خیط شده بود.

اما خوب می گم که این دختره زیادی پرو بود...

خنده ای کرد و یه قدم اومد جلو.

-عه چرا این همه عصبی هستی من که حرف بدی نزددم.

ببینم باز این کلفت اعصابت رو خورد کرده

فرداد خیلی رک گفت:

-نه

نچسب بودن تو رو مخمه دور برم نباش.

فرداد که این حرف رو زد خیلی ریلکس از اشپزخونه زد بیرون.

خنده ام گرفته بود.

بدجور زده بود تو حالش

نگاه مات شده اش رو آورد بالا.

پوزخندی زدم و پیش بند رو دراوردم اومدم منم برم بیرون که
بازوم رو گرفت و فشاری داد.

صدای پراز حرصش به گوشم رسید:

-توی دختره ی هرزه چی گوش فرداد خوندی که نسبت به من این
همه بد شده هان!!

چی گفت به من گفت هرزه!!؟

عصبی شدم.

من هرزه بودم!!؟

خودش رو نمی دید!!؟

بازوم رو از دستش کشیدم بیرون و با کف دست زدم تو سینه اش
و به عقب هلش دادم:

-خفه شو القاب خودتو به من نسبت نده دختره ی عوضی.

سمتم نیا که بد پاچتو می گیرم حالите دختره ی نجسب.

بعد با حرص با قدم های بلند از آشپزخونه زدم بیرون.

داشتم از خستگی می مردم.

به پذیرایی که رسیدم با دایه و زهرا روبه رو شدم که داشتن پذیرایی
رو تمیز می کردن.

کسی نبود با صدای بلندی گفتم:

-دایه کمک نمی خوی!!؟

دایه نگاهی بهم انداخت و با لبخند گفت:

-نه دخترم ما هستیم تو فعلا برو استراحت کن

چشمی گفتم و بعد رفتم.

وارد اتاقم شدم...

نفس عمیقی کشیدم دستم رفت سمت دکمه ی لباسم سوتینم

داشت اذیتم می کرد با کشیده شدن دستم جیغی کشیدم.

محکم به در پشت سرم برخورد کردم.

صورتم از درد جمع شد.

چشم هام رو باز کردم.

بازم فرداد.

اخ خدا من از دست این بشر نمی تونستم نفس راحت بکشم.

با نفس حبس شده گفتم:

-اینجا چکار می کنی فرداد!؟

فرداد در رو قفل کرد و لب زد:

-اومدم کار نیمه تمومو تموم کنم.

حرف نباشه.

حالا برگرد...

-فرداد خواهش می کنم از عقب درد داره

خنده ای سر داد و گفت:

-منم از درد کشیدنت خوشم میاد یالا برگرد..

به ناچار برگشتم.

دستی دور کشم پیچید و منو از در فاصله داد و آورد کنار دیوار.

-دستتو تکیه بده به دیوار و باسنتو خم کن سمت من

کاری رو که گفت کردم.

جونى گفت و دوباره لباسم رو زد بالا.

داشتم از خجالت اب میشدم.

لبمو گاز گرفتم.

با حس گوشتى که لای باسنم حس کردم اهى کشیدم.

-عه کلفت کوچولو خوشت اومده!!؟

بذار الان بیشتر حال میکنى..

بعد کامل فشار داد داخلم..

این دفعه ديگه لذتى نبود درد بود.

محکم خودش رو بهم مى کوبید.از درد صدام بلند شد.

-اووووف تنگى تو دختر اره ناله بزن...-

چشم هام روی هم اومد.

بين به کجا کشيده شده بودم که بايد هوس يه مرد رو هربار ارضا

مى کردم.

حدود رب ساعت بی وقفه توی سوراخم تلمبه زد تا جایی که کشید
ازم بیرون.

قبلش ابش روداخلم خالی کرد.

گازی بدی از گوشم گرفت و لب زد:

-بزودی گاو صندوق خوبی برات درست میکنم کلفت کوچولو حالا
خودت رو تمیز کن.
ازم فاصله گرفت.

شلوار وشورتش رو بالا کشید و بعد کمربندش رو بست

خونسردانه قفل در رو باز کرد و رفت بیرون.

سوراخم گرم بود با چندش چند تیکه دستمال کاغذی برداشتم و
خودم رو تمیز کردم.

پیراهنم روکشیدم پایین همون موقع در باز شد و زهرا اومد تو.

با دیدنش باز اخمی کردم.

ناراحتی به چشم هاش داد و اومد سمتم.

-عذرا حرف بزنیم!!!

-نه می خوام بخوابم خسته ام..

اهی کشید و باشه ای گفت.

دستمال رو توی سطل زباله انداختم و بعد روی تشک کهنه ی

خودم دراز کشیدم و خیلی زود خوابم برد.

با تکه های یکی چشم هام رو باز کردم.

پلکی زدم زهرا بود.

با نگرانی بهم زل زده بود.

تعجب کردم.

چرا این همه اشفته بود!!؟

تو جام نیم خیز شدم و با گیجی گفتم:

-چی شده!!؟

-خوبی داشتی هزیون می گفتم!!؟

چشم هام گرد شد.

-من!!؟

-اره تو خواب داشتی هزیون می گفتی.

دستی به پیشونیم زدم.

پس چرا خودم نفهمیدم!!؟

زهرا لیوان ابی سمتم گرفت وگفت:

-حالا این اب رو بخور حالت جا بیاد.

اما من طوریم نبود.

پوفی کشیدم و لیوان اب رو گرفتم.

یه قلب از اب رو خورم.

نفس عمیقی کشیدم. زهرا با لبخند بهم خیره شده بود.

با ترش گویی گفتم:

-چیه چرا اینطوری بهم زل زد...

با فرو رفتن تو بغلش حرفم تو دهنم موند.

-عذرا من تحمل قهر تورو ندارم ازمن منت نداشته باش..

فهمیدم چرا قهری بخاطر اون روزه اما تو بخدا داری اشتباه قضاوت
میکنی...

از بغلش اومدم بیرون و گفتم:

-وای خفه شدم برو اونور.

زهرا سرش رو کج کرد و گفت:

-اشتی!!؟

با اخم لب زدم:

-نخیر.

برو اونور میخوام بلند شم نفس تنگی داره بهم دست میده.

زهرا خودش رو کشید جلو و گفت:

-تا حرفامو نشنوی نه میرم عقب نه می دارم تو جایی بری.

بی حوصله چشم هام رو تو کاسه چرخوندم و گفتم:

-خیله خوب حرف بزن.

-ببین عذرا اون شب که من از اتاق بیرون رفتم به خواسته ی خودم نبود.

فرزین منو تهدید کرده بود منم مجبوری رفتم.
با نیشخند گفتم:

-اره دیدم چه با عشق باهاش همراهی می کردی.
سرش رو پایین انداخت و شروع کرد با دست هاش بازی کردن.
-خوب عذرا راستش این وسط تنها چیزی که بهت نگفتم.
حسن بود

من فرزین رو دوست دارم.
هرچند اذیتم می کنه اما من عاشقشم.
یعنی شدم.

فرزین هم انگار دوستم داره اما ترجیح میده اذیتم کنه تا حسش رو بهم بگه.

با تعجب به صورت ناراحت زهرا زل زدم.

باورم نمیشد که عاشق فرزین باشه.

به حرف اومدم:

-چطور می تونی به یه متجاوز دل ببندی!!؟

-نمی دونم کی اینطور شد منم اوایل ازش متنفر شدم اما کم کم
که گذشت حس کردم دوش دارم وعاشقشم طوریکه این تعرض
و تجاوز رو دوست دارم
نفسم رو بیرون دادم.

-وای زهرا درکت نمی کنم من دنبال راهی ام ازاین جهنم فرار کنم
اونوقت تو عاشق فرزین شدی!!؟
زهرا نیشخندی زد و گفت:
-راه فراری نداری عذرا.

فرداد و فرزین وقتی دست روی یه چیز بذارن به راحتی بی خیالش
نمیشن توام کم کم مثل من میشی
عاشق متجاوز خودت میشی.

اخمی کردم.

من عاشق فرداد بشم!!؟

امکان نداشت اون آینده ام رو خراب کرد.

تموم ارزوهای کودکیم رو به نیست تبدیل کرده بود.

با همون اخم گفتم:

-من به خون فرداد تشنه‌ام زهرا هیچ وقت عاشقش نمیشم.

با تموم وجودم ازش متنفرم.

-منم عین تو بودم اما الان...

عصبی شدم به وسط حرفش پریدم و گفتم:

-من عین تو نیستم زهرا.

حالا پاشو باید بریم.

فلش_بک

اندا در حال رقصیدن بود

اندامش رو تگون میداد.می خواست خوش فرم باشد.

با زنگ خوردن گوشیش پوفی کشید و پلیر رو قطع کرد
سمت گوشی رفت با دیدن اسم فرداد چشم هاش روی هم اومد.
یعنی تازه گیا فرداد خیلی گیر می داد بهش.
با حرص گوشی روچنگی زد.
اما خوب حرصی بودن رو به لحنش نداد.
-الو سلام عزیزم.

فرداد صدای پراز عشوه ی اندا روشنید قلبش ریتم برداشت اما اول
باید دلیل این دیر جواب دادن رو جویا میشد.

-سلام خانوم خوبی شما!!!؟

-بد نیستم آقای من چطوره.

-خوبه اما ناراحته.

-چرا!!!؟

-اخه دیر جواب دادی دلیل این دیر جواب دادن چیه!!!؟
اندا دهن کجی کرد.

خنده ای کرد اما از حرص.

-داشتم می رقصیدم فرداد.

می خوام خوش هیكل باشم برات.

-اهان خونه دیگه!!؟

-اره.

فرداد از ذوق نیشش باز شد.

دلش برای اندا تنگ شده بود.

فرداد صادقانه عاشق اندا بود اما اندا فقط بخاطر رابطه و پول فرداد
باهاش بود.

-امروز بریم بیرون!!؟

این حرف فرداد برای اندا زیادی خوش بود.

چند روزی میشد هیچ پولی براش خرج نکرده بود.

-خرید هم بریم!!؟

-اره چرا که نه.

فرداد نگاهی به ساعتش انداخت.

-الان ساعت یکه من تایم چهار اونجام اماده باش که امشب می
خوایم بترکونیم.

اندا از خدا خواسته قبول کرد.

اندا قری به کمرش داد و با ناز سوار شد.

فرداد همینکه صورت غرق در ارایش اندا رو دید اخم غلیظی کرد.
بازم ارایش و لباس بد.

اندا صورتش روجلو آورد و گونه ی فرداد رو بوسید.

-سلام اقام خوبی.

فرداد با اخم شدیدی گفت:

-خوبم.

فرداد دنده رو جا زد و بعد ماشین رو حرکت داد.

اندا دستش رو جلو آورد و پخش ماشین رو روشن کرد.

اهنگ ملایم و غمگینی به گوش می رسید!!!

اندا صورتش رو جمع کرد و با لحن نسبتاً بدی گفت:

-اه چی گوش میدی فرداد اهنک بهتر نداری که قر بندازه تو کمر ادم!!؟

فرداد نگاه خشمگینی به اندا کرد

-نه ندارم.

اندا جا خورد دیگه حرفی نزد.

فرداد خیلی عصبی بود.

پاش رو روی پدال گاز فشرد و سرعتش رو بیشتر کرد

نمی دونست چرا اندا حرف هاش رو جدی نمی گرفت.

اندا فهمید که فرداد عصبی شده.

از ترس به صندلی چسبیده بود.

با لحن لرزونی گفت:

-فرداد تـ...و رو خدا اروم تر الان تصادف می کنیم.

اما این لحن فرداد رو اروم نکرد هیچ بلکه بیشتر لج کرد و سرعتش رو بیشتر کرد طوری که مسیر نیم ساعته رو توی ده دقیقه طی کرد.

پاش رو گذاشت روی ترمز.

صدای جیغ لاستیک ها اومد.

اندا دستش رو گذاشت روی قلبش ونگاهی به مرکز خرید کرد اما مثل قبل خوشحال نبود اخه قلبش مرگ رو با تموم وجود حس کرده بود.

فرداد با همون اخم در هم از ماشین پیاده شد

اندا یقین پیدا کرد که طوری شده.

از ماشین پیاده شد

سمت فرداد رفت و گفت:

-چت شده فرداد!!؟

این اخم و تخم برای چیه!!؟

فرداد با غیض گفت:

-تو یعنی نمی دونی!!؟

اندا با گیجی گفت:

-نه خوب او بگو بدونم .

فرداد با همون اخم غلیظ به حرف اومد.

با دست اشاره ای به سر تا پای اندا کرد و گفت:

-سر و وضعت رو ببین مگه نگفتم نباید اینجوری بگردی.

گفتم غیرتمو زیر سوال می بری اما انگار تو زیادی دوست داری تو چشم باشی.

جمله ی آخری فرداد کاملا درست بود.

اندا زیادی دوست داشت که توی دید باشه.

همه بهش توجه کنن.

چشمشون دنبال اندامش باشه.

در کل اندا به وجود فرداد تنها راضی نبود اون همه رو باهم می خواست.

ده ها نفر رو عین فرداد.

اون عقده ی توجه داشت...

عقده ی محبت و دیده شدن...

اندا سکوت رو شکست.

-چرا این همه به ظاهر من گیر میدی فرداد!!؟

مگه چشه.

بقیه رو ببین صدبدتر ازمن.

فرداد با غیض گفت:

-شاید اونا برن پی هرزه گری توام باید بری...

-مگه من رفتم دنبال هرزه گری!

-داری اولی قدم بر می داری.

اصلا نمی فهمی که من دوست ندارم که اینطور بگردی بابا گفتم
من عاشق اون اندای ساده شدم نه این اندا.
اصلا نمی شناسمت.

اندا تو دلش پوزخندی زد.

واقعا دیگه داشت صبرش لبریز میشد.

اون می خواست هر جور که دلش میخواست برگرده.

-اون روزا رو یادآوری نکن امل بودم چیزی از تیپ و ظاهر نمی
دونستم

فرداد با چشم های گرد شده گفت:

-یعنی الان امل نیستی؟!

یعنی این تیپ زدن به دور از امل بودنه.

اندا دستی تو هوا تکوم داد.

جای شلوغی ایستاده بودن و داشتن بحث میکردن.

هر کی رد میشد نگاه بدی بهشون میکرد.

-ول کن فرداد من همینم باید بتونی تحمل کنی.

-من نمی تونم اندا..

من غیرت دارم.دلم میخواد فقط چشم من به تو باشه نه چشم همه به تو.

این زیبایی ها برای منه نه دیگران..

صدای فرداد داشت هر لحظه زیاد میشد.

جمعیت کم کم داشت دورشون جمع میشد.

اندا باید کوتاه می یومد.

خنده ی زروکی کرد وسمت فرداد رفت.

دستش رو گرفت و پایین آورد.

با لحن ارومی گفت:

-هیش اروم باش باشه باشه هرچی تو بگی الان بیا بریم تو

ساختمون همه دارن نگاهمون میکنن.

فرداد غیضی به لحنش داد:

-بدرک...

-خواهش می کنم بریم...

فرداد نگاهی به پشت سرش انداخت.

جمعیت جمع شده کفرش رو بیشتر کرده بود.

-چرا وایسادین منو نگاه می کنین..

یالا برین پی کارتون..

همه پچ پچ کنان سری تگون دادن وخیلی زود جمعیت متفرق شد...

اندا نفسش رو داد بیرون.

خواست حرفی بزنه که فرداد گفت:

-بکش جلو اون بی صاحب رو...

اندا دستش رو سمت شالش برد وکشید جلو.

اما فایده اش چه بود!!؟

موهای بلندش از عقب کاملاً نمایان بود.

-بیا خوب شد..

فرداد پوزخندی زد و گفت:

-چه فایده از عقب که معلومه کاملاً.

اندا پوفی زیر لب کشید.

-بیا بریم سرویس بانوان من درست کنم.

فرداد اخم غلیظی کرد.

مانتو هم زیادی کوتاه بود.

-نه اول بریم همین مغازه من به دست مانتو شلوار درست درمون

برات بگیرم بعد یه دفعه برو عوض کن این نیم وجب پارچه رو هم

بنداز سطل اشغال.

اندا تو دلش فحشی به این مردک روانی داد...

بااین کارش تموم نقشه هاش انگار نقشه براب شده بود.

مخ زدن و جلب توجه با وجود فرداد در کار نبود.

-باشه بریم.

فرداد با دست به جلو اشاره کرد و گفت:

-راه بیفت.

اندا با حرص قدم برداشت و سمت همون مغازه ای که فرداد گفته بود رفت.

باهم وارد مغازه شدن..

اکثر مانتو ها بلند بود.

همین باعث شد اخمی روی صورت اندا جا خوش کنه...

اما فرداد برعکس اندا انگار پر از رضایت بود.

فرداد سمت مانتوی ابی رنگی رفت.

اونو برداشت بلندیش تا پایین زانو می رسید.

سمت اندا رفت و مانتو رو نشونش داد:

-ببین این قشنگه.

اندا با دیدن مانتو اخمش غلیظ تر شد...

-خیلی بلنده!!

فرداد ابروهاش بالا پرید.

-نه به اندازه ی مانتو های سابقه.

گرفت سمتش و گفت:

-بیا برو پرو کن.

تا برات شلوار بیارم.

اندا با صورتی جمع شده لباس رو گرفت و سمت اتاق پرو رفت.

اما از ته دل راضی نبود اما دمجبور بود برای اینکه فرداد رو از دست نده بپوشه.

لباسش رو عوض کرد و مانتو پوشید.

مانتو فیت تنش بود و قالب بندی زیبای بدنش رو به قشنگی در معرض نمایش می گذاشت...

در پرو به صدا در اومد.

اندا بی میل در رو باز کرد فرداد شلوار رو گرفت سمتش و گفت:

-اینم بپوش بیا بیرون یه دفعه ببینم.

-شلوارم خوبه فرداد.

-نه اونم زیادی کوتاهه با شلوارک زیاد فرقی نداره.

اندا پوفی کشید و شلوار رو گرفت وپوشید.

در پرو رو باز کرد و اومد بیرون.

فرداد با چشم های براق شده‌نگاهی به اندا انداخت.

زیبا و خانم شده بود.

با دو قدم بلند خودش رو بهش رسوند واندا رو کشید توی بغلش.

اصلا براش مهم نبود که مغازه شلوغه.

تنها چیزی که براش مهم بود زیبایی این دختر بود...

اندا رو به خودش فشرد.

اندا با حالت زاری گفت:

-خفه شدم فرداد.

فرداد با خنده اندا رو از بغلش کشید بیرون...

زد نوک بینیش و گفت:

-چه خوشگل شده خانمم..

اندا دهن کجی کرد.

-اره خیلی خوشگل شده حالا اگه راضی شدی بریم.

فرداد سری تکون داد و گفت:

-هنوز موهات مونده اندا خانم..

یه شال برات بیارم صبر کن...

اندا خواست حرفی بزنه که فرداد رفت.

اندا پوفی کشید و زیر لب گفت:

-ای لعنت به این شانس...

حال_فرداد

نگاهم به عذرا بود داشت زمین رو طی می کشید.

اون لباس کوتاه باعث میشد وقتی خم میشه شورتش معلوم بشه.

پوزخندی به خودم زدم.

من فرداد با اون همه غیرت به کجا کشیده شدم.

ای لعنت به‌تواندا که من رو این همه بی ناموس نکنی..
ته فنجون چایی رو سر کشیدم و از جام بلند شدم.
دور دهنم کشیدم با دستمال پاک کردم و از جام بلند شدم.
هیچ کس نبود فرصت خوبی برای انگولک بود.
سمت عذرا رفتم.
بالا سرش ایستادم.
اصلا توی عالم دیگه بود چون اصلا حضور منو درک نکرد.
دستمو جلو پایین بردم و روی روون پاش که لخت بود کشیدم بعد
نیشگون ریزی ازش گرفتم.
اخ ارومی گفت و سرش رو بلند کرد.
با دیدن من باز رنگش پرید و قدمی عقب برداشت.
سرم رو کج کردم و با نیشخند گفتم:
-از راه دور هم دلبری می کنی کلفت کوچولو...
می دونی که وقت چیه ???

چشمکی زدم بهش و لب زدم:

-وقت دست مالی کردنه..

عذرا یه قدم رفت عقب و گفت:

-بهراد امروز نه.

بازوش رو چنگی زدم و گفتم:

-اتفاقا امروز بله.

تو هرروز باید ازمن تمکین کنی..

حق بحث نداری..

حالا راه بیفت.

با بغض نگاهم کرد.

نگاه بی حسی بهش کردم.

-نمیای!!

باشه خودم می برم..

تا یه خودش بیاد روی کولم انداختمش

چقدر سبک بود.

حیغی کشید.

نیشگونی از باسنش گرفتم و گفتم:

-هیس ساکت باش.

می خوام حال بهت بدم چرا اینقدر کچلی بازی درمیزی..

از پله ها بالا رفت.

همون موقع سر کله ی اون دختره ی مزاحم هوران پیدا شد.

با دیدن من با چشم های گرد شده گفت:

-داری چکار میکنی فردا!!؟

جوابی بهش ندادم واز کنارش رد شدم.

سمت اتاقم رفتم.

واقعا این دختر خاص بود می تونست نیاز من رو قشنگ تامین کنه

پرتش کردم روی تخت.

صورتش از درد جمع شد..

لباسش رو زدم بالا و دستی روی باسنش کشیدم.

-جوون خودم دارم صندوق دارش می کنما.

کنار خوابیدم.

کمر بند شلوارم رو باز کردم.

ساکت بود هیچ حرفی نمی زد.

عادت کرده بود

کنارش خوابیدم و بعد رابطه شروع شد.

اه از دهنم خارج بود.

لذت بخش بود.

عقب جلو کردم.

صدای اخ و اوخش بلند شده بود.

گوشش رو گازی گرفتم و گفتم:

-درد داره اره!!؟

مال منی فقط من باید تورو جرت بدم.

آخرین ضربه رو زدم و ازش کشیدم بیرون

بی حال افتادم.

نفس عمیقی کشیدم.

عذرا حق ارضا شدن نداشت فقط باید درد می کشید.

نگاهی بهش انداختم..

-پاشو برو خودت رو تمیز کن امشبمم اینجا باش می خوام چیزی

رو که مال منه امشب بگیرم.

لرزی بهش وارد شد.

بدون حرف از جاش بلند شد سمت سرویس بهداشتی رفت..

عذرا

با بغض وارد سرویس بهداشتی شدم

داشت حالم از خودم بهم میخورد

شده بودم ابزار هوسش..

هروقت اراده می کرد می یومد منو انگولک می کرد و می رفت.

الانم سوراخم درد داشت..

خودمو شستم و از سرویس اومدم بیرون

خداروشکر نبود.

گورش رو گم کرده بود. روبه روی آینه ایستادم.

چقدر لاغر شده بودم ضعیف تر از قبل.

نیشخندی به حال خودم زدم.

دستی به لباسم کشیدم و درستش کردم..

اومدم برم بیرون که در باز شد و دوباره سر و کله ی فرداد پیدا شد.

چشم هامو با حرص گذاشتم روی هم.

ابروهاش بالا پرید.

-تو هنوز اینجایی!!؟

می خواستم بگم از شانس گندم اره اینجام اما چیزی نگفتم.

به حرف زدم:

-داشتم می رفتم به ادامه کارم برسم.

فرداد اومد جلو

میخ چشم هام شد.

-امشب رو یادت نره نیایی خودم میام سراغت .

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

-باشه.

-الان می تونم برم!!؟

-اره برو..

داشتم از پله ها می رفتم پایین که صدایی خنده ی مردی رو شنیدم.

انگار که غریبه بود.

سرم رو بلند کردم کی می تونست باشه!!؟

با کنجکاو ی سرم رو بلند کردم با دیدن پسر روبه روم هنگ کردم.

بسکه خوشگل وجیگر بود.قدمی جلو برداشتم.

با صدای پای من چهارتا چشم سمتم چرخید.

چشم فرزین و اون پسره.

نگاه سبز رنگش ادم رو ذوب می کرد.

نمی دونم چم بود.

اولین بار بود که قلبم داشت با هیجان تو سینه می کوبید.

یه حس و زنش عجیب داشت.

اب دهنم رو قورت دادم و بزور پاهامو حرکت دادم.

فرزین با اخم نگاهی بهم انداخت و رو کرد سمت همون پسره
و گفت:

-ارشام موافقی شطرنج بازی کنیم.

اسمش رو زیر لب تکرار کردم.

ارشام.

اسمشم قشنگ بود.

ارشام دست از نگاه کردنم برداشت و لب زد:

-موافقم..

بریم..

فرزین لبخندی زد داشتم از کنارشون رد میشدم که صدای فرزین
اومد:

-هی تو دختر!!؟

تو جام ایستادم از لحن بدش حالم بد شد.

عین اون برادرش می موند.

چرخیدم روی پاشنه ی پا و لب زدم:

-بله اقا!!؟

-برامون دو تا قهوه بیار توی سالن بازی

از خدا خواسته چشمی گفتم.

می خواستم هر لحظه این پسر عجیب رو ببینم...

اون نگاه نافذش تا توی قلبم رسوخ می کرد.

رفتم.

توی اشپزخونه دایه مثل این چند روز در حال غذا پختن بود.

من رو که دید با لبخند گفت:

-طی کشیدن تموم شد دخترم!!؟

سرم رو تکونی دادمو گفتم:

-بله خانم.

الانم اقا فرزین گفتن براشون قهوه ببرم..

-باشه دخترم..

قهوه اونجاس توی کابینت بریز توی قهوه ساز دخترم.

قهوه رو درست کردم و توی دوتا فنجان ریختم...

از اشپزخونه رفتم بیرون و سمت سالن بازی رفتم.

نمی دونم چرا استرس داشتم.

دلیل این هیجان چی بود!!؟

به سالن بازی که رسیدم...

ارشام و فرزین داشتن داشتن شطرنج بازی می کردن..

اروم رفتم سمتشون.

ارشام سرش رو بلند کرد. باز اون نگاه خیره اش رو از بالا تا پایین بدم رصد کرد.

نگاهش لذت بخش بود.

بهشون که رسیدم سینی قهوه رو روی میز گذاشتم.

کنار ایستادم.

با لپای سرخ شده گفتم:

_اقا چیزی دیگه ای نیاز ندارین!!؟

فرزین سری تکون داد و گفت:

-نه می تونی بری.

چشمی گفتم و سریع از اونجا زدم بیرون.

غذا رو که درست کردیم دایه رو من و زهرا گفت:

-دخترا باید برین اتاق مهمون رو آماده کنید.

زهرآ پوفی کشید و گفت:

-وای دایه این مهمونیا کی میخواد تموم بشه!!؟

خسته شدیم.

دایه خنده ی ارومی کرد و تو گلوخندید.

-تنبل نباش دختر برین اتاق مهمون رو آماده کنین

پسر عموی اقا از فرنگ اومده خوبیت نداره همینجوری بره تو اتاق.

زهرآ پشت چشمی براش نازک کرد وایشی گفت

نکنه منظورش همون ارشام بود.

پس پسر عمومی فرداد بود

زهرآ با غر از پله ها بالا اومد.

به این همه غر زدنش خنده ای کردم.

-زهرمار از کار کردن خوشت میاد!!؟

میخندی!!؟

از کار کردن خوشم که نمی اومد اما خوب این مورد انگار فرق داشت...

-زیاد نه اما کاری نداره که این همه غر میزنی!!!

زهرا دهن کجی کرد و حرفی نزد

با زهرا اتاق مهمان رو تمیز کردیم.

اخرای کار بود که زهرا گفت:

-وای نفسم رفت تشنه امه برم اب بخورم میام..

باشه ای گفتم.

زهرا که رفت منم اون یه ذره کار رو انجام دادم.

طی و سطل رو برداشتم و خواستم از اتاق بزنم بیرون که در باز شد.

انتظار هرکی رو داشتم الی ارشام.

تو جام متوقف شدم و باتعجب بهش زل زدم.

اما اون انگار زیاد تعجب نکرده بود.

باز نگاهی از سرتا پا بهم کرد

دلیل این نگاه خیره رو که هی کل بدنم رو رصد می کرد نمی
دونستم.

خودم رو جمع و جور کردم و لب زدم:

-سلام ببخشید داشتم می رفتم کار طول کشید.

اومد جلو و گفت:

-اسمت چیه دختر جون؟!؟

قبلا اینجا ندیدمت..

از استرس داشتم پس می افتادم.

-من؟!؟

خوب من عذرا هستم...

-عه عذرا اسمت عین مادر بزرگ اس..

لحنش شیطون بود.

قلبم با تندی میزد.

به زور گفتم:

-کاری دیگه ای ندارین من برم اقا!!

-نه می تونی بری..

چشمی گفتم و از اتاق اومدم بیرون.

نفسم رو ول دادم

وای من چم شده بود!؟؟

چرا این همه در مقابل این مرد بی جنبه بودم!؟؟

نقطه مقابل عکس فرداد بود

پوفی کشیدم و رفتم سمت پله ها.

به هر سختی بود اون پله ها رو پایین اومدم.

خبری از زهرا هم نبود

اینطوری قرار بود به من کمک کنه!!؟

سری به عنوان تاسف تگون دادم.

وارد اشپزخونه که شدم دیدم داره عین چی غذا میخوره با غیض
گفتم:

-خفه نشی..

با صدای من انگار غذا پرید توگلویش و شروع کرد به سرفه زدن.
لیوان اب رو چنگی زد و بعد سر کشید.

با نفس عمیقی گفت:

-زهرمار می خواستم خفه بشم...

با یه پشت چشم نازک کردن گفتم:

-حالا که نشدی..

سطل و طی رو گذاشتم سر جاش.

خبری از دایه نبود.

-دایه کجاست!؟؟

-نمی دونم انگار اقا فرداد کارش دارن.

با اسم فرداد امشب رو یادم اومد.

اه از نهادم بلند شد...

زهرا با ابروهای بالا رفته گفت:

-چرا اه میکشی!؟

با نیشخند گفتم:

-بخاطر عزرائیل زندگیم اه میکشم امشب باید برم پیشش.

زهرا هینی کشید.

-چیه!؟

-امشب بری پیشش تمومه دیگه

سرم رو با بغض انداختم پایین و لب زدم:

-چکار کنم مجبورم...

امشب نشد فرداشب..

بذار کار رو تموم کنه دیگه خسته شدم.

هی تعرض از عقب اینم بگیره تموم شه بره

زهرا سری تگون داد.

-منو تو محکوم به سوختن و راه اومدنیم حالا تو دوشش نداری اما
من عاشقش هستم..

این عشق خیلی بده عذرا خیلی بد.

اما منو دوست داره حس می کنم اما نمیخواد قبول کنه..
فقط عاشق زجر کشیدن منه...

نگاهی بهش انداختم.

سمتش رفتم.

لحنش پراز بغض بود

کشیدمش تو بغلم و گفتم:

-هیش اروم باش...

همه چی درست میشه.

در کل منم اعتمادی به این نداشتم که همچی درست بشه..

فلش_بک_راوی

اندا نگاه کنجکاوی به فرداد کرد

دوماهی از رابطه اشان می گذشت فرداد هرروز عاشق تر از قبل میشد اما اندا فقط از پول فرداد لذت می برد.

-داریم کجا میریم فرداد!؟؟

فرداد خنده ای سر داد و گفت:

-فرودگاه دنبال دوستم بعد چندین سال از امریکا اومده.

اسمش سعیده خیلی پسره خوبیه

عین داداشم می مونه.

اندا اهانی گفت.

چند دقیقه گذشت و انها به فرودگاه رسیدن.

اندا پیاده شد.

نگاهی به فرودگاه انداخت برای اولین بار به اینجا می اومد.

اهی کشید.

فرداد از پشت دستی دور کمرش حلقه کرد و گفت:

-چرا اه میکشی!!؟

اندا با لحن خیلی ارومی گفت:

-اخه هیچ وقت با هواپیما سفر نکردم.

فرداد گونه اش رو بوسید و گفت:

-چرا حسرت خانم!؟؟

بذار زنم شی ماهی دوبار با هواپیما می ریم اونور.

اندا توی دلش قند اب شد.

با خنده گفت:

-مرسی آقای.

چشمکی زد فرداد و گفت:

-آقای به فدات خانم.

حالا اگه میشه بریم سعید خیلی وقته منتظره.

اندا با لوندی خندید و گفت:

-بریم...

اندا با دهن باز خیره شد به مرد رو به روش

این ادم بود یا حوری!؟

چقدر خوشگل و جذاب بود.

اون چشم های گیرای ابیش انگار سگ داشت و کاری می کرد که ادم نتونه چشم ازش برداره...

سعید با عشق رفیقش رو گرفت تو بغلش.

حتی قدهای فرداد و سعید رو داشت چک می کرد.

سعید یه ذره بلند تر بود.

نگاه خیره اش رو بزور گرفت.

-چقدر دلم برات تنگ شده بود داداش.

فرداد با خنده دستی به بازوش زد و گفت:

-ماشالله هیکلی شدی دیگه ها.

سعید خندید و گفت:

-نه اینکه تو نشدی...

هر دوشون دوباره خندیدن.

سعید نگاهش به بغل دست فرداد افتاد.

اندا ابروهاش پرید بالا و گفت:

-بی معرفت عیال دار شدی و خبر ندادی!!!؟

فرداد خندید و گفت:

-هنوز نه در شرف عیال دار شدنم

سعید ابروهاش بالا پرید رو کرد سمت اندا و دستش رو دراز کرد.

-خوشوقتم زن داداش من سعید داداش این فرداد خل و دیوونه ام.

اندا اب دهنش رو قورت داد

قلبش عین چی توی سینه می زد

با لرز دستش روجلوو توی دست های سعید گذاشت.

حسی ناب به وجودش سرازیر شد حسی که وقتی فرداد بهش

نزدیک بود نداشت.

لبش رو گاز گرفت و بزور گفت:

-منم خوشوقتم اقا سعید

سعید نگاه خیره ای به اندا کرد حس کرد که رنگش پریده ابروهاش بالا پرید.

فرداد خنده ای کرد و گفت:

-بابا معرفی تموم سال که نیست این همه کش میدین...
بریم دیگه.

سعید با خنده گفت:

-تو چقدر بیشعوری پسر منو زن داداش داشتیم تلگرافی باهم حرف می زدیم چرا می پری وسط حال احوال پرسیمون.

اندا مثل چی قلبش توی سینه می کوبید.

دلیل این تلاطم چی بود!!؟

چی می تونست باشه!!؟

بلاخره هرسه سوار ماشین شدن و رفتن.

اما اندا تموم مدت فکر و ذکرش پیش سعید بود.

اخرین تیکه ی طرف رو گذاشتم سر جاش و دست هام رو خشک کردم.

نوبت زهرای بیشعور بود که ظرف بشوره اما از اونجایی که خیلی شانس خرکی داشت فرزین اومد دنبالش و جیم زد منم مجبوری تنهایی این همه ظرف رو شستم.

نگاهی به ساعت کوچک روی کابینت انداختم ساعت یک نصف شب بود.

باید می رفتم پیش فردا!!؟

پوفی کشیدم اومدم از اشپزخونه برم بیرون که سینه به سینه یکی شدم.

خواستم بیوفتم که دستی دور کمرم حلقه شد

نفس تو سینه ام حبس شد.

چشم هام رو باز کردم.

عطر تلخی به بینیم پیچید سرم که بالا اوردم با ارشام چشم تو
چشم شدم.

چشم هام گرد شد

این موقع شب اینجا چکار می کرد

با خجالت خودم رو کشیدم عقب

خنده ای کرد و گفت:

-مواظب باش دختر می خواستی بیوفتی.

لبخند زوری زدمو گفتم:

-باشه ببخشین.

باز خندید این بشر چقدر خوش خنده بود.

نگاه خیره اش روم بود.

سرم رو پایین انداختم.

قلبم ریتم برداشت وای خدا چرا اینجوری بهم نگاه می کرد.

صدای گرمش به گوشم رسید.

-میشه یه لیوان اب بهم بدی باید قرصمو بخورم
چشمی گفتم وسمت یخچال رفتم.
یه بطری بیرون اوردم و اب ریختم تو لیوان بهش دادم
-مرسی خانم کوچولو...
وای چقدر قشنگ باهام حرف می زد.
بیجنبه بودم خودم رو جمع وجور کردم و گفتم:
-خوب اگه چیز دیگ ای لازم ندارین من برم.
با لبخند گفت:
-نه شب بخیر..
منم شب بخیری گفتم و سریع از اشپزخونه اومدم بیرون.
نفسم رو ول دادم.
دستی به قفسه ی سینه ام زدم و گفتم:
-اروم باش لعنتی..
از پله ها بالا رفتم.

دهن کجی کردم قلبم داشت به یکی دیگه دل می بست درحال
که من زن یکی دیگه بودم.

تو ذات من حروم زادگی نبود. اما دل من مگه اینا حالیش میشد!!؟؟
برای اولین بار اینطور بی جنبه شده بود.

نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم و وارد اتاق شدم.
اما چراغ خاموش بود..

یعنی خواب بود!!؟

خواستم در رو ببندم که صداش اومد:

-کجا بیا تو ببینم!!!

نفسم رو دادم بیرون و رفتم داخل.

فرداد چراغ رو روشن کرد.

دستی روی چشم هام گذاشتم عادت که کرد دستم رو برداشتم...

با اخم بهم خیره شد.

-لخت شو...

انگار که کر شده باشم و بد شنیده باشم.

با گیجی گفتم:

-چی!!؟

با داد گفتم:

-کری دختره ی هرزه می‌گم لخت شو...

تکون شدیدی خوردم و بعد دستم رفت دکمه ی لباسم.

فقط یه لباس بود.

لباس رو دراوردم و لخت شدم.

نگاه کجی بهم کرد.

از جاش بلند شد.

دیگه خجالت نمی کشیدم...اصلا برام مهم نبود.

اومد روبه روم ایستاد.

دستش رو بالا آورد و گذاشت روی بالاتنه ام و فشاری داد...

اخی گفتم.

نیشخندی زد و گفت:

-بدن سفیدت دیوونم میکنه...

برای باز هزارم میگم تو صد بهتر از خواهرت زیر خوابی

دستش وسط پام رفت و چنگی بهش زد.

داشتم خجالت میکشیدم.

سرش پایین اومد و لبم رو چنگ انداخت و اروم شروع کرد به لب گرفتن ازم.

حرکاتش دیگه وحشی نبود همین.

قدم عقب برداشت و اروم منو سمت تخت برد.

ازاد شدن سوتینم رو حس کردم.

سوتینم رو پرت کرد اونور و منو انداخت روی تخت.

خودش هم روم خیمن زد.

دیگه هیچ حسی نداشتم من خیلی وقت بود اخر خط بودم.

نگاهمو که دید با پوزخند گفت:

-همیشه ارزو داشتم این حس رو بااون خواهر هرزه ات تجربه کنم.
دنیا چقدر کوچکه می ببینی تو شدی جای خواهرت زیر خواب
من...

امشب بااین کارم تو مال من میشی من...

تا اخر عمرت برده و زیر خواب منی..

حرفش تموم شد سرش پایین اومد و لبمو رو به چنگ گرفت

بعد درد بدی بود که زیر شکمم حس کردم...

صورتم جمع شد.

دردش وحشتناک بود شروع کرد اروم خودش رو توی وجودم ضربه

زدن..

با رضایت ازم بیرون کشید.

درد داشتم زیاد سه ساعت بی وقفه رابطه.

با دستمال وسط پای من و خودش رو پاک کرد.

رنگ قرمز خون واقعا روی مخم بود و قلبم رو به درد می آورد.
از دست دادمش اونم توسط مردی که یه زمان عاشق خواهرم بود...
سرم رو پایین انداختم.

-معرکه بود دختر زن شدنت مبارک...

با دهن کجی سرم رو بلند کردم.

باید حرفم رو می زدم وگرنه مثل خوره خودم رومیخوردم..

-تبریک رو به کسی میگن که با لباس عروس پا به هجله گذاشته
باشه وزن شده باشه نه من که با لباس کلفتی وارد هجله ام شدم و
تاوان گناه نکرده رودادم

فرداد

با تعجب زل زدم به صورتش.

بی حس بود دیگه مثل گذشته ترس تو چشم هاش نبود.

من دلم می خواست مثل بترسه ازم.

سرش رو پایین انداخت خواست بلند شه که بازوش رو گرفتم.

فشاری بهش اوردم.

ناله ای سر داد. عصبی بودم زیاد این دختر باید همیشه از من می
ترسید.

-من گفتم حق داری بری که از رو تخت بلند شدی

-کارت که تموم شده بذار برم

-نه هنوز تموم نشده.

یادت رفته گفتم میخوام گاو صندوق برات درست کنم.

چهار دستو پا شد.

دندوناش رو با غیض رو هم سایید و گفت:

-ازت متنفرم...

خنده ای کردم و لب زدم:

-ای ناراحت شدم.

حالا چهار دستو پا شد هرزه یالا...

-هرزه تویی...

نذاشتم ادامه حرفش رو بزنه.

با پشت دست محکم زدم تو دهنش و گفتم:

-خفه شو...

گفتم چهار دستو پا شو..

کاری رو گفتم انجام داد.

نیشخندی زدم و دوباره رابطه رو از سر گرفتم.

عذرا

با غم تو خودم جمع شدم صدای اذان داشت می اومد.

فرداد لعنتی تا الان داشت باهام رابطه برقرار میکرد .

درد داشتم زیاد..

خیلی درد داشتم اما درد قلبم بیشتر بود.

تجاوز دیگه تا چه حد!!؟

تاوان دادن تا کی!!؟

اروم اشکم روون شد.

رحم و سوراخ مقعدم خیلی می سوخت.

سرم رو توی بالشت فرو بردم و شروع کردم اروم گریه کردن...

اونقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

فلش_بک

چند روزی از اومدن سعید گذشته بود

توی این مدت همش در حال گشت و گذار بودن.

اندا هم روز به روز بیشتر چشمش سعید رو می گرفت.

مثل این چند روز فرداد به اندا زنگ زده بود و بهش گفته بود آماده

شه که میخواد بیاد دنبالش.

اندا هم از خدا خواسته قبول کرده بود و بهترین لباس هاش رو

پوشید و شروع کرد به ارایش کردن

حدود یک ساعت روی صورتش کار کرد در آخر نگاه رضایت مندی
به خودش کرد

چشمکی تو آینه برای خودش زد و لب زد:

-جووون سعید کش زدم...

همون موقع صدای گوشیش اومد.

از جاش بلند شد.

فرداد بود سریع لمس سبز رنگ رو زد.

-جانم اقایی!!؟

-ما سر کوچه منتظریم..

اندا باشه ای گفت و قطع کرد.

با هیجان کیفش رو چنگی زد نگاه آخر رو تو آینه به خودش کرد
و از اتاق بیرون زد

از اتاق بیرون زد همون موقع عذرا از اشپزخونه بیرون اومد.

با دیدن اراستگی بیش از حد اندا ابروهاش بالا پرید.

او مد سمت اندا و گفت:

-ابجی!!؟

اندا از صدای عذرا چشم هاش روی هم او مد زیر گفت:

-دختره ی فضول.

با حرص برگشت و لب زد:

-چیہ!!؟

عذرا نگاهش پر از تعجب شد.

این همه ارایش و به خود رسیدن برای چی بود!!؟

-داری باز کجا میری مامان گفت غذا درست کن تا من میام.

اندا از جاش بلند شد وبا غیض گفت:

-خوبه خوبه من شدم غلام گوش به حلقه شماها مگه بیکارم که

غذا درست کنم بدم شما کوفت کنین!!!

خودتون درست کنین من کار دارم باید برم سرکار.

عذرا اخمی کرد.

سر کار.بچه گول می زد.هر بار هر شب هر روز هر لحظه سر کار بود.

-بچه خر میکنی اندا!!!؟

باین سر و وضع میری سر کار!!!؟

هیچ معلوم هست داری چکار میکنی!

دیروز از مدرسه می اومدم اون ماشین غریبه کی بود ازش پیاده

شدی از این ماشین گرونا بود

اندا با حرص لب زد:

-فضولی اصلا شاید من میرم پی هرزه گری باید به تو بگم اره؟!؟

اصلا به تو چه؟!؟..

تو کی که به من میگی چکار کنم چکار نکنم....

برو سر درس ومشقت حوصله ات روندارم..

حرفش رو که زد با قدم های بلند سمت در رفت.

عذرا سری تکنون داد.

می فهمید که خواهرش داشت یه کارایی می کرد اما نمی تونست
به هیچ کس هیچ حرفی بزنه
در رو بست و سمت حال رفت.

باباش در حال کشیدن بود. اهی کشید و گفت:

-چیزی نمی خوام بابا!!!؟

پدرش سرش رو بلند کرد و با اون چشم های گود افتاده بهش خیره
شد

دلش ریش شد..

چقدر لاغر شده بود.

-نه بابا برو سر درس و مشقت...

نباید از درست بزنی ها.

باید درس بخونی بشی خانم دکتر بشی.

همیشه همین حرفش بود که باید درس بخونی خانم دکتر بشی.

عذرا لبخندی زد.

سمتش رفت و بوسه ای روی گونه اش زد و گفت:

-قول میدم که تموم سعیم رو بکنم بابا.

اندا با لوندی سوار شد.

بوی عطر شیرینش به بینی سعید و فرداد خورد باعث شد دوتاشون

نفس عمیقی بکشن

هردوشون غرق لذت شدن.

سعید از ایینه نگاهی به اندا انداخت.

دختر خوشگلی بود.

کاش جای فرداد...

با کلافگی چشم هاش رو گذاشت روی هم.

رسم مردونگی رو به جا نمی آورد.

نباید به چیزها فکر کرد..

فرداد با عشق سمت عقب برگشت و گفت:

-سلام خانومم..

عذرا درحالی که از خیره گی نگاه سعید غرق لذت بود گفت:

-من خیلی خوبم شما چطوری اقام

فرداد با عشق گفت:

-شما خوب باشی منم خوبم خانم.

امروز بریم با داداش و خانمم بگردیم تا شب که قراره تا چند روز
نبینمت.

اندا ابروهاش بالا پرید.

همون موقع سعید هم ماشین رو حرکت داد

-مگه کجا می خوای بری نیستی!!؟

فرداد اهی کشید وگفت:

-باید برم اصفهان تا یه هفته کارای شرکت رو اونجا انجام بدم.

اندا اهانی گفت

تو فکر فرو رفت هفت روز فرداد نبود فرصت خوبی نبود!!؟

نگاهش رو بالا آورد با نگاه خیره ی سعید روبه رو شد.

نگاه خیره اش بهش لذت میداد.

حس می کرد سعید هم حسی به اون داره...

باید می فهمید معنی این نگاه چیه.

فرداد اندا رو توی اغوش گرفت.

اندا بزور و برخلاف میل باطنی دستش رو دور کمرش حلقه کرد.

فرداد بوسه ای روی موهای اندا نشوند و گفت:

-توی این چند روز مواظب خودت باش.

به سعید پرسیدم هر جا خواستی بری بیاد دنبالت...

اندا از بغلش اومد بیرون.

لبخندی زد و گفت:

-باشه عزیزم زود بیای ها منم دلم برات تنگ میشه.

فرداد با خنده گفت:

-بیام که خیلی کارا باهات دارم خانم.

اندا با تعجب گفت:

-چه کاری!!؟

فرداد خنده ای سرداد.دستی دور کمر اندا حلقه کرد و اون رو کشید
سمت خودش.

-من دیگه تحمل دوریتو ندارم فقط میخوام باهات باشم..
بعد این سفر میام خواستگاریت تا خانممو برم.
حالیته!؟.

اندا لبخند زوری زد قلبش کند می زد.

بعد این سفر می خواست بیاد خواستگاری...

نه نباید این اتفاق می افتاد اصلا فرداد رو نمی خواست.

فرداد گونه اش رو بوسید و گفت:

-تواین چندروز با خانواده ات هماهنگ که میام دخترشون رو ببرم.

اندا فقط سری تکون داد.

فرداد چند دقیقه بعد رفت اما اندا تموم فکر و ذکرش پی حرف
های فرداد بود

الان داشت می فهمید بهتر از فرداد هست باید مخ سعید رو توی
این چند روزه میزد.

باید از حسی که بهش پیدا کرده بود میگفت

اندا پیامی برای سعید ارسال کرد

"سلام اقا سعید من اندام میشه لطفا بیاین دنبال من باید برم بیرون
چند جا کار دارم البته اگه باعث زحمت نیست"

پیام رو ارسال کرد.

قلبش مثل چی تو سینه اش می کوبید.

سعید با صدای پیامی سرش رو بلند کرد.

نگاهی به گوشی اش انداخت.

با دیدن شماره ی غریبه ابروهایش بالا پرید.

پیام رو خوند.

از طرف اندا بود. چشم هاش برقی زد

پیام رو که خوند قلبش به هیجان اومد.

براش مهم نبود که این خیانت به بهترین دوستشه اون واقعا به اندا

حس پیدا کرده بود و می خواست هر طور شده بدستش بیاره.

سریع از جاش بلند شد.

نگاهی به ساعت انداخت یه ساعت وقت داشت تا آماده بشه و بره

دنبال اندا.

به بهترین نحو به خودش رسید..

عطر تلخ همیشگیش رو زد و از خونه بیرون رفت...

پشت رل نشست و با قلبی پر از هیجان سمت خونه ی اندا روند.

زمان-حال

فرداد

با عصبانیت دستمو زدمرومیز و گفتم:

-یعنی چی احضاریه از طرف کیه!!؟

سلیم که وکیل بود از ترس رنگش پرید و گفت:

-از طرف یه خانم به اسم اندا فرهنوش.

زیر لب تکرار کردم اندا فرهنوش!!؟

-بله

حرصم گرفت این زنیکه ی هرزه برا چی باید شکایت کنه.

-برای چی شکایت کرده!!؟

-انگار ادعای حیثیت کرده بخاطر تجاوز و بچه ای که از تجاوز حاصل شده.

دست هام مشت ای پست فطرت من بهش تجاوز کردم یااون سعید
حروم زاده وقتی زیرش اه وناله می کرد.

با دندون های ساییده شده گفتم:

-شماره و ادرس این زنیکه رو برام پیدا کن معلوم نبست از کدوم
حروم لقمه ای حامله شده حالا مبخواد به ریش من ببنده.

دم در خونه ای که ادرس رو سلیم بهم داده بود زدم رو ترمز
عصبی بودم زیاد.

از ماشین پیاده شدم.نگاهی به پلاک انداختم خودش بود.
با حرص پله ها رو بالا رفتم و دستمو گذاشتم رو زنگ و بی وقفه
فشار دادم.

صدای داد یه زنیکه اومد:

-اهای اومدم دستتو سوختی اون صاحب رو مگه سر آوردی!!؟
توجه ای نکردم و دستم رو همینطور فشار دادم...
در باز شد.

یه زنه حدود _ سال جلو روم ظاهر شد.
چادر رنگی به دور خودش پیچیده بود.
با تشر گفت:

_سر آوردی مرد حسابی!!؟

می خوای بسوزیش!!؟

بدون توجه به حرفش اخم غلیظی کردم و گفتم:

-منزل عصمت سیاه!!!؟

-بله خودمم فرمایش؟؟؟

دندونام رو رو هم ساییدمو گفتم:

-ببینم اینجا زنی به اسم اندا زندگی میکنه!!!؟

نگاه از سرتا پا بهم کرد و گفت:

-اندا گشاد رو میگی!!!؟

مشتري جدیدی!!!؟

اندا گشاد ازاین مشتري ها نداشت تا الان..

دستی زدم تخت سینش و زدمش کنار و وارد شدم.

-هوی مگه خونه ی اربابته که همینطوری وارد میشی مردک!؟

نگاه تیزی بهش کردم که خفه شد.

-به اندا بگو بیاد یالا.

-نیست رفته گشاد بشه پیش مشتریاش بیاد..

توام فردا بیا که تنگ تر بشه.

ای زن حراف...

رفتم سمتش و فکش رو گرفتم تو دستمو گفتم:

-ببین من نیومدم وراجی های تورو بشنوم اومدم این اندا گشادی
رو که میگی ببینم و درس خوبی بهش بدم تا دیگه غلط اضاف نکنه
...-توام عوض وراجی کردن بنال بگو کجاست.

زن رنگش پرید.صدای دادم اونقدر بلند بود که چند تا زن دورم
جمع شدن پس این خونه نبود هرزه خونه بود.

قهقه ای زدم وفکش رو ول کردم.

-پس تو هرزه خونه داری اره!!؟

بذار زنگ بزنم به پلیس بیاد...

دستم سمت گوشیم رفت رنگ همه ی اون زن ها پریده بود.

همون زن که فکش رو گرفته بودم خودش رو کشید جلو و با
التماس گفت:

-تورو اقا نون مارو نبر..

ما که کاری نکردیم می خوای زنگ بزنی به پلیس همه ی مارو
بدبخت کنی!!؟

خنده ای کردم و گفتم:

-نه دارم یه جامعه رو از فاحشه هایی مثل شما نجات میدم.

زن با اشفتگی گفت:

-اصلا هرکار بخوای می کنم اندا رو میخوای دیگه الان زنگش می
زنم بیاد اینجا خوبه!!؟

نگاه بدی بهش کردم و گفتم:

-تو که مغزت خوب کار میکنه چرا وقت منو خودت رو میگیری..

گوشی رو گرفتم سمتش و گفتم:

-یالا بگیر زنگ بزنی.

زن نگاهی به گوشی کرد و گفت:

-شماره ی غریب جواب نمیده اقا باید با گوشی خودم زنگ بزنم.

هالو گیر آورده بود!!؟؟

-منو خر فرض کردی ؟

با گوشی خودت زنگ بزنی بفهمه حتما یه مورد یه که نیاد اره.

رو کردم سمت بقیه و گفتم:

-یکی گوشی بده دست این وگرنه تا یه پنج دقیقه زنگ می زنم به پلیسا.

یکیشو با حرفم جلو اومد و گوشی رو گرفت سمت اون زنه وگفت:

-عصمت سیاه گوشی منو جواب میده.

عصمت گوشی دختره رو گرفت و بعد شروع کرد به شماره گیری

راوی

اندا آخرین دکمه ی لباسش رو بست.

اصغر از پشت بهش چسبید و گفت:

-مهرکه بود اندا دفعه ی دیگه بیا خودم گشادت کنم حالите دیگه!!؟

اندا ریز ریز خندید و از بغل اصغر اومد بیرون چشمکی زد و گفت

-ای به چشم فقط قیمت زیادتر میشه

اصغر چشمکی زد و گفت:

-تو جون بخواه پول که هیچ جونمم برات میدم.

اندا نیشخندی زد و پول هاش رو از روی میز چنگی زد.

شمرد سیصد کامل بود.

برای یه دور راند خوب بود.

از خونه ی اصغر که زد بیرون صورتش از درد جمع شد

زیر دلش زیادی درد می کردم

زیر لب فحشی به این مردک عوضی داد.

همینطور در حال رفتن بود که گوشیش زنگ خورد

نگاهی به شماره انداخت.

سکینه بود

ابروهاش بالا پرید این دختره ی خسیس چی شده بود که زنگ زده

بود!!؟

گوشی رو جواب داد

-الو چیه سکینه...

اما به جای صدای سکینه صدای عصمت اومد.

-الو اندا گشاد کجایی؟!!

از کلمه ی گشاد زیادی خوشش نمی اومد اما گذاشته بودن روی سرش دیگه نمیشد کاری کرد.

-دارم میرم پیش مشتری بعدی چیه عصمت پریشونی؟!!

عصمت نگاهی به فرداد انداخت.

فرداد دستش رو روی بینیش گذاشت که یعنی اسمی از من نبر.

-ببین اندا برگرد خونه به مشتری دیگه برات پیدا کردم.

اون حامد مفرنگی رو ولش کن اینی که میگم پولش از پارو بالا میره.

اندا چشم هاش برقی زد.

عاشق اینطور پایه ها بود.

با خوشحالی گفت:

-نگاهش دار سه سوته اونجام فقط به کس دیگه ای ندیدی ها.

عصمت گفت:

-نه نه تو بیا فقط..

اندا که قطع کرد عصمت نفسش رو بیرون داد.

فرداد با اخم گفت:

-چی شد!!؟

-داره میاد فقط باید صبر کنی..

فرداد نیشخندی زد و خوبه ای گفت

فرداد

پام رو روی زمین زدم.از حرص می خواستم هرچی ادمه اینجا رو
بزنم.

اندا برای من ادم شده بود و احضاریه می فرستاد

نیم ساعت گذشته بود.

هنوز نیومده بود

نگاهی به عصمت انداخت و گفت:

-پس کجاست چرا نمیاد!!؟

نکنه یکیتون بهش زنگ زده هان!!؟

عصمت با ترس گفت:

-نه به بخدا ما که همین جا جلوی شما ایم کی می تونه زنگ زده باشه.

شما یکم تحمل کن میاد.

خواستم حرفی بزنم که صدای زنگ در اومد.

-اها ببین خود خیر ندیدشه..

بذار برم در رو باز کنم.

خواست بره که گفتم:

-لازم نکرده خودم میرم شما همین جا وایسا وای به حالتون حرکتی

ازتون ببینم من می دونمو شما..

همشون با خیرگی بهم زل زده بودن.

نیشخندی زدم و سمت در رفتم.

چقدر هل بود هی پشت هم زنگ می زد.

نیشخندی زدمو در رو باز کردم

-عه عصمت..

خودش بود با دیدن من حرف توی دهنش ماسید.

با تنفر و غضب بهش زل زدم.

اندا فقط با چشم های گرد شده به من خیره بود.

لباش عین ماهی باز و بسته شد

دندونامو روهم ساییدمو گفتم:

-برای من شکایت میکنی اره!!؟

میکشمت...

قدمی عقب برداشت خواست فرار کنه که دستش رو گرفتم و

کشیدمش داخل.

سرش به در برخورد کرد.

ناله ای سر داد

کوبیدمش به دیوار بازم اخی گفت.

امامن پر از حرص ازاین زن و گذشته ی لعنتی بودم که باهام بازی کرده بود.

لب زدم:

-توی عوضی برای من دور برداشتی اره!!؟

فکر کردی کی هستی!!؟

برای من شکایت میکنی...

اندا با رنگی پریده گفت:

-فرداد من...

عصبی به بین حرفش پریدمو گفتم:

-خفه شو اسم منو به زبون نحست نیار

عوضی میری از دست من شکایت میکنی و اون ریده حرومیت رو
می نذاری تقصیر من اره!!؟

گلوش رو فشار دادمو گفتم:

-جواب بده عوضی من دستم به بدن کثیفت نخورده بعد تو میری
بچه برای من درست میکنی!!؟

اندا اشکش چکید...

دستی گذاشت روی دستم با نفسی حبس شده گفت:

-زدی اون شب که عصبی بودی و مشت اون شب من حامله شدم
ازت دروغ نمیگم.

فکر کردم بچه برای سعیده اما روز به روز به توشباهت میداد سعیدم
اینو که فهمید دیوونه شد و طلاقم داد منم به این وضع کشیده
شدم.

دندونامو رو هم ساییدمو گفتم:

-بمن چه هان!!؟

من بچه ای از تو ندارم نقشه ی جدیدته بااون سعید حروم
لقمه...ببین همین فردا میری شکایتت رو پس پیگیری وگرنه من
می دونمو تو.

کاریت می کنم که به گوه خوردن بیوفتی هرزه...

ازش فاصله گرفتم با نفس عمیقی گفتم:

-فقط دور و بر خودم و شرکتم و خانواده ام ببینمت می کشمت
اندا به ولای علی رحم نمی کنم اندا..

این دفعه اون دفعه نیست کاری می کنم که تا عمر داری پشت
میله های زندان باشی پس منو سگ نکن..

خواستم برم که روی پام افتاد و گفت:

-تورو خدا نرو فرداد من که دروغ نمیگم..

بیا بچه ات رو ببین..

با غیض پامو از پاش کشیدم بیرون و گفتم:

-خفه شو..

خفه شو هرزه اسم خدارو به زبون کثیفت نیار اخه تو خدا
میشناسی!!؟

همین که گفتم تو فقط یبار دیگه از این قضیه حرفی بزن یا کاری
بکن من می دونم با تو...

صدای گریه اش بلند شد که اصلا توجه نکردم...
از اون خراب شده زدم بیرون و سوار ماشین شدم.
شروع به گاز دادن...

خیلی عصبی بودم فعلا تنها چیزی که الان منو اروم می کرد این
بود که برم پیش عذرا اون خیلی خوب می تونست منو اروم کنه...

عذرا

وارد اشپزخونه شدم وضع زیر دلم فجیع بود و زیاد درد می کرد.
زهره فهمید چمه با سرعت اومد سمتم و گفت:

-تموم شد!!؟

نیشخندی زدمو سری تگون دادم.

زهر با غم بهم زل زد.

اون خوب منو درک می کرد اما من اصلا حس اون رونداشتم.

اون عاشق فرزین بود اما من از فرداد متنفر بودم.

زهر گفت:

-بشین برات نبات داغ بیارم

نشستم پشت میز. دایه برگشت و نگاهی بهم انداخت.

با تعجب گفت:

-چت شده دختر!!؟

نیشخندی توی دلم زدم. واقعا می گفتم چم شده بود!!؟

من یه زن صیغه ای بودم با شناسنامه‌ی سفید که بکارتم رو دیشب

از دست داده بودم.

نگاهم رو بالا اوردم و با لبخند زوری گفتم:

-هیچی دایه عادت شدم..

زهر سری نامحسوس تکون داد که بهش چشم غزه ای رفتم.

دلم نمی خواست هیچ کس از بلایی که سرم اومده خبر دار بشه.
زهرا هم استثنا بود.

زهرا ودایه برام نبات داغ درست کردن و بهم دادن
شیرینی نبات داغ تا حدودی حالم روبهتر کرده بود..
دایه صندلی رو کشید جلو و پشت میز نشست.

-روز اولته!!؟

با درد صورتم رو جمع کردم و گفتم:

-اره دایه

دایه نفش رو بیرون داد و گفت:

-پس امروز نمی خواد کاری کنی منو زهرا هستیم.

نفسم رو بیرون دادم واقعا نمی تونستم با وحشی گری که فرداد به
خرج داده بود..

لبخندی زدمو گفتم:

-ممنونم..

دایه خنده ای کرد و لب زد.

-خواهش می کنم دخترم.

دو ساعتی گذشته بود و من همچنان روی صندلی نشسته بودم.

زیر دلم تا حدودی خوب شده بود اما کامل نه...

دایه و زهرا هم تموم کارا رو کرده بودن.

داشت حوصله ام سر می رفت.

سرم رو بلند کردم خواستم حرفی بزنم که فرداد اومد تواسپرزخونه.

سر و وضعش چندان مناسب نبود

داشت سمت من می اومد

قلبم اومد تو دهنم یعنی چی شده بود!!؟ صد

مچ دستم رو گرفت و بلندم کرد

بدون حرف منو دنبال خودش کشید.

از تعجب چشم هام گرد شده بود.

قدم هاش بلند بود منم بخاطر وضعیت بدم نمی تونستم خوب راه
برم.

بالا رفتن از رفتن از پله ها وضعیتمو بدتر کرد.
درد زیر دلم دوباره شروع شد وفجیع درد می کرد..
در اتاق رو باز کرد و منو پرت کرد داخل...
سکندری خوردم.

بزور خودم رو کنترل کردم تا روی زمین نیوفتم.
فرداد با چشم های سرخ شده نگاهی بهم انداخت وگفت:
-یا لا لخت شو..

انگار که اشتباه شنیده باشم.

ناباور گفتم:

-چی!!؟

-میگم لخت شو...

لرزیدم دیشب رابطه باهام داشت الان بازم.

با اشک گفتم:

-فرداد دیشب که...

به وسط حرفم پرید و با غیض گفت:

-خفه شو میگم لخت شو دختره ی احمق..

منو عصبی نکن..

لخت شو یا لا..

دستم رفت سمت دکمه های لباس کلفتیم.

دکمه هاش رو هاش رو باز کردم و لباسم رو در اوردم.

فرداد نگاهی بهم انداخت و اومد سمتم..

دستش رو دور کمرم حلقه کرد

صورتش از درد جمع شد..

زیر ناخوداگاه گفتم:

-وحشی...

با دست دیگه اش فکم رو گرفت تو دستش و با حرص گفت:

-این هنوز خوی اروم منه هنوز خوی وحشی منو ندیدی هرزه..
این حرف رو زد سرش رو جلو آورد ولبام رو به دندون گرفت.
صورتتم از درد جمع شد..
منو سمت تخت برد و...

فرداد ازم کشید بیرون سرم داشت گیج می رفت.
این مرد ادم بود!!؟
هیچ بویی از انسانیت برده بود..
با درد از جام بلند شدم حالت تهوع از خودم بهم دست داد..
اولین قدم رو برداشتم که از درد خم شد واخ بلندی کردم.
تا به خودم پیام روی زمین افتادم و بعد دیگه هیچی نفهمیدم
فرداد

با صدای افتادن چیزی چشم هام رو باز کردم.
دیدم عذرا روی زمین افتاده.

خودم رو تکونی دادم با دیدن اینکه داره خون از وسط پاهاش میاد
کلافه دستی توی موهام کردم.

زیادی وحشی بازی در آورده بودم.

باید می بردمش بیمارستان..

اما لباس درست درمون که نداشت

سمت کمدم رفتم و لباسام رو پوشیدم.

بعدم دوباره برگشتم سمت عذرا و روی دست هام بلندش کردم و
از اونجا زدم بیرون..

از پله ها پایین رفتم.

زهرا رو صدا زدم:

-زهرا زهرا..

با صدای من زهرا ودایه از اشپزخونه اومدن بیرون.

با دیدن من دایه چنگی به صورتش زد و گفت:

-اوا خاک به سرم چی شده فردا!!؟

با دست پاچگی گفتم:

-خون ریزی داره..

زهرا یه دست از لباس هاش رو بیار بپوشم برش باید ببرمش
بیمارستان

دکتر نگاهی بهم انداخت و با غضب گفت:

-شما چکاره ی این خانمی اقا!!؟

اخمی کردم و گفتم:

-شوهرشم...

نیشخندی زد و گفت:

-شوهرشی؟!؟

چرا عین وحشی ها بااین خانم رفتار کردین اقا..

کل رحمش خونریزی کرده...

دندونامو رو ساییدمو گفتم:

-دلم خواست زنده تو مفتوح اینی که برای من چطور با زخم رفتار می کنم!!؟

دکتر اخمی کرد و سری به عنوان تاسف تگون داد
به پرستاری که همونجا بود گفت سرم بهس وصل کنه و بعد گور
مبارکش روجمع کرد

کلافه دستی تو موهام کشیدم دکتر عوضی اعصابمو خورد کرد.

پرستار کارش تموم شد و رفت نگاهی به عذرا انداختم
صورتش زیادی لاغر شده بود.

نفسم رو ول دادم.

این بلاهایی که داشتم سر این دختر می اوردم حقش بود!!؟

پوفی کشیدم دوتا حس متضاد قبلا همین دلسوزی رو هم برای
این دختر نداشتم چه اتفاقی افتاده بود...

حالا این ترحم از کجا پیداش شده بود.

اب دهنم رو قورت دادم.

با اینکه بیهوش بود اما بازم حتی تو خواب هم منو تحریک می کرد
خودم رو ازش فاصله دادم و سمت پنجره رفتم.
باد به سرم می خورد از این توهمات می زدم بیرون.

فلش_بک

اندا نگاهی به سعید انداخت با نگاه براقی خیره بهش بود.
لبش رو گاز گرفت و با خجالت گفت:
-من جوجه می خورم اقا سعید.
سعید لبخندی زد و گارسون رو صدا زد.
گارسون سمتشون اومد.
-چی میل دارین!!؟
-دوپرس جوجه با تموم مخلفات.
گارسون چشمی گفت و بعد رفت.
اندا سرفه ای کرد.
-اقا سعید راستش..

سعید به‌وسط حرفش پرید و گفت:

-سعید را احترام..

حالا ادامه ی حرفت رو بگو.

اندا مات شد لبخند زوری زد و گفت:

-خوب سعید راستش ممنونم امروز خیلی بهت زحمت دادم

سعید لبخندی زد دستش رو جلو برد.

خواست دست اندا رو بگیره دل تو دلش نبود..

کمی مکث کرد وقتی رضایت رو توی چشم های اندا دید دستش

رو جلو برد و دست اندا رو چنگی زد.

نفس نو سینه ی اندا حبس شد.

قلبش برای اولین بار کند تو سینه می کوبید.

با خجالت سرش رو پایین انداخت.

سعید لبش رو بل زبونش تر کرد و گفت:

-راستش اندا می خوام باهات حرف بزنم.

اندا با هیجان گفت:

-بفرمایین..

سعید اب دهنش رو بزور قورت داد و گفت:

-درسته نامردیه که دارم اینو میگم اما من دوستت دارم.

از لحظه ای که دیدمت همراه فرداد یه چیزی تو قلبم تکون خورد.

خیلی سعی کردم این حس رو سرکوب کنم اما نشد که نشد..

الانم حسمو بهت گفتم درسته شاید بعدش با فرداد یه مشکل

بخورم اما تو قبول کن بامن باشی من با فرداد حرف می زنم.

اندا چشم هاش درخشید ارزوی شنیدن این حرف ها رو داشت

با نفس عمیقی گفت:

-منم...راستش بهت یه حس دارم اما فرداد...

دستمش فشرد و گفت:

-فرداد با من تو فقط حسست رو بگو..

لبش رو با زبونش تر کرد و گفت:

-دوستت دارم...-

سرش رو بلند کرد...انگار تو اسمون ها بود.

-جان دلم منم دوستت دارم عزیزم.

مطمئن باش فرداد مارو درک میکنه..

اما اندا چندان مطمئن نبود لبخند زوری زد.

عذرا

با درد چشم هام رو باز کردم.

نگاهی به اطراف انداختم همه جا سفید پوش بود

سرم رو بلند کردم با دیدن فرداد همه چیز یادم اومد

تموم وحشی بازیش رو..

اشک تو چشم هام جمع شد با دیدن من اومد سمتم و گفت:

-بهوش اومدی!!؟-

خوبی الان...

نیشخندی زدم و جوابی بهش ندادم رومو ازش برگردوندم.

صدای بهم کوبیدن در اومد.

وجود نحسش رو گم کرده بود..

اهی کشیدم اگه یه روز به زندگیم مونه باشه ازاینجا میرم.

دکتر اومد نگاهی بهم انداخت با اخم گفت:

-دخترجون چند سالته!!؟

لبمو با زبونم تر کردم سالم بود اما از بیشتر از یه زن چهل ساله
بهم میخورد.

-

با جدیت گفت:

-رحمت خون ریزی کرده بالین روند پیش بره دیگه نمی تونی بچه
دار بشی دخترجون..

نگاهی به فرداد که پشت سرش بود انداختم...

خونسرد بود اخم هامو توهم کشیدم...

حرفی نداشتم بهش بزnm..

صدای فرداد اوامد:

-یالا بلند شو بریم هزارتا کار دارم.

دکتر با عصبانیت برگشت و گفت:

-برده که نگرفتی اقا!!

ایشون حالشون خوب نیست باید هنوز بستری بمونن...

با اخم غلیظی گفت:

-زنمه..

به وسط حرفش پرید و گفت:

-متاسفانه می دونم زننه...

زننه دیگه برده ات نیست برای مردایی مثل تو واقعا متنفرم...

فرداد نفسش رو بیرون داد و حرفی نزد.

دکتر برگه ای رو سمتش گرفت و گفت:

-این نسخه رو برای خانمتون تهیه کنید...

فرداد نسخه رو گرفت و نیم نگاهی بهم کرد و بعد از اتاق زد بیرون...

بیرون که رفت دکتر کنار تخت نشست و گفت:

-اسمت چیه!!

نگاه غمگینی بهش کردم و گفتم:

-عذرا..

با نفس عمیقی گفت:

-حس می کنم که تو زوری زن این مردک وحشی شدی!!

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

-چرا سعی داری بدونی!!؟

این فرداد خیلی خطرناکه ازم دور باش..

فکر کن یه بیمار معمولی ام....

دستی به شونه ام زد و گفت:

-اصلش اینه که نیستی دختر جون نیستی..

من نگرانتم تو رو دیدم یاد خواهرم افتادم.

خواهر خودمم چندسال پیش همین بلا سرش اومد نتونستم براش کاری کنم.

اونم می گفت ساکت باش چیزی نگو نگفتم تا اینکه خودکشی کرد همسن تو بود.

تورو هم می بینم می فهمم سرنوشت مثل خواهرمه..

کارتی جلوم گرفت..

-بین این شماره ی منه فقط کافیه باهام تماس بگیری..

هرکاری از دستم بر بیاد برات می کنم.

مکشی کردم و بعد کارت رو گرفتم

خودش رو عقب کشید.

با حالت عادی گفت:

-منتظر زنگت هستم..

همون موقع در باز شد و فرداد اومد.

نگاهی بهمون انداخت.

دختره خیلی عادی گفت:

-باید امپول بزنه براش گرفتین!؟؟

فرداد سری تکون داد و گفت:

-اره گرفتم.

-اوکی همینجا باشید تا بگم پرستار بیاد..

فرداد نفسش رو بیرون داد.

کارتی رو که دکتر داده بود رو توی دستم فشردم و اروم طوری که

فرداد نفهمه توی سوتینم مخفی کردم...

فرداد با ابروهای بالا رفته گفت:

-دیگه خسته شدم این امپول زد بریم.

بیکار نیستم هزارتا کار دارم.

نیشخندی زدمو گفتم:

-می تونی بری کسی مجبورت نکرده پای من وایسی!!!

خم شد تو صورتم و گفت:

-حرف های جدید تازگیا می شنوی همین زبون درازیت به اینجا
کشوندنت ها.

سریع جواب دادم:

-نه وحشی بازی تو منو به اینجا کشونده..
نه زبون من..

دندوناش رو با غیض روی هم سایید.

-نه تو انگار ادم نمیشی فقط هرشب و هرروز باید کردتت..

بذار برسیم خونه من می دونمو تو...

با باز شدن در خودش رو فاصله ازم فاصله داد

نگاهی پر از اخطار بهم کرد

به روی خودم نیوردم اصلا برام مهم نبود

فلش_بک

فرداد

پیراهنم رو تکونی دادم هوا گرم بود.

دلم برای اندا یه ذره شده بود.

شکر خدا کارم زوتر تموم شد و تا یه ساعت دیگه راه می افتادم.

دلم می خواست سوپرایزش کنم پس بهش خبر ندادم.

تموم وسایلم رو گذاشتم توی ماشین.

میثم با خنده گفت:

-در حال فراری ها..

دستی به کمرش زدمو گفتم:

-تو ام اگه عین من یکی رو داشتی که چشم به انتظارت بود همینقدر

فراری بود...

میثم با صدای بلند خندید.

-پس جنابالی عاشق تشریف دارن!؟؟

نیمچه لبخندی زدمو دستی روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و گفتم

-اره انشالله برای شما.

-انشالله برای شما.

میثم خنده ی بلندی سر داد...
یه خنده ی بلند و از ته دل...

-برای من خیلی وقته اتفاق افتاده الان در مرحله ی بچه اس که
داره اتفاق می افته...

چشم هام گرد شد.میثم داشت بچه دار میشد.

-بچه دار شدی!!؟

میثم چشمکی زد و گفت:

-گفتم در شرفشم داداش اینم انشالله تجربه ی شما واقعا حس
خوبیه..

با فکر به اینکه از اندا بچه ای داشته باشم.

غرق سرخوشی شدم.

فکرشم هم فوق العاده بود چه برسه به اینکه واقعا بخوام حس کنم..

با میثم خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم.
ماشین رو حرکت دادم و برای رسیدن به اندا قلبم بی تاب بود.

اندا صورتش رو کشید بالا.
سعید دستی روی صورتش کشید.
با نفس عمیقی گفت:
-تو چی داری دختر دارم اختیار از کف میدم.
اندا ریز ریز خندید.
-نخند لامصب نخند که داری قلبم رو زیر رو می کنی.
اندا لبخندی محو زد.
سعید یه نگاه به چشم های اندا به نگاه به لباش کرد
سرش رو جلو برد.
بی وفقه لباش رو گذاشت روی لباش..
شروع کرد به عمیق بوسیدنش..

اندا چشم هاش بسته شد و لباس رو گذاشت روی لباس..

اونقدر مک عمیق زد که لبای اندا به سوزش در اومد..

اندا سرش رو عقب برد.

با صورتی جمع شده گفت:

-اخ لبام سعید.

سعید خنده ی ارومی کرد و دوباره شروع کرد به بوسیدنش.

اروم اروم پیش روی می کرد و دست هاش رو روی کل بدن اندا میکشید.

اندا به خودش اومد دید لخت توی بغل سعیده و داره از بدنش استفاده می کنه.

سعید اروم روی تخت خوابوننش..

از برآمدگی های بالا تنه اش شروع کرد به لیسیدن تا پایین

اندا شروع کرد خودش رو پیچ و تاب دادن.

از لذت ناله سر میداد.

خیانت پر از لذتی بود...

سعید سرش رو بلند کرد و گفت:

-آماده ای اندا!!!؟

اندا لبش رو گاز گرفت و گفت:

-اره تموم کن که بی تایم.

فرداد

با هیجان دم در خونه ی سعید زدم رو ترمز..

میخواستم اول سعید رو ببینم بعد اندا رو سوپرایز کنم..

از ماشین پریدم پایین.

با دوقدم بلند خودم رو رسوندم به خونه

در واقع خونه ی خودم بود.

داده بودم دست سعید موقتا.

کلید انداختم در رو باز کردم..

با شنیدن صدای ناله ای گوش هام تیز شد.

نگاهم رو چرخوندم سمت اتاق خواب بود

سعید به این زودی...

خواستم برم که صدای زنی رو که شنیدم قبض روحم کرد...

اندا..

-اه سعید تندتر اخ..

انگار که کر شده باشم با قلبی پر از استرس رفتم جلو..

هر قدمی که برمیداشتم سمت اتاق انگار که میخوان قلبمو بشکافن

و بیارن بیرون..

رسیدم به اتاق..

سرم رو بلند کردم با دیدن صحنه ی مقابلم انگار که پتک برداشته

باشن و بززن رو کمرم.

باورم نمیشد عشق من با بهترین رفیقم ریخته بود روهم.

اندای من با سعید لخت...

اشکمم چکید.

داشت سرم گیج می رفت.

بزور خودم رو کنترل کردم تا نیوفتم.

دستی به در زدم..

از صدای در نگاه هردو سمت من کشیده شد...

اندا و سعید ناباور بهم خیره بودن.

نیشخندی زدم. درد بدی توی قفسه ی سینه ام پیچید.

سعید زود خودش رو کنار کشید.

لباش عین ماهی باز و بسته شد.

-دمت گرم داداش دمت گرم خوب چشم هام رو باز کردی و هرزه

ها رونشونم دادی..

سعید از جاش بلند شد...

خواست بیاد سمتم که زود خودم رو کنار کشیدم و از اتاق زدم

بیرون..

قدم که بر می داشتم قلبم می خواست بیاد تو دهنم.
چه فکرا که نداشتم.

اندا همه چیز رو خراب کرد همه چیز رو..
از اون زدم بیرون..

حالت تهوع بهم دست داده بود.
می خواستم بیارم بالا...

حال_عذرا

از بیمارستان اومدیم بیرون.
هنوز زیر دلم فیجع درد می کرد.
فرداد هم انگار گاز قورت داده بود تند می رفت.
منم قدمام کوچک.

هر پنج مین یبار برمی گشت و می گفت:
-بیا دیگه.

منم فقط حرص می خوردم.

بلاخره رسیدم به ماشین.
داخل ماشین نشستم اونم پشت رل نشست.
ماشین رو حرکت داد.
صدای جیغ لاستیک ها شنیده شد.
به سرعت به عقب پرت شدم.
درد بدی توی بدنم پیچید.
ناله ای سر دادم.
نگاه بدی بهم انداخت..
-زیادی ناز نازی شدی ها..
بیار دیگه این کارا رو ازت ببینم من می دونمو تو
ماشین رو توی حیاط پارک کرد اونقدر تند رونده بود که می
خواستم بالا بیارم.
نگاه بی حالی بهش انداختم.
با اخم گفت:

-چرا همینطوری ماتت برده پیاده شودیگه..

لحنش زیادی بد وتند بود.

با نفرت دستمو رو سمت دستگیره بردم و در رو باز کردم.

پام که به زمین رسید و ایستادم سرگیجه بهم دست داد

بزور خودم رو کنترل کردم تا نیوفتم...

تکونی به خودم دادم و شروع کردم به راه رفتن.

حالم زیادی بد بود

به خونه که رسیدم یه لحظه جلو چشم هام سیاهی رفت خواستم

بیوفتم که دستی دور کمرم حلقه شد و منو بالا کشید..

نگاه بی رمقم رو به چشم های سبزی افتاد.

چقدر اشنا بود.

صداش رو که شنیدم فهمیدم ارشامه..

-مواظب باش دختر می خواستی بیوفتی..

نگاهی بهش انداختم اخ چقدر چشم هاش قشنگ بود.

خواستم حرفی بزنم که دستمو کسی گرفت و به عقب کشید از
بغل ارشام او مدم بیرون...

فرداد نگاه حرصی به من و ارشام انداخت و گفت:

-ارشام خط قرمزه منه سعی کن نزدیکش نشی.

اگه داشت می مرد داشت می افتاد..

داشت خفه میشد بهش نزدیک نشو فهمیدی...

ارشام لبخندی زد.

نیم نگاهی به من انداخت بعد دستی روی شونه ی فرداد گذاشت
ولب زد:

-داداش من هرچی باشم بی ناموس نیستم بعدم انسانیت دارم نمی
تونم ببینم کسی در حد مرگه و من می تونم کاری براش بکنم و
انجام ندم من اینطور ادمی نیستم.

ازاینکه این دختر خط قرمزه توعه درست..

ولی داداش من تورو می شناسم رفیق سعیدی دیگه این دختر هم
زود می نذاری دور..

از قضیه خبر دارم که چخبر شده فرزین برام گفته...

اما این کار نبست داداش این دختر بی گناهه..

لبخند قشنگی زد و بعد رفت.

رفتنش رو خیره شدم این پسر کی بود!!؟

ارشام کجا و فرداد کجا

دستی روی فکم حس کردم.

فرداد چونه ام رو محکم فشار داد و با غیض گفت:

-ببین منو عذرا منو سگ نکن منو سگ نکن که بد می بینی.

تو نشی اندای دوم که زنده به گورت می کنم.

اندا زن من نبود.

اما تو زن منی پات رو کج بذاری روزگارت رو سیاه می کنم..

زنده به گورت می کنم عذرا به ولله..

حرفش رو که زد محکم هلم داد که به دیوار خوردم درد شدیدی
توی کمرم پیچید..

چشم هام روی هم اومد.

از درد همونجا سر خوردم و روی زمین افتادم...

فرداد هم بدون توجه بهم با قدم های بلند از اونجا دور شد.

اشکی سمج از چشمم پایین اومد

قلبم درد می کرد دیگه تحمل نداشتم کاش تموم میشد.

فلش_بک

از خونه زدم بیرون چند روز بود که هیچ حس و حالی نداشتم.

تصمیم گرفته بودم که انتقام بگیرم.

ماشین رو با سرعت سمت خونه ی اندا راندم.

براش نقشه ها داشتم.

نزدیک خونه ی اندا بودم که یه دختر حدود سال توجه ام رو جلب
کرد.

چشم هام رو که ریز کردم دیدم خواهر انداس..
داشت از مدرسه بر می گشت..
سریع ماشین رو حرکت دادم سمتش و جلوش زدم رو ترمز..
خود شانسیم اینجا بود که کسی نبود.
از ترس نگاهی بهم انداخت...
از ماشین پیاده شدم نقشه ی جدیدی به ذهنم رسیده بود.
با دیدن من یه قدم عقب رفت
خوشگل تر از اندا بود.
قد بلند و هیکلی شاید این دختر می تونست اندا رو بسوزونه..
نگاهی از سر تا بهش انداختم و لب زدم:
-تو خواهر اندا هستی!!؟
دستی به گونه اش زد و گفت:
-کجا بودی مادر چرا این همه دیر کردی دلم هزار راه رفت..
لبم رو گازی گرفتم الان جواب مامانم رو چی میدادم.

مامان برعکس اندا مواظب من خیلی بود
یعنی می گفت نمی دارم توام عین اون خودسر بشی
با اهی ول داده گفتم:

-داشتم می اومدم دیگه کلاسمون کمی طول کشید
مامان با اخم کنار رفت و با سر اشاره کرد.
-بیا تو ببینم..

دلم هزار راه رف...

در رو باز کردم و وارد شدم مامان هنوز با اخم به من خیرا رود.
نفسم رو ول دادمو گفتم:

-مامان

-مامان وسط حرفم پرید و با غیض گفت:

-فعلا هیچی نگو برو تو خونه..

لبم رو گازی گرفتم و وارد خونه شدم تا اخر شب حرف اون مرده
روی مخم بود

نمی دونستم چطوری به مامان بگم.
البته بابا کاری به ما نداشت اما خوب مامان فرق داشت.
با دلی پر از اشوب سرم گذاشتم روی بالشت..
الان چکار می کردم!!؟
اونقدر چشم هام رو گذاشتم روی هم که نفهمیدم کی خوابم برد...

حال_عذرا

دایه با دیدن من چنگی به صورتش زد و گفت:

-خدا مرگم بده چی شده..

چرا حال و روزت اینطوره!!؟

اشکی از چشمم پایین افتاد اخ دلم...

قلبم درد می کرد.

دایه با دو قدم بلند خودش رو بهم رسوند.

دستم رو گرفت و بلندم کرد.

-چت شده دختر!؟!؟

تو بگوچم که نشده دایه دیگه نمی خواستم زندگی بمونم..

وقتی جواب ندادم منو دنبال خودش کشید و برد.

نگاه کلی بهم کرد و لب زد:

-بیا بریم دختر تو که جون توی بدنت نیست.

این پسر باتو چکار کرده!!؟

باز توی دلم گفتم:

-حکم مرگم رو امضا کرده

دایه منو روی تخت خوابوند..

دستی روی پیشونیم گذاشت.

-خدا رو شکر تب نداری.

حرف هاش برام خنده دار بود تب نداشتم اما قلبم زیاد درد می

کرد چه مسکنی براش خوب بود!!؟

هیچ مسکنی برای درد قلب من خوب نبود الی مرگ من توی اوج
جوونی عاشق مرگ شده بودم جالب نبود!!؟
جالب بود.

نمی دونم چقدر توی فکر بودم که جای دایه خالی بود
رفته بود. خنده ای تو دلم کردم.
چشم هام رو بستم ای کاش هیچ اون شب فرا نمی رسید شبی که
حکم مرگ من و نابودی خانواده ام بود.

فلش_بک

چند روز از اون روزی که اون مرد رو توی راه مدرسه دیده بودم
می گذشت.

هیچ خبری ازش نبود و حتی شب بعدش هم پیداش نشد.
من که از خدام بودم.

عجیب اینجا بود که اندا هم چندروز خونه نیومده بود و همین باعث
نگرانی مامان شده بود.

بابا طبق معمول در حال کشیدن و چرت زدن بود
مامان با حرص لنگه کفشی رو کنارش بود رو برداشت و پرت کرد
سمت بابا

لنگه کفش درست به منقل برخورد کرد صدای بعدی ایجاد شد و
باعث شد بابا از چرت بپره.

مامان با غیض و اشک گفت:

-بسه دیگه مرد خسته شدم خجالت بکش بچت چندشبه نیومده
خونه اصلا برات مهمه!؟؟

بابا با لحن خماری گفت:

-این که اینجاست کجا چند شبه نیومده..

مامان نیشخندی زد و با داد گفت:

-اندا رو میگم مردیکه مفرنگی اندااا بچه ی اولت اصلا حالیت
هست!!

اصلا می دونی اندا کیه!؟؟

خنده ای سر داد و گفت:

-اها اون هرزه رو میگی؟! اون دختر من نیست...

دختر منو ببین اینجا نشسته..

مامان با غیض چنگی به صورتش زد.

-خجالت بکش مرد خجالت بکش اون ناموسته..

میره پول درمیاره تا بده توی بیغیرت بکشی..

حالا شده هرزه شده هرزه..

بابا اخمی کرد

از ترس تو خودم جمع شدم تا الان اینطور دعوایی توی خونه ی ما
نشده بود.

یعنی اصلا تا حالا ندیده بودم اونم دعوای بابا و مامانم رو..

بابا با کفش پاش زد به منقل و گفت:

-خفه شو زن صدات رو واسه من بالا نبر از کجا پری که داری سر
من خالی میکنی!!؟

خوب نیومد به درک انگار شکم مارو اون سیر میکنه.
هنوز اونقدر افلیس و بدبخت نشدم که بشم محتاج اون اون دخترتم
یه قرون پول به من نداده.

اینارو هم که میکشم از زحمت کارتون جمع کردنمه پس نگو هی
دخترم دخترم

اون از خونو پوست و گوشت من نیست.
از وقتی هرز پریدنش وسوار ماشین واون ماشین شدنش رو دیدم
قیدش رو زدم.

فکر کردی من اینجا نشستم از گند کاریاش خبر ندارم!!؟
فکر کردی من خرم!!؟ من تموم کثافت کاریاش رو از برم.
حالا هم شاید مرده نمی دونم یه جوری شده که نیومده بهتر هیچ
باکیم نیست..

غمگین شدم بابا حرف می زد ته صداش بغض داشت.
راست می گفت اندا زیادی شلوغش کرده بود تموم محل وقتی از
کوچه رد میشدم با نگاه بدی بهم زل می زدن انگار که منم...!

با زنگ در از فکر بیرون اومدم نگاهم سمت در کشیده شد.

مامان با خوشحالی گفت:

-خودشه عذرا برو در رو باز کن

تکونی به خودم دادمو از جام بلند شدم

با قدم های بلند سمت در رفتم.

در رو باز کردم با خوشحالی خواستم بگم اندا..

اما اندا نبود همون مرد بود لبخند از رولبام محو شد.

مرد نگاهی از بالا تا پایین بهم انداخت..

-یعنی این همه منتظرم بودی!!؟

اخم کمرنگی کردم و در رو کمی بستم با سردی گفتم:

-اشتباه برداشت کردین فکر کردم خواهرمه حالا امرتون !!؟

یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:

-حرفام رو یادت رفته چند روز پیش گفتم میام..

به وسط حرفش پریدمو گفتم:

-نخیر یادم نرفته..

-افرین دختر باهوش حالا در رو باز کن پیام تو..

نیشخندی زدمو گفتم:

-نمی دونم متاسفانه من خرفاتون رو یادمه اما بعضی هاش رو..

اومدن شما رو به مامان و بابام نگفتم.

اخمی کرد زل زد توی چشم هام و پرو پرو گفت:

-خیله خوب اشکال نداره من الان اومدم خودم اومدم رو بهشون

میگم..

حالا برو کنار..

توی این موقعیت فقط این مردک رو کم داشتیم.

دندونامو با غیض رو هم ساییدمو گفتم:

-الان کسی اینجا نیست لطفا بعدا بیاین..

حرفم با دادی که مامان کشید نصفه موند.

چشم هام رو از حرص روی هم گذاشتم.

-عه پس کسی نیست انگاری شلوغه..

بعد تا به خودم پیام کف دستش رو به در زد و در رو کامل باز کرد.
به عقب رونده شدم.

با حرص گفتم:

-داری چکار میکنی اقا برو بیرون.

نگاه عصبی بهم انداخت و فکم رو توی دستش گرفت...
محکم فشار داد نگاهم بالا اومد.

-بین دخترجون اعصاب منو خورد نکن ننه بابات کجان بگو بیان.
ترسی به دلم چنگ انداخت
صدای داد و بیداد مامان و بابا می اومد.
-ننه باباتم که وحشی ان..

وحشی...

هلم داد عقب و رفت سمت خونه.

این مرد کی بود!!!؟؟

کی بود که اینطور به خودش جرات داده بود و اومده بود اینجا!!؟
خودم رو تکونی دادمو خواستم جلوش روبگیرم اما دیر شده بود.
وارد خونه شده بود.

فرداد

صدای داد و بیداد زنی به گوشم می رسید.
نیشخندی زدم باید بچه هاشون اینقدر وحشی باشند.
وارد اتاق شدم.

زن با دیدن حرفش قطع شد با چشم های اشکی با تعجب بهم زل
زده بود

مرد نگاهی بهم انداخت با لحن خماری گفت:

-تو کی هستی اینجا چکار میکنی!!؟

ریلکس بهش نگاه کردم و گفتم:

-اشنا میشی حالا می تونم بشینم!!؟

زن اخمی کرد

-شما کی هستین اقا!!؟

دیدم جوابی نمیدن رفتم و روی مبل نشستم.

پام رو انداختم رو پام و نگاهی به زن کردم.

خواهر اندا هم اومده بود با ترس بهم زل زده بود.

گلویی صاف کردم و گفتم:

-من دنبال دخترتون اندا هستم.

زنه پرشون احوال قدمی جلو گذاشت بهم زل زد و گفت:

-شما از دختر من خبر دارین!!؟

اون رو از کجا میشناسین!!؟

تموم حرف هایی که می خواستم بزنم توی ذهنم ردیف کردم...

-راستش دختر شما حدود چندماه پیش اومد و پول ازمن گرفت

قرار شد پس بده اما اگه نتونست قرار شد این خونه رو در اضافی

پولم بردارم.

همه با چشم های گرد شده بهم خیره بودن
هدفم اون دختره بود معلوم بود که باعقله.مادر اندا چنکی به
صورتش زد و گفت:

-چی میگین اقا ما فقط همین یه خونه رو داریم.
تورو خدا رحم کنید.

دست هام رو تو هم گره زدم:

-نمی تونم این مبلغ زیاده..

پدره زد زیر خنده یه خنده ی خمار و حال بهم زل...

-شوخی میکنی دیگه! اندا رو چه به قرض گرفتن!!؟

توی چشم هاش زل زدمو گفتم :

-نه من چه شوخی با شما دارم!!؟

مدرک دارم..

بعد دست کردم تو جیبم سفته ای که رو که وکیلیم برام درست
کرده بود بیرون اوردم.

امضای اندا رو بلد بودم اسون جعل شد...
مادر اندا اومد جلو سفته رو خواست بگیره که دستم رو عقب بردم.
-از دور نگاه کنید..
اینم امضای دخترتون..
نگاه خیره ای بهش انداخت و بعد ناباور روی زمین افتاد...
خواهر اندا رفت سمتش..
-مامان اروم باش
زنه شروع کرد به گریه کردن..
-وای از این بیچاره تر!!؟
یه سقف روی سرمون بود همونم از دست دادیم بی خونه شدیم..
بدبخت شدیم
همینطور داشت گریه می کرد و می نالید که سرم رو بلند کردم و
گفتم:
-یه کار می تونم بکنم که خونه اتون رو از دست ندین..

مرده که فقط می خندید اما زنه با شنیدن این حرفم از جاش بلند شد.

با اشک زل زد تو چشم هام وگفت:

-چه راهی هر کار باشه می کنیم فقط خواهش می کنم مارو اواره نکن.

تو این شهر پر از گرگه من با یه دختر جوون چکار کنم؟!..
نگاهی به دختره انداختم.

دستی به ته ریشم کشیدمو گفتم:

-این دخترتون رو ازتون خواستگاری میکنم..

منم در مقابل این خونه رومی بخشم.

لحظه ای سکوت شد

یه سکوت تلخ و حال بهم زن..

همه با تعجب بهم زل زده بودن تا اینکه پدره به خرف اومد.

-خفه شو عوضی بی ناموس گمشو از خودم بیرون.

همون هرزه ای که بهت سفته داده برو بگیرش

فکر کردی من معتادم ناموس ندارم.

گمشو از اینجا بیرون..

از جاش بلند شد...

تلو خوران اومد سمتم هیکل ضعیف رو کشید جلو و دستم رو گرفت.

-گمشو از خونم بیرون مردک هیز از اول فهمیدم برای چی اومدی
یالا بلند شو.

نفس عمیقی کشیدم دستم رو کشیدم از دستش بیرون..

-باشه میرم فقط امروزروزه اخره که اینجا هستین فردا با پلیس
میام برای تخلیه

نیشخندی زدم

ترس تو چهره ی دختره نشست.

از جاش بلند شد اب دهنش رو قورت داد و گفت:

-صبر کن من قبول میکنم زنت شم..

ابروهام پرید بالا.

مرده با غیض رو به دخترش گفت:

-خفه شو تو بشین سرجات..



اما دختره گوش نکرد سرسخت توی چشم های من زد و گفت :

-من همراهت میام اقا اما شما هم باید ازاین بدهی بگذرین..

چی بهتر ازاین من همینو می خواستم.

خونسردی به چهره ام دادمو گفتم:

-باشه برو لباسات رو جمع کن بریم..

تعجب کرد ونگاهش رو تو چشم هام دوخت.

مرده اومد و دستی به سینه ام زد و خواست به عقب هلم بده اما
نتونست.

-گمشواز خونه ام بیرون عوضی بی ناموس.

توروی من داری از دخترم خواستگاری میکنی با پرویی تموم میکنی
بیا همراه من..

عصبی به عقب هلش دادمو گفتم:

-بی ناموس تویی که می داری دختری هر غلطی که میخواد بکنه
من پولمو میخوام یا پولمو بده یا این خونه رو گرچه این خونه حتی
یه ربع پول منو نمیگیره.

نمی خواستم بقیش رو بگیرم اما می نذازمت زندان.

دخترتم اش دهن سوزی نیست که بخوام براش له له بزنم.

دلم برای زنت سوخت داشت التماس می کرد گفتم بهتون رحم
کنم فردا با پلیس اینجام..

بعد نگاه بدی به هر سه تاشون انداختم که صدای زنه اومد .

-نه اقا تورو خدا نرو دخترم باهات میاد بهرحال بهتر از اینه که به هزار راه کشیده بشه.

برو مادر برو وسایلت روجمع کن..

مرد با غیض گفت:

-چی میگی زن دیوونه شدی!؟؟

زنه از جاش بلند شد دستی به چشم هاش کشید وگفت:

-اره دیوونه شدم از دست کارای تو دیوونه شدم اینو نمی دارم مثل اندا کنی.

بچمو رو از راه به در کردی خرابش کردی

اینو نمی دارم.

اشک از گوشه ی چشمش روون شد.

سرش رو برگردوند و گفت:

-برو مادر برو لباسات رو جمع کن.

دختره نگاهی بهم انداخت و چشمی گفت و بعد رفت..

چاز خاطرات گذاشته اومدم بیرون هنوز وقتی یاد این می افتم که
چطوری منو مجبور کرد همراهش بیام حالم بهم میخوره.

اندا به من و بابا و مامان خیلی بد کرد.

دلم براش تنگ شده بود.

برای هوای نفس کشیدنش تنگ شده بود.

در باز شد دایه با سینی اومد داخل..

حالم چند روزی بد بود و هی سرفه می زدم.

دایه برای سوپ درست کرده بود.

لبخندی زد و کنارم نشست.

سوپ رو کنارم گذاشت و گفت:

-خوبی بخور دخترم.

لبخندی زدمو اروم شروع کردم به سوپ خوردن.

دایه ام از خاطرات گذشته اش تعریف میکرد..

منم گوش میدادم.

خبری از فرداد نبود یعنی چند روزی بود که ندیده بودمش.

منم از خدام بود مردک روانی ازش متنفر بودم

دایه با لبخند گفت:

-امروز دیگه باید از رختخواب بیرون بیای منو زهرا دلمون برات
تنگ شده

با شنیدن اسم زهرا اخم ریزی کردم.

چقدر بیمعرفت بود یه احوال ازم نگرفته بود حتما سرش باز با
فرزین گرم بود.

لبخند زوری زدمو گفتم:

-چشم دایه..

دایه کمکم کرد که از رختخواب بیام بیرون.

نگاه کلی به همه جا انداختم..

-دوش بگیرم دایه..

دایه مکشی کرد.

-لباس داری!!؟

نگاهی به لباس های تنم انداختم لباس های فرداد تنم بود.
یه لباس از خودم نداشتم گرچه قبلا فقیر بودیم اما لباس برای
خودم داشتم..

اخمی کردم و گفتم:

-لباس های فرداد رو می پوشم..

-اما می خوام بریم پایین..

-پایین نیام تا لباسام رو بشورم و خشک بشه..

دایه باشه ای گفت..

سمت حموم رفتم از خودم داشت بدم اومد بسکه که بو میدادم.

شیر حموم رو باز کردم.

شروع کردم به شستن خودم..

حدود نیم ساعت بعد رضایت دادم که بیام بیرون.

اما حوله نبود

چشم هام رو بستم دعا می کردم که دایه باشه.

-دایه هستی میشه حوله بهم بدی..

صدای باز شدن چیزی به گوشم رسید.

-دایه هستی ???

میگم حوله بهم بده..

در باز شد فکر کردم دایه است اما با دیدن فرداد نفسم رفت.

یه قدم به عقب برداشتم

یه قدم عقب رفتم نگاهی به برآمدگی های قفسه سینه ام و وسط
پام انداخت.

حرصی دستی روی ناپسندی هام گذاشتم.

نیشخندی زد و وارد حموم شد

در رو پشت سرش بست.

-چه خوب که هستی داشتم دنبالت می گشتم.

اهو خودش دم به تله داده.

دستش رفت سمت دکمه ی پیراهنش..

نفسم به شماره افتاد.اب دهنم رو بزور قورت دادم و قدمی عقب برداشتم.

-تورو خدا فرداد امروز نه..

اومد جلو منو بین خودش و دیوار حموم گیر انداخت.
خنده ای کرد.

-نترس خوش گذرونی که التماس کردن نداره

چند بار تجربه داشتی باید عادت کرده باشی دگه

دستش وسط پام نشست و سرش توی گردنم فرو رفت...
نفس عمیقی کشید..

-اووم بوی خوب شامپو میدی.

گازی از گردنم گرفت.

اخی گفتم اشکام دونه دونه روی گونم روون بود.

اخ خدا این بشر چرا دست از سر من برنمی داشت کی میشد از
دستش این بشر خلاص میشدم!!؟

کی میشد نفسم برای همیشه قطع میشد و به خواب ابدی فرو می
رفتم.

با چنگی که از وسط پام زد صورتم جمع شد.

-اوووف من همیشه عاشق دریدن این تپله ام.

امروز به روش جدیدی قراره فتح بشه دراز بکش کف حموم...
نگاهی بهش انداختم.

داد زد:

-مگه کری دراز بکش کف حموم..

از صدای داداش ترسیدم و پریدم بالا.

زود کف حموم دراز کشیدم.

نیشخندی زد کمر بند شلوارش رو باز کرد

تند نگاهم رو ازش گرفتم.

-دیگه خجالت کشیدنت برا چیه تو اینو بارها بارها دیدی..

اومد وسط پام جا گرفت..

دوتا دستاش رو کف زمین زد زل زد توی چشم هام و بدون هیچ
نرمشی واردم کرد.

صورتم از درد جمع شد.

محکم ضربه میزد..

ناله هام بلند شد.

-اره ناله بزن تو فقط باید برای من ناله بزنی..

اشکام گونه ام روخیس کرد

با هربار رابطه با فرداد حس نجاست کل بدنم رو می گرفت.

از خودم بدم می اومد.

با گرم شد درونم قطره اشک سمجی روون.

ازم کشید بیرون.

تو این رابطه من حق لذت داشتن و به ارضا رسیدن نداشتم



فقط باید سکوت می کردم تا فردا مثل یه گرگ به جونم بیوفته و
ذره ذره وجودم رو بچشه و هر وقت خسته شد ولم کن
حدود یک ساعت به وفقه توی واژنم ضربه زد.
یک ساعت کم نبود.

واژنم داشت می سوخت..

ازم کشید بیرون وحشی بود.

خودش رو روی شکمم خالی کرد.

اما سیرمونی نداشت مشتش محکمی وسط پام زد و گفت:

-لعنتی هرروز تنگ تر میشه

حالت سگی شو بینم عقبتم همینطور تنگه..

با اشک گفتم:

-فرداد تورو خدا بسه واژنم داره میسوزه.

نگاه خیره ای بهم انداخت

نمی دونم چی توی نگاهم دید که مکشی کرد

دستی توی موهایش کشید.

-لعنتی لعنتی..

عصبی از جاش بلند شد و بعد با همون وضع نیمه لخت از هموم

زد بیرون..

من موندمو درد واژنم با قلبی پر از درد و اشفته...

نمی دونم چی شد که ولم کرد.

شاید دلش به حالم سوخت...

هق هق ام اوج گرفت.

دلم می خواست بمیرم چرا خودکشی نمی کردم!؟؟

بااین فکر نگاهم به تیغی که بالاسرم بود افتاد...

با یه حرکت انی نیم خیز شدم و چنگی بهش زدم.

نگاهی بهش انداختم.

مغزم قفل شده بود فقط به یه چیز داشتم فکر می کردم مرگ و
خلاص از این جهنم.

تیغ روی رگ دستم نشست چشم هام بسته شد.

-خدایا منو ببخش.

ببخش..

با حس سوزشی توی دستم چشم هام بسته شد و دیگه هیچی
نفهمیدم و بعد سیاهی مطلق.



فرداد

صدای گریه اش حالم رو بد کرد داشتم زیادی سخت می گرفتم...
روی پاشنه ی پا چرخیدم باید از دلش در می اوردم.
این دختر تازگی ها برام مهم شده بود.

وارد حموم شدم.

گریه اش یهوایی قطع شده بود

با دیدن کف حموم که پر از خونه چشم هام گرد شد.

این دختر چکار کرده بود!!؟

نگاهم پایین اومد رسیدم به یه تیغ که کنار دستش افتاده بود مغزم

فهمید که چکار کرده..

با دو قدم بلند رفتم سمتش.

هراسون کنارش نشستم و اروم زدم توی گوشش.

-عذرا عذرا!!!؟

هیچ جوابی نیومد..

خون همینطور از دستش روون بود

سریع روی دست هام بلندش کردم و از اتاق زدم بیرون

پله ها رو پایین رفتم.

دایه با دیدن عذرا چنگی به گونه اش زد و گفت:

-خدا مرگم بده چی شده اقا!!؟

بدون اینکه سوالش رو جواب بدم گفتم:

-دایه سویچ ماشین رو بیار خودتم بیا باید بریم بیمارستان.

دیگه واینستادم بفهمم چی میگه وبا قدمای بلند از خونه رفتم

بیرون...

سرم رو توی دست هام گرفتم هیچ خبری از عذرا نبود.

دایه هم صلوات می فرستاد و گریه می کرد

نفسم رو بیرون دادم.

دایه بیشتر رو مخم بود سرم رو برگردوندم گفتم:

-دایه!!؟؟

سرش رو برگردوند وبا چشم های اشکی گفت:

-ازبس اذیتش کردی دست به خودکشی زد اره!!؟؟

چقدر گفتم نکن پسر..

تو اینطور نبودی فقط عذابش دادی حالا این نتیجه.

اگه بمیره می تونی وجدانت رو اروم کنی!!؟



با حال زاری رو به دایه گفتم:

-بسه دایه تو نمک نپاش رو زخمم.

من کارام دست خودم نیست من انتقام چشم هام رو کور کرده
هر وقت میخوام این دختر رو ول کنم بره چهره ی خواهر نامردش
میاد جلو چشم هام.

دستم به اون نرسید این جلوی چشممه سر این در میارم..
اذیتش میکنم تا کینه گذشته ام بخوابه اما با هر بار اذیت کردنش
خودم بیشتر اذیت میشم.
چکار کنم دایه.

شدم یه حیوون تو بگو چکار کنم چکار کنم که بتونم راحت بشم
از این خوی وحشیم چکار کنم که برم...
صدام بغض داشت دایه خودش رو کشید جلو.
دستش رو جلو آورد و منو کشید تو بغلش..
-این حرفا چیه پسرم به خودت بد نگو.
تو توی دستو بال من بزرگ شدی نمی تونی بد باشی.
اینا همه رو داری به خودت نسبت میکنی وگرنه تو بد نبستی.
ازاین به بعد خوب باش پسرم.
خوب باش و بااین دختر سازش کن.
زننه
باهاش بساز که این دختر قشنگ ترین زندگی رو می تونه بهت
بده...
میتونه عشق بهت بده.
عذرا عین اون خواهرش نیست.

گناه یکی دیگه به پای این دختر نبند که پشیمون میشی پسر
خیلی پشیمون میشی.

حرف های دایه باعث شد توفکر فرو برم.

کارام بد بود که این دختر دست به خودکشی زد..

من هرکار کردم راضی نبودم که دست به این کار بزنه و بمیره..
راضی به مرگش نبود.

از بغلش اومدم بیرون و نگاهی بهم انداخت.

چشم هاش اشکی بود.

-اما دعا کن زنده بیاد بیرون وبتونی براش جبران کنی وگرنه تا آخر
عمر..

حرفش رو خورد.

ترسی برم داشت نه نباید می مرد.

نه نه..

از جام بلند شد وحشت کل بدنم رو گرفته بود.

اگه میمرد من چکار میکردم.

دستی توی موهام کشیدم.

همون موقع در باز شد و دکتر و چند تا پرستار اومدن بیرون

نگاه ترسونم رو بهشون دوختم.



نگاه ترسونم رو بهش دوختم.

ناخوداگاه رفتم سمتش دایه هم پشت سرم اومد

رو به روی دکتر ایستادم.

هیچی از صورتش معلوم نمیشد

-دکتر زنم..

دکتر به وسط حرفم پرید دستی روی شونه ام زد و گفت:

-زنت شکر خدا خوبه پسرم بردیگی رگ دستش زیاد نبوده.

به خیر گذشت خداروشکر کن اما دیگه مواظب باش اتفاقی نیوفته.
لبخندی روی لبم اومد یه لب از زنده موندن این دختر.
دایه هم عین من خوشحال بود.
داشت گریه ام می گرفت برای اولین بار بعد چندماه این همه
خوشحال بودم.
حس حال خودم رو درک نمی کردم
خنده ای کردم و گفتم:
-حتما دکتر حتما جبران میکنم براش همه چی رو جبران میکنم.
کی می تونم ببینمش!!؟
-فعلا بیهوشه
برگه ای رو سمتم گرفت و گفت:
-تا به بهوش میاد این نسخه رو براش تهیه کنید
دستم رو جلو بردم و نسخه رو گرفتم چشمی گفتم و از بیمارستان
اومدم بیرون..

عذرا

اروم چشم هام رو باز کردم نگاه گنگی به اطراف انداختم.
سفید پوش.

تیری سرم کشید صورتم جمع شد و ناله ای سر دادم..
صدای دایه اومد

-بیهوش اومدی دخترم!!

نگاهم رو چرخوندم سمت صدا دایه با نگرانی بهم زل زده بود.
بیهوش بودم؟! چه اتفاقی افتاده بود.

لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم:

-من کجام دایه!!؟

دایه خودش رو کشید جلو و گفت:

-بیمارستان.

دختر این چکاری بود کردی همه رو نگران کردی!؟.

بازم نمردم خلاص نشدم ازاین زندگی.

نیشخندی زدم.

حتی خدا هم منو نمی خواست چه برسه به بنده هاش..

دایه خودش رو کشید جلو و گفت:

-چرا جواب نمیدی دختر!؟؟

حالت خوبه اره!!؟

نفسم رو بیرون دادمو گفتم:

-اره حالم خوبه دایه اما کاش نجاتم نمی دادی

دلم میخواست بمیرم.

دایه لبش رو گاز گرفت و خودش رو کشید جلو

-هیس یعنی چی کاش بمیرم

تو سنی نداری که.

خنده ی ارومی کردم شاید تلخ تر از همیشه.

-اره سنی ندارم اما اندازه تموم سن بالاهای دنیا بغض دارم.

درد دارم

بغض داره خفه اممیکنه دایه دلم میخواد یکی باشه تا ساعتها براش
بشینم و حرف بزنم گله کنم از همه ی کسایی که تنهام گذاشتن
از همه کسایی که بخاطرشون دارم تقاص پس میدم
ولی یه سراغ از من نگرفتن.

دایه من لبریز از بغضم دلم میخواد بشینم و فقط گریه کنم..
گریه کنم و زار بزنم..

زار بزنم و برای حال روزم گریه کنم..
اشکم روون شد.

دایه با ناراحتی بهم زل زده بود.

اخ این زن چقدر خوب
عین فرشته ها بود.

در باز شد نگاهم قفل در شد چهره ی پریشون فرداد نمایان شد
چقدر از این مرد متنفر بودم...

در رو بست و کامل وارد اتاق شد نگاهی بهم انداخت.

سرش رو کج کرد و گفت:

-حالت خوبه!

حالم بهم خورد ازش حالم خوب میشد وقتی که از تو خلاص
میشدم

حالا که خدا مرگ منو نخواست منو قبول نکرد خودم از دستت
فرار می کرد

نیشخندی زدم و گفتم:

-اره خوبم.

سرد جواب دادم خیلی سرد.

اومد سمتم دایه با لبخند بهش خیره شده بود.

نمی دونستم دایه چطور می تونست به این مرد لبخند بزنه.

مردی منفور که ازش متنفر بودم.



مردی منفور که ازش متنفر بودم.
فرداد نفسی بیرون داد دایه از جاش بلند شد
-عه یادم او مد نماز نخوندم برم نماز بخونم و بیام.
تو پیشش باش فرداد.
فهمیدم نماز رو بهونه کرد.
فرداد سری تگون و دایه هم رفت سمت در
نمی خواستم بالین مرد تنها باشم.
ازش می ترسیدم...
جای دایه نشست زل زد توی چشم هام.
توی چشم هاش برق پیشمونی موج میزد.
-میخوام باهات حرف بزنم..
نمی خواستم صداش روبشنوم.
نگاه بی حال رو بهش دوختم و گفتم:
-نه تورو خدا نمی خوام حرفی بشنوم

بذار به تنهایی خودم بمیرم.

کلمه ی آخر رو که گفتم خودش رو کشید جلو و گفت:

-ببین بهوش نیومده ترین به اعصاب من.

من بد کردم درست خیلی بد کردم اما الان پشیمونم میخوام جبران کنم..

تلخ خندیدم.

جبران واقعا می تونست جبران کنه!!؟

این همه بدی رو این همه ناحقی رو چطور میخواست جبران کنه!!؟

چطور میخواست!!؟

-اهل جبران نبودی!!؟

چی شد که اهل جبران شدی من داشتم می مردم چرا نجاتم دادی

با چشم های وحشی گفت:

-حرف زن تو حتی حق مردن نداری

چیزی که برای منه حق مردن هم نداره.

داشت خنده ام می گرفت.

این مردک میخواست جبران کنه باین لحن زور!!؟

نگاه سردی بهش انداختم و گفتم:

-ببین فرداد

برای اولین بار بود که اسمش رو دقیق می گفتم:

-ببین فرداد من اصلا نمیخوام جبران کنی.

من خودکشی کردم که از دست او خلاص شم که نشدم.

تا میتونی اذیتم کن چون بعد زنده وموندنم اصلا برام مهم نیست که
چکار میکنی...

دیگه برام مهم نیست پس خوب نباش

همیشه بد باش بد که من باورم بشه هیچ راه خوب بودنی نداری
چون تو خوب هم بشی بهترین مرد دنیا هم بشی من یه زمان میرم.

پس بد باش تا اون زمانی که فرا میرسه افسوس اینو نخوری که چرا
این همه به من محبت کردی.

همیشه بد باش فرداد همیشه.

فرداد میخ لبام بود

نیشخندی زد و خودش رو کامل روی صورتم خم کرد و گفت:

-ای به چشم همیشه بدم.

باین حرفش سرش رو جلو آورد و لباش رو گذاشت روی لبام.

گاز محکمی از لبام گرفت که صورتم جمع شد.

فرداد در رو باز کرد و منوهل داد داخل اتاق.

سکندری خوردم و چند قدم جلو برداشتم.

با غیض گفت:

-ازاین به بعد حق نداری تنهایی حموم بری خودمم همراهت میام

تو ادم نیستی باز برام دردسر درست میکنی



نیشخندی زدم این ادم تا یک ساعت پیش قصد عوض شدن
نداشت!!؟

داشت اما انگار فقط منتظر حرف من بود که به اون خوی کثیفش
برگرده...

بزور از جام بلند شدم.

نگاه خیره ای بهم انداخت.

-تنه لشت رو جمع کن و روی تخت کپه ب مرگت رو بذار.

نبینم سر و صدا کردی که زبونت رو از حلقومت میکشم بیرون.

نفس عمیقی کشیدم.

هرچی می گذشت حرف های اون خانم دکتر توی دهنم پر رنگ

تر میشد و من برای فرار بیشتر مصمم تر میشدم..

اما زمانی که قشنگ اعتمادش رو جلب کنم و ضربه ی قشنگی

بهش بزنم.

به گفته اش عمل کردم و اروم سمت تخت رفتم.

تخت بالا رفت فهمیدم که اریا از روش بلند شد و رفت.
قلبم عین چی توی سینه می کوبید می خواستم امروز هر طور شده
زنگ بزنم به اون دکتره.
صدای بسته شدن در که اومد توی جام نشستم.
از روی تخت بلند شدم برای محض اطمینان سرویس و دستشویی
روقتشنگ نگاه کردم نبود
نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت تلفنی که اونجا بود.
می دونستم ممکنه کسی صدام روبشونه اما باید ریسک می کردم.
دیگه نمی خواستم اینجا بمونم.
دستم رو بردم جلو و گوشی رو چنگی زدم.
شماره رو که زیر عسلی مخفی کرده بودم بیرون اوردم.
نگاهی به در کردم
با قلبی پر از استرس شروع کردم به شماره گرفتن.
در همون حال در می پاییدم



در همون حال در رو می پاییدم صدای زنونه ای که خواب الود بود
به گوشم رسید

-بله!!؟

هیجان واسترس اومد سراغم لبم رو گازی گرفتم و با صدای ارومی
گفتم:

-سلام..

مکشی کرد و گفت:

-سلام بفرمایید!!؟

نگاهی به در انداختم و گفتم:

-اومم من همون ام که توی بیمارستان شماره اتون رو دادین بهش
یادتون اومد!!؟

سکوتی کرد و بعد با صدای بلندی جواب داد:

-اره اره یادمه منتظرت بودم.

چرا این همه دیر زنگ زدی دختر جون!!

اهی کشیدم و گفتم:

-شرایط نبود حالا اینا رو ولش کن من رو حرفی که زدین بهم فکر کردم میخوام فرار کنم

اما نمی دونم چجوری من اینجا زندانی ام چطوری فرار کنم!؟

صدای نفس کشیدن دختره از پشت گوشی بهم رسید:

-بین من راه فرار کردن رو بهت میگم تو فقط به حرف هایی که می زنم گوش کن و طبق اون انجام بده باشه!!؟

سری تکون دادم و باشه ای گفتم

خواست حرفی بزنه که صدای پایین شدن دستگیره به گوشم رسید

با ترس سرم رو بلند کردم و خیره شدم به در.

اب دهنم رو بزور قورت دادم

سریع گوشی رو گذاشتم

دستگیره پایین کشیده شد اما در باز نشد صدای فرداد اومد:

-بله دایه!!؟

...

-باشه الان میام پایین.

بعد از در فاصله گرفت دیگه جرات نکردم برم سمت تلفن.

شروع کردم پوست لبم رو جویدن نفهمیدم دکتره میخواست چی بگه

زیر لب غری زدم همه جا اومدنش مایع درد سر بود

پوفی کشیدم

فرداد

از پله ها رفتم پایین دایه پایین پله ها منتظر من بود

تک ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-چی شده دایه!!؟

دایه با دست سمت در اشاره کرد

-پسر یکی بیرون باهات کار داره!!؟

سوالی گفتم:

-کیه!!؟



سوالی گفتم:

-کیه!!؟

دایه شونه ای بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم پسر یه خانم بوده گفت باهات کار داره

در روباز نکردم گفتم منتظر باش خودش میاد دم در

اخم کردم زن!!؟

نکنه باز اندا اومده باشه!!؟

باین فکر عصبی بقیه پله ها رو پایین اومدم

رفتم سمت اف اف نگاهی از اف اف به بیرون انداختم.

هیكلش از پشت شبیه اندا بود

وقتی برگشت صورتش رو هم دیدم فهمیدم خودش.

دست هام مشت شد در خونه ی منم اومده بود هرزه!!؟؟

دایه با کنجکاوی به من زل زده بود:

-کیه پسر!!؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

-یه هرزه که باید دمش رو چید دایه

دایه تعجب کرد خواست حرفی بزنه اما من مهلت ندادم و روی

پاشنه ی پا چرخیدم و با قدم های بلند از اونجا رفتم بیرون.

خیلی زود خودم رو به در خروجی رسوندم در رو باز کردم

با باز شدن در نگاه اندا سمت من کشیده شد.

لبخندی زد و عینک افتابیش رو برداشت.

خواست حرفی بزنم اما با سیلی که من بهش زدم صدای نحسش
توی گلو خفه شد و روی زمین پرت شد
دستی روی گونه اش گذاشت و با تعجب به من نگاهی انداخت
چشم هاش گرد شده بود...

عصبی هم شدم وموهاش رو که از روسری بیرون زده بود و دورش
ریخته بود رو چنگی زدم و سمت خودم کشیدم
دستش رو روی دستم گذاشت و ناله ای سر داد
-اخ سرم..

ولم من فرداد

با داد گفتم:

-خفه شو هرزه مگه نگفتم این دور بر پیدات نشه اینجا چه گوهی
میخوری هان!!؟

با صورتی جمع شده گفت:

-میخوام باهات حرف بزنم

نیشخندی زدم و گفتم:

-من حرفی با تو ندارم فقط زر بزن و بگو توی عوضی اینجا چکار
میکنی هان؟!؟

چه گوهی خوردی مگه نگفتم اینجا پیدات نشه هان؟!؟

دم در خونمو با پاهای کثیف کردی نجس کرد

اشکی ازچشمش پایین افتاد

-میخوام باهات حرف بزنم فرداد خواهش میکنم

به حرفام گوش کن

نمی خواستم صدای نحسش رو بشنوم

هلش دادم سمت جلو که باز پرت شد روی زمین

-خفه شوفقط خفه شو ازاینجا گورت رو گم کن حال بهم زن.

هرزه من حرفی باتو ندارم

یبار دیگه اینجا ببینمت من می کشمت



خواستم برگردم که صدای گریه اش اومد:
-تورو خدا وایسا چرا به حرفام گوش نمیدی!!؟

بذار حرف بزنم

بذار از بچه ات بگم

عصبی وایسادم دوباره برگشتم اخه این زن چطور می تونست اینقدر
وقیح باشه

کدوم بچه!!!

از کدوم بچه حرف می زد!!؟

دلم می خواست دندوناش رو توی دهنش خورد کنم
داد کشیدم:

-کدوم بچه حروم زاده من توی عمرم تا حدیه بوسه با تو پیش
نرفتم ببینم تازه گیا اسپرم از راه دهن هم وارد میشه!!؟
فکر کردی با خر طرفی اره!!؟

حال بهم زن...

دروغگوی عوضی لکه ننگت رو کجا درست کردی که میخوای به
ریش من ببندی!!؟

اندا فقط گریه می کرد

-فرداد تورو خدا گوش کن..

رفتم سمتش موهایش رو دوباره گرفتم و بلندش کردم از درد
صورتش جمع شد

این دفعه انداختمش وسط خیابون.

-من کرم برای زبون تو کرم

دیگه دور بر خونه ام نبینمت هرزه ی عوضی...

بار دیگه اینجا ببینمت قلم پات رو میشکنم فهمیدی هرزه

این حرف رو زدم و بعد رفتم داخل...

اصلا نمی فهمیدم داشت از چی حرف می زد

کدوم بچه

مطمئن بودم که نقشه ی جدیدشه.

حالا که سعید نامرد ولش کرده بود اومده بود اینجا تا باز بازیم بده
اما ایندفعه دیگه از اون دفعه ها نبود اگه قرار بود کسی بازی کنه
اون من بودم نه کس دیگه.

فلش_بک

عذرا

اون مرده در رو باز کرد وارد خونه شدم یه خونه صد بهتر از خونه
ی خودمون اما چرا دلم خونه ی خودمون رو می خواست

داشت اشکم روون میشد اخ اندا لعنتت کنه

پسره نگاهی از سرتا بهم انداخت و گفت:

-اسم من فرداده

فعلا چند روزی اینجا می مونیم بعد می ریم

این چند روز رو کاریت ندارم اما بعدش ازت تمکین میخوام الانم
برو یچی آماده کن بخورم



با بغض باشه ای گفتم و سمت اشپزخونه رفتم

دلم برای مادر و پدرم ریش شد

بابام رو یادم اومد کمرش بخاطر من شکست.

غرورش له شد موقع خداحافظی فقط گریه می کرد

سخت بود گریه های پدرم رو ببینم و نتونم کاری کنم..

غرور یه مرد هرچند معتاد له شده بود

فین فینی کردم و سمت یخچال رفتم تا یه چیزی درست کنم

در یخچال رو باز کردم نگاهی از بالا تا پایین بهش انداختم پره

وسيله بود نیشخندی زدم ناخوداگاه یخچال خونه ی خودمون به

خاطرم اومد همیشه خالی بود حتی یه بطری اب هم داخلش نبود

چقدر تفاوت..

اهی کشیدم و پاکت مرغ رو بیرون اوردم تصمیم گرفتم که مرغ درست کنم..

قابلمه روبیرون اوردم و مرغ رو داخلش گذاشتم وبعد شروع کردم به درست کردن غذا

فرداد نگاهی به غذا انداخت نیشخندی زد و گفت:

-نه می بینم کار بldم که هستی..

امیدوارم مزه اش هم مثل ظاهرش خوب باشه.

بعد دستش رو جلو برد و برای خودش غذا کشید

منم بالای سرش ایستاده بودم

سرش رو بلند کرد و گفت:

-چرا نمی شینی نکنه میخوای تا اخر غذا بالای سرم وایسی!!؟

نگاه غمگینی بهش کردم و بعد صندلی رو بیرون کشیدم و نشستم.

برای خودم یه ذره برنج با مرغ کشیدم

فرداد با ولع غذا میخورد دهن کجی بهش کردم.

بزور چند لقمه خوردم

برای فرداد که مهم نبود برعکس خیلی هم براش بهتر شد یه زن
صیغه ای بدون هیچ خرجی گرفته بود

نگاه خیره ام رو که دید سرش رو بلند کرد و گفت:

-چیه چرا اینطوری نگاه میکنی!!؟

گشمنه ها اینطوری میخورم با عجله و گرنه غدات رو جلوی یه سگ
بذاری روش رو برمی گردونه



قشنگ توهین کرد

نگاه خیره ای بهش انداختم

-نه مثل اینکه عقب افتاده ام هستی دختر یه عقب افتاده رو گرفتم

حیف واقعا در ازای پولی که از اون خواهر هرزه ات می خواستم
نمی ارزی.

اخم ریزی کردم این مرد احترام حالیش بود!!؟

این مرد انسانیت حالیش بود!!؟

از جام بلند شدم دیگه نمی تونستم بی احترامی کنه و تحمل کنم
از جام بلند شدم

مامانم میگفت در جواب بی احترامی بقیه فقط سکوت کن
سکوت بهترین جوابه منم سکوت کردم

اولین قدم رو برداشتم که صدای دادش بلند شد...

-کجا!!؟؟ مگه بهت اجازه دادم حق داری بری!!؟

از حرکت ایستادم..

چونه ام از بغض لرزید برنگشتم

-بیا بتمرگ سرجات یالا..

تا بهتم نگفتم حق نداری از جات بلند شی

دست هام مشت شد

اخ مامان کجایی دلم غرغرات رو میخواد نه تحقیرای این مرد رو
برگشتم و دوباره سر جام نشستم اما باین تفاوت که این دفعه
صورتم پر اشک بود

همینطور داشتم گریه می کردم که باز گفت:

-اه زر نزن دگه بذار غدام رو کوفت کنم دختره ی ایکبری اعصاب
من خورد بشه من می دونمو تو فهمیدی!!؟
سر به سر من نذار..

سگ بشم دیگه چیزی حالیم نیست

از حرفی که زد سکوت کردم و دیگه چیزی نگفتم.

تا اینکه شروع کرد غذاش رو کوفت کردن...

داشت خوابم می اومد استرس داشتم

چشم هام داشت می اومد روی هم..

فرداد هم نشسته پای تی وی و داشت فوتبال رونگاه می کرد

دهنم دوباره باز شد

جلوش رو گرفتم لعنتی

نگاهش سمت من کشیده شد

ابرویی یالا انداخت و گفت:

-خوب خوابت میاد چرا نمیری بخوابی!؟؟

دهن کجی بهش کردم و گفتم:

-چون نمی دونم کجا باید بخوابم..

نیشخندی زد و گفت:

-پاشو همراه بیا..

از جاش بلند شد منم از خدا خواسته از جام بلند شدم وعین جوجه

اردک دنبالش رفتم



در رو باز کرد و گفت:

-اینجا می تونی بخوابی

کنار ایستاده بود با تعجب ابرو هام رو دادم بالا و رفتم داخل اتاق

برق رو روشن کرد یه اتاق خیلی بزرگ با تخت دونفره

اونقدر خوابم می اومد که بدون اینکه بهش چیزی بگم سمت تخت رفتم و خودم رو روش انداختم..

اونقدر خسته بودم که همینکه چشم هام روی هم اومد به خواب عمیقی فرو رفتم و چیزی نفهمیدم و بعد سیاهی مطلق..

با حس اینکه تخت پایین رفت تگون ارومی خوردم

دوباره خوابم برد اما هنوز کمی بیدار بودم

دستی روی پوست شکمم قرار گرفت باعث شد چشم هام باز بشه.

سرم رو برگردوندم دیدم فرداد کنارمه

نفسم حبس شد اون اینجا چکار می کرد

توپر خندید

-بیدارت کردم؟!؟

بخشین میخواستم سائز یه چیز رو اندازه بگیرم

اب دهنم رو بزور قورت دادم و گفتم:

-مگه نگفتی به این زودی ها تمکین نمی خوای؟!؟

اما الان شما اینجا..

نیشخندی زد و گفت:

-گفتم تمکین نمی خوام دیگه نگفتم که حق ندارم کنارت بخوابم.

الانم فقط می خوام بدنت رو لمس کنم کاریت ندارم پس بخواب

لبام رو بهم فشردم نتونستم حرفی بزنم.

بازم بغض به گلوم چنگ انداخت

سرم رو گذاشتم روی بالشت پشتم بهش بود

اشک از چشمهام دونه دونه روون شد

دستش بالا اومد وروی برآمدگی های قفسه ی سینه ام قرار گرفت

از روی سوتین فشاری بهشون داد که اخی گفتم

-اووف چقدر کوچکن خودم بزرگشون میکنم..

بعد فشار دیگه ای بهشون آورد دردم گرفت این دفعه حرفی نزد

اشکام دونه دونه می اومد واو نم به کار خودش ادامه میداد

حال_فرداد

با اخم وارد اشپزخونه شدم عذرا کنار دایه بود وداشت بهش کمک میکرد.

صدای پای منو که شنیدن هردوشون سرشون رو برگردوند

عذرا سریع گفت:

-سلام

جوابی بهش ندادم رو به دایه گفتم:

-سلام دایه

دایه لباس رو گاز گرفت و نیم نگاهی به عذرا انداخت

بغض کرده بود

-سلام پسرم خوبی؟!؟

-خوبم دایه حیاط خیلی کثیفه این دختره رو بفرست بره حیاط رو تمیز کنه

دایه چشم هاش گرد شد.

-حیاط به این بزرگی رو این دختر چطوری تنهایی تمیز کنه پسر



خونسرد بهش زل زدم و گفتم:

-کار خاصی که نمیکنه دایه میخواد یه حیاط رو تمیز کنه

چرا نتونه هی نشسته کاری نمیکنه

دایه اخمی کرد و گفت:

-تو که هر ساعت اینجا نیستی ببینی پسرم پس این حرفا چیه میزنی!!؟

این بچه از صبح هی کار کرده خسته اس بعدظهر با زهرا و غذا
میرم تمیز میکنم پسر
دندونام رو هم ساییدم
عذرا نگاه خونسردی بهم کرد وابرویی برام انداخت
چشم هام گرد شد این چه حرکتی بود زد!!؟
پس داره دایه رو میکشه سمت خودش میدونه دایه همه کس منه
همینکه دایه نگاهش رو چرخوند سریع حالت چهره اش رو تغییر
داد و خودش رو مظلوم جلوه داد.
نفس حرصی کشیدم با انگشت اشاره گفتم:
-شب به خدمت می رسم
دایه باز اخم کرد
-ازاین به بعد عذرا کنار خودم میخوابه
دورش رو خط بکش..
این دفعه دیگه کم مونده بود سخته رو بزnm با تعجب گفتم:

-دایه چی میگی زنمه وظیفه..

دایه با جدیت گفت:

-همینکه گفتم فرداد ازاین به بعد کاری به عذرا نداری

زن میخوای این همه دختر

عذرا مثل زهرا برامه دیگه نمی دارم اذیتش کنی

نگاه عصبی بهش عذرا انداختم که باز با چهره ی بشاش عذرا روبه

رو شدم

نتونستم حرفی بزnm و فقط براش خط ونشون کشیدمو از اشپزخونه

زدم بیرون..

عذرا

همینکه عذرا زد بیرون خنده ای سر دادم

دستی روی شونه اش گذاشتم واز ته دل گفتم:

-دمت گرم دایه خیلی باحال بود یعنی کیف کردم اساسی

دایه پشت چشمی برام نازک کرد و بعد دستش رو دراز کرد و گفت
:

-خوب اون شماره رو بده من

دیدي که گفتم خودم کاری میکنم به پات بیوفته لازم نبود با یه
غریبه نقشه ی فرار بکشی
لبم رو گاز گرفتم

اون روزی که داشتم بااون دختره حرف می زدم دایه تموم حرفام
رو با دختره شنیده بود

وقتی فهمیدم ترسیدم بره به فرداد بگه اما گفت نمیگه و کمکم
میکنه که اون عاشق من بشه



لبمو غنچه کردم و گفتم:

-ندارمش دایه..

دایه اخم غلیظی کرد و گفت:

-بده من عذرا بده من اون شماره رو،

این راهی رو که من دارم میرم جواب میده اما اون راهی که تو
میخواهی بری جز شر بودن هیچی داخلش نیست میفهمی!!؟؟
جز اینکه فرداد بفهمه عصبی میشه و دیگه نمیشه کاریش کرد
حالا بده من..

وای از غر زدنش خنده ام گرفت خودم رو کشیدم جلو و گرفتمش
تو بغل

-وای دایه چقدر بی مزه غر میزنی عاشقتم
باشه چشم میدم حرص نخور

دایه خندید از بغلم اومد بیرون و گفت:

-اگه میخواهی قشنگ فرداد رو کفری کنیم و بهت کمک کنم اون
کارت رو بده من دختره ی وروجک..

دستی توی سوتینم کردم و کارت رو بیرون اوردم

کارت رو گرفتم جلوش و گفتم:

-اینم کارت بفرما

کارت رو گرفت و همون موقع روی شعله ی گاز که روشن بود گذاشت

با چشم های گرد شده گفتم:

-چکار کردی دایه همینطوری می انداختیش توی سطل زباله اینکارا یعنی چی

دایه منو کنار زد و سمت یخچال رفت:

-نه این باید از بین می رفت اخه اینطور کارتا فقط باعث دردسر میشه.

چند روزی گذشت توی این چند روز فقط با دایه فرداد رو حرص میدادیم و می خندیدیم

زهرا هم زیاد به ما توجه نمی کرد و سرش با فرزین خوش بود.

ماهم زیاد بهش توجه نمی کردیم

امروز دایه قرار بود بره خرید منم خواستم همراهش برم اما قبول نکرد گفت اینجا باشم تا کار کنم...

دایه رفت من موندم تا اشپزخونه رو تمیز کنم

شروع کردم به تمیز کردن

اونقدر سرگرم اطراف بودم که همه چیز رو فراموش کردم و غذا درست کردن شدم با پیچیده شدن دستی دور کمرم نفس کشیدن یادم رفت



با پیچیده شدن دستی دور کمرم نفس کشیدن یادم رفت

صدای مرموز فرداد رو که شنیدم لرزش قلبم بیشتر شد

-اومم برده کوچولو می بینم تنهایی

در حصار دایه نیستی

دندونام رو با حرص روی هم ساییدم چقدر به دایه گفتم همراهش

بیام از همین می ترسیدم



شروع کردم به ول خوردن

عصبی بهش گفتم:

-ولم کن فرداد..

توپر خندید و جواب داد:

-ولت کنم!؟!؟

چند روزه دنبال اینم که گیرت بندازم بعد میگی ولت کنم

خیلی وقته تمکین نکردی

توأم که می دونه من عاشق رابطه ایستاده ام بهتره تا دایه نیومده

یه حال اساسی باهم بکنیم هوم!?!؟

چشم هام روی هم اومد

دستش پایین رفت و روی روونم قرار گرفت نیشگون ریزی ازم

گرفت

تکون ارومی خوردم و گفتم:

-ولم کن فرداد حرف های دایه...

لباسم رو بالا زد

لباس زیرم که لای باسنم رفته بود رو کنار زد و گفت:

-دایه قرار نیست بفهمه فقط ده مین کار داره

منو چسبوند به سینه و خودش هم کامل از عقب بهم چسبید

داشتم دیوونه میشدم این مرد هیچی حالیش نبود..

با حس اینکه یه چیز نرم و گوشتی رفت لای باسنم

نفسم رو بیرون دادم

فرداد گفت:

-یکم خودت رو بیشتر خم کن.

سوراخت بیشتر معلوم بشه..

پوفی کشیدم خم شدم نمی شد جلودارش بود پس بهتر بود کار

خودش رو می کرد

با فشار دادن عضوش داخلم اخ ارومی گفتم

باینکه چند بار رابطه داشتیم اما همچنان درد داشتم

کمی توی سوراخم عضوش رو چرخوند وبعد شروع کرد داخلم ضربه
زدن

از درد داشتم می مردم..

ناله هام اروم بود

تند تند خودش رو بهم می کوبید

لبم رو گاز گرفتم ترسم از این بود که دایه بیاد

-زودتر تمومش کن الان دایه میاد.

گوشم رو به دندون گرفت و گفت:

-الان ایم میاد



-الان ایم میاد..

بااین حرفش همون لحظه وجودم گرم شد

خودش رو داخلم خالی کرد

اه مردونه ای دم گوشم کشید

ازم کشید بیرون تکیه ای به کابینت داد و شروع کرد به عمیق نفس کشیدن

روون شد مایع لزجی روی پوست پام حس کردم

با چندش بهش نگاهی انداختم

خندید و گفت:

-برو خودت روتمیز کن لعنتی ازبس با فشار اومده بیرون روی پوست پات هم روون شده..

با حرص نگاهی بهش انداختم

چشمکی زد و بعد خیلی اروم و ریلکس شلوارش رو کشید بالا

با غرغر گفتم:

-به دایه این کارت رو میگم..

داشتم زیر لب حرف می زدم اما انگار به حدی زیاد بود که سرش

رو بلند کرد و نگاه تیزی بهم انداخت

-چی گفتی!!؟

حالت چهره اش عوض شده بود

بزور و با ترس گفتم:

-هیچی..

-شنیدم که چیزی گفتی دروغ نگو.

گفتی به دایه میگی

چی به دایه بگی!!؟

هم خوابیت روا!!؟

دور برداشتی دختره ی احمق فکر کردی دایه پشتت رو گرفته

دست از سرت برمی دارم نه

من هر موقع باشه ازت تمکین میخوام

حالا چه دایه حضور داشته باشه چه نباشه

حالا یالا برو گمشو خودت رو تمیز کن دختره ی هرزه

از صدای دادش تکنون شدیدی خوردم و ترسیدم با قدم های بلند
از اونجا دور شدم

وارد سرویس که شدم اشکم تند تند روی گونم روون بود
پسره ی احمق سر من داد میزنه..

فقط هر وقت زیر دلش حس کرد که منو میخواد میاد سمت من..
شروع کردم خودم رو تمیز کردن و بعد از دستشویی اومدم بیرون

همون موقع دایه با بسته های خرید اومد
رفتم سمتش و خرید ها رو ازش گرفتم

-سلام خسته نباشی دایه

شروع کرد به غر زدن

-وای مردم چقدر گرمه

بسته ها رو گذاشتم روی میز و گفتم:

-برات اب سرد بیارم دایه!!؟

دایه سری تکنون داد و گفت:

-اره خیر ببینی دختر جون..



چشمی گفتم و رفتم سمت یخچال یه بطری بیرون اوردم و بعد اب
ریختم توی یه لیوان و به دایه دادم

دایه لیوان رو گرفت و ازم تشکر کرد سوراخم درد می کرد
نمی دونستم این چیزی که وسط پای فرداد چیه که هروقت باهام
اینکارو می کرد سوراخم درد می کرد

لبم رو گازی گرفتم

دایه نگاه تیزی بهم انداخت و گفت:

-اتفاقی افتاده!!؟

انگار رنگت پریده

هل زده گفتم:

-نه دایه چیزیم نیست

اما انگار دایه زرنگ تر از این حرفا بود نگاه چپه ای بهم انداخت و گفت:

-ببینم نکنه فرداد اومده سراغت اره!!؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-نه دایه پام یه ذره درد میکنه از صبح سراپام..

نفسی بیرون داد و گفت:

-من که می دونم دروغ میگی این پسره اومده سراغت حالا اشکال نداره امروز امتحانی گذاشتمت پیشش ببینم کاری میکنه یا نه فهمیدم که میکنه

دیگه تنهات نمی دارم

حالا برو تو اتاق من بخواب درم ببند..

باشه ای گفتم

خواستم برم که دوباره صدام زد

-نه صبر کن خودمم همراهت بیام ازاین فرداد هیچی بعید نیست

بعد از جاش بلند شد و همراهم اومد

فرداد

حوله رو دور کمرم پیچیدم و از حموم اومدم بیرون

همینکه اومدم بیرون در بدون در زدن باز شد

فکر کردم عذراست اما سرکله ی دایه پیدا شد

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-خوبی دایه؟!؟

دست به کمر ایستاد و نگاهی از بالا تا پایین بهم انداخت

-تو مگه صبح زود حموم نبودی چرا دوباره رفتی حموم؟!؟

چشم هام گرد شد و گفتم:

-حموم رفتن جرمه دایه!!؟

-نه جرم نیست اما تو انگار کاری کردی که حموم لازم شدی

ببینم من نبودم کاری بااون دختره ی بیچاره انجام دادی اره؟!؟



ابروهام رو تو هم کردم پس زبونش بند نشد رفت به دایه گفت

دایه همینطور طلبکار بهم زل زده بود

قدمی جلو برداشت و انگشت اشاره گفت:

-کاری باهاش کردی؟!؟

سرم رو پایین انداختم...

-خوب زنمه دایه منم نیاز دارم نمیشه که خودمو کنترل کنم

اما دایه انگار هیچی نمی فهمید

با همون لحن طلبکار گفت:

-بیخود مگه نگفتم حق نداری نزدیکش بشی

پوفی کشیدم

-دایه زنمه..

-زنته!!؟

-اره خب زنه اگه نیازمو زنم رفع نکنه برم پیش کی که رفع کنم.

-خیله خوب ثابت کن که زننه شناسنامتو بیار ببینم..

مات شدم با چشم های گرد شده گفتم:

-شناسنامه برای چی می خوای دایه!!؟

-می خوام ببینم زننه یانه...

نفس عمیقی کشیدم

دایه وقتی لج می کرد دیگه کسی حریفش نمیشد

با غیض گفتم:

-اسمش تو شناسنامه نیست دایه صیغه امه..

دایه خونسرد گفت:

-خوب برگه صیغه نامه رو ببینم پسر

یهویی مهربون شد

دهنم باز موند

دایه ثبات اخلاقی نداشت



-باشه الان میارم

روی پاشنه ی پا چرخیدم و سمت گاو صندوقم رفتم درش رو باز

کردم و برگه ی صیغه نامه روبیرون اوردم

روی پا ایستادم و رفتم سمت دایه

دایه با اخم منتظر من بود

برگه رو گرفتم سمتش و گفتم:

-اینم برگه ی صیغه نامه...

دایه پشت چشمی برام نازک کرد و برگه رو گرفت

نگاهی بهش انداخت و با یه حرکت برگه رو پاره کرد

اونقدر این حرکت رو سریع انجام داد که انجام هر کاری ازم گرفته

شد



با تعجب به ذره های خورد شده ی کاغد نگاه کردم کامل روی
زمین ریز ریز شده بود

دایه ریلکس گفت:

-خوب اینم از این دیگه..

دیگه زنت نیست پسرم هر وقت حسست با خودت معلوم شد و نیاز
داشتی و فکر کردی به زن نیاز داری

پا می ذاری جلو برای خواستگاری فهمیدی پسرم!!؟

افرین...

به خودم اومدم و با دهن باز گفتم:

-چکار کردی دایه!!؟

چرا پاره اش کردی!!!

ریلکس بهم زل زد و گفت:

-برای اینکه ادم بشی این دختر سنی نداره اومده صیغه ی تو شده

زن می خوای قشنگ میای خواستگاری براش عروسی میگیری و
رو سرش عزت می ذاری
دیگه نمی دارم اذیتش کنی
حرفش رو زد و بعد ریلکس از اتاق بیرون زد
من موندمو یه عالمه بهت و ناباوری..
نگاهم سمت میز کشیده شد
چشم هام رو روی هم فشردم
اب دهنم رو بزور قورت دادم...
ای خدا این چه کاری بود شد..
همش مقصر اون دختره ی عوضی بود.
می دونستم باهاش چکار کنم.

راوی

دایه از اتاق با رضایت بیرون زد

این پسره رو به حال خودش گذاشته بود و داشت می تازوند

لبخند موزی زد و زیر لب گفت:

-ببین چطور می کشونمت توی کار عزیزم..

از پله ها اروم پایین رفت

نگاهش رو بالا آورد و زل زد توی چشم های زهرا..

کم کم اخم روی پیشونیش نشست

زهرا شرمنده سرش رو پایین انداخته بود

دایه دوتا پله رو کامل پایین رفت و لب زد:

-چه عجب من شمارو دیدم زهرا خانم..

زهرا لبش رو گاز گرفت و دست پاچه خندید و گفت:

-راستش دایه من..

دایه به وسط حرفش پرید و گفت:

-تو چی هان!!؟

تو چی خجالت هم خوب چیزیه فکر نکن از کارایی که میکنی خبر ندارم

دارم خیلی خوب هم خبر دارم



زهرا سرش رو پایین انداخت..

حرفی نداشت بزنه

دایه با نفس عصبی ادامه داد:

-برو بالا رو کامل تمیز کن تموم اتاق ها رو تک به تک

زهرا چشم‌هاش گرد شد

-همه اتاق ها رو تنهایی!؟؟

سری تکنون دادم و گفتم:

-اره همه اتاق ها رو تنهایی چیه به جبران این چند روز که از زیر

کار در رفتی و سرگرم بقیه بودی

زهره سرش رو پایین انداخت و باشه ای گفت
دایه نیشخندی زد و بعد با یه تنه از کنارش رد شد..
زهره خواست زمین بخوره که خودش رو نگه داشت..
با ناراحتی به رفتن دایه خیره شد
دایه نداشت ادامه بده توضیح بده فقط زود قضاوت کرد
تقصیر فرزین بود

با یادآوری فرزین اشک توی چشم هاش جمع شد..
فرزین اون چیزی نبود که فکر می کرد
ازاین همه تنهایی بغضش گرفت..

اهی از گلویش خارج شد و از پله ها رفت بالا تا اتاق ها رو تمیز کنه

عذرا

لبم رو داشتم می جویدم هیجان داشتم مطمئن بودم دایه رفته بود
سراغ فرداد..

یعنی چی بهش گفته!!

هرچی بود خدا خدا می کردم در مورد رابطه نبوده باشه.

دیگه تحمل شکنجه و عذاب های فرداد رو نداشتم.

با صدای غرغر دایه سرم رو بلند کردم

چهره اش عصبی بود و داشت زیر لب غر می زد

کنجکاو بودم ببینم چی میگه..

از جام بلند شدم و رفتم سمتش..

-چی شده دایه!!؟

کجا رفتی!!؟

با صدای من دست از غر برداشت

دستی توی هوا تکون داد و گفتم:

-این دختر و پسر رو من بزرگشون کردم

حرف یادشون دادم نمی دونم چرا یه ذره احترام برام قائل نیستن

هرکار می خوان میکنن



سری تکنون داد صداش ناراحت بود..
حدس زدم زهرا و فرداد رو میگه.
زهرا چند روزی بود کلا غیب بود خیلی کم می دیدمش..
می فهمیدم سرش با فرزین گرمه اما نمی دونستم کجا و کی..
دایه همینطور در حال غر زدن بود
رفتم سمتش یادم رفت از فرداد بپرسم
جراتم نداشتم حرفی بزنم اخه معلوم بود عصبیه
زبونم رو با لبم تر کردم و گفتم:
-میگم دایه..
نگاهش سمت من کشیده شد..
با تشر گفت:
-تو دیگه چی میگی عذرا!!!؟

لبخند زوری زدمو گفتم:

-الان شما رفتی سراغ فرداد باهاش چه کردی!!؟

نگاه چپی بهم انداخت و لب زد:

-چقد فضولی تو

نیشمو شل کردم گفتم:

-فضول نیستم فقط حرص خوردنش برام لذت بخشه

حالا بگو دایه رفتی سراغش یانه!!؟

خونسرد سری تکون داد و گفت:

-اره رفتم سراغش خوب گوشت مالی بهش دادم دیگه جرات

نمیکنه بیاد سمت

اون برگه صیغه نامه رو هم پاره کردم

چشم هام گرد شد

صیغه نامه رو پاره کرده بود!!؟

چطوری!!؟

از گاز فاصله گرفت و رفت سمت کابینت

-به راحتی

گفتم صیغه نامه رو بیار ببینم

اونم آورد منم پاره اش کردم

گفتم حق نزدیک شدن بهش رو نداری

میخوایش باید بیای خواستگاریش براش عروسی بگیری

صیغه ای نداریم

ذوق کرده به دایه نگاه می کردم

باورم نمیشد با اون فرداد مغرور اینطوری رفتار کرده باشه

اب دهنم رو بزور قورت دادم و با هیجان گفتم:

-راست میگی دایه!!؟

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

-اره دختر

حالا بیا کمک کن که هزارتا کار داریم

باید به فرداد بگم خدمه رو بیارن واقعا برامون سخته
تنهایی نمیشه به این همه کار رسید..

نفس اه مانندی کشیدم و باشه ای گفتم و رفتم تا به دایه کمک
کنم.

راوی

زهرا از خستگی کمری راست کرد

خسته شده بود دیگه نای کار کردن نداشت

تنها اتاقی که مونده بود اتاق فرزین بود که باید تمیز که اونم جرات
رفتن داخلش رو نداشت

همینطور خیره به در بود و مونده بود که چکار کنه در اتاق فرزین
باز شد و فرزین کت شلوار پوشید اومد بیرون..

نفسش رفت چقدر خوشگل شده بود

فرزین با دیدن زهرا یه تای ابروش بالا داد

نگاه پر تحقیری از بالا تا پایین بهش انداخت



زهرا بغض کرده سرش رو پایین انداخت

این نگاه پر تحقیر حقش بود

زیادی خودش رو انداخته بود توی دستو بال فرزین انداخته بود و

باعث شده بود فرزین بهش بی توجه بهش

فرزین نیشخندی زد و گفت:

-باز به بهونه ی تمیز کردن اومدی سراغ من!!؟

متاسفانه وقت ندارم توی هرزه رو ارضا کنم

زهرا اشکی از چشمش پایین افتاد

سرش رو بلند کرد و با چشم های اشکی گفت:

-من برای ارضا شدن نیومدم داشتم واقعا تمیز می کردم اقا..

فرزین با همون نیشخند سری تکون داد و گفت:

-باشه تو راست میگی..

اه دیرم شد قرارم با سلنا

بیکارم با توی کلفت هرزه گشاد بحث میکنم

گمشو اتاق منم تمیز کن

این حرف رو زد و از پله ها پایین رفت

زهرا قلبش فشرده شد

به درد اومد حرف فرزین توی ذهنش رژه رفت

با سلنا قرار دارم..

سلنا کی بود!!؟

اشکاش دونه دونه روی گونه اش روون شد

وارد اتاق فرزین شد

بوی تلخ عطر فرزین رو به مشام کشید و داخل ریه هاش فرستاد.

در رو بست چی بهتر از این که توی اتاق عشقش اشک بریزه و

تنهایی با خودش خلوت کنه

در روبرو ست‌اولین چیزی که به چشمش خورد عکس بزرگ شده ی
فرزین بود که بالای تختش نصب شده بود
کتک شلوار پوشیده بود که به قشنگی بدن ورزیده اش رو قاب
گرفته بود...

با دل تنگی بهش زل زد
-تو که اینطوری نبودی فرزین کی اومده تو زندگیت که اینطوری
شدی!!؟

من که عشقت بودم چرا عشق منو نمی ببینی هان!!؟
چرا منو نمی ببینی!!؟

من که همه چیم رو بهت دادم
خودم رو بهت دادم

بکارتم رو بهت دادم سند مالکیتمو بهت دادم
چرا منو درک نمیکنی!!؟
چرا منو نمی ببینی!!؟

هق هق اش بلند شد..

طوری که روی تخت نشست و با صدای بلند شروع کرد به گریه
کردن..

عذرا

دایه گفت که زهرا داره بالا رو تمیز میکنه

اومدم بالا تا بهش کمک کنم

نگاهی به اطراف انداختم نبود

صدای گریه از اتاق روبه روی می اومد..

تعجب کردم..

اروم قدم برداشتم سمت اتاق

جرات نداشتم



اروم قدم برداشتم جرات نداشتم برم سمت اتاق..
نگاهی به اتاق فرداد انداختم
دایه بهم گفت طوری برو که فرداد نبینت
چون بخاطر برگه صیغه ممکنه خیلی از دستت عصبی باشه.
دلَم رو زدم به دریا
رفتم سمت اتاقی که صدای گریه ازش می اومد
نمی دونم چرا اما حس می کردم زهراست
اروم دستگیره ی در رو چنگی زدم و پایین کشیدم
در باز شد.
سرم رواز در رد دادم و سرکی داخل کشیدم
حدسم درست بود..
زهرا داشت گریه می کرد در رو کامل باز کردم و وارد شدم
با صدای در زهرا سرش روبلند کرد و با چشم های سرخ شده زل
زد بهم

تعجب کردم

رفتم سمتش و با تعجب نگاهی بهش انداختم

-چت شده دیوونه!!؟

چرا داری گریه میکنی!!

اب دهنش رو قورت داد و اشاره کرد به پشت سرم و با صدای گرفته
ای گفت:

-اول در رو ببند عذرا..

از حرکت استادم

از حواس پرتی خودم لجم گرفت روی پاشنه ی پا چرخیدم و در رو
بستم

دوباره سمت زهرا برگشتم

چرا داشت گریه می کرد!!؟

نکنه دایه چیزی بهش گفته بود

کنارش نشستم و زل زدم توی چشم هاش و گفتم:

-چرا داری گریه میکنی!!

ببینم دایه بهت چیزی گفته!!

سرش رو به علامت منفی تکون داد

-نه دایه چیزی بهم نگفته

هر بلایی سرم میاد بخاطر اه های دایه است

چقدر بهم گفت اینکارو نکن اونکارو نکن گوش نکردم که

خر بودم فکر می کردم فرزین دوستم داره

خودم رو انداختم توی دستو بالش

خوار شدم بی ارزش شدم

حرف می زد وتند تند اشک می ریخت

قلبم فشرده شد..

-حالا منو نمی خواد عذرا نمی خواد

همه کار باهام کرده منونمی خواد

میگه توهرزه ای..

اخه چه هرز پریدنی..

من دوستش دارم فرزین رو دوست دارم عذرا

اما اون فقط به فکر ارضای زیر دلش بود

اصلا عشقو احساس حالش نیست

با صدای بلند حرف می زد و می گفت..

ترسم ازاین بود که کسی حرفاش روبشنوه و براش دردسر بشه...

فرداد

با حرص تیکه‌های برگه رو برداشتن و انداختن سطل اشغال

زیر لب لعنتی به این‌شانس گندم زدم

حالا جرات داشتم تو به دایه بگم

جرات نداشتم

از تنها کسی که حساب می بردم دایه بود

نمیشد رو حرفش حرف زد

دندونام رو روی هم ساییدمو گفتم:

-برات دارم دختره ی احمق..

میری زیر اب میزنی



با اعصاب داغون سمت کمد لباسم رفتم

امروز جلسه ی کاری داشتم

یه دست لباس بیرون اوردم و پوشیدم

عطر تلخمو هم زدم و بعد اینکه وسایلام رو برداشتم از اتاق زدم

بیرون رفتم...

می خواستم از پله ها برم پایین که صدای گریه ای به گوشم رسید

باعث شد تو جام متوقف شم

با تعجب سرم رو برگردوندم صدا داشت از اتاق فرزین اومد..

بی اختیار سمت اتاق فرزین رفتم

گوشم رو به در چسبوندم
صدای حرف زدن دخترونه با گریه می اومد
فهمیدم زهراست..
حالا منو نمی خواد عذرا نمی خواد
همه کار باهام کرده منونمی خواد
میگه توهرزه ای..
اخه چه هرز پریدنی..
من دوستش دارم فرزین رو دوست دارم عذرا
اما اون فقط به فکر ارضای زیر دلش بود
اصلا عشقو احساس حالیش نیست
اخمی کردم پس عذرا هم اینجا بود
گوشم رو بیشتر به چسبوندم
-هیش اروم تر ممکنه کسی بفهمه
حالا که اتفاقی نیوفتاده..

صدای گریه ی دختره بلند شد..

-چطور اتفاقی نیوفتاده عذرا اون بکارتم رو گرفته..

من دختر نیستم خودش گفت دوستم داره..

چند روزه عادتم زده عقب می ترسم حامله باشم و بشم رسوای همه..

دایه سخته میکنه عذرا..

فرزین هم کسی نیست کاری رو که کرده به گردن بگیره..

می ترسم عذرا...

از حرف هاش اخم شدیدی کردم

فرزین چه گوهی خورده بود

میگفت این دختره بهش محرمه و میخواست اینکارش یعنی لاشی گری

یا اعصاب خورد در رو باز کردم ووارد شدم

با باز شدن در نگاه هردوشون سمت من کشیده شد

ترس توی نگاه عذرا و زهرا نشست

بدون توجه به عذرا رو به زهرا گفتم:

-لباس بپوش بریم آزمایشگاه

زهرا خودش رو پشت عذرا مخفی کرد و گفت:

-برای چی اقا..

دندونام رو هم ساییدمو گفتم:

-برای اینکه بفهمم فرزین چه گوهی خورده..

یالا آماده شو بریم..

زهرا با ترس خیره شد بهم..

با داد گفتم:

-چیه ساکت شدی همین الان داشتی پیش این دختره ی احمق

اشک می ریختی کاسه ی چه کنم چه کنم دست گرفته بودی

حالا که میخوام مشکل رو رفع کنم

ترسیدی

یالا بیا برو لباس بپوش



عذرا

باورم نمیشد که فرداد تموم حرف های مارو شنیده باشه.

از زهرا می خواست که همراهش بره بیمارستان..

بههم گفت احمق..

دختره ی احمق..

اخم غلیظی کردم داشت با عصبانیت با زهرا حرف می زد

زهرا هم از ترس پشت من مخفی شده بود.

با نفس عمیقی گفتم:

-چیه چرا سرش داد میزنی!!؟

با صدای من نگاهش رو کرد سمت من وگفت:

-تو خفه شو بعدا برای توام دارم..

فکر نکن دایه اومده طرفت می تونی هر غلطی بکنی
این موضوع هم به تو ربط نداره گمشو از اینجا بیرون..
نیشخندی زدم و خونسردانه گفتم:

-اره به من ربط نداره ولی به دایه که ربط داره..

من الان میرم بیرون میگم دایه بیاد اونم همراه زهرا بیاد آزمایشگاه
ببینه دخترش چی شده بفهمه برادر شما چه نامردی در حقش
کرده نه؟!؟؟

کلا ذات شما دو برادر همینه..

تا بدردتون می خوریم ما رو می خواین

اما وقتی ازمون سیر شدین میرین سراغ یکی دیگه..

یرادرتم عین خودت.

دیگه چرا بهت برمیخوره..

نمی دونم این جرات رو از کجا آورده بودم و این حرفا رو می زدم

فقط می خواستم عقده های رو خالی کنم..



صورت فرداد از خشم سرخ شده بود
زهرآشوبه ام رو فشار داد
که یعنی خفه شم
اما ساکت شدن دیگه بس بود..
با فکی منقبض شده گفت:
-خفه شو دختره ی هرزه..
بعد خواست بیاد سمتی که باز صدای باز شدن در اومد
از حرکت ایستاد
نگاه هر سه مون سمت در کشیده شد
دایه بود
دایه وارد اتاق شد با تعجب زل زده بود به ما..
نگاهش سرگردون بین ما می چرخید...
لبخند عمیقی زدم
دایه زمان خوبی رسیده بود..

زهرآ با ترس دم گوشم گفت..

-یا خدا بدبخت شدم..

دایه با نگاه کنجکاوی گفت:

-چی شده چرا شما همه اینجا جمع شدین!!؟

اینجا چخبره..

فرداد با اخم و کینه بهم زل زده بود...

لبخند عمیقی زدم و من به حرف اومدم:

-خوب وقتی رسیدی دایه..

داشتیم درمورد زهرا و اقا فرزین بحث می کردیم

دایه با شنیدن اسم فرزین نگاه تیزی به زهرا انداخت



دایه با شنیدن اسم فرزین نگاه تیزی زهرا انداخت...

زهرا کلا پشت من قرار گرفت

دایه‌نگاهش رو سمت فرداد کرد و گفت:

-نمی‌فهمم یعنی چی راجب زهرا و فرزین

مگه چی شده!!؟

رنگش داشت می‌پرید صداش هم کمی لرز داشت..

فرداد نگاه عصبی بهم انداخت

خودمم نگران شدم..

قدمی جلو برداشتم نباید یهویی بهش می‌گفتم..

البته زهرا فقط حدس می‌زد که حامله باشه

رفتم سمت دایه..

دستش رو گرفتم و سمتش تخت بردمش در همون حال گفتم:

-بیا بشین دایه برات تعریف میکنیم

فقط نباید هول بشی باشه

دایه نگاه گیجی بهم انداخت

نگاهش میخ زهرا بود

زهرآ هم سرش رو پآیین انداخته بود و داشت اشك می ریخت
نشوندمش روی تخت..

با اخم نگاهی به فرداد انداختم

مثل ببر زخمی بهم زل زده بود و آماده ی حمله بهم بود..

با دست اشاره کردم به دایه و گفتم:

-خوب ارباب اینم دایه براشون توضیح بدین می خواستین کجا
ببرین زهرآ رو

فرداد نفس عمیقی کشید

دایه نگاهش سمت فرداد کشیده شد

-حرف بزن پسر جون به لب شدم اینجا چخبره!؟

فرداد با دندون های ساییده شده گفت:

-می خوام زهرآ رو ببرم آزمایش چون..

مکشی کرد نتونست ادامه بده

سرش رو پآیین انداخت و گفت:

-چون بکارتش رو از دست داده دایه..
شایدم الانم حامله باشه..
دایه شکه شده به فرداد خیره شد
معلوم بود شکه و ناباور بود
نگاهش سمت زهرا کشیده شد
زهرا دستی روی صورتش گذاشت و حق هقش بلند شد...
یهو دایه خنده ی ارومی کرد...
بریده بریده گفت:
-فرزین...بکارت..زهرای منو گرفته...
فرزین خودمون...
برادر فرداد من!!
بکارت دختر من...
حرفش قطع شد اشک از چشم‌هاش روون شد..
-نه دارین دروغ می‌گین زهرای من اینکارو نمیکنه..

من این بچه رو بزرگ کردم..
من این دختر رو بزرگ کردم از این کارا نمیکنه...
روش رو کرد سمت زهرا و ادامه داد:
-بگومادر..
بگو اینطور کاری از تو سر نمی زنه...
ساکت بود چی می گفت!!؟
چی می گفت بهش دایه چی میگفت؟؟
مریم دستش رو از روی صورتش برداشت
صورتش قرمز شده بود
سری تگون داد و با همون چشمهای اشکی گفت:
-دایه من گول خوردم...
به والله گول خوردم گفت منومیخواد..
گفت عقدم میکنه...
نمی دونستم میزنه زیر همه چی..

نمی دونستم که نامرد میشه..

دایه ناباور بود بازم

خورد شدن غرورش رودیدم..

از جاش بلند شد



از جاش بلند شد سمت زهرا قدم برداشت

حالت نگاه دایه داغونش کرده بود

دایه روبه روی زهرا ایستاد

نگاه خیره ای بهش انداخت..

زهرا خواست دوباره حرف بزنه که دست دایه بلند شد و محکم خورد

توی دهنش

حرف توی دهنش ماسید

دایه دستی روی بینیش گذاشت و گفت:

-هیش نمی خوام صدات رو بشنوم فهمیدی نمی خوام
هیچی نگو ابرومو بردی من چی برات کم گذاشتم زهرا هان!!؟؟
مثل دختر خودم بزرگت کردم پرو بالت رو گرفتم چون یتیم بودی
گفتم نکنه به وقت حس کنی کسی رونداری
حالا جواب من این بود
هم خواب شدن با برادر فرداد هان
باین هم خوابی چی نصیبت شد جز خواری و هرزگی
الان حق داره خوب نخواتت..
صداش بغض داشت دلم براش سوخت
گریه می کرد و حرف می زد
تا حالا دایه رواینطوری ندیده بودم..
حالم بد شد..
-حق داره دختر..حق داره..
بدون هیچ محرمیتی..

زهره دستی روی گونه اش گذاشت و با گریه گفت:

-چرا دایه محرم بودیم

صیغه بینمون خونده شده بود

ما...

فرداد با نفس عمیقی گفت:

-بسه زهره هر غلطی کردین هردوتون پیش خودتون نگه دارین..

فرزین هم پای کاری کرده وایمیسته

غلط میکنه بزنه زیرش با من طرفه..

حالا لباس بپوش بریم آزمایشگاه...

زهره نگاهش رو سمت فرداد برد و گفت:

-بریم کجا اقا هان؟

بریم آزمایش بدیم که برادر شما ایا بکارت منو گرفته یا نه

یعنی من دروغ میگم اره!!؟

اره ارباب حرف بزنید دیگه..

یعنی من از خودم در میارم..

یعنی من هرزه ام جنده ام اره!!؟

بگین اقا..

منظورتون همینه..

-خفه شو هر گوهی به زبونت میاد نگو دختره ی احمق.

فرداد رفت سمتش

سریع خودم رو رسوندم بهش و دست فرداد رو گرفتم..

-صبر کن..

فرداد نگاه عصبی بهم انداخت با داد گفت:

-ولم کن برم دندوناش رو تو دهنش خورد کنم

دختره ی احمق همه حرفی میزنه

با نفس عمیقی گفتم:

-اون الان حالش خوب نیست فرداد درکش کن..

فرداد با اخم بهم زل زده بود

برای اولین بار بود که به اسم کوچک صداش می زدم
خودم روجمع و جور کردم..

خواستم حرفی بزنم که دستی تخت سینه ام حس کردم و بعد من
بودم که به عقب رونده شدم..

با انگشت اشاره گفت:

-بار آخرت باشه به من دست میزنی دختره ی احمق..

دوباره روش کرد سمت زهرا و گفت:

-راه بیفت بریم آزمایشگاه

من خدمت فرزین می رسم

دایه و زهرا هردوشون داشتن اشک می ریختن..

دایه با کمری خمیده قدم برداشت

از بین ما رد شد

زهرا با چشم های اشکی گفت:

-دایه..

فرداد به وسط حرفش پرید و گفت:

-دایه بی دایه آماده میشی همراه من میای



زهرا با استرس پوست لبش رو می جوید

از بس گریه کرده بود چشم هاش پوف کرده بود..

فرداد نگاهی بهش انداخت

کلافه بود امروز قرار کاری مهمی رو از دست داده بود

زیر لب فحشی به فرزین و کار هاش داد..

از فرزین همینطور باید میکشید

پوفی کشید و زیر لب گفت:

-چرا نوبت ما نمیشه

زهرا صدای فرداد روشنید سرش رو پایین انداخته بود

از فکر دایه و حرف هاش بیرون نمی رفت



دلش گرفت و شرمنده شد
برای بار چندم شرمنده شد..
پرستار از اتاق بیرون واسم زهرا روخوند..
-خانم زهرا اشکانی..
زهرا و فرداد هر دو سرشون بالا اومد
فرداد با تشر رو به زهرا گفت:
-پاشو برو اسم تورو صدا زدن.
اگه گفتن ازدواج کردی میگی اره فهمیدی!!
زهرا با بغض سرش رو تکون داد و از جاش بلند شد و رفت..
زهرا با قدم های لرزون وارد اتاق شد
پرستار لبخندی زد و با دست اشاره کرد
به صندلی و گفتم:
-بیا بشین عزیزم.
زهرا مکشی کرد و بعد رفت سمت صندلی روش نشست..

پرستار استین لباسش رو زد بالا و مشغول خون گرفتن از زهرا شد..

فرزین نگاهی به گوشیش انداخت
فرداد بود..

نوشیدنیش رو سر کشید

لبخندی به سلنا زد و گفت:

-داداشمه الان میام عزیزم

سلنا لبخندی زد و باشه ای گفت..

فرزین از جاش بلند با فاصله از زمین گوشی رو جواب داد..

-الو سلام داداش.

فرداد که صدای فرداد رو شنید دندوناش رواز حرص روی هم

سایید

با تشر گفت:

-کجایی فرزین ؟!؟

فرزین حس کرد صدای فرداد عصبیه..

تعجب کرد و گفت:

-من رستوران با سلنام اتفاقی افتاده داداش!!؟

فرداد با نفس عمیقی گفت:

-میری تو خونه همین الان اومدم باهات کار دارم

نبینم با اون دختره باشی دیگه

همین الان راه می افتی..

فرزین خواست حرفی بزنه که فرداد گوشی رو قطع کرد



فرزین خواست حرفی بزنه که فرداد گوشی رو قطع کرد

فرزین بوق اشغال که به گوشش رسید تعجب کرد

از رفتار فرداد..

صورتش رو جمع کرد و گوشی رو از گوشش فاصله داد

زیر لب گفت:

-این چش بود؟! چرا یهو اینطوری کرد..

اخمی کرد

یادش اومد فرداد گفت بره خونه

الان جواب سلنا رو چی میداد!

بهتر بود با سلنا می رفت..

فرداد سلنا رو میشناخت و چی بهتر از اینکه که دوتایی باهم برن و

خبر ازدواجشون رو به فرداد بدن..

بااین فکر لبخند عمیقی زد روی پاشنه ی پا چرخید

سلنا منتظر بهش چشم دوخته بود..

فرداد به میز که رسید با لبخند گفت:

-داداشم بود گفت باید برم خونه

میگم توام بامن بیا که دوتایی خبر ازدواجمون رو بهش بدیم خوبه

نه!!؟

سلنا لبخند عمیقی زد..

با لوندی شالش رو انداخت روی شونه اش و گفت:

-اره عزیزم دوتایی بگیم بهتره..

فرزین خندید و گفت:

-پس من برم حساب کنم توام برو توماشین بشین تا من پیام..

بعد سویچ رو سمت سلنا گرفت..

سلنا نگاهی به سویچ انداخت و با لبخند سویچ گرفت و باشه ای گفت..

فرداد پاش رو تند روی زمین می زد

زیر لب غر زد.

-چرا نمیاد..

نگاهی به ساعتش انداخت

-دیر شد.

پشت بند این حرف در باز شد و زهرا اومد بیرون

فرداد از جاش بلند شد

زهرا با قدم های اروم سمت فرداد اومد..
به فرداد که رسید سرش رو پایین انداخت
فرداد یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:
-ببینم تموم شد!؟

زهرا اروم سرش رو تکون داد و گفت:
-بله اقا تموم شد..
فرداد با اخم گفت:

-کی جوابش رو میدن!!؟
-گفتن پس فردا بیا جواب بگیر..
-خیله خوب بیا بریم..

بعد این حرف روی پاشنه ی پا چرخید و سمت در خروجی
ازمایشگاه رفت زهرا هم مثل جوجه اردک دنبالش راه افتاد
سوار ماشین شدن

فرداد ماشین رو خواست روشن کنه که نگاهش به داروخونه افتاد..

ذهنش رفت سمت بی بی چک..

رو به زهرا گفت:

-همین جا باش تا پیام.

زهرا چشمی زیر لب گفت

فرداد از ماشین پیاده شد وبا قدم های بلند سمت بیمارستان رفت



بی بی چک از داروخونه خرید و دوباره اومد سمت ماشین

توی ماشین که نشست پلاستیک رو سمت زهرا پرت کرد و گفت

:

-اینا رو بگیر...

زهرا نگاه متعجبی به پلاستیک انداخت

چنگی به پلاستیک زد و گفت:

-اینا چیه ارباب ???

فرداد نیشخندی زد ماشین رو روشن کرد و گفت:
-تست بارداری برای ثابت کردن مقدماتی به اقا فرزین
ثابت شدن نهایی پس فردا وقتی که جواب ایپ آزمایش اومد
حالا فهمیدی!!
زهرآ نگاه غمگینی به فرداد انداخت و سرش رو پایین انداخت
فرداد توجه ای نکرد و ماشین رو حرکت داد و بعد سمت خونه
روند
فرزین حساب کرد و از رستوران زد بیرون
هنوز فکرش درگیر فرداد بود
اولین بار بود که اینطور رفتاری از فرداد دیده بود
حس خوبی نداشت
با هزار فکر سمت ماشین رفت سلنا داخل ماشین نشسته بود.
با دیدن فرزین لبخندی زد
از دور قربون صدقه اش رفت..

فرزین داخل ماشین نشست.

پشت بندش سلنا خم شد و بوسه ی عمیقی روی گونه ی فرزین زد

دست فرزین از حرکت وایساد و در ماشین نیمه باز موند...

برگشت و با تعجب به سلنا خیره شد

سلنا چشم هاش برق عجیبی می زد

چشمکی زد و گفت:

-چی شده همینطور مات موندی..

اقام رو بوسیدم حرفیه!!!

این حرف رو کجا شنیده بود..

خاطره ای با زهرا درست از جلوی چشم هاش رد شد..

همین حرکت و همین جمله رو از زهرا شنیده بود..

قلبش تپش عمیقی زد..

سرش رو تکون شدیدی داد..

لعنت به خاطره ها..

سلنا ابرویی بالا انداخت مشکوک به فرزین نگاهی انداخت و گفت:

-چیزی شده!؟؟

فرزین تند سرش رو تکون داد و گفت:

-نه..

نه..یه لحظه غرق شدم ازاینکه بهم گفתי اقاییم.

سلنا خندید

خودش رو عقب کشید و گفت:

-اره تو فقط برای منی برای من..

فرزین بدون هیچ حرفی در رو بست و بعد استارت زد و پاش رو

روی پدال گاز فشار داد ماشین سرعت گرفت..

فرداد ترمز دستی رو کشید

نگاه سردی به زهرا انداخت و گفت:

-پیاده شو.

زهرا نیم‌نگاهی به فرداد انداخت دستش رفت سمت دستگیره و در
ماشین رو باز کرد

خواست بره پایین که فرداد دستش رو گرفت..
-صبر کن..

زهرا از حرکت ایستاد نگاهش به فرداد کشیده شد
با ترس گفت:
-بله اقا..

فرداد با اخم گفت:

-دایه برام عزیزه کاری کن جلو چشم هاش نباشی که رنج بخوره..
زهرا بغضی به گلوش چنگ انداخت..
-بله اقا..



-بله اقا...

فرداد بازوش رو ول کرد

زهرا با غمی فراوون توی دلش از ماشین پیاده شد و سمت خونه
رفت

فرداد هم از ماشین شد و با قدم های بلند پشت سر زهرا گام
برداشت

وارد خونه که شدن

صدای گریه ی دایه به گوش هردوشون رسید

غم به دل فرداد و زهرا چنگی انداخت

زهرا از رفتن منصرف شد

لبش رو گاز گرفت نگاهی به فرداد انداخت و گفت:

-من برم اتاقم اقا الان منو نبینه بهتره

فرداد با اخم غلیظ با تشر جواب داد:

-اوکی برو..

زهرا با چشم هایی که اشک داخلش جمع شده بود سمت راهرو رفت..

در اتاقش رو باز کرد و واردش شد خودش رو داخل اتاقش انداخت...
هق هق خفه اش بلند شد..

فرزین ریموت در رو زد و وارد شد..
سلنا سرش رو روی شونه ی فرزین گذاشته بود..
با رسیدن به خونه سرش رو برداشت
فرزین خنده ای کرد..

-ترسیدی!!

سلنا نگاه چپی به فرزین انداخت و گفت:
-بایدم ترسید برادر تو خوفناکه..

فرزین نگاه چپی بهش کرد از این طرز حرف زدن سلنا درمورد
فرداد خوشش نیومد..
ماشین رو وارد حیاط کرد

سلنا استرس به جانش افتاده بود

اب دهنش رو بزور قورت داد و گفت:

-نمی دونم چرا استرس دارم..

انگار قراره یه اتفاق بیوفته..

به اتفاق بد..

فرزین خودش هم همین حس رو داشت اما به روی خودش نیورد
و گفت:

-اروم باش الکی داری خودت رو اذیت میکنی..

سلنا من داداشم برام عزیزه لطفا اون مقایسه ای چند دقیقه پیش
درموردش کردی دیگه نکنی مرسی..

سلنا پشت چشمی براش نازک کرد و باشه ای گفت..

هردوشون از ماشین پیاده شدن و سمت خونه رفتن

فرداد به پذیرایی که رسید نگاه دایه وعذرا سمتش کشیده شد..

هردو چشم هاشون سرخ بود

فرداد نفس عمیقی کشید

نگاه دایه پشت سر فرداد بود منتظر زهرا بود!!!

پس چرا نیومده بود!!

فرداد سمت دایه رفت کنارش نشست اروم گرفتش تو بغلش و گفت:

-اروم باش دایه این گریه ها برای چیه..

هر اتفاقی افتاده باشه من پشت زهرام

فرزین وظیفه داره مسئولیت کاری رو که کرده برعهده بگیره..



....من پشت زهرا رو خالی نمی کنم هواش رو دارم همین امشب عقدشون حالا گریه نکن..

فرزین تاوان پس میده مطمئن باش..

همین طور داشتم حرف می زدم که صدای فرزین اومد..

-تاوان چيو بايد پس بدم داداش؟؟!

با شنیدن صداش حرفم قطع شد نگاهم بالا اومد نگاه دايه ام بالا اومد

اول فرزين رو ديدم بعد نگاهم سمت سلنا كشيده شد..
اخم غليظي كردم..

با دست به سلنا اشاره كردم و گفتم:

-گفتم خودت بيا نه اينكه همراه دنبال سر خودت راه بنداز بيار..
سلنا اخمي كرد

فرزين دستي دور كمر سلنا حلقه كرد و اون رو به خودش نزديك كرد و گفت:

-سلنا از امروز هميشه بامنه تا آخر عمرم داداش..

قراره باهاش ازدواج كنم چيز مخفي ندارم ازش..

از حرص خنده اي سر دادم..

يه خنده ي بلند و هيستريك...

-چه جالب چیزی ازش مخفی نداری..

گندی کاریات خبر داره!!؟

از نامرد بودننت!!

هوم داداش من نامرد ولاشی از کار در اومده واقعا جالبه..

فرزین اخمی کرد.

دستی به زانوم زدم و از جام بلند شدم

سمت فرزین و سلنا رفتم

روبه روی سلنا وایسادم..

-ببینم سلنا خانم نمی خوای بدونی چه کاری از شوهر ایندت سر

زده هوم!!؟

سلنانگاهی به فرزین کرد..

-فرزین داداشت داره از چی حرف میزنه!!؟

تو چکار کردی!!؟

نیشخندی زدم فرزین فقط بااخم بهم خیره شده بود

سرم رو کج کردم و گفتم:

-حرف بزن سلنا جان منتظر شماست داداشم..

یا صبر بگم زهرا رو بیارن دوتایی حرف بزنید..

فرزین با شنیدن اسم زهرا رنگش پرید

نگاهی یه عذرا انداختم و رو بهش گفتم:

-زهرا روبیار توی اتاقشه.

عذرا باشه ای گفت و بعد رفت..

سلنا با گیجی گفت:

-اینجا چخبره فرزین..

چرا حرف نمیزنی..

چکار کردی؟؟ زهرا کیه!!؟

من به جای فرزین سریع جواب دادم..

-سر داداش من داد نزن خانم.

زهره مادر بچشه و شما افتادی درست وسط این بازی یه مزاحمی فقط..

ناباور بهم زل زد.

-باورم نمیشه نه..

فرزین این کارا نمیکنه اینا همش یه بازییه..

حرف بزن فرزین بگو اینا همش یه بازییه..

اشک توی چشم هاش جمع شده بود



اشک توی چشم هاش جمع شده بود..

داد می زد و حرف می زد

فرزین هم سرش رو پایین انداخته بود و سکوت کرده بود

سلنا که دید فرزین هیچی نمیگه..

با جیغ گفت:

-پس راسته تو یه عوضی نامردی

بعد دستش رو بلند کرد که بزنه تو گوش فرزین که سریع واکنش
نشون دادم و دستش بین راه گرفتم..

فشاری به دستش اوردم و باغیض گفتم:

-حد خودت رو بدون دختر جون..

فکر کردی کی هستی که بخوای دست روداداش من بلند کنی
هان!!

احترام خودت رونگه دار وگرنه پا می دارم روی رفاقت خودم
وپدرت

اشکی از چشمش پایین افتاد

با اخم شدیدی دستش رو ول کردم

عقب عقب رفت و نگاهی متاسفی به فرزین انداخت وبعد با قدم
های بلند سمت در بیرونی دوید

فرزین واکنش نشون داد و اسمش رو صدا زد

-سلنا سلنا

خواست بره که مچ دستش رو گرفتم

با عصبانیت برگشت سمتم..

-ولم کن داداش باید برم دنبالش

نیشخندی زدم و گفتم:

-توجایی نمیری باهات کار دارم..

-اون عشقمه داداش از دستش بدم دنیا روی سرم خراب میشه بذار

برم...

کشیدمش جلو و باهاش چشم تو چشم شدم و گفتم:

-یه کلمه دیگه بگی اینجا رو روی سرت خراب میکنم..

باید وایسی پای کاری که کردی باید جواب گو باشی

فرزین چشم هاش رو گذاشت روی هم و گفت:

-جوابگوی چی باشم داداش!!؟

زهره خودش خواست باهام باشه..

یه هرزه بود و خواست باهام باشه وقتی یه دختر خودش رو عرضه
میکنه به یه پسر از اون پسر چه انتظاری داری...

من یه مرد بودم اون یه هرزه..

با داد به وسط حرفش پریدم و گفتم:

-خفه شو احمق خفه شو.

دایه ی من مادر من یه هرزه بزرگ نمیکنه

تو با هرز پریدنات اون دختر رو از راه به در کردی

باید عقدش کنی

وگرنه به مولا اونقدر همینجا اینقدر وی زنمت که خاک بخوری..

فرزین نیشخندی زد و گفت:

-من یه هرزه رو عقد نمیکنم هیچ وقت عقد نمیکنم..

عصبی شدم دستم بالا اومد که بزنم توی گوشش با صدای التماس

واری دستم وسط راه خشک شد

-تورو خدا اقا نزنیش..

تورو خدا



دستم پایین اومد نگاهم به صورت اشکی زهرا افتاد

فرزین هم خیره بهش بود

با چهره ی سرخ شده گفت:

-خفه شوهرزه رفتی چی زر زدی به داداشم هان!!!

زیر کی بودی کی شکمت رو بالا آورده که انداختی گردن من!!؟

فکر کردی خرم میام میگیرمت اره!!

اشک های زهرا بیشتر شد غذا سرش رو گرفته بود توی بغلش.

هق هق زهرا بلند شد..

خواستم حرفی بزنم که از پشت کتم کشیده شد و به عقب رفتم..

دایه بین من وفرزین نمایان شد..

فرزین از دیدن دایه شکه شد ادامه ی حرفش رو نزد

دایه دستش رو بالا آورد و سیلی محکمی به گوش فرزین زد..

فرزین عقب رفت

هنوز توی شک سیلی اولی که سیلی دومی روهم زد..

ضربه ی سیلی به حدی بود که فرزین روی زمین افتاد

باچشم های گرد شده به دایه خیره شده بودم این همه زور از کجا آورده بود؟!

فرزین دستی روی گونه اش زد..

دایه با بغض گفت:

-هرزه اون دختره بود که همراهته نه دختر من..

نه زهرای مظلوم من

چه راحت بهش میگی هرزه..

اخه نامرد کی به کسی که خودش زنش کرده و بچه گذاشته تو

شکمش میگه هرزه هان!!؟

کی!!!

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

برادر فرداد..

پسر حاج مرتضی..

حاج مرتضی که خیلی اسمش رو به سینه می زنن

اررره!؟؟

از شیطون فراری بود

نیست که ببینه پسرش خود شیطان..

خود شیطان که کاری رو کرده حتی به گردن نمیگیره..

ببین منو پسر جون

پای کاری که وایمیستی وگرنه به ولای علی

به جون فردادی که خودم شیریش دادم وبزرگش کردم از دستت

شکایت میکنم

ابروی حاج مرتضی رو می برم بااین پسر بزرگ کردنش

کاری میکنم بشی طبل رسوایی براش...

نمی دارم کاری که با خودم کرده پسرش سر بچم در بیاره..

فهمیدی!!؟

زهرا مثل من بی کس نیست..

از حرف هایی که میشنیدم شکه شدم.

دایه داشت از چی حرف می زد..

بابا باهاش چکار کرده بود!!؟



بابا باهاش چکار کرده بود!!؟

شونه ی دایه رو گرفتم و سمت خودم کشیدم با نگاه سرگردونی
گفتم:

-بابا باهات چکار کرده مگه دایه!!؟

چکار کرده که میگی نمی ذاری همون بلا سر زهرا بیاد..

دایه انگار تازه فهمید چی گفته..

چشم هاش رو روی هم گذاشت.

اشک هاش تند تند روی گونه اش روون شد..

عصبی بودم..

امروز چه روزی بود!!؟

روزی که قرار بود چیزایی ببینم و بشنوم و شکه بشم..

تعجب کنم از خانواده ام..

دایه سکوت کرده بود..

شونه هاش رو تگون شدیدی دادم و گفتم:

-هان حرف بزن دایه حرف بزن.

بابا چکار کرده..

داشتم حرف می زدم که خودش رو از زیر دستم کشید بیرون وبا

داد گفت:

-اینقدر اسم اون لعنتی رو پیش من نیا..

می خوای چیو بدونی هان!؟

اینکه بهم تجاوز کرده..

اینکه تو بچه ی خودمی ولی حق اینو نداشتم که بهت بگم پسر
منی..

من مادرتم..

سی سال اینو تو سینه ی خودم نگه داشتم..

هیچی نگفتم و سکوت کردم..

حالا نوبت زهرام شده نه..

این دفعه دیگه نمی دارم یکی دیگه مثل خودم بسوزه.

همین امروز باید زهرا رو عقد کنه..

شکه شده بهش نگاهی انداختم..

دایه مادر واقعی من بود پس مامان..

تموم رفتار های سرد مامان جلوی چشم هام نقش بست..

اینکه با فرزین مهربون بود اما بامن..

حالم داشت بد میشد..

اطراف برام نامفهوم شد..

چه اتفاقاتی برام روشن شد..

فرزین نگاهش بهم بود..

فهمید دارم به چی فکر میکنم..

ترحم بد دردی بود..

از ناباوری خنده ای سر دادم..

حاج مرتضی تجاوز کرده بود..

من حاصل یه تجاوز بودم..

من یه بچه ی حروم زاده بودم.

من پسر..

پدر من به مادرم تجاوز کرده بود..

یهو خنده ام قطع شد و عصبانیت تموم وجودم رو گرفت..

نگاهی به اطراف کردم با دیدن یه مجسمه رفتم سمتش

دستی بهش زدم و با داد محکم روی زمین کوبیدمش..

اما عصبانیتم تموم نشد

دلَم می خواست حاج مرتضی رو بگیرم به بادکتک بگیرم..
حاج مرتضیایی که جا نماز اب میکشید اما در حقیقت...



نمی دونم چقدر حرص خوردم و از عصبانیت نعره زدم اما الان روی
مبل نشسته بودم و خیره بودم به یه نقطه ی نامعلوم هیچ حرفی
نزددم..

فرزین از فرصت استفاده کرد و از خونه زد بیرون
منم شکه شده بودم..

نتونستم کاری انجام بدم.

دایه قدمی جلو گذاشت دستی روی شونه ام زد و گفت:
-خوبی پسرم..

نگاهی بهش انداختم این زن مادر من بود اما سی سال این قضیه
رو ازم مخفی کرده بود..

بغض چنگ انداخته به گلوم رو از بزور قورت دادم و گفتم:
-نه کیو دیدی وقتی بفهمه یه حرومی بوده حالش خوب بشه هان!!؟
مسیو دیدی دایه..
دایه نگاه غمگینی بهم کرد
سرش رو پایین انداخت..
-من مقصر نیستم پسرم پدرت..
خندیدم..
-اره پدرم مقصره حاج مرتضی متجاوززه تو چه گناهی کردی دایه..
ولی از دست توام ناراحتم
مادر من بودی اما این قضیه رو..
دستی به گونه ام کشید و لب زد:
-هنوزم مادرتم تو این چندسال هیچی برات کم نداشتم
همش هوات روداشتم..
همش پشتت بودم پسرم..

پس نگو اینطور شد اونطور شد..

گذشته تموم شده رفته

منم خوشحالم که گفتم ارزو به دلم نمی مونه که بهم بگی مادر

اما اینجا زهرا مهمه..

اون نباید مثل من بشه فرداد اون خیلی مظلومه..

اهی کشیدم و گفتم:

-باشه...

دایه لبخند تلخی زد

خواست حرفی بزنه که یهو صدای جیغی به گوش دوتامون رسید

و باعث شد نگاهمون رو سمتش ببریم

با چشم های گرد شده زل زدم به عذرا

صدا از عذرا بود که بالای سر زهرا نشسته بود و داشت تکونش

میداد..

دایه به خودش اومد و رفت سمت زهرا..

عذرا

نگاهی به صورت رنگ پریده ی زهرا انداختم

چقدر لاغر شده بود

زیر چشم هاش هم کبود شده بود..

اهی از گلوم خارج شد.

فرزین چطور تونست اینطور کاری باهاش انجام بده..

فرزین بدتر از فرداد بود

دستش رو گرفتم..

وضع من از زهرا بدتر بود یا بهتر؟؟؟



وضع من از زهرا بدتر بود یا بهتر!!؟

پوفی کشیدم..

زهره هنوز بیدار نشده بود
فرزین چقدر لاشی بود که این کار رو باهاش کرده بود
البته فرداد هم لاشی بود
دوتا برادر عین هم..
صدای ناله ای به گوشم رسید
از فکر بیرون اومدم نگاهی به زهره انداختم.
چشم هاش روباز کرده بود
خودم رو کشیدم جلو و لب زدم:
-خوبی!؟!
نگاهی بهم انداخت و بزور لب زد:
-اب

اهی کشیدم و خودم رو تکون دادم و از جام بلند شدم
لیوان ابی ریختم براش و کمکش کردم بخوره..
وقتی خورد روی بالشت سرش رو گذاشت...

خواستم حرفی بزنم که در باز شد
دایه بود..

لبخند عمیقی بهش زدم
اما اون غمگین به مریم نگاهی انداخت
مریم دایه رو که دید نگاهش رو ازش گرفت و پتو رو کشید روی
خودش..

اهی کشیدم
بهتر بود تنهاشون بذارم
دایه کامل وارد اتاق شد چشم هام رو گذاشتم روی هم و اشاره کردم
به اینکه که باید برم..

دایه فهمید بدستی اینکارو میکنم
چشم هاش رو باز و بسته مورد
منم قدمی جلو برداشتم و سمت در رفتم و در رو بستم..

راوی

در که بسته شد..

دایه با نفسی حبس شده قدمی جلو گذاشت..

روی صندلی کنار تخت زهرا نشست..

زهرا اروم شروع کرد به اشک ریختن

حضور دایه رو قشنگ حس کرده بود..

دایه دستی جلو برد وروپوش رواز روی زهرا کنار زد..

زهرا صورتش رو توی بالشت فرو برد..

-زهرا دخترم..

دایه با بغض صداش زد.

زهرا روی جواب دادن نداشت..

اسم دختر اذینش می کرد

دیگه دختر نبود..

یه زن خراب خیابونی بود..

-من دختر نیستم بهم نگو دخترم دایه

من هرزه ام

تن فروشم خودم رو فروختم

بخاطر یه حس اشتباه خودم رو فروختم



دایه دستی روی لبش گذاشت و گفت:

-هیس اروم باش دختر

نگو..

بمیرم برات..

مقصر منم که ازت غافل بشم ازت غافل شدم رفتی دل بستی به

اون حروم زاده

فهمیدما اما میگفتم این ادامه اینطور ادمی نیست

نمی تونه ادم بدی باشه

اما از ظاهر ادما نمیشد فهمید..

حالا شده دخترم

من بخاطر رفتارم عذر میخوام همه کناریتم

نمی دارم اتفاقی که برای من افتاد براب توام بیوفته دختر همه
پشتن عزیز من ناراحت نباش

بعد خودش رو کشید جلو و بوسه ی عمیقی به پیشونی زهرا زد..

عذرا

داشتم ظرف میشستم که صدای زنگ تلفن بلند شد

برگشتم نگاهی به گوشی انداختم..

حتما فرداد بود که یه چیزی می خواست..

اخمی کردم شیر اب رو بستم و دست هام رو خشک کردم رفتم
سمت تلفن..

گوشی رو چنگی زدم وبا سردی گفتم:

-بله!!؟

چند لحظه ای مکثی کرد و بعد با تشر گفت:

-برام یه اب پرتقال و مسکن بیار..

دهن کجی کردم بهش

فهمیدم از اینکه نگفتم اقا حرصش گرفته

برای اینکه بیشتر حرصش بدم گفتم:

-چشم..

خواست حرفی بزنه که گوشی رو گذاشتم..

ریز ریز خندیدم.

بهترین کار همین بود که حرصش بدم..

سمت یخچال رفتم و درش رو باز کردم

نگاهی داخلش انداختم بعد اب پرتقال رو چنگی زدم

داخل لیوان براش ریختم و یه مسکن هم برداشتم..

لیوان و مسکن رو داخل یه سینی کوچک گذاشتم و از اشپزخونه
رفتم بیرون



تقه ای به در زدم بدون اینکه منتظر جوابش باشم در روباز کردم و
وارد اتاق شدم.

دیگه اجازه خواستن برای چی بود!!؟
زنش بودم..

با صدای در سرش رو بلند کرد

با دیدنش هنگ کردم

این چرا اوضاعش اینطوری بود!؟

رنگش پریده بود

وبا چشم های سرخ شده بهم زل زده بود..

اوضاع لباس..

لباسش خونی بود..

نگاهم پایین اومد از دستش داشت خون می اومد..

چه بلایی سر خودش آورده بود..

با همون گيجی قدمی جلو گذاشتم..

لب زدم :

-با خودت چکار کردی؟!

بدون توجه به حرفم با تشر گفت:

-به تو ربط نداره..

مسکن آوردی!!؟

اخمی کردم این مرد ادم نبود..

رفتم سمتش..

سینی رو گذاشتم روی عسلی.

حالا که به من ربط نداشت واقعا ربط نداشت..

صاف ایستادم..

-اینجاس بردار بخور ..
من برم به کارام برسم اقا
مات حرفم شد انتظار این کار رو ازم نداشت
نیشخندی زدم و روی پاشنه ی پا چرخیدم.
اولین قدم رو برنداشتم که دستم از پشت کشیده شد..
پرت شدم توی بغلش..
با چشم های گرد شده زل زدم بهش..
شکه شده از کاری که کرده بود
پلک عمیقی زدم..
-غلطای اضاف میکنی برده!!؟
چند روز گذاشتمت به حال خودت هار شدی
بینم نکنه یادت رفته من کی ام هان!!؟
نگاهی بهش انداختم
بازم داشت ترسناک میشد..

تکونی به خودم دادم که محکم نگهم داشت..

-اصلا چرا مسکن بخورم تو خودت مسکنی

بدنت میکنه مسکنه برام..

بعد سرش رو جلو آورد و دندون محکمی از گردنم گرفت

تقلایی کردم و گفتم:

-ولم کن...

اما اون بدون توجه در حال پیش روی بود

دستش جلو اومد.

خواست روی سینه ام بذاره که بی اختیار دستش رو گرفتم

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-باید ضد عفونی بشه خطرناکه.

از حرکتم متعجب شد

دست از پیش روی برداشت..

نگاهی دیگه ای به دستش انداختم

بردیگی عمیقی داشت..

-چه کاردیش..این شکاف برای چیه!؟؟

نیشخندی زد

دستمو از دستش کشید بیرون..

-دستتو بکش گفتم به تو ربط نداره

اما من سمج شدم



اما من سمج شدم نمیشد همینطوری ولش کنم

مثل این ادم این همه بی رحم نبودم..

تقلایی کردم و خودم رو از بغلش کشیدم بیرون

با اخم اشاره کرد به زانوهاش و لب زد:

-یالا برگرد سرجات منو سگ نکن..

اخم هامو توهم کشیدم و گفتم:

-بذار دستت رو باند پیچی کنم
ضد عفونی کنم بعد هر غلظی دلت خواست باهام بکن..
زخمت عمیقه عفونت میکنی..
نگاهی با اخم بهم کرد
نفسم رو ول دادم چقدر عصبی بودم امروز..
-صبر کن برم جعبه کمک های اولیه رو بیارم..
خواستم برم که با صداش متوقف شدم.
-نمی خواد بری همین جا هست..
تو کدم..
برگشتم و سوالی گفتم:
-چی!!
دهن کجی بهم کرد و لب زد:
-جعبه کمک های اولیه.
لحنش پر از تمسخر..

اخم غلیظی کردم و رفتم سمت کمد..

در کمد رو باز کردم.

پایین کمدش یه جعبه سفید رنگ بود

دستم رو دراز کردم و از کمد اوردمش بیرون

سمتش رفتم..

روبه روش نشستم

در جعبه روباز کردم و بدون اینکه بهش نگاه کنم شروع کردم به

ضد عفونی کردن و در نهایت باند پیچی دستش..

در طول کارم اصلا بهش نگاه نکردم ولی فرداد خیره بهم بود

کارم رو که تموم کردم خودم رو کشیدم عقب.

-تموم شد..

زل زد توی چشم هام خودش رو کشید جلو و گفت:

-برای چی این کارو کردی هان!!؟

نیشخندی زدم و گفتم:

-اگه قرار باشه همه مثل هم باشیم که دنیا اصلا خوبی نداره

مادرم همیشه میگفت عذرا همیشه سعی کن خوب باشی

حتی اگه بدترین بدی ها در حقت شد..

من به ناحق مجازات شدم..

مجازات چیزی که اصلا روحم خبر نداشت اما بازم سپردم دست

خدا

یه زمان جواب تموم این ناحقی ها داده میشه..

مهم نیست

بعد نگاهم رو ازش گرفتم و در جعبه رو بسته

از جام بلند شدم اومدم برم سمت کمد که دستم گرفته شد

کشیده شدم سمت فرداد

دوباره روی باهاش افتادم

جعبه از دستم ول داده شد و روی زمین افتاد

تموم محتویات داخلش ریخت بیرون..

با حرص گفتم:

-داری چکار میکنی بین تمومش ریخت بیرون..

دهن کجی بهم کرد و لب زد:

-مهم نیست..

باند پیچی که کردی

سخرانی هم کردی

حالا نوبت منه بریم سراغ کارمون

سرش اومد نزدیک

شروع کردم به تقلا کردن این مرد اصلا شرم نداشت



اصلا تشکر کردن بلد نبود

این همه تقلا کردن الکی بود خم شد روی صورتم ولبام رو به

دندون گرفت و شروع کرد به بوسیدنم..

صورت‌م از درد جمع شد..

لب گرفتن که نبود وحشی بازی بود

انگار گوشت پخته شده اومده بود زیر لبش داشت می جوید

اخم شدیدی کردم و دستی به قفسه ی سینه اش زدم..

به عقب هلش دادم..

عقب رفت با چشم های مرموز بهم زل ر

زد

لبام به سوزش افتاد..

-وحشی..

خندید مجبورم کرد که از روی پاهاش بلند شدم..

ایستادم...

جرات دست زدن به لبام رونداشتم لبام خیلی داشت می سوخت.

خنده از رو لباش پر کشید

براق شد سمتم..

-برو میخوام بخوابم مزاحمی..
دندونام رو روی هم ساییدم پرو..
نگاه خونسردی بهم کرد
تا اتیشش نمی کردم که دست بکش نبودم..
-لب گرفتن بلد نیستی که..
یاد بخیر اولین لبی که گرفتم..
اون پسره کارش عالی بود
مثل تو وحشی نبود که..
همین حرف رو زدم که صورتش سرخ شد
وحشت زده بهش خیره شدم..
-چه گوهی خوردی..
یه قدم عقب رفتم خواستم حرفی بزنم
که از جاش بلند شد..

اونقدر عصبی شده بود که دستش بلند شد و محکم کوبید توی صورتتم.

صورتتم به سمت چپ متمایل شد

ناباور بهش زل زدم....

باهمون دست باند پیچیش زده بود

ناباور بهش زل زدم..

حالم بد شد از شدت ضربه اش

سرگیجه ی شدیدی گرفتم وبعد روی زمین افتادم..

-چی زر زدی هان!!؟

حرف بزن حرف بزن هرزه

با پاش محکم کوبید توی پهلوم

از درد توی خودم جمع شدم.

-حرف بزن کی بوسیدت هان!؟

کی بوسیدت...

می زد و حرف های ریک دار می زد
پهلوی و مچ پام از ضربه های پاش در امان نمودند..
اشکام تند تر روی گونه هام روون شد..



خودش رو کشید کنار و نگاهی بهم انداخت..
نفس نفس می زد از زدن خسته شده بود.
لیخند غمگینی زدم این همه زدن حق من بود!!؟
نبود..

نفهمید که داشتم شوخی می کردم..
مثل دفعه های قبل التماس نکردم که ولم کنه..
عذرا سفت و محکم شده بود.

بزور خودم رو تکونی دادم و نیم خیز شدم

درد بدی توی پهلوم پیچید..

بزور خودم رو کنترل کردم تا صدایی ازم خارج نشه..

نمی خواستم صدایی ازم بشنوه.

این مرد رزل بود..

قدر شناس بود..

الان دستش رو باند پیچی کرده بودم اما اون چکار کرده بود!!؟

مثل یه سگ افتاده بود به جونم..

سگ صفت بود..

خم شد سمتم دوباره دستی به پشت موهام زد و صورتم رو آورد
نزدیک..

صورتم از درد جمع شد.

-ببین هرزه خانم قبل اینکه هر گوهی بخوری مزه مزه اش کن اول
ببین بدون دردسر از گلوت پایین میره یا نه..
اینطوری نشه..

ایندفعه بهت رحم کردم ولی دفعه دیگه میکشمت زنده زنده چالت
میکنم..

اینو گفت ومحکم سرم رو به عقب هل داد
مغز سرم داشت از درد منفجر میشد انگار که میخوان پوست سرم
رو جدا کنن و مغرم رو در بیارن..
اشکم چکید...

صدای کوبیدن شدن در که اومد فهمیدم که گورش رو گم کرده..
تنها که شدم حق حق ام اوج گرفت دیگه نبود تا ببینه چه بلایی سرم
اومده..

شروع کردم با صدای بلند گریه کردن...

راوی

فرزین دستی به گردنش کشید
هرچی زنگ می زد سلنا جواد نمیداد

دندوناش رو روی هم‌سایید..

-زهرای لعنتی..

دوباره شماره ی سلنا رو گرفت..

برای بار هزارم..

این دفعه ام ناامید بود که جواب نده..

اما با صدای گرفته سلنا که شنید چشم هاش برقی زد.

-چیه چرا دست از سرم بر نمی داری..

چرا هی زنگ میزنی..



فرزین از روی صندلی بلند شد با هیجان گفت:

-سلنا عزیزم..

بلاخره جواب بدی خوبی قربونت برم!!؟

سلنا خشم تموم وجودش رو گرفت..

-به من نگو قربونت برم..

من عزیز کسی نیستم حالم ازت بهم میخوره احمق عوضی..

دیگه به من زنگ وگرنه به بابام میگم..

احمق خیانت کار..

خواست قطع کنه که با صدای فرزین مکشی کرد..

-صبر کن صبر کن میخوام باهات حرف بزنم..

تورو خدا قطع نکن..

سلنا لبش رو گاز گرفت تا بغضش نترکه...

-نمی خوام صدات رو بشنوم من با تو حرفی ندارم.

تو خیانت کاری با احساساتم بازی کردی

هیچ وقت نمی بخشمت..

فرزین دستی توی موهایش کشید ولب زد:

-هرچی بگی بهت حق میدم اما لامصب منو قضاوت نکن

بیا بینمت میخوام باهات حرف بزنم..

با لحن زاری ادامه داد:

-خواهش میکنم سلنا من دوستت دارم..

سلنا نیشخندی زد..

دوستت دارم براش خنده دار اومد..

اروم خندید از روی بغض..

-من ندارم.

کاری ام باهات ندارم فرید پسر عموم داره میاد خواستگاریم..

توام برو به زنو بچت برس

فرزین با شنیدن این حرف خشمی زیاد سراسر وجودش رو گرفت..

-فرید گوه خورده بیاد خواستگاریت میام دم در خونتون خونه رو

روی سرتون خراب میکنم

اعصاب منو بهم نریز..

-خفه شو فکر کردی کی هستی..

من هر کار میخوام بکنم..

توجرات داری کاری انجام بده لیاقت تو همون کلفتای هرزه اس..
من نامزد دارم دیگه به من زنگ نزن...
-صبر کن سل..

بوق ممتد گوشی باعث شد که فرزین حرفش رو بخوره..
با عصبانیت گوشی رو از گوشش فاصله داد و گفت:
-لعنتی لعنتی..
میکشمت فرید..

روی پاشنه ی پا چرخید و خواست بره سمت ماشین که گوشیش
زنگ خورد
نگاهی به گوشیش انداخت..
فرداد بود..
اخم غلطی کرد.

هرچی میکشید از دست همین برادر بود..
گوشی رو خاموش کرد و گذاشت داخل جیبش..

باید جلوی سلنا رو می گرفت..

قبلش باید درس حسابی به فرید می داد..

باین فکر ماشین رو روشن کرد و پاش رو گذاشت روی پدال گاز و

ماشین به حالت پرواز در اومد..

فرداد

دایه نگاهی بهم انداخت و لب زد:

-چی شد فرداد جواب نداد..

اخم شدیدی کردم و گفتم:

-نه جواب نداد..

دایه سرش رو پایین انداخت و شروع کرد اروم گریه کردن...

-فرزین کسی نیست بیاد..

زهرا هم عین خودم شد.

اخم شدیدی کردم و دایه رو گرفتم تو بغلم..

-چی میگی دایه.من گفتم پشت زهرام..
فرزین پای این کارش وایمیسته...حتی اگه قرار باشه غیابی عقدش
میکنم



دایه نگاه اشکیش رو به قفسه سینه ام مالید
خیس شدن قفسه ی سینه ام رو فهمیدم.
اخمی کردم..
-پس عقد کن..
نباید یکی دیگه مثل من یشه..
اون بچه الان صاحب نداره همینکه بدنیا بیاد صاحب پیدا میکنه..
نفسم رو ول دادم..
-باشه دایه اگه فرزین راه نیومد این کار رو امتحان میکنم
اما قبلش باید ببینم قبول میکنه یا نه..

اگه قبول نکرد غیابی رو امتحان می کن..

صدام با افتادن چیزی قطع شد

نگاه دایه به پشت سرم افتاد با لب های خشک شده و چشم های

ناباور به پشت سرم خیره شده بود..

تعجب کردم.

برگشتم با دیدن یه جسم که پایین پله ها بی جون افتاده چشم

هام روی هم اومد

-عذرا..

دایه از اغوشم اومد بیرون و رفت سمت عذرا..

بالا سرش ایستاد

وای نه یه مشکل دیگه..

کنار نشست و تکونی بهش داد..

-عذرا عذرا

جوابی نداد..

برگشت سمت من..

پله ها با اخم و تشر گفت:

-چه بلایی سرش آوردی هان!!؟

زیر لب لعنتی گفتم..

-دختره ی پر دردسر

از جام بلند شدم که برم سمتش که دایه سد راهم شد

تا به خودم پیام دستش بالا اومد و محکم کوبید توی دهنم..

از تعجب همینطور سر جام وایسادم..

صدای حرصی دایه بلند شد:

-توام شبیه همون باباتی

کلا خانواده تن عیاشین

دست زهرا و عذرا رو میگیرم و می برم ازاینجا

حیف نه ماه تورو توی شکم پروندم..

نگاه عصبی بهم کرد و بعد دوباره رفت سمت عذرا

هیچی نگفتم..

حق داشت عصبی باشه

اما منم حق داشتم این دختره برای من بود

دایه بالا سر عذرا نشست دوباره و زد توی صورتش

عذرا بی هوش شده بود جواب نمیداد

نفسم رو بیرون دادم

رفتم سمتشون..

-بی هوشه دایه

برو کنار بغلش کنم



خواستم بغلش کنم که دایه پسم زد..

-دستت بهش نخوره .

توام یه ادم علاف و هوسباز عین باباتی

گمشواونطرف

حالم ازت بهم میخوره

چشم هام رو گذاشتم روی هم

دلم می خواست بگم اره منم مثل بابامم

اما چیزی نگفتم

دلم نمی خواست ناراحتش کنم

دایه نگاه خیره ای بهم انداخت و با اخم دوباره رفت سمت عذرا

بازوش رو گرفتم

برگشت سمت من..

نگاه عصبی بهش انداختم..

-دایه بیهوشه..

لطفا بیا کنار تا بغلش کنم بذارمش روی مبل..

شما هم یه اب قند براش بیار

دایه نگاه بدی بهم کرد

وقتی دید چاره ای نداره خودش رو عقب کشید

منم نفسم رو بیرون دادم و رفتم سمت عذرا..

خم شدم و روی دست هام بلندش کردم

نگاهی به صورت رنگ پریده اش انداختم..

من مقصر این حالش بودم!!؟

بدون توجه به فکری که به سرم زده بود وعذاب وجدانی که داشتم

روی دست هام بلندش کردم و رفتم سمت کاناپه..

راوی

فرزین بدون توجه به منشی در اتاق رو باز کرد و وارد خونه شد..

نگاه فرید و همکاراش سمت فرزین کشیده شد..

فرید نگاهی با اخم به منشیش کرد..

-خانم ارجمند مگه نگفتم که جلسه دارم کسی مزاحم نشه..

فرزین از اینکه مزاحم تلقی شده بود حالش بد شد و خشم سراسر
وجودش رو فرا گرفت..

نگاه بدی به فرید انداخت..

منشی با ترس گفت:

-اقای اریا من بهشون گفتم اما ایشون..

فرید دستی به صورتش کشید

بعد موقعیتی گیر کرده بود

شرکای کاریش نقطه ضعفی ازش پیدا کرده بودن..

فرزین با عصبانیت لب زد:

-تو فرید باید باهات حرف بزنی

ازاین لحن دو تا مرد نگاهی به فرید انداختن..

فرید از خجالت سرخ شد..

خنده ی زوری کرد

-بخشین دوست صمیمیم هستن گاهی مزاح میکنن

ناراحت نشین..

فرزین با ابروهای توهم رفته گفت:

-منو تو دشمن نباشیم دوست پیش کش..

یالا تنه لشت روتکون بده بیا بیرون باهات کار دارم

وقت اضافی ندارم با تو هدر بدم

فرید از جاش بلندشد

نگاه عصبی به فرزین انداخت

با دست به بیرون اشاره کرد..

-بی ادبی نکن..

بیرون باش تا میام..

فرزین نیشخندی زد و قدم عقب برداشت وبعد از اتاق بیرون رفت



فرزین

دستی توی موهام کشیدم لعنتی بیرون نمی اومد
دلم میخواست تا میخورد بزمنش پسره ی احمق دست گذاشته بود
روی چیزی که برای من بود
دلم می خواست تادمیخورد بزمنش..
صدای باز و بسته شدن در اومد
نگاهم سمت فرید کشیده شد
داشت می اومد سمتم
اون گردنش رو میشکستم..
بههم رسید بی وقفه دستم رو بلند کردم و محکم کوبیدم توی
صورتش که سمت عقب رفت...
حرکتم یهوایی بود..
نتونست خودش رو کنترل کنه و خورد زمین..
اروم نگرفتم..
دست گذاشته بود روی سلنای من

هرچی داشت از صدقه سری پدر سلنا

از خودش چیزی نداشت.

یقه اش رو گرفتم و کشیدم بالا

صدای جیغ و داد منشیش بلند شده بود.

-اقای رئیس.

داری چکار میکنی اقا ولش کن...

توجه ای بهش نکردم.

دختره اومد دستی به بازوم زد که پشش زدم

با هوار توی صورت فرید داد کشیدم:

-حالا کارت به جایی رسیده که دستت رو می ذاری روی سلنای

من اره!!

میکشمت حروم زاده بی ناموس.

دستم رو بلند کردم ومشت دیگه ای به صورتش زدم

صدای اخش بلند شد

دلم خنک شد

بازم دلم میخواست بزمنش..

اونقدر عصبی بودم که مشت های من یکی پس از یکی دیگه روی
صورتش فرود می اومد

می خواستن جلوم رو بگیرن نمیشد من عصبی میشدم کسی جلو
دارم نبود.

تا اینکه چند منو از فرید فاصله دادن

صورتش غرق خون بود و بی حال کف زمین افتاده بود
همه بهش خیره شدن بودن

منشیش رفت بالا سرش تکونی بهش داد.

-خوب هستین آقای کاشانی!؟.

به جای جواب فقط ناله ای سر داد..

با نگاه عصبی برگشت..

با دست بهم اشاره کرد و گفت:

-پلیس پایین منتظره این وحشی رو تحویل پلیس بدین امولانسم
خبر کنید

دوتا مرد باشه ای گفتن ومنو سمت جلو هدایت کردن

-ولم کنید عوضی ها

صدای خشمگینش یکیشون اومد..

-خفه شو مردک احمق..

باید بری اب خنک بخوری روی رئیس دست بلند میکنی..

پدر رئیس بیاد برات داره احمق

فرداد

دایه نگاهی به عذرا انداخت با نگرانی گفت:

-خوبی دخترم!!؟

عذرا دستی به پهلوش کشید اخم شدیدی کردم.

همونجایی که زده بودم..

-نه دایه درد دارم..

دایه نگاهی به دستش که روی پهلوش بود انداخت..

-کجات!؟

لبش رو گازی گرفت..

-پهلوم دایه..

اشکش روون شد دایه با کنجکاوی خودش رو کشید جلو و گفت:

-دستت رو بردار ببینم



-دستت رو بردار ببینم

وای الان باز باید حرف میشنیدم

دختره ی لعنتی..

دایه لباس رو زد بالا

با دیدن جای کبودی خودم چشم هام گرد شد

چه برسه یه دایه

خیلی کبود شده بود

دایه با چشم های گرد شده دستی به پهلوی عذرا زد

گفت:

-چی شده!!؟

چرا پهلوت کبوده مادر

عذرا با صورتی جمع شده گفت:

-ای دایه دست نزن درد میکنه..

دایه چشم هاش گرد شد..

-خوب چی شده دختر شاید شکسته باشه جاییت بگو ببینم چی

شده..

-از پله ها افتادم

دایه اخم شدیدی کرد لباس رو زد بالا تر

چند جای دیگه اشم کبود شده بود اما بیشتر پهلوش..

نگاه عصبی بهم انداخت و گفت:

-کار توعه اره!!

بازم عین وحشی ها افتادی به جونش مگه نگفتم نزدیکش نشو..

نفسم رو بیرون دادم.

-اره کار منه..

-چرا زدیش مگه نگفتم نزدیکش نشو

خدارو خوش میاد

یه ادم رو بکشی زیر باد کتک بعد بشه این هان؟!.

زنته ها..

نیشخندی زدم..

-دایه یه زن وقتی اخلاق گند شوهرش رو می دونه پا نمی واره رو

غیرتش

رو کردم سمت عذرا که داشت اروم اشک می ریخت..

با غیض گفتم:

-ابغوره نگیر خودتم نزن به موش مردگی
به دایه بگو که چه گوهی خوردی که این بلا سرت اومده
سرش رو پایین انداخت..
هیچی نگفت
-بفرما دایه کرم از خود دخترته
دایه بالشتی که روی کاناپه بود رو برداشت سمتم پرت کرد
درست خورد وسط سرم
از درد صورتم جمع شد
-دوتا دخترام رو می برم
هردوتون به غلط کردن بیوفتین
لیاقت اینا رو ندارین
هردوتون باید هرزه تو دستو بالتون باشه
دایه همینطور حرفی میزد
عمل نمی کرد

دستی به پا زدم باید می رفتم شرکت
-باشه دایه هر کار دوست داشتی بکن..
من باید برم شرکت..

همینطور داشتم حرف می زدم که صدای زنگ گوشیم بلند شد
حرفم روقطع کردم
نگاهی یه صفحه انداختم شماره اش غریبه بود



با عصبانیت نگاهی به فرزین انداختم
سرگرد نگاهی بهم کرد و گفت:

-متأسفانه برادر شما توی محیط کار به رئیس شرکت حمله ور
شده

بدون دلیل هیچ دلیل قانع کننده ای ایشون رو به باد کتک گرفته..
و الانم ایشون بیمارستان با حال خراب بیهوش هستن

الانم شکایت شده ازشون

تا مشخص شدن حال ایشون برادرتون باز داشت خواهند بود..
چشم هام رو گذاشتم روی هم باورم نمیشد این پسر این کارو کرده
باشه

رفتم جلو

یقه اش رو گرفتم توی دستم و کشیدمش سمت خودم

از زیر دندون های کلید شده ام گفتم:

-چرا این غلط رو کردی پسره ی احمق!!!؟

چرا این همه بی فکری هان!!

صدای هشدار وار سرگرد بلند شد

-اقا لطفا اروم باشین

اما من توجه ای نکردم فقط میخواستم بدونم چرا این کار رو کرده!!

با داد گفتم:

-حرف بزن فرزین به ولای علی همینجا خاکت میکنم

بازم سکوت کرد و حرفی نزد..

سرگرد دوباره به حرف او آمد..

-احمدی این اقا رو از برادرش جدا

کن..

سرباز او آمد جلو

خواست بازوم رو بگیره

که بازوم رو پس کشیدم..

با عصبانیت گفتم:

-بهم دست نزن این پسره تا جواب سوال منو نده ول کنش نیستم

حرف بزن فرزین بگو چرا بدون هیچ دلیلی رفتی پسر مردم رو

بیمارستانی کردی هان!!!؟

چشم هاش رو روی هم فشار داد..

-بی دلیل نبود داداش

بی ناموسی کرد حالیش کردم که نباید روی ناموس من دست بذاره

خنده ام گرفت

کی داشت از ناموس حرف می زد!!؟

فرزین

خندیدم..

-عه ناموس پرست هم بودی من نمی دونستم..

حالا کدوم ناموست

نکنه سلنا!!؟

همون دختری که یک ماه وارد زندگیت نشده هان..

دستی لباسش کشیدم..

-خوبه غیرت داری پس..

اصلا اتفاقا خوب شد گیر افتادی

ازش فاصله گرفتم پا روی پا انداختم و لب زدم:

-جناب سرگرد

انگار این گیر افتادن خیلی خوبه ومبارک

اخه اقا داماد از سر سفره عقد فرار کردن

کارای خدا رو ببین

ببینم سرگرد تو اتاق شما که جا برای یه مراسم عقد هست!!؟

سرگرد اخم ریزی کرد و گفت:

-برای ایشون!!

-بله جوون و داغ تا زن نگیره از این داغی خلاص نمیشه

وقتی زنو بچه داشته باشه دیگه از این کارا نمیکنه..

فرزین با غیض گفت:

-من با زهرا ازدواج نمیکنم داداش..

من سلنا رو دوست دارم

داد کشید

-اروم تر اقا اینجا جای داد کشیدن که نیست

با ارامش پلکی زدم و گفتم:

-ازدواج میکنی داداش..

راه دیگه ای نداری

وگرنه شکایت بعدی میاد روی پرونده ات

نمی خوای که همه بفهمن..

با حرص به وسط حرفم پریدو گفت:

-بسه دیگه..

تمومش کن اصلا نمی خوام اینجا باشی

چرا اینجا یی پاشو برو

سرگرد با کنجکاوی بهمون نگاه می کرد



-اتفاق دیگه ام جز این هست که ما باید بدونیم آقای محترم!!؟

نگاه خونسردی بهش انداختم.

فرزین هم داشت با حرص بهم نگاه می کرد

از جام بلند شدم

یقه ام رو صاف کردم و گفتم:

-بله البته باید فکر کنم تا یادم بیاد شاید اون اتفاقات از خامی
برادرم بوده وگرنه اهل این نیست که خراب کاری کنه..

من فردا با یه عاقد میام اقای سرگرد..

ببخشین اگه کاری کردم که اذیت بشین

سرگرد از جاش بلند شد

دستی روی قفسه ی سینه اش گذاشت و لب زد:

-خواهش میکنم عصبانیت برای همه اس..

هر اتفاقی خیرتی داره

انشالله این عقد هم خیر باشه..

لبخند عمیقی زدم

با سرگرد دست دادم نگاهی به فرزین انداختم و گفتم:

-توام امشب رو به کارات فکر کن..

اشتباهاتی که کردی

بعدا می فهمی که دختری که برایش یقه جر میدی و بقیه رو می
فرستی گوشه بیمارستان
انچنان اهمیتی نداره و مهم نیست..
اوکی!؟

شناسنامه ات توی اتاقته.

می دونم کجاست فردا صبح اینجام داداش..
اروم خندیدم.

فرزین نفسش رو بیرون هیچی نگفت از اتاق اومدم بیرون..
باید می رفتم پیش پدر سلنا دارا

باید باهاش حرف می زدم تا رضایت می داد و فرزین می اومد
بیرون

البته بازم فردا و بعد از عقد زهرا..

زهرا

دایه نگاهی بهم انداخت لبخند عمیقی زد..

-خوبی مادر!!؟

سرم رو پایین انداختم..

نه اصلا خوب نبودم دلم می خواست بمیرم..

با صدای ضعیفی لب زدم:

-خوب نیستم دایه..

حالم بده..

هم از خودم شرمنده هم از شما هم از خدایی که بالا سرمه..

وجودم رو تقدیم مردی کردم که تا یکی بهتر از من دید زد زیر

همه چی

حتی اون عشقی توی چشم هاش می دیدم

الان می فهمم که یه هوس بیشتر نبوده..

دایه از پشت بغلم کرد

از تو ایینه بهش زل زدم عین مادر خودم دوشش داشتم.

برام هیچ فرقی بامادرم نداشت

-فراموش کن

امروز روز عقدته نباید ناراحت بشی..

نیشخندی زدم

روز عقد!؟؟

چه عقدی که باید توی زندان باشه

همیشه عروس رو به بند میکشیدن

اما این دفعه دوماد رو

عجیب بود اما از فرزین متنفر شده بودم

دلم نمی خواست به عقدش دربیام



اون سلنا روبه من ترجیح داده بود حتی براش یقه جر داده بود که

افتاده بود زندان

حرف های فرداد رو که داشت با دایه حرف می زد رو قشنگ
فهمیدم..

شنیدم و شکستم.

بخاطر یه دختری که تازه وارد زندگیش شده بود رفته بود
خواستگار دختره رو به باد کتک گرفته بود و زده بودش..
منو ندیده بود..

منی که طاقت نیوردم برادرش بزنه توی گوشش وجلوش رو
گرفتم..

نیشخندی زدم..

حالم خوب نبود دلم نمی خواست برم برم و باهاش چشم تو چشم
شم..

دایه دستم رو گرفت وبلندم کرد..

-پاشو دخترم داره دیر میشه..

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

-دایه..

دایه نگاهی مهربون بهم انداخت و گفت:

-جانم!؟

لبام لرزید مطمئن نبودم این سوال رو بپرسم یانه اما باید می پرسیدم..

-تو هنوز پدر فرداد رو دوست داری!!؟

باینکه بهت تجاوز کرده

باینکه فرداد رو داد یه کس دیگه ای و تورو از حق مادر بودنش گرفت

باینکه..

به وسط حرفم پرید و لب زد:

-اره دوستش دارم..

با تموم این کارا دوستش دارم..

اون تنها مردی بود که منو

نیشخندی زدم نگاه بی حسی بهش انداختم و لب زدم:

-اما من ندارم دایه..من دیگه هیچ عشقی به فرزین ندارم

نسبت بهش بی حسم..

بی حس هیچ حسی ندارم بهش الان که دارم میام سر سفره عقد

فقط فقط برای ابرومه و بچه ای که شاید توی شکمم باشه شاید

نباشه..

هیچ حسی بهش ندارم

مدتی که گذشت این بچه ام اگه وجود داشته باشه بدنیا اومد ازش

جدا میشم

دایه با ناراحتی گفت:

-نزن این حرف ها رو دختر روز عقد شگون نداره خوب نیست..

گذشته گذشته باید بفکر الان باشی

حالا گریه نکن..

بریم فرداد منتظره..

کی گریه کرده بودم!؟.

نباید بخاطر این عوضی می کردم لیاقت نداشت..

دستی به چشم هام کشیدم و گفتم:

-بریم..

دایه با حرص گفت:

-صبر کن ارایشست..

زدی خراب کردی

تکون شدیدی به خودم دادم و گفتم:

-مهم نیست دایه بیا بریم..

دایه نگاه جدی بهم انداخت.

بدون اینکه حرفم براش مهم باشه شزوع کرد کار خودش رو کردن

و ارایشم رو درست کردن..

عذرا

دستی به چادر سفیدم زدم روی سرم انداختم و از اتاق اومدم بیرون
هنوز درد داشتم

راه رفتن برام مشکل بود

همینکه اومدم بیرون با فرداد که بالای پله ها به نرده ها تکیه داده
بود و دست هاش رو بغل کرده بود رو به رو شدم
با صدای در سرش رو بلند و نگاهی از سرپام انداخت..

اخمی کردم و در رو بستم زیر لب گفتم:

-مردک وحشی..

رفتم سمت پله ها بهش توجه ای نکردم..

داشتم از پله ها می رفتم پایین که گفت:

-تو کجا!؟



-تو کجا!؟؟

از حرکت ایستادم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-دایه گفت عقد زهراست منم آماده شم پیام..

نگاهی از سرتا پا بهم انداخت..

تکیه اش رو از نرده ها گرفت واومد سمتم..

اخمی کرده بود با دیدنش ترسیدم اما سعی کردم اروم باشم..

دستی به چادرم زد و با تشر گفت:

-چرا اینقده نازکه!!؟

چادرت رو باز کن ببینم از صدای دادش چشم هام بسته شد..

وقتی دید عکس العملی نشون نمیدم دستم رو گرفت و از بالای

پله ها فاصله داد

چادر رو از سرم برداشت..

نگاه دقیقی به کل بدنم انداخت..

یهو قرمز شد.

-چرا مثل هرزه ها لباس پوشیدی هان!!؟

میخواهی بیای هرزه خونه یا مراسم عقد

دستی روی گوشم هام گذاشتم

تحمل شنیدن صداش رو نداشتم

لباسم بد نبود اون زیادی گیر بود

قدمی عقب برداشتم..

-من کار بدی نکردم..

لباس هام خوبه یه مانتو سفید پوشیدم با شلوار لی کجاش بده..

تو روانی هستی.

خودت خرابی فکر میکنی همه عین خودتن..

قدمی سمتم برداشت توی خودم جمع شدم..

-خفه شو..

گوه اضافه نخور بازم یه بلای دیگه سرت میارم..

فکر کردی ازادت می دارم مثل اون خواهر هر جاییت هر کاری

خواستی انجام بدی و بعد به ریشم بخندی اره!!؟

نه دیگه ازاین خبرا نیست..
اروم شروع کردم به اشک ریختن...
این مرد روانی بود
همون موقع در باز شد و بعد صدای دایه اومد
-باز چخبره فرداد چرا خونه رو گذاشتی رو سرت.
از صدای دایه فرداد برگشت
نگاهی به دایه انداخت با دست بهم اشاره کرد و گفت:
-داشتم حد این دختره رو بهش نشون می دادم دایه..
گفتم حق هرز پریدن نداره..
دایه اخم غلیظی کردی و هشدار بار اسم فرداد رو صدا زد:
-فرداد..
چی شده!؟؟
-لباس هاش رو ببین..
ببین چطوری لباس پوشیده انگار هرزه اس..

عقد یکی دیگه اس این رفته..

ادامه نداد زیر لب غری زد..

دایه نگاه دقیقی بهم انداخت و با چشم های گرد شده گفت:

-خوبه که پسر!!

چرا الکی گیر میدی حجابش خوبه..

-زیادی مانتوش تنگه..

با لحن بغض داری گفتم:

-تو مریضی چادر داشتم



-تو مریضی چادر داشتم..

فرداد نگاه عصبیش رو بهم دوخت دستش رو بلند کرد

-نزنم توی دهنت ها دندونات رو خورد کنم توی دهنت

هر گوهی میخوری اول مزه مزه کن دختره ی کلفت

مریض تویی اون خانواده فکسدنیت..

گرفتی حالا گمشو برو توی اتاقت من تورو جایی نمی برم

نگاه پر از تنفیری بهش انداختم..

تحقیر تا کجا!!!؟

نیشخندی زدم و گفتم:

-بدرک..

عزا نمی گیرم برای یه رفتن و نرفتن..

بعد دستم رو سمت یقه ی لباسم برد و با شدت پاره اش کردم

دایه با تعجب گفت:

-چکار کردی عذرا!!!؟؟

چرا لباست رو پاره کردی

لباس رو از بدنم در اوردم و پرت کردم روی زمین

با سردی گفتم:

-یه کلفت نباید اینطور لباس بپوشه اینا لیاقت دخترای پولداره نه من..

نیشخندی زدم

فرداد با اخم بهم خیره شده بود

انگشت اشاره کردم سمتش و گفتم:

-اما اینو بدون فرداد بزرگ من یه زمان به جایی می رسم که تو
دربرابر این دختره کلفت زانو می زنی..

اون روز رو شاید دیر بشه اما بهش می رسم..

چند سال هم طول بکشه بهش می رسم

اینو گفتم و در مقابل چشم های دایه و فرداد از پله ها پایین رفتم

همینکه که رفتم پایین اشک هام روی گونه ام روون شد

دایه نیومد دنبالم.

نیومد بگه صبر کن دختر..

صبر کن..

اضافه بودم حتی دایه هم همینو فهمیده بود

باید هرطور بود ازاینجا خلاص میشدم..

شماره ی دکتره رو حفظ بودم..

میشد هنوز بهش زنگ بزنم

امروز تنها بودم

زنگ می زدم بهش..

فرداد

عذرا که رفت دایه نگاه بدی بهم انداخت وگفت:

-چرا این دختره رو اینقد اذیت میکنی!؟

تو که اینطوری نبود پسر

نیشخندی زدم و گفتم:

-ندیدی چطور حاضر جوابی کرد دایه..

این حقشه باهاش اینطوری حرف بزنم.

دایه سری تکنون داد و گفت:

-روزی رو می بینم که پشیمون میشی

زهرا به حرف من گوش نکرد از روی عشق هی خودش رو تقدیم

فرزین کرد تا اینکه خودش پس زده شد

توأم هی به این دختره سخت بگیر تا کار کار بگذره

باید یه بلایی مثل ادم خودکشی سرت بیاد تا ادم شی



دایه این رو گرفت و دوباره سمت اتاق برگشت..

توی فکر فرو رفتم

زیاده روی نکرده بودم!؟.

به خودم که نمی تونستم دروغ بگم

عذرا مثل خواهرش نبود اون فرق داشت..

مثل اندا نبود چیزی هم ارزش ندیدم که..

دایه با زهرا از اتاق بیرون اومد و باعث شد که از فکر بیرون بیام
لبام رو روی هم فشار دادم..

نگاهی به زهرا انداختم ارایش و لباس شیک و پوشیده ولی بازم به
عذرا نمی رسید

عذرا عذرا این دختر اصلا چرا ذهن منو اینقدر مشغول کرده بود!؟؟
نفسم رو بیرون دادم..

دایه با اخم و تشر گفت:

-اگه آماده ای بریم!؟.

نگاهی به دایه انداختم و سری تگون دادم..

-بریم..

-شناسنامه ها رو برداشتی؟؟

-اره..

دایه پشت چشمی برام نازک کرد و بدون توجه به من دست زهرا
روگرفت و پله ها پایین رفت

خودمم از پله ها پایین رفتم

نگاهی به راهرو کردم

اتاق عذرا دلم می خواست اونم باشه از کاری که کرده بودم پشیمون
بودم

اما غرورم اجازه نداد

بیخیالی زیر لب گفتم و با سرعت از خونه زدم بیرون..

عذرا

صدای بسته شدن در که اومد توی خودم جمع شدم

از فرداد حالم بهم میخورد

ازش متنفر بودم..

ادم نبود حق حق ام اوج گرفت من بین این خانواده هیچ جایی
نداشتم

باید می رفتم

لبام رو روی هم فشردم..

انتقام همه این تحقیر ها رو می گرفتم

سرم رو توی بالشت فرو بردم و شروع کردم با صدای بلند گریه
کردن و زار زدن..

اونقدر زار زدم که حس کردم دارم بالا میارم

با حال زاری از جام بلند شدم

سمت سرویس بهداشتی رفتم درش رو باز کردم و بعد شروع کردم
به عق زدن



با حال زاری از سرویس اومدم بیرون

سرگیجه و حالت تهوع..

دستی به سرم کشیدم زیر لب گفتم:

-فرداد لعنتی..

رفتم سمت تخت و روش دراز کشیدم..

حالم بد بود

میخواستم زنگ بزنم به دکتره اما نمی تونستم

حالم خیلی خراب بود نمیشد.

فعلا تنها چیزی که می تونست حالم رو خوب کنه خواب بود.

چشم هام رو بستم و بعد توی سیاهی مطلق فرو رفتم..

زهره

با قلبی پر از درد از ماشین پیاده شدیم

نگاهی به ساختمون روبه روم انداختم.

نیروی انتظامی

نیشخندی زدم..

همه توی محضر قد می کردن حالا من باید می اومدم اینجا عقد

می کردم!!

دایه با دستش فشاری به کمرم آورد.

نگاه بی حسم رواز ساختمون گرفتم و به دایه دوختم..

-راه بیفت دخترم..

اروم باشه ای گفتم و راه افتادم

اصلا حواسم به ارباب نبود..

همینطور داشتم می رفتم که صدای ارباب رو شنیدم

-دایه از این طرف اونجا نباید برین..

از حرکت ایستادیم..

دایه زیر لب غری زد و بعد دستم رو گرفت و دنبال خودش سمت

ارباب برد

به ارباب که رسیدیم با اخم گفت:

-خوب خودتون راه افتادین ها..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-تقصیر من بود ارباب ببخشید..

دایه نگاهی با تشر بهم انداخت و گفت:

-ارباب چیه!!

اسمش فرداده همین رفتار رو کردین که این همه پرو شده

از این به بعد نه از تو بشنوم بهش گفתי ارباب نه از عذرا..

گناه بچم الان تنها تو عمارت..

همش تقصیر این جناب ارباب زاده اس.

فرداد چشم هاش گرد.

-دایه



دایه برگشت و با اخم گفت:

-چیه مگه دروغ میگم هان!؟

زیادی دور برداشتی

عذاب وجدان دارم بخاطر کارای تو اون دختر الان تنها..

فرداد چشم هاش رو روی هم فشار داد و لب زد:

-باشه من معذرت میخوام دایه حالا بریم دیر شد

دایه پشت چشمی براش نازک کرد

فرداد نفسی بیرون داد..

زیر لب گفت:

-اینم از شانس منه...

مادر خودم طرف یه غریبه اس..

دایه صداش روشنید..

با خونسردی گفت:

-نه من طرفدار حقم حالا چه تو باشی چه غریبه..

به کارت فکر کن فرداد...

دایه داشت زیاده روی می کرد البته حق داشت

فرداد خیلی با عذرا بد رفتار می کرد..

البته دوتا برادر بد بودن..

هر کدوم به طریقی..

فرزین با خامی منو کشید سمت خودش و فرداد هم با زور.

هیچ کدوم ادم نبودن و هیچ درکی از انسانیت نداشتن..

فقط به فکر زیر دلشون بودن

نمی دونم چقدر تو فکر بودم و چطوری راه اومدم که وقتی به خودم

اومدم دیدم توی ساختمون و جلوی یه درم..

دایه چادرش رو کشید جلو

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-استرس نداشته باشی مادر ها..

چیزی نیست فقط به عقد ساده اس.

خنده ام گرفت..

یه عقده ساده..

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-استرس ندارم دایه..

اصلا برام مهم نیست که دارم عقد میکنم

دایه نگاه چپی بهم انداخت.

فرداد در رو باز کرد و وارد شد..

بعد منو دایه وارد شدیم..

با وارد شدنمون با یه شیخ که روی صندلی نشسته بود و یه پلیس

تقریبا همسن ارباب رو به رو شدیم..

فرداد با احترام با هردو احوال پرسى کرد..

پلیسه نگاهی به من و دایه انداخت

دایه با گرمی سلام کرد

اما من بی حوصله بودم فقط یه سلام خشک و خالی کردم

اصلا حوصله نداشتم..فقط می خواستم هر چه سریع تر این بازی

مسخره تموم بشه

پلیسه با دست به من اشاره کرد وگفت:

-پس عروس خانم ایشون هستن

مبارک باشه بیا بشین خواهر..

انشالله که خیرتی توی این عقد هست

شیخ زیر لب گفت:

-انشالله..

اروم سمت صندلی قدم برداشتم..

اره خیرتی از جمله انتقام من از فرزین..

سرم رو پایین انداختم

همه مشغول حرف زدن شدن

تنها کسی که ساکت بود من بودم..

از اینکه تا چند لحظه دیگه من مرد منفور زندگیم رو می دیدم

حالم بهم می خورد

در باز شد..

با باز شدن در و اعلام اینکه سرو کله اش پیدا شده قلبم فشرده شد



قلبم تا اسمش رو می شنیدم که اومده چقدر ذوق می کردم
قلبم بی قرار بود برای دیدنش
فقط دیدنش اما الان اصلا دلم نمی خواست ببینمش
دیدنش برابر بود با حالت تهوع من..
لبام رو روی هم فشار دادم..
صداش رو که شنیدم دلم می خواست کر بشم..
-سلام..

سرم رو اصلا بالا نیوردم
همه جواب سالم بهش دادن
دایه و فرداد با سردی بقیه ام بی تفاوت منم اصلا بهش نگاه نکردم
که بخوام جوابش رو بدم..
ارباب که کنارم نشسته بود از جاش بلند شد..
-بیا اینجا بشین حاج اقا خطبه عقد رو بخونه..

نفس عمیقی کشیدم..
صدای راه رفتنی به گوشم رسید
دایه دستم رو فشاری داد
این دفعه سرم رو بالا اوردم و خیره شدم به دایه..
با اخم بهم زل زده بود
سوالی لب هام رو تگون دادم و گفتم:
-چیزی شده دایه!؟
دایه سرش رو جلو آورد واروم گفت:
-چرا اخم میکنی دختر!؟
موقع عقد باید لبخند زد دعا خوند
همه ملائکه موقع عقد ناظرن..
یه اتفاق خوب داره رخ میده..
نباید اخم کنی و کینه داشته باشی
کینه ها رو بریز دور دخترم..

دم کوشم اروم اینا رو میگفت..

اخم شدیدی کردم..

جوابی به دایه ندادم و سکوت کردم

دایه سری تکون داد..

شیخ نگاهی به من و فرزین کرد

سنگینی نگاه فرزین رو حس کردم اما اصلا برنگشتم که ببینمش..

تا نگاهم به اون نگاه منفورش بیفوته..

-خوب عروس خانم و اقا داماد آماده هستین خطبه عقد رو جاری

کنم!؟

فرداد به جای من و فرزین جواب داد:

-بله حاج اقا با بفرمایید..

شیخ خندید..

-فکر کنم فرداد جان شما بیشتر از عروس خانم و اقا داماد عجله

دارین..

فرداد با خنده گفت:

-توی کار خیر باید عجله کرد حاج اقا

توی دلم نیشخندی زدم شرش دامن منو گرفته که خیرش به چشم
نمیاد

شیخ بازم خندید

داشت حوصله ام سر می رفت

چرا خطبه رو نمی خوند..

خواستم حرفی بزنم که سرفه ای کرد

-خوب بریم سراغ خطبه خوندن.

شروع کرد به خوندن اییه های عربی به گفتن مهریه که رسید

نگاهی سمت فرزین انداخت و گفت:

-چه مبلغی مهریه عروس خانم اقا داماد!؟

بازم فرداد جواب داد..

_صد چهارده تا سکه و میلیون پول و یه زمین مسکونی..

نیشخندی توی دلم زدم چه مهریه زیادی؟!



#پارت

بله رو گفتم و شدم زن مردی که اصلا منو نمی خواست وپسم زده
بود و برای یه زن دیگه توی زندان بود..

توی دلم خندیدم...

چه خوب بودم من..

چه اروم بودم من..

شیخ از فرزین هم سوال کرد فرزین بعد به مکث نسبتا طولانی
قبول کرد

صدای دست زدن او مد

دایه سمتم خم شد و گونه ام رو بوسید..

-مبارکت باشه دخترم..

انشالله به پای هم پیرشین..

زبونم نمی چرخید بگم دایه برام ارزو نکن اخه قرار نیست من به
پای این نامرد پیر بشم

خودم رو فاصله دادم

لبخند زوری زدم و گفتم:

-ممنونم..

دستم رو روی دست هام گذاشتم..

نگاهم سمت دستم کشیده با خالی بودن انگشتم خندیدم..

حتی حلقه هم نداشتم..

از صدای خنده ام نگاه همه سمتم کشیده شد

حتی فرزین

این دفعه دستم رو بالا اوردم وانگشت دست چپم رو سمت فرزین

گرفتم و نشونش دادم..

-خیلی جالبه نه..

من حتی حلقه ای که نشون بده ازدواج کردم ندارم..

با صدای بلند خندیدم

رنگ نگاه همه متفاوت شد ارباب خودش رو تکونی داد و گفت:

-حلقه خریدم..

یادم رفت بگم بندازین دستتون..

خنده ام شدت گرفت..

دایه دستم رو گرفت به دستش وفشاری داد

برگشتم سمتش..

لبش رو گاز گرفت..

-ابرو ریزی نکن دختر زشته..

بازم خندیدم..

خودم رو کشیدم جلو و باچشم های براق شده گفتم:

-چه ابرویی دایه

مگه این مرد کناری من که الان شوهرمه برام ابرو گذاشته دایه!؟

دیگه از چی بترسم!؟

این مرد چیزی برای من نداشته حالا نوبت منه..

صدام تایه حدی بلند بود

دایه نگاهی به رو به رو انداخت و گفت:

-هیس زهرا تورو خدا اروم تر..

همه شنیدن

نگاهم بی حس شد

خواستم بگم برام مهم نیست که حس کردم دستی توی دست هام

نشست

برگشتم و با چشم های پر از غضب به فرزین زل زدم

اونم اخم کرده بود

داشت حلقه ای رو سمت انگشتم می آورد

که سریع واکنش نشون دادم و دستم رو از دستش کشیدم بیرون

فرداد با تعجب بهم زل زده بود

فرزین چشم هاش رو گذاشت روی هم
معلوم بود که عصبی شده
با صدای زمختی گفتم:
-دست های کثیفت رو به من نزن حروم زاده..
حالم ازت بهم میخوره..



از دادی که کشیدم دستش از حرکت بازموند.
سرگرد و شیخ از این حرکت من جاخوردن
اما فرزین، فرداد و دایه می دونستن دلیل این واکنش من چیه..
شیخ با تعجب گفت:

-اروم باش دخترم خواست حلقه بندازه دستت
دعوا زنو شوهر خوبه اما نه سر عقد..
حالا بذار بندازه دستت دخترم

نیشخندی زدم

همیشه ارزوی این لحظه رو داشتم

که فرزین حلقه بندازه دستم اما الان

حالت تهوع داشتم از اینکه کنارش باشم

از اینکه نشونی از این مرد توی دستم باشه و نشون بده که این مرد
شوهر منه

واکنشی نشون دادم و از جام بلند شدم..

با غیض گفتم:

-شما از چیزی خبر ندارین

ازدواج من با این اقا بخاطر یه مسئله دیگه اس

وگرنه هم من هم این اقا از هم متنفریم..

حالا تموم شد دیگه

دایه پاشو بریم

فرداد اخمی کرد دایه هم با لبی گاز گرفته بهم خیره شده بود

برام مهم نبود که چه فکری درموردم میکنن.
فقط میخواستم این ازدواج سر بگیره که گرفت
دایه کنارم وایساد

خنده ی زوری کرد و رو به فرداد گفت:

-ما بیرون منتظریم پسر

بعد دست منو گرفت و دنبال خودش کشید

دایه هنوز قدم بر نداشته بود

که صدای جدی ارباب اومد..

-صبر کن دایه

از حرکت ایستاد دو تا مون برگشتیم سمتش

فرداد باصورتی سرخ شده بهم زل زده بود

فرزین هم سرش پایین بود

عجیب بود که ساکت باشه

با دست به فرزین اشاره کرد و رو بهم گفت:

-بیا بشین سر جات شوهرت انگشتر بندازه دستت
بار اخرتم باشه سر شوهرت داد میزنی
تو خانواده ما اینطور رسمو رسوم نیست
روز اول عقدت خودت خواستی که باهات بد تا کنم
یالا بیا بشین
از صدای دادش ترسیدم و چشم هام روی هم اومد
صدای اروم دایه رو شنیدم که گفت:
-همینو میخواستی اره دختره ی شر درست کن؟؟
اینکه عصبیش کنی..
با عذرا بد هست باتوام بد شد..
دایه غر زد و دل منم بیشتر فشرده شد
چرا هیچ وقت حق رو به زن نمی دادن؟!
چرا همیشه حق با مرد
-با توام بیا بشین

کاری نکن با زور..

شیخ هشدار بار گفت:

-پسرم خواهش میکنم..

این رفتار از شما واقعا زشته

سنش کمه نفهمی کرده

دخترم بیا بشین..

دایه سمت جلو هلم داد..

-برو دیگه چرا همینطوری وایسادی داری نگاه میکنی..

نفسم رو ول دادم و رفتم سمت فرزین

بغض کردم..

نمی دونم چرا اما انتظار این رفتار رو از ارباب نداشتم

جلوی همه باهام بد حرف زده بود..



شاید مقصر خودم بودم نباید اون رفتار ازم سر می زد..
اما تحملم رو از دست دادم کاش یکی بود منو درک می کرد..
با بغض دوباره کنار فرزین نشستم
صدای فرداد اومد:

-بنداز دستش حلقه رو یه مشت رو علاف خودتون کردین..
فرزین نفس حرصی بیرون داد
با تشر دستم رو گرفت و سمت خودش کشید
دردی توی دستم حس کردم
انگشتر رو وارد دستم کرد..

زردی حلقه چشمم رو زد و برام دهن کجی کرد..
این حقیقت رو برام یاد اور شد که بند و زندان باعث شد تو زن
فرزین شی

وگرنه فرزین که تورو نمی خواست
تو برای فرزین فقط یه عروسک خیمه شب بازی بودی

بغض دلم روفشرده کرد..

فرداد نگاهی بهم انداخت با پوزخند گفت:

-الان می تونی تشریفت رو ببری خانم..

مگه نباید حلقه می انداختم دست فرزین که نشون بده ازدواج کرده

که نشون بده متاهله!!؟

که نشون بده نباید دست از پا خطا کنه

این بند و اسیر بودن فقط برای زن بود!!!؟

اخمی کردم و دستم رو دراز کردم..

-حلقه.

فرداد ابروهایش بالا پرید..

-بندازم دستش..

صدای عصبی فرزین دم گوشم شنیدم..

-من لازم ندارم..

برگشتم نگاه خونسردی بهش کردم و گفتم:
-اتفاقا نیازه همه باید بدونن ازدواج کردی
منظورم از همه اون دختره ایکبری سلنا بود..
فرداد یه لحظه انگار خنده اش گرفت
سرم رو برگردونم که لباس رو جمع کرد و دوباره به حالت جدی
برگشت..
حلقه ی فرزین رو گذاشت کف دستم..
-زود بنداز دستش که کار داریم
نیشخندی زدم و حلقه رو چنگی زدم و انداختم دستش..
بعد دستش رو با شدت ول کرد
زیر لب طوری که خودش بفهمه گفتم:
-حالم ازت بهم می خوره.
بعد روی پا ایستادم و رفتم کنار دایه که داشت چپ چپ نگاهم
می کرد

سرگرد و شیخ برام ارزوی خوشبختی کردن
منم با یه تشکر ساده از اتاق اومدم بیرون
البته با دایه..

در واقع ازدواج با فرزین اوج بدبختی بود..
منم بدبختی رو حس کرده بودم.

دایه همین که از اتاق بیرون اومدیم گله گذاریش شروع شد
-دختر این چه کاری بود کردی
کارت خیلی زشت بود

کی با شوهرش اینطوری حرف میزنه!!!
احترام به شوهر خیلی واجبه..

از لفظ شوهر حالم بد شد

دندونام رو روی هم ساییدم و با غضب گفتم:
-اون شوهر من نیست

فقط یه متجاوزه همین یه متجاوز هوس باز...





دایه چنگی به صورتش زد و گفت:

-هیس اروم باش دختر چخبرته..

زبون به دهن بگیر..

باز می خوای فرداد بیاد سرت داد بزنه!!؟

چرا اخه شماها کرم دارین

چرا اعصاب خورد می کنید..

نیشخندی زدم نمی فهمیدم.

دایه تا قبل عقد از فرزین داشت بد می گفت

اما همینکه به عقدش در اومدم.

میگه این کار رو کن اون کار کن...

از فرزین خوب می گفت اصلا درک نمی کردم با نفسی حبس شده
لب زدم:

-بسه دایه بیا بریم اصلا گور بابای شوهر

اینو گفتم و بعد راه افتادم

دایه هم دنبال سرم اومد..

فرزین

اخمی کردم حیف دستو بالم با وجود فرداد و بقیه بسته بود و گرنه
می دونستم باهاش چکار کنم

کسی حق نداشت سر من داد بزنه و دری وری بگه..

دختره ی کلفت

ازاد بشم می دونستم باهاش چکار کنم بخاطر این هرزه بود که از
سلنا جدا شدم و از دست دادمش.

فرداد مبلغی رو به عاقد داد

اول قبول نمی کرد اما بعد کل تعارف تیکه پاره کردن بلاخره گرفت
اصلا حوصله نداشتم دلم می خواست برم توی همون سرد و تاریک
...

می خواستم تنها باشم و به درد خودم بمیرم...

سلنا رو از دست داده بودم انگار کل زندگی رو از دست دادم

دستی روی شونه ام حس کردم از فکر بیرون اومدم

نگاهی به فرداد انداختم..

با خونسردی بهم زل زده بود..

-خوب مبارک باشه داداش..

انشالله که این ازدواج سر عقلت بیاره..

من میرم با شاکی حرف می زنم

امیدوارم رضایت بده..

گرفتن رضایت سخت هست اما میگیرم برات..

فقط دیگه از این کارا نکن لطفا..

اون دختری که تو براش مشت زدی به صورت اون پسره اصلا ارزش
نداره

من مشناسمش..

خیلی زود اون روش رو می ببینی

نمی دونم از چی حرف می زد اما گیج شده بودم

یعنی چی روی دیگش رو می دیدم!!؟



فرداد رفت منم رفتم توی سلول اما هنوز توی فکر بودم..

با رضا دیشب آشنا شده بودم

همه زندگیم رو براش گفته بودم

دستی زد و با صدای بلند رو به من شروع کرد به حرف زدن که
توجه همه جلب شد

-مبارک باشه دادا..

داداشا بزنی دست قشنگه رو داداشمون امروز عقد کرده..

بااین حرفش صدای دست زدن بلند شد و شروع کرد به دست
زدن..

همه شروع کردن به تبریک گفتن:

-مبارک باشه..

انشالله به پای هم پیرشین...

و...

نگاهی به رضا انداختم بلند شد و اومد سمتم

تا به خودم پیام منو گرفت توی بغلش..

-تبریک می گم فرزین

انشالله ازاد شدیم بهم شیرینی بده..

نفسم رو بیرون دادم

حال حوصله نداشتم بااین حال گفتم:

-ممنونم باشه حتما..

بذار از اینجا رفتیم بیرون برات سنگ تموم می دارم..

از بغلم اومد بیرون نگاهی به صورتم انداخت..

دلیل ناراحتی ام رو می دونست

دستم رو گرفت و فشاری داد

جلو همه نمیشد حرف زد چون توجه همه سمت ما جلب شده بود.

منو دنبال خودش کشید و برد ته اتاق جایی که کسی هواسش نبود..

نشستیم..

نگاهی بهم انداخت..

-دلیل ناراحتیت اون دختره سلماس!؟.

زهر خندی زدم..

-سلما نمی شناسم اما سلنا می شناسم..

-هرچی دادا..

لیاقت نداره اگه براش مهم بودی سریع یکی رو نمی آورد توی زندگیت

بعدم الان این دختره که عقدش کردی

ازت حامله اس

اگه می زدی زیرش نامردی بود

خودتم گفتمی که دوستت داره چی بهتر از این هوم؟!.

-رضا حرف این نیست..

حرف من اینه من به اون دختری که می خواستم نرسیدم

حالا رسیدم به یه کلفت که تا دیروز منو می دید خیس می کرد

به پام می افتاد که عقدش کنم

اما الان..

نه.

هار بودن خودش رانشون داد یه کلفت برای من شاخ شده

فقط حیف دستوبالم بسته بود وگرنه می زدم توی دهنش..

رضا اروم خندید..

-دعوا نمک زندگیه..

اونم حق داشته زدی زیر همه چی خوب..
ولش کردی با یه بچه رفتی با یکی دیگه..
-دعوا اول زندگی یکم غیر عادیه مگه نه..
نفسم رو بیرون دادم..

هرچی می گفتم رضا حرفی می زد
با یکی اومدم سیزده به در.



عذرا

با تکه های دستی چشم هام رو باز کردم
نگاه گیج و گنگمو به صدا دوختم..
زهرا بود که داشت صدام می زد
توی جام نشستم..
اصلا درک نمی کردم چه اتفاقی افتاده..

-خوبی عذرا!!!؟

حس می کردم گلوم داره می سوزه..

سرفه ی خشنی کردم..

-اب..

میشه بهم اب بدی..

تکونی به خودش داد و بعد سرش سمت عسلی رفت

لیوان ابی برام ریخت وسمتم گرفت

-بیا بخور..

دستم رو بزور حرکت دادم حس کسلی تموم وجودم رو گرفته بود..

لیوان رو گرفتم و بعد تا نیمه از سر کشیدم..

لیوان رو از دستم گرفت نگاهی دوباره بهم انداخت..

-نگرانمون کردی عذرا!!!؟؟

حالت خوبه!؟؟

چرا ارایش خراب شده!؟؟

با شنیدن اسم ارایش همه چی یادم اومد
نیشخندی زدم..

صورت خودش هم ارایش کرده بود
خواست حرفی بزنه که من سریع واکنش نشون دادم:
-میخوام تنها باشم میشه تنهام بذاری..
زهره نگاه ماتی بهم انداخت..
لب هاش رو بهم فشرد..
-باشه..

بعد از جاش بلند شد و رفت در که بسته شد
اشک منم روون شد..
گلم به طرز وحشتناکی بغض داشت.
از این همه تنها بودن حالم بهم خورد
صورتتم رو گرفتم توی دست هام و با شدت بیشتری شروع کردم به
اشک ریختن..

دلم برای مامانم تنگ شده بود کاش اینجا بود تا منو می گرفت
توی بغلش و ارومم می کرد..

راوی

اندا رو انداخت روی میز و بعد گلوش رو گرفت و فشار داد..

-جن*ده داشتی دزدی می کردی اره!!؟

دزد کثیف..

اندا دستی روی دست محمد گذاشت

بزور لب زد:

-ولم کن وحشی..

ولم کن..

محمد با پشت دست زد توی دهن اندا که اندا ساکت شد

-خفه شو..

می دونم باهات چکار کنم..

اندا رو انداخت روی زمین اندا با صورت روی زمین فرود اومد
از درد صورتش جمع شده بود..

محمد اومد سمتش پاش رو بلند کرد ومحکم کوبید توی پهلوی
که از درد توی خودش جمع شد..
-اخ..



-اخ نکن دزد جنده میکشمت اومدی توی دفتر من دزدی؟!
از محمد کاشمر دزدی؟؟!
مادرت رو به عزات می شوئم
حرف می زد و بعد پاش رو بلند می کرد و تند تند می کوبید
شکم و پهلو هاش
اندا هم قدرت اخ گفتن و التماس کردن نداشت

تا می اومد التماس کنه مشت بعدی زده میشد و فرصت برای اخ
وناله سر دادن نداشت..

اونقدر اندا رو زد و فریاد سر داد و حرف های ریک دار بهش داد که
در با صدای دادش باز شد و اومدن داخل و کشیدنش عقب..
محمد تکون شدیدی خورد و باز داد کشید..

-ولم کنید

ولم کنید این جنده رو بکشم..

باید بکشمش.

اندا سرفه ی خشنی کرد و از درد توی خودش جمع شد..

یکی از کارمندا گفت:

-اروم باش رئیس کشتیش..

چرا داری میزنیش..

محمد با خشم برگشت سمت کارمندش..

-حدادی ولم کن من باید این دزد رو بکشم..

حدادی محمد رو ول نکرد که هیچ محکم تر نگهش داشت..
_اروم باش بگو چی شده!؟.

پلیس هست

قانون هست اگه دزدی کرده زنگ می زنیم به پلیس..
حالا بگو چی شده..

محمد بغض و عصبانیت به گلوش چنگ انداخت..

-این نامروت چند سال پیش زنم رو فرستاد سینه قبرستون با
دزدیدن پسر

زنم اونقدر بی تابى کرد تا مرد

شناسنامه اش اینجا بود

اومد خواست شناسنامه رو ببره که فهمیدم..

الانم دستش روشده میگه پول بده تا پسر رو بهت بدم.

چند تا کار باهم این دفعه ولش نمى کنم

میکشمش..

حدادی اخم غلیظی کرد

-پس این زن یه شیطانہ نباید ولش کرد

باید زنگ زد به پلیس..

صبر کن محمد..

ولت میکنم کاریش نداشته باشی

پلیس در جریان باشه بهتره..

اگه بلایی سرش بیاد بدتره نمی تونی به پسر ت بررسی.

محمد با فکر به پسرش و لیلا که از دوری پسرش دق کرد و مرد

اشک توی چشم هاش جمع شد..

اندا مسئول خراب کردن زندگیش بود باید جواب پس میداد

باید تقاص پس میداد..

عذرا

دایه سوپ رو گذاشت جلوم با مهربونی گفت:

-بخور دخترم..

از بویی که به بینیم خورد صورتم جمع شد..

دستی جلوی دهنم گذاشتم و لب زدم:

-اه این چیه حالم بد شد..

دایه ابروهاش بالا پرید.

-سوپ پیاز دخترم برای سرما خوردگی خوبه..

بخور..

اصلا بهش نگاه می کردم می خواستم بیارم بالا..

از جام بلند شدم

دستی جلوی دهنم گذاشتم و از اشپزخونه رفتم بیرون و سمت

سرویس توی راهرو رفتم

خودم رو انداختم داخلش و بعد شروع کردم به عق زدن

چیزی بالا نمی اوردم فقط اب زرد از گلوم بالا می اومد

با حال خرابی از سرویس اومدم بیرون

حالم مثل جال چند روز پیش زهرا شده بود..

زهرا نگاهی به صورتم انداخت..

-تو داشتی بالا می آوردی!؟؟

نگاه بی حوصله ای بهش انداختم



نگاه بی حوصله ای بهش انداختم

جوابی بهش ندادم و رفتم سمت مبل و خودم رو روش انداختم..

دایه از اشپزخونه اومد بیرون و سمتم قدم برداشت

دستی به کاناپه زد و کمی سمتم خم شد

-خوبی دخترم!؟؟

چشم هام رو گذاشتم روی هم..

-نه..

معدم داره می چرخه...



انگار هرچی خوردم میخوام بیارم بالا..
هیچی ام نخوردم اما اینطوری شدم
نمی دونم چمرگمه...
زهر اومد کنار دایه ایستاد
توی گوشش چیزی گفت
یهو دایه لبش رو گاز گرفت و زد روی دست هاش..
-تو کم بودی حالا این..
نفهمیدم چی شد!!؟
سوالی به دوتاشون خیره شدم
زهر ا نیشش باز بود
دایه هم از خشم سرخ شده بود
بازم دوباره خودش رو خم کرد
-ببینم مادر تو این ماهی پریود شدی!!؟
کمی فکر کردم..

پریود نشده بودم

با گیجی گفتم:

-نه دایه تازه عقب انداختم..

دایه دوباره لبش رو گاز گرفت

-وای باز توام افتادی رو دستم باید حرص تورو هم بخورم..

-چی شده نمی فهمم چی میگی دایه..

دایه با تشر گفت:

-نباید هم بفهمی دختر..

حامله ای می دونستی..

شکه شدم حامله من!!؟

-من دایه!؟

دایه اخم غلیظی کرد و لب زد:

-بله شما این پسره ام عین داداشش..

ببینم کجاست زهرا!؟

بالاست؟!؟

زهرا تند سری تگون داد و گفت:

-اره دایه بالاست

دایه با غیض رو پاشنه ی پاچرخید

-می دونم باهات چکار کنم پسره ی دیوونه!!

دایه که رفت زهرا با نیش باز گفت:

-می ببینم که عین خودم شدی جاری

شما کی وقت کردین؟!؟

دندونام رو روی هم ساییدم و باغیض گفتم:

-خفه شو..

خندید با صدای بلند اما من یه لبخند روی لبم نیومد

وحشت زده بودم

اگه واقعا حامله باشم چکار می کردم؟!؟

برای فرار اصلا خوب نبود

توی دلم گفتم "خدا شده یه بار هم یه نگاه بکن حامله نباشم"

راوی

دایه با خشم دستی به دستگیره رسوند و در رو باز کرد

وارد اتاق شد

نگاهی به فرداد انداخت غرق خواب بود

دندوناش رو روی هم سایید

-پسره ی بیشعور بین چطور با خیال راحت خوابیده

رفت سمتش..

تا به خودش بیاد گوش فرداد رو گرفت و با تموم قدرتش گرفت

وکشیدش

فرداد درد بدی حس کرد و باعث شد توی جاش بشینه



دستی روی گوشش گذاشت و از ته دل دادی کشید
-اخخ گوشم

درک نمی کرد چه اتفاقی افتاده بود!!

دایه فشار دستش رو بیشتر کرد

صورت فرداد بیشتر توی هم رفت

دایه با غیض گفت:

-که توام از قماش همون پدرت و برادرتی اره

می دونم باهات چکار کنم زیر دست خودم بودی حلال حرومی
سرت میشد پسره ی احمق..

توام واسه من هار شدی اره!!

فرداد نمی فهمید دایه داره چی میگه..

با درد گفت:

-از چی داری حرف میزنی دایه!!

مگه من چکار کردم ولم کن اخ گوشم..

دایه آخرین فشار محکم رو بهش داد
و بعد گوشش رو ول کرد
فرداد دستی روی گوشش گذاشت و اروم مالید
-چرا گوشم رو میکشی دایه چکار کردم مگه؟!
دایه دستش رو بلند کرد و محکم یه چک زد توی گوش فرداد
فرداد صورتش سمت چپ متمایل شد ..
جابه جا شدن مغزش رو حس کرد
دایه کاملاً جدی بود
-اخه پسره ی الاغ چرا نزدیک این دختر شدی؟!
مگه نگفتم تا عقدش نکردی حق نزدیک شدن بهش رو نداری؟!
بلاخره کار خودت رو کردی اره!!
تو که برای داداشت روضه میخونی ازش نالونی
کسی نیست کارای خودت رو به روت بیاره

خوب وقتی بزرگترش تو اون بابای هوسبازت باشن به همین هم
دچار میشه خوب

چه انتظاری از داداشت دیگه داری

وقتی تو یه دختر رو بزور خونه نگه میداری و بهش دست درازی
میکنی که در اخر یکی بشه مثل زهرا اخرش همینه دیگه.

فرداد با تعجب به حرف های دایه گوش میداد

بدون اینکه دستی روی صورتش بذاره

با چشم های گرد شده گفت:

-یعنی چی دایه!؟

مگه عذرا چی شده که بشه عین زهرا اره!؟

دایه خم شد توی صورتش و گفت:

-حامله اس..

باید عقدش کنی وگرنه عذرا رو می فرستم جایی که دستت بهش
نرسه

فرداد

با تعجب زل زدم به صورت دایه

داشت چی می گفت؟!

عذرا حامله اس.!

اونم از من؟!

دایه نگاه خیره و شک زده ام رو که دید سری به عنوان تاسف تگون
داد

-واقعا متاسفم برات

به خودم اومدم

اخمی کردم و لب زدم:

-خودش رو زده به حاملگی فکر کردی من باور میکنم؟؟



دایه با تعجب بهم زل زد..

با حسی ادامه دادم..

-ساده ای دایه این دختره دیده که زهرا حامله اس

گفته منم بگم من حامله ام منم عقد کنه..

ساده نباش دایه..

این دختره بعد کسیه..

گول عذرا رو نخور دایه خواهرش همون کسی بود که با احساسات

من بازی کرد حالا اینم از رگ و ریشه همون دختره اس..

دایه اخمی کرد

خودش رو کشید

با انگشت اشاره گفت:

-حالش خوب نیست..

پاشو ببرش بیمارستان می ببینی حالش حامله اس یانه

چون خواهرش یه جور باشه

مگه اینم باید مثل اون باشه..

روپوش رو کنار زدم..

-من جایی نمی برمش..

یه چیز بریز تو حلقش خوب میشه دایه..

الکی داره شلوغش میکنه

این اصلا عیب نداره..

گفتم که..

دایه چشم هاش رو گذاشت روی هم..

-قضاوت نکن فرداد

پنج تا انگشت مثل هم میشه!؟

تو برای زهرا رفتی تا ثابت کنی که برادرت این کارو کرده

خوب توام با این دختر این کارو کردی

با تو هم خواب شده

با غیر تو با کسی نخوابیده..

خشم تموم وجودم رو گزفت ..
-غلط کرده جز من با یکی دیگه بخوابه..
اصلا جراتش روداره..
من می دونم بااون
تیکه تیکه اش میکنم..
دایه انگشتش رو سمتم گرفت..
-پس با خودت خوابیده دیگه..
میگی حامله نیست..
ولی اگه باشه..
من داغ این دختره با بچش رو به دلت می دارم
کاری میکنم به زجه زدن بیوفتی
نگاه خونسردی به دایه کردم
قبلا هم این تهدید رو کرده بود و کاری انجام نداده بود
با خونسردی گفتم:

-باشه هر کار دوست داشتی بکن

این تهدید چند روز پیش هم کردی

کاری انجام ندادی

فعلا من برم حموم

خم شدم گونه اش رو بوسیدم..

-فعلا مامان..

از خشم سرخ شده اذیت کردن دایه هم حال میداد ها..

سریع وارد حموم شدم..

ریز ریز شروع کردم به خندیدن

اما نمی دونستم این دفعه دایه واقعا کاری رو که کرد انجام داد و

من دوسال تموم به زجه زدن افتادم..

عذرا

با تعجب به دایه زل زدم

داشت با عجله وسیله هام رو جمع میکرد و می ریخت توی یه ساک
دستی

نمی دونستم داشت چکار می کرد
با شک گفتم:

-داری چکار میکنی دایه!؟؟

دایه نگاه خونسردی بهم انداخت و گفت:

-داریم میریم یه جای خوب

شناسنامه ات و پولم برات گذاشتم

کارت خودمم هست

نیاز داشتی از اون بردار خرج کن

این پسره باید ادم شه

پکر شدم نمی فهمیدم چه خبره کلا گیج بودم

دایه با سر بهم اشاره کرد و گفت:

-پاشو دختر پاشو بریم

تا اون پسر زنداییه باید از اینجا بریم
همینکه که در رو باز کردیم زهرا توی چهارچوب در نمایان شد



همینکه در رو باز کردیم زهرا توی چهار چوب در نمایان شد
دایه نگاه حرصی بهش انداخت
-فال گوش وایساده بودی!؟
زهرا اب دهنش رو قورت داد و گفتم:
-نه بخدا..

اومدم بگم در اقا انگار قفله توی حموم گیر کرده
رفتم درش رو باز کنم اما در اتاق هم قفل بود.
دایه با حرص انگشت اشاره کرد سمت زهرا..
-بین چی میگم من دارم میرم بیرون
تا اومدم در این پسر ی بیشعور رو باز نمیکنی

خودم اومدم باز میکنم
عذرا رو برسونم یه جا پیام فهمیدی؟!
زهرا با چشم های گرد شده گفت:
-تو در ارباب رو قفل کردی دایه؟!
دایه زهرا رو کنار زد
رو به من با حرص گفت:
-راه بیفت دختر باید بریم
شک زده به دایه زل زدم واقعا اینجا چخبر بود
زهرا هم عین من تعجب کرده بود
دایه دوباره به حرف اومد
-راه بیفت دیگه اونجا نمون..
نفسی بیرون دادم
و بعد اروم شروع کردم به قدم برداشتن
دایه راه افتاد

اروم با زهرا خداحافظی کردم

حس کردم به این زودی ها اینجا نمی یام

از خونه خواستیم بریم بیرون که صدای زهرا اومد

با قدم های خودش رو رسونده بود به ما..

-صبر کن دایه..

دایه نگاه عصبی به زهرا کرد

-دیگه چیه زهرا!!؟

-دایه ارباب گناه داره ممکنه رفتو امدت طول بکشه

کلید رو بده من در رو باز کنم

دایه با اخم غلیظ گفت:

-نه این پسره طوریش نمیشه بیاد بیرون نمی ذاره من عذرا رو ببرم

درس رو باز نکن..

زهرا نگرانی به چهره اش داد..

-خوب دایه اگه باز نکنم که بار منو معاخصه میکنه

پس بذارین منم باهاتون پیام

دایه دست منو گرفت کشید جلو و گفت:

-نه همین جا وایسا..

چیزی گفت جوابش رو نده بگو دایه قفل کرد

اینو گفت و بعد دست منو گرفت و کشون کشون دنبال خودش
برد

زهرا دایه رو صدا زد اما دایه توجه ای نکرد

در رو باز کرد و از خونه اومدیم بیرون..

فرداد

حوله رو دور خودم پیچیدم و رفتم سمت در

اومدم بازش کنم اما باز نشد

تعجب کردم

چند بار دیگه بالا پایین کردم باز نشد

دستم رو بلند کردم و محکم کوبیدم به در..

-یکی رو در باز کنه



-یکی در رو باز کنه..

اما صدایی نیومد پیش خودم گفتم یعنی چی!؟

کی در منو قفل کرده..

حرف و تهدیدای دایه..

چشم هام رو گذاشتم روی هم..

باورم نمیشد اینطور کاری کرده باشه..

دستم رو دوباره بالا بردم و با کف دست زدم به در..

کف دستم درد گرفته بود..

چشم هام رو گذاشتم روی هم..

لعنتی..

دستگیره رو با خشم بالا و پایین کردم
باز نشد که نشد..

حیف نمیشد یه دایه چیزی گفت و گرنه...
چشم هام رو گذاشتم روی هم و ادامه ندادم...
دیدم در باز نمیشه..

مجبوری باید می شکشتمش..

رفتم عقب بعد سمت در پا تند کردم
چند دفعه شونه ام رو کوبیدم به در..
تا اینکه در باز شد و من پرت شدم بیرون..
شونه درد گرفته بود..

مالشی بهش دادم

دایه لج می کرد کسی جلودارش نبود..
نگاهی به اطراف انداختم..

همه جا بهم ریخته بود دندونام رو روی هم ساییدم..

نگاهم به گاو صندوق انداخت..

امکان نداشت حتی سراغ گاو صندوق هم رفته بود
با یاد اوری شناسنامه هل برم داشت با دو قدم بلند رفتمش
شروع کردم به زیر و رو کردن گاو صندوق هیچ اثری نبود
چشم هام روی هم نشست.. اثری از شناسنامه نبود
از جام بلند شدم

دایه داشت اذیتم می کرد اره

رفتم سمت در

دستم دستگیره رو لمس کرد اومدم برم بیرون که باز در باز نشد
دستگیره رو باز بالا و پایین کردم اینم قفل کرده بود
دیگه واقعا عصبی شدم

با غیض گفتم:

-دایه..

دایههههه

در رو باز کن دایهههه

شوخی خوبی نیست دایههه

دایه بیرون پیام به ولای علی همه چیز رو به هم می ریزم..

در رو باز کن..

زهره در روباز کن..

زهره...!!

داد و هوار می کشیدم که در رو باز کنن کشی در رو باز نمی کرد..

عذرا

دایه منو سوار اتوبوس کرد

نگاه متعجبی بهش کردم خودش نمی اومد..

-تو نمی یایی دایه!؟

دایه لبخند مهربونی زد

دستی به صورتم کشید و لب زد:

-نه عزیزم..

تورو برو..

این اتوبوس یه راست میره رشت..

اونجا داداشم میاد دنبالت.

بهش خبر دادم..

اسمت رو گفتم گلاره..

اسم خودت نباشه بهتره پس گفت گلاه بفهم تورو میگه



با تعجب سری تکون دادم ولی نمی فهمیدم دلیل فرستادن من

پیش برادرش چیه..

می ترسیدم..

انگار فهمید دستی به صورتم کشید و لب زد:

-هادی داداشم خیلی مهربونه

از تو براش گفتم

با روی باز قبول کرد هم خودش هم گلی زنش..

چون بچه ندارن تورو روی چشم هاشون نگه می دارن

برو دخترم..

نگران نباش این کار رو برای خودت میکنم فرداد باید ادم بشه..

بعد گونه ام رو بوسید

صدای راننده ی اتوبوس اومد..

-خانم سوار شو باید بریم.

-باشه الان

گونه ی دایه رو بوسیدم و ازش خداخافطی

زود پله ها رو رفتم بالا در بسته شد

از پشت شیشه براش دست تگون دادم

اشک از چشم هاش روون شد..

تند با دست پاکش کرد و مثل من شروع کرد به خداحافظی کردن..

شوفر ماشین با دست به جلو اشاره کرد
-لطفا خانم بشین سرجات کمربندتم بندبا تشر حرف می زد
اب دهنم رو با بغض قورت دادم و لب زدم:
-باشه..

نگاهی به شماره ی بلیطم انداختم..
صندلی سیزده..

زهرا

کف دست هام از استرس عرق کرده بود
درست دو ساعت تموم دایه و عذرا رفته بودن..
توی این دو ساعت ارباب فقط داد و هوار می کشید که در رو باز
کنید

می ترسیدم دایه دیر بیاد..

چشم هام رو گذاشتم روی هم..

حالم بد بود..

استرس داشتم ارباب بیاد منو اینجا ببینه و تموم کاسه و کوزه سر
من شکسته شه..

از جام بلند شدم

حالت تهوع بهم دست داده بود

مثل حال چند ساعت پیش عذرا..

دقیق نمی دونم چرا دایه این کار رو کرد!

عذرا رو با خودش برد

ارباب هم زندانی کرد...

همینطور توی فکر بودم که دستگیره ی در پایین کشیده شد..

نگاهی به در انداختم..

دایه بود با خستگی وارد خونه شده بود

همینکه دیدمش رفتم سمتش..

نگاهی بهم انداخت..

-کجایی دایه!؟

ارباب زاده از بس فریاد زد گلوش روپاره کرد...

دایه اخم ارومی کرد و گفت:

-فریاد بکشه..

الان میرم درش رو باز میکنم

خواست قدم برداره که دستش رو گرفتم

-الان نه



-الان نه دایه..

دایه از حرکت ایستاد برگشت سوالی بهم زد..

-برای چی!؟

برم درش رو باز کنم خوب..

هنوز داره صداش میاد

چشم هام رو گذاشتم روی هم دایه گاهی وقت ها درک نمی کرد...
با صدای ارومی گفتم:

-ارباب زاده الان عصبیه اگه الان بری ممکنه بهت بی احترامی کنه
اخه چند ساعت تو یه اتاق گیره..
دایه اخم غلیظی کرد

دستش رو از دستم کشید بیرون و با غیض گفت:
-فرداد غلط کرده که سر من داد بزنه
من می دونم بالون..

خودش مقصر بود که جاش کردم اون تو اخه ادم نیست
حالا عوض این حرف ها بذار برم...
بعد سرش رو انداخت پایین و رفت..

منم پر از استرس دنبالش رفتم
هیجان و استرس کل بدنم رو گرفته بود
از پله ها بالا رفتیم

دم در اتاق ارباب که ایستاد قلبم افتاد توی دهنم..
دایه خونسرد دستی توی جیبش کرد و کلید رو بیرون آورد..
کلید رو توی در چرخوند و در رو باز کرد

فرداد

کلافه روی تخت نشستم گلوم از شدت داد به سوزش افتاده بود..
کسی هم در رو باز نکرده بود
دایه این کار رو کرده بود دلیلش رو درک نمی کردم..
چشم هام رو گذاشتم روی هم..
-لعنتی..

همینطور با خودم در گیر بودم که صدای چرخیدن کلید رو توی
در شنیدم

سرم به یک باره سمت بالا کشیده شد
نگاهی سمت در انداختم..

در باز شد

دایه وارد اتاق شد

با دیدن صورت خونسردش خشم تموم وجودم رو گرفت

از جام بلند شدم

با صدای زمختی گفتم:

-چرا در حموم و اتاق رو قفل کرده بودی دایه!!؟

نگاهش سمت در حموم کشیده شد

-می بینم وحشی ام شدی پسر..

عین بابات..

در میشکونی..

قدمی سمتش رو برداشتم و لب زدم:

-بابای من وحشیه

چه ربطی به من داره چرا در رو قفل کردی دایه!!؟

برای چی هان!!؟

-برای بردن عذرا گفتم می برمش باور نکردی

مسخره کردی



قدمی جلو گذاشتم با بهت گفتم:

-تو که عذرا رو نبردی!؟

لبخند عمیقی زد و گفت:

-مادر حرمت داره چرا منو تو صدا میکنی

بعدم بردمش..

الانم توراهاه

توام لباس بیوش برو به کارت برس..

پلک عمیقی زدم

یهو با حالت زاری همراه با عصبانیت گفتم:

-دایه..

جواب نداد شروع کرد به راه رفتن منم اصلا حواسم به اوضاعم نبود
شروع کردم به راه رفتن..

-دایه صبر کن ببینم

جواب بده بردیش!؟

کجا بردیش!؟

جواب بده

از حرکت ایستاد نگاه عصبی بهم کرد

از دایه حساب می بردم..

-می خوای بدونی!!

سرم رو تند تکون دادم:

-اره بگو دایه..

-ادم شو یه سال دیگه بهت میگم..

چشم هام گرد شد

یه سال دیگه..

با صدای بلندی گفتم:

-یه سال دیگه دایه!!!

تا اون موقع بچه ام بدنیا اومده یعنی چی یه سال دیگه..

ابرویی بالا انداخت و جواب داد:

-بچه ات؟!

-اره مگه نگفتی حامله اس؟!

-چرا اما بچه ی تو نیست

از یکی دیگه اس..

خودت قبولش نکردی اونم رفت بچه رو بدنیا بیاره

بده به یکی بد برگرده..

توام برو به کارت برس افرین پسر..

کلافه بودم هرچی می گفتم دایه یه حرف دیگه می زد..

-دایه من جدی ام..

-منم جدی بودم صبح یادت رفته چی گفتی؟!

گفتی الکی داره میگه که خودش رو بهم بندازه

عذرا که رفت

دست زهرا رو هم میگیرم همرام می برم

شما دوتا برادر ادم نمی شین

اینو گفت و رفت

منم موندمو یه عالمه و عصبانیت توی وجودم..

یکی دیگه جز دایه بود نمی داشتم اینطوری باهام حرف بزنه..

کلافه برگشتم توی اتاقم

دایه الان عصبی بود اروم میشد باهاش حرف می زدم..

عذرا

ماشین توقف کرد نگاهی به بیرون انداختم..

توی ترمینال بودیم..

صدای شوفر ماشین اومد..

-خانما اقایون رسیدیم لطفا پیاده شین

صدای همه اومد

نگاهی به زن کناریم انداختم خواب بود

اروم دستم رو جلو بردم و تکونی بهش دادم

-خانم خانم..

تکون ارومی خورد و با چشم های خمار بهم زل زد

چهره ی ووحشتناکی داشت ترسیدم..

یهو با صدای زمختی گفت:

-چیه چرا بیدارم کردی!؟

اب دهنم رو قورت دادم:

-رسیدیم میشه خودتون رو بکشید کنار من میخوام پیاده شم

هوشیار شد

نگاهی به اطراف انداخت

حالم داشت بد میشد بدنش رو کش داد و گفت:

-اره..



-اره..

از بوی بد بدنش حالم بد شد

صورتم جمع شد..

خودم رو کشیدم عقب می خواستم بالا بیارم

تا اینکه بلاخره رضایت داد و از جاش بلند شد..

بی وقفه ساک دستیم رو چنگی زدم و از جام بلند شدم..

از اتوبوس اومدم پایین

هوای تازه که به بینیم خورد حالم بهتر شد..

سرفه ی ارومی کردم

به خودم اومدم گفتم وای اینجا چقد سرده

خودم رو بغل گرفتم

تا اینکه صدایی باعث شد برگردم..

-دخترم!؟

نگاهی به از سر تاپای مرده کردم

یه مرد همسن و سال های بابا بود..

سوالی بهش زل زدم

لبخند عمیقی زد واومد سمتم..

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-گلاره خانم!؟

لحجه ی شیرین و بامزه ای داشت..

فهمیدم برادر دایه اس..

سری تگون دادم و رفتم سمتش..

-بله خودمم.

لبخند عمیقی زد و گفت:

-خوش اومدی دختر جان

وای خداروشکر پیدات کردم

هی دارم به اطراف نگاه میکنم ببینم اتوبوس تهران کی میاد
خندید..

حالا بریم دخترم..

گلی تا فهمید یه مهمون داره برامون میاد خیلی خوشحال شد
دست از پا نمی شناخت..
ساک دستیت رو بده من..

دستش رو دراز کرد که کیف دستی رو بگیره که با خجالت خودم
رو کشیدم کنار..

از این همه مهربونی نرسیده خجالت زده شدم
دیگه چه برسه به اینکه بخواد کیفم رو بیاره
واقعا خجالت زده میشم

-خودم میارم

سنگین نیست

اخم ریزی کرد..

-می خوای هانیه منو بکشه

خودم میارم

بده من دختر جان..

هانیه منظورش دایه بود؟!

-بده من دایی جان بده من ساک دستی رو

زن باردار نباد چیز سنگین بلند کنه

حتی اینم گفته بود

به ناچار سری تکون دادم و ساک دستی رو دادم دست دایی هادی.

فرداد

از جلسه هیچی نفهمیدم..

فقط حرف زدن ومن گوش دادم به ظاهر گوش میدادم

اصلا حواسم نبود

دندونام رو روی هم ساییدم ولب زدم:

-لعنتی..

کلافه از جام بلند شدم

طول اتاق رو شروع کردم به راه رفتن

از حرص داشتم منفجر میشدم

فکر اینکه عذرا هر جا باشه الی خونه ی من حالم رو بد می کرد..



قرار بود پیش پدر اون دختره سلنا برم برای فرزین

اما باین ذهن مغشوش من چطوری برم اخه!؟

دستی توی موهام کشیدم و زیر لب گفتم:

-لعنتی..

دایه اخه این چکاری بود کردی هان!؟

چه کاری بود کردی..



وجدانم زد پس سرم و گفتم "مقصر خودتی اون بهت اخطار داده
بود تو خودت گوش نکردی فکر کردی دروغ میگه"

دستی به گردنم کشیدم..

حرص خوردن من فایده نداشت

بهتر بود مشکل فرزین رو حل می کردم بعد می رفتم سراغ عذرا..

باین فکر نفسی ول دادم..

بهترین کار همین بود

سویچ و کیفم رو از روی میز چنگ زدم و از اتاقم زدم بیرون.

نگاهی به شرکت پدر سلنا انداختم همینجا بود

خیلی وقت بود اینجا نیومده بودم

در کل ازشون خوشم نمی اومد..

حالم گرفته بود

ولی برای فرداد مجبور بودم

از ماشین پیاده شدم..

و وارد شرکت شدم..

پدر سلنا خودش رو کشید جلو

با نگاه تیزی گفت:

-ازمن چی می خوای پسر!؟

برادر تو زده برادر زاده ی منو لتو پار کرده

باید اب خنک بخوره

الکی که نیست

داداش من خیلی عصبیه

تازه ادم اجیر کرده بود تا داداشت رو بزنی اما من نداشتم..

جون داداشت رو خریدم..

داشتم پیش کی التماس می کردم

ادمای تازه به دوران رسیده

نگاه خونسردی بهش کردم و لب زدم:

-اوکی

نمی خواستم اینو بگم ولی منم باید بگم داداشم برام خیلی مهمه

اگه ازاد نشه

منم مجبورم..

نگاه تیزی بهش کردم و لب زدم:

-قرار داد رو فسخ کنم



متعجب شد..

چند لحظه سکوت و خیرگی و بعد خنده..

با خنده لب زد:

-یعنی چی فرداد جان!؟

داری شوخی میکنی دیگه..

نگاه خونسردی بهش انداختم و گفتم:

-نه چه شوخی..

مگه شما در مورد فرزین خیلی صریح نگفتین که همیشه

پس این قرارداد هم نمیشه..

این قرارداد از همین الان فسخ..

ضرر بود فسخ قرار داد هم من پرداخت میکنم..

با اجازه..

بعد خواستم بلند شم که اسماعیل سریع از جاش بلند شد

واکنش شدیدی نشون داد.

-کجا فرداد جان بشین هنوز باید حرف بزنیم..

یه تای ابروم رو بالا انداختم..

از پشت میز اومد بیرون..

-فکر نکنم حرفی بوده باشه ما حرف هامون رو زدیم..

-نه فرداد جان در مورد فرزین هنوز مونده..

براق شدم بهش..

از این اما تا کارشون لنگ میشد ومی فهمیدن که به ضررشونه
مهربون میشدن بی زار بودم
اسماعیل هم از اون دسته ادما بود..
با نیشخند گفتم:

-تا فهمیدی که به ضررت می خوی راه بیای
پدر من خیلی خوب تورو میشناسه اسماعیل.
روی راحتی مقابل من نشست..

-البته منو پدرت خیلی خوب همو میشناسیم
راز های خوبی هم از هم خبر داریم..
حرفش دو پهلو بود

سعی کردم به روی خودم نیارم
یکی از کارای اسماعیل حساس کردن طرف بود...
تا طرف واکنشی نشون بده و ازش نقطه ضعف بگیرن
الانم می خواست از من حتما واکنشی ببینه

البته من از کارای بابام خبر داشتم

کارای درستی نمی کرد

اما کاری بابام به من ربط نداشت..

نیشخندی زدم و دوباره نشستم سر جام..

پا رو روی پا انداختم و گفتم:

-خوب می شنوم...

بگو..

اسماعیل نفس عمیقی کشید.

-ببین این قرارداد اگه فسخ بشه تموم دار و ندارم به باد میره..

کمک کن..

خونسرد بهش زل زدم..

-خوب این چه ربطی به من داره..

دستی به صورتش کشید

هرچی می گفت یه جواب می دادم..

-ربط داره

تو بخاطر داداشت داری این قرارداد رو فسخ میکنی

منم الان میگم که کمکت میکنم..

بهتر از این!؟

داداشت رو آزاد میکنم..

فقط باید قول بده دور بر دختر من ونامزدش نیلکه..

با غرور لب زدم:

-نه من اهل التماسم نه داداشم

داداش منم زن گرفته..

الانم منتظر اومدن بچش هستیم

اونی که خودش رو انداخته وسط زندگی دادش من دختر تو بود نه

برادر من..

حالا معامله ی خوبیه ی

ازادی داداش من در قبال این قرار داد



برادر اسماعیل برگه رو امضا کرد..

سرگرد نگاهی به برگه انداخت..

برادر اسماعیل با غضب گفت:

-تموم شد جناب سرهنگ!؟

سرگرد نیم‌نگاهی بهش انداخت و گفت:

-بله تموم شد.

بعد سرگرد هشتم چند سالی مونده بشم سرهنگ..

برادر اسماعیل نفسی بیرون داد..

-هرچی..

نگاه خونسردی بهش کردم

دستی روی شونه اش گذاشتم و فشاری دادم..

نگاهش رو سمت من کرد

متلک وار گفتم:

-تصمیم درستی گرفتین دوست عزیز

سلام منو به برادر تون برسونید

ازش ممنونم که واسطه شد

دندوناش روهم سایید..

-خواهش میکنم..

دهن کجی بهش کردم وازش فاصله گرفتم

نگاهی به سرگرد انداختم و گفتم:

-خوب آقای سرگرد نمی خوایید داداش منو بگید بیاد!؟

من دل تو دلم نیست

این اقا که رضایت داد

سری تکون داد و از جاش بلند شد

-چرا چرا الان میگم بیارنش..

بعد صداش رو بلند کرد و سربازی رو صدا زد.

-رحیمی.

رحیمی..

چند لحظه ای گذشت که دستگیره پایین کشیده شد..

برگشتم یه سرباز احترام نظامی گذاشت..

-بله قربان..

-زندانی فرزین...

نگاه سوالی بهم کرد..

-فامیل رو می خواست..

-بزرگوار..

-فرزین بزرگوار رو بیار..

-چشم قربان..

بعد رفت

نفسم رو ول دادم

برادر اسماعیل هنوز اینجا بود..

نمی دونم چرا نمی رفت..

-فکر کنم به حضور شما نیازی دیگه نباشه..

برادر اسماعیل نیشخندی زد و گفت:

-با داداشت حرف خصوصی دارم.

ابروهام پرید بالا

بدون توجه به من رفت روی صندلی نشست..

فرزین

دریچه ی اهنی کنار رفت بعد اسم من پشت بندش خونده شد

-فرزین بزرگوار..

فرزین بزرگوار..

رضا دستی به شونه ام زد و گفت:

-هوی کجایی دارن اسم تورو می خونن پاشو برو.

دهن کجی بهش کردم..

بزور خودم رو نیم خیز کردم..

سرم داشت می پوکید

حالم دست خودم نبود



داداش دستی به شونه ام زد و گفت:

-خوب بعد چند روز به داری میری خونه

حواست رو جمع کن

زنت حامله اس

باهاش یکی به دو نمی کنی

به سختی ازاد شدی کاری نمی کنی که دوباره برگردی اون تو..

اگه باز دلت تنگشد برای اونجا بگو به خودم

خودم زندانیت میکنم..

دیگه ازدواج کردی باید از اون فکرای بچگانه بیای بیرون..

فکر اون دختره ام از ذهنت بیرون کن

فهمیدی؟!؟

دیگه دور و برش نبینمت.

سلنا..

اهی عمیق از دهنم خارج شد.

چشم هام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

-باشه..

اما دلم یه چیز دیگه بود

قبول دار نمیشد..

سلنا رو به راحتی نمیشد فراموش کرد

داداش خندید..

با خنده گفت:

-افرین پسر خوب حالا شدی داداش خودم

بیا تو بغلم..

منو کشید سمت خودش و کشید تو بغلش
عمیق به خودش فشار داد..

زهرا با دیدنم اخمی غلیظ کرد
جواب سلامم رو نداد
دایه عادی جواب داد فرداد نگاهی به زهرا کرد و گفت:
-برو برای شوهرت چایی بریز بیار خسته اس..
خستگی از تنش در بره.
دایه نگاهی به زهرا کرد
زهرا با اخم و تشر بهم زل زده بود..
-پاشو دخترم..

برای همه چایی بیار..
زهرا بدون حرف از جاش بلند شد رفت
به رفتنش خیره شدم

لباس عادی و تنگ پوشیده بود خبری از اون لباس خدمتکاری
نبود

تموم برجستگی های بدنش مشخص بود

هیكل خوبی داشت

بدون اینکه به باشگاه نیازی داشته باشه

برعکس سلنا که..

چشم هام روروی هم فشار دادم من داشتم به چی فکر می کردم!؟

چرا داشتم دوتاشون رو مقایسه می کردم



چرا داشتم دوتاشون رو باهم مقایسه می کردم!؟

من که سلنا رو می خواستم دیگه چرا مقایسه!!

کلافه از مقایسه ی پی در پی چشم هام رو روی هم فشار دادم

فرداد نیم نگاهی بهم کرد و لب زد : چته داداش سر دردی!؟

می خوای بگم برات مسکن بیارن!؟

دستی به شقیقه ام زدم و شروع کردم به مالیدن..

-نه از کمبود خوابه این چند روز نتونستم درست بخوابم

شاید بخاطر همونه.

فرداد نفسی بیرون همون موقع صدای پایی اومد

بی اختیار دستم رو از روی سرم کنار بردم و به سمت مخالف زل
زدم

زهرا با سینی چایی اومد بازماندانش رو از نظر گذروندم

تموم صحنه های سک*سی که باهم داشتیم جلو چشمم اومد.

توی دلم لعنتی گفتم.

اول رفت سمت سمت دایه چایی تعارف کرد

خم که شد باسنش توی دیدم قرار گرفت از روی لباس رد شورتش

توی دیدم قرار گرفت

همه چی دست به دست هم داده بود تا من تحریک بشم..

رفت سمت فرداد..

به اون چایی تعارف کرد دوباره اومد سمت من

خم شد نگاهم خودکار روی سینه هاش افتاد

لعنتی من چم شده بود!؟

با لحن سردی گفت : چاییت رو بردار خسته شدم

صداش اروم بود فقط خودم شنیدم

نباید انفاقی می افتاد

نباید به این کلفت فکر می کردم

عشق من سلنا بود

عصبی زدم زیر سینی که سینی از روی دستش چوپ شد و چایی

ریخت روی زمین

خودش رو با سرعت فاصله داد که چایی نریزه روی زمین

دایه و فرداد با تعجب بهم نگاه می کردن

اما زهرا با اخم و عصبانیت..

با داد گفت : چته وحشی رم کردی!!

چته که وحشی شدی احمق..

ادم نیستی برات چایی گرفتم این حرکات چیه

می خواستم بسوزم لعنتی

عصبی بودم

تحریک شده بودم و چون نمی تونستم خودم رو خالی کنم عصبی

بودم

از جام بلند شدم

دستم رو بلند کردم ومحکم کوبیدم توی صورتش

صورتش سمت چپ متمایل شد وافتاد روی زمین..

خشم تموم وجودم رو گرفته بود..

-خفه شو زنیکه هرزه..

اون قیافه نچسبت رو برای من میگیری!؟

فکر کردی چون زنم شدی و ازم حمله ای جایگاهت فرق کرده ؟؟

تو برای من هنوز همون کلفت زیر خوابی
با یه عقد هیچی فرق نکرده
فقط راحت تر می تونم جرت بدم
پام بالا اومد بزنم توی شکمش که سریع دایه واکنش نشون داد
-داری چکار میکنی پسر
برو اونور حامله اس..
از حرکت ایستادم نگاه عصبی به دایه انداختم
در اخر با عصبانیت خودم رو کشیدم عقب و با قدم های بلند از
اونجا دور شدم
به فرزین فرزین گفتن های فرداد هم گوش ندادم



زهرا

از درد پوست صورتم به سوزش افتاد لعنتی وحشی..

دایه برگشت سمتم نگاهی بهم انداخت و گفت :خوبی مادر؟!
نیشخندی زدم و گفتم : خوبم..
کمکم کرد که بشینم نگاهی دقیق به صورتم انداخت..
-پوست صورتت قرمز شده بذار برم کرم بیارم چربش کنی
خواست بلند شه که چشمم خورد به تیکه فنجون خورد شده
محکم دستش رو گرفتم و لب زدم : صبر کن دایه مواظب باش نره
به پات

سوالی بهم زد
با دست به پایین پاش اشاره کردم..
-این خورده ها نزدیک بود بره به پات
نمی خواد دایه خودم میرم..
بعد از جام بلند شدم
ارباب فقط سکوت کرده بود
نگاه ناراحتی بهش کردم اخم کرده بود..

-حتمایه چیزی بهش گفتی که اینجوری اشفته شد..

زن زبونش عین مار باشه همینه..

مرد رو وحشی میکنه..

جوابش رو ندادم رفتم سمت اشپزخونه تا جارو بیارم و این خورده
نرمه ها رو جمع کنم..

قلبم داشت درد می کرد خیلی ام درد می کرد

لبام رو بهم فشار دارم و گفتم : حالم ازت بهم می خوره فرزین حال
بهم زن تر از تو ندیدم.

عذرا

دایی هادی و همسرش گلی خیلی خوب بودن مهمون نواز..

گلی خودش رو کشید جلو نگاهی بهم انداخت و گفت : خوب عزیزم
تو که بارداری شوهرت کجاست!؟

نگاه خیره ای بهش انداختم و گفتم : شوهرم سر کار میره
بندرعباس..

اونجا کار میکنه..

اهانی گفت..

-دلم برای هانیه خیلی تنگ شده بی معرفت خیلی وقته ندیدمش..

حالش خوبه!!؟

-اره حالش خوبه..

چایی رو گذاشت جلوم لبخند نمکی زد و به حرف اومد

-شکر خدا دختر حالا چاییت رو بخور دختر جان



چشمی گفتم ودستم رفت سمت فنجون چایی...برش داشتم واروم

شروع کردم به چایی خوردن..

خاله گلی هم سوال می پرسید منم کوتاه جواب می دادم

تا اینکه گذشت وعصر شد..

خاله گلی از پشت قالی بیرون اومد نگاهی بهم کرد و با همون لوجه
ی شیرین گفت : قربان دختر جان حوصله ات که سر نرفته؟!
در واقع سر رفته بود با رک گویی و بدون هیچ خجالتی گفتم : چرا
خاله گلی سر رفته نمیشه بریم بیرون ؟
خاله گلی خندید..

-چرا نشه دلبندم الان می ریم..

پاشو یه لباس محلی بدم بیوشی بعد بریم..

خوشحال و خندون از جام بلند شدم و دنبال خاله گلی رفتم..

دستی به لباسی که بهم داده بود کشیدم خیلی بهم می اومد

نیمچه لبخندی زدم و گفتم : چقدر بهم میاد..

چقدر خوشگله مرسی خاله..

لبخند تلخی زد و عمیق بهم خیره شد خودش رو کشید جلو و منو

گرفت توی بغلش

-همیشه دلم می خواست یه دختر عین تو داشته باشه..

داشتم ها اما عمرش به دنیا نبود
دوسالش بود که یهو تب کرد و بعد مرد..
بعد از اون دیگه بچه دار نشدم..
صداش بغض داشت
از بغلش اومدم بیرون دستی به صورتش کشیدم و لب زدم : ناراحت
نباش گلی هرکسی یه عمر و قسمتی داره
منم انگار پدر و مادر ندارم اصلا من میشم دخترت خوبه!!؟
خندید
دستی روی دوتا گونه هام کشید و گفت:
من به قربان تو دختر جان..
از خدامه که دخترم باشی
حالا بیا بریم من دخترمو به همه معرفی کنم
بعد دست منو گرفت و دنبال خودش کشید..

فرداد

دستی توی موهام کشیدم دایه اصلا حرف نمی زد داشتم کلافه
میشدم

چشم هام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

دایه عذرا کجاست!؟

من دارم از حرص و نگرانی میمیرم این بس نیست!؟

دایه بدون اینکه بهم توجه کنه تخمه می شکست و به تلویزیون
خیره بود

اب دهنم رو قورت دادم

از بی مل کردن متنفر بودم

تا اینکه عصبی کانترول رو برداشتم و تی وی رو خاموش کردم
همینکه خاموش کردم صدای اعتراض دایه بلند شد.

-اه پسره ی احمق چرا خاموش میکنی!؟

با جدیت زل زدم توی چشم های عصبی دایه..

الان حالت نگاهش رو که می دیدم انگار چشم های خودم جلوم
باشه..

عین چشم های خودم بود..

-عذرا کجاست!!؟

-خونش.

-یعنی چی خونش دایه!!؟ عذرا خونش اینجاست..

من شوهرشم بدون من جایی نباید بره..

دایه اخمی کرد و لب زد : وقتی زنت میشه که اسمش بره تو
شناسنامه ات..

به اون برگه صیغه نامه چیو می خوام ثابت کنی هان

اون هیچی نیست

زنت رو می خوام اول ادم شو بعد عقدش کن..

بعد بگو زنم زنم..

از جام بلند شدم پوست لبم رو گاز گرفتم..

شروع کردم طول اتاق رو رفتن
دستی توی جیب هام رو کردم و شروع کردم به راه رفتن....
دایه حرف نمی زد..
-بیا برو عقب سرم گیج رفت میخوام تلویزیون ببینم..
از حرکت ایستادم..
نگاهی به دایه انداختم
نه انگار به حرف نمی اومد...
-خوب دایه حرف بزن دیگه اه کلافه شدم بابا من نگرانشم..
الان یه زن تنها توی این شهر بزرگ..
به وسط حرفم پرید.
-نترس توی این شهر نیست..
مات شدم توی این شهر نبود!!
-یعنی چی توی این شهر نیست..
کجاست دایه!؟

دایه نگاهی با پوزخند بهم کرد از جاش بلندشد و بعد رفت..

پلیس زن اندا رو دستبند زد و دستش رو گرفت و کشید..

-پاشو خودت رو جمع کن بریم..

اندا نگاه بی حالی به پلیس زن انداخت و گفت : کجا می خوایم
بریم؟!

پلیس زن نیشخندی زد و با دست به دست بند اشاره کرد

-به نظرت بااین دستبند کجا میشه رفت جز بازداشت گاه..؟!



اندا نفسش رفت توی اوج بی حال بودن خودش رو تکونی داد و سر
جاش نشست..

با لب های خشک شده گفت : تورو خدا ولم کن..

خواهش میکنم..

پلیس زد اخمی شدید کرد..دست اندا رو گرفت و کشید..
-بیا پایین ببینم وقتی داشتی اون کارها رو می کردی باید فکر
اینجا ها رو هم می کردی..
بیا پایین ببینم...

اندا با ترس بزور از جاش بلند شد و توی جاش نشست..
نگاهی به اطراف کرد و لب زد : میشه یه زنگ بزنم!!!
سروان با خشم گفت: نه عه تو چقدر حرف می زنی راه بیوفت..
بعد راه افتاد و اندا رو دنبال خودش کشید
اندا شروع کرد به ول خوردن اشک چشمش چکید...حالش بد بود..
داشت می ترسید پا روی دم بد ادمی گذاشته بود..
پنجه ی دست هاش رو داخل پوست دستش فرو کرد..
از اتاق اومدن بیرون همینکه اومدن بیرون محمد سرش رو بلند
کرد
محمد نگاه عصبی به اندا کرد..

اندازه از ترس خودش رو پشت سروان مخفی کرد
سروان با دیدن سرهنگ احترام نظامی گذاشت و لب زد : خواهش
میکنم.... تورو خدا بذارین من برم.

محمد خودش رو کشید جلو خواست بره سمت اندا که حیدری
نگاهش داشت..

-خفه شوزنیکه ولت کنم!؟

من دمار از روزگارت در میارم..

تازه گیرت اوردم می دونم باهات چکار کنم برای خراب زندگیم
باید تاوان بدی..

جنده..

حرف اخرش باعث واکنش شدید سرهنگ شد..

سرهنگ برگشت سمت محمد با غیض گفت : مواظب حرف زدن
تون باشید اقا

حق فحاشی به متهم رو ندارین...

فهمیدین!!!

محمد با نیشخندی زد..

-راست میگم سرهنگ این زن جز جنده گری کار دیگه ای بلد
نیستم

چون نکردمش هار شد افتاد به جون زنو زندگیم و زنمو فرستاد
سینه ی قبرستون..

منم هار میشم..

می دونم باهاش چکار کنم..

جرش میدم..

سرهنگ هم جواب داد : همه چی رو به قانون بسپارین اون خودش
می دونه چکار کنه

سروان ببرش..



عذرا

حالم اصلا خوب نبود از صبح سردرد داشتم.

دستی به دیوار زدم و از جام بلند شدم..

داشت حالم بهم می خورد...

حالت تهوع و سردرد امونم رو گرفته بود..

نگاه بی حالی به در انداختم حتی راه رفتن تا کنار در برام غیر قابل تحمل بود..

برام سخت بود..

چرا اینطور شدم..

چشم هام رو روی هم فشار دادم و همینطور که دست به دیوار می زدم شروع کردم به راه رفتن..

به در رسیدم در رو باز کردم و از اتاق رفتم بیرون..

در رو باز کردم و رفتم بیرون..

خاله گلی روبه رونشسته بود با باز شدن در نگاهش به بالا کشیده شد

خواست حرفی بزنه که با دیدن من حرفش رو خورد و چهره اش رو نگرانی گرفت..

نگاهی از سر تا پام کرد و لب زد : یا خدا چت شده دختر جان!؟.

این چه حال و روزیه؟!؟

حس کردم دارم میارم بالا اما حتی رمق اینم نداشتم که برم بیرون..

دستی جلوی دهنم گذاشت..

گلی انگار فهمید که می خوام بیارم بالا چون سریع ظرف پلاستیکی رو جلوش بود رو چنگی زد واومد سمتم..

ظرف رو گرفتم بعد سریع رفتم توی اتاق در رو بستم و شروع کردم به عق زدن.

هیچی از دهنم بیرون نمی اومد جز ماده ی زرد رنگ..

انگار دل و روده ام توی هم مالیده باشن..

خاله گلی با کف دستش به در می زد..

می گفت پیام بیرون

چی شده..

در رو باز کردم خاله گلی اومد داخل..

-حالت خوبه گلاره جان؟!؟

اب دهنم روبزور قورت دادم و گفتم : نه خاله گلی..

دارم میمیرم..

انگار می خوان دلو روده ام رو بکشن بیرون..

خاله گلی دستی به زیر بغلم زد اما خودم رو کشیدم حس می کردم

بوی بد استفراغ میده..

خاله گلی با تعجب بهم زل زد..

لبخند زوری گفتم : خودم میام خاله گلی...

خاله گلی با اخم ریزی جواب داد : جون نداری دختر چطور می

خوای بیای!!؟

هوم



با حالت زاری رو به خاله گلی گفتم : بدم بو میده خاله..
می خوام برم حموم..داره حال خودم بد میشه..
خاله گلی نگاه چپی بهم کرد و لب زد : این حرفا چیه دختر..
تو مثل دختر خودمی بیا حموم باین حالت نمی خواد بری..لباس
عوض کن..
صبر کن برم برات لباس بیارم..
بعد رفت از اتاق بیرون باین حرفش دیگه نتونستم حرفی بزنم..
راست می گفت باین حالم چطوری می تونستم حموم کنم..
خاله گلی بعد رب ساعت با لباس جدید اومد.
سمتم گرفت..
-خوب دختر جان بیا اینم لباس جدید..

بیوش من کیف کنم..

لبخند عمیقی زدم و دستم رو بردم جلو و لباس رو گرفتم..

نگاهی به لباس انداختم معرکه بود

هر لباس خوشگل تر از قبلی..

با دیدن این لباس حال خرابم خوب شد..

-وای خاله گلی چه خوشگله..

اینم برای منه!!

لبخند عمیقی زد و جواب داد : اره گلی جان برو بیوش ببینم..

چسمی گفتم و رفتم پشت پرده ای که اونجا بود

شروع کردم به در آوردن لباس هام..

فرزین

دم در دانشکده ی سلنا منتظر بودم

می دونستم امروز کلاس داره..

به ماشین تکیه داده بودم تا بیاد و باهاش حرف می زدم.

نگاهی به ساعتم انداختم

ساعت چهار عصر رو نشون می داد

پاهام رو بلند کردم و شروع کردم به ضربه زدن

نیم ساعت دیگه تموم می کردن..

نیم ساعت هم تموم شد انتظارم تموم شد و بلاخره سلنا رو دیدم

هیجان کل بدنم رو گرفته بود..

دلم براش تنگ شده بود

هنوز منو ندیده بود کنار یه دختره داشت راه می رفت..

تکیه ام رو از ماشین برداشتم و رفتم سمتش..

دوستش با دیدن من از حرکت ایستاد..

سوالی بهم زد

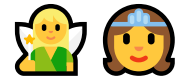
سلنا لب زد : چی شد نیلو چرا..

نگاهش رو سمت من کرد با دیدن من حرفش رو خورد..

خنده از رو لباش پر کشید..

ناباور بهم زل زد.

-فرزین!!



-فرزین!!!

لبخندی زدم خودم رو کشیدم جلو و درست روبه روش قرار
گرفتم...

-حالت چطوره عزیزم!!

خوبی!!؟

اخمی شدید کرد و گفت : تو اینجا چکار میکنی هوم!!؟

کی از اون زندون کوفتی در اومدی..

چند روز از دستت راحت بودم باز سر و کله ات پیدا شده..

بااین حرفش لبخند از رو لبام محو شد

لبام رو روی هم فشار دادم و گفتم : اومدم باهات حرف بزنم..
خندید....

-من با تو حرفی ندارم گمشو برو همون قبرستونی بودی...

اما من می خواستم باهاش حرف بزنم

رفتم نزدیک تر

بازوش رو گرفتم و گفتم : می خوام باهات حرف بزنم بفهمم..

بالین حرفم از جا کنده شد تکون شدیدی خورد و شروع کرد به
تقلا کردن.

-ولم کن..دست کثیفت رو بهم نزن..

جیغ می کشید و حرف می زد تا اینکه خودش رو عقب کشید..

داد می زد...

نگاه همه سمت ما کشیده شد کلافه دستش روول دادم و لب زدم

: می خوام باهات حرف بزنم این کولی بازی ها چیه هوم!!؟

دوستش به حرف اومد : نمی خواد حرف بزنه زوره!!؟

برو رد کارت..

با غیض نگاهی بهش انداختم اون چکاره بود..

-تو رو سینه سلنا خودش زبون داره

نیاز به زبون اضافه نداره..

باین حرفم دهنش بسته شد تا اینکه سلنا خودش رو کشید جلو..

زل زد توی چشم هام..

-هرکی اطراف من هست کارای من بهش ربط داره..

تنها تو هستی که اصلا برام مهم نیستی

کارم بهت مربوط نیست..

حالا برو الان نامزد می یاد دنبالم نمی خوام تورو بامن ببینه..

خندیدم..

-تونسته از تخت بیمارستان بلند شه بیاد دنبالت!؟

هوم!!

چه سگ جونه..

نیشخندی زد و با چشم های کج شده گفت : اون پسر عموی دستو
پاچلفتیم نبود که رفتی زدیش..

یکی دیگه اس داداشش...

بعد با صدای بوقی که شنیدم لبخندش عمیق تر شد..

با دست به پشت سرم اشاره کرد

لبخند ژيگوندی زد و گفت : عشقم چه حلال زاده اس..

برگشتم نگاهی به بنز مشکی کردم..

درست کنار من ایستاده بود

سلنا گونه ی دوستش رو بوسید و لب زد : خوب نیلو من برم فردا
می بینمت...

عشقم منتظرمه فعلا..

-خوش بگذره عزیزم

بعد برگشت سمت من نگاهی با پوزخند از سرتا پام کرد

-دیگه این اطراف نبینمت حالیه؟!

برو رد کارت



رفت سوار ماشین شد اونم با عشوه ولبخند عمیق.
همیشه وقتی من می اومدم دنبالش اینطور بهم لبخند میزد
اصلا باورم نمیشد که بره..
رفت و ندید غرور مردونه ی من رو..
حالم خراب بود..
لب هام رو بهم فشار دادم...
قطره اشکی از چشمم پایین افتاد
سخت بود برای یه مرد سخت بود که بخواد همه چیز رو فراموش
کنه..
تنه ای بهم خورد باعث شد از فکر بیرون بیام
نگاه نمناکم رو به دختره انداختم

همون دوست سلنا بود

لبخند نمکی زد و گفت : ببخشید ندیدم شما رو..

چشم هاش رو ریز کرد : یعنی این همه عاشق سلنایی که براش
اشک ریختی!!؟

خودش رو کشید جلو

عشوه و خماری به چشم هاش داد..

-اون لیاقت نداره چطوره با من باشی هوم!!؟

من ازت خوشم اومده منم تنهام..

مطمئن باش من بهتر از سلنام..

نیشخندی از این دو رو بودنش زدم حالم بد بود..

لبم رو فشاری دادم..

-برو ور دل همون دوست هرزه ات..

بعد روی پاشنه ی چرخیدم و رفتم سمت ماشین

امروز سلنا غرور منو شکسته بود

دیگه فرزینی نخواهد دید برای خوشبختیم تلاش میکنم تا یه روز
که به پام بیوفته...

زهرآ

حوله رو دور خودم پیچیدم و از حموم اومدم بیرون..

همینکه اومدم بیرون با فرزین روبه رو شدم

یکه ای خوردم اون اینجا چکار می کرد!!

روی تخت خوابیده بود

همینکه منو دید توی جاش نیم خیز شد

نگاهی از سر تا پام کرد

برام مهم نبود که سر و وضعم چطوری بود

عصبی بودم چرا اینجا بود!؟.

با اخم گفتم : چرا اینجاایی!؟

برای چی اومدی..



نیشخندی زد و سویچ توی دستش رو چرخ داد..

-نباید می اومدم!؟؟



-نباید می اومدم!؟.

با غیض گفتم : نه..

برو همون جایی که ول بودی اینجا چکار داری!؟

من فقط زن شناسنامه ای توام..

نیشخندش غلیظ تر شد از جاش بلند شد و اومد سمتم..

-جدی!؟؟

بههم رسید..

زل زد توی چشم هام چقد ازش متنفر بودم....

دستی به شکمم کشید..

دستش رو خواستم پس بزنم که دستی دور کمرم زد و منو به
خودش نزدیک کرد..

-جدی؟!-

اگه تو زن شناسنامه ای من هستی فقط این بچه از کجا اومده
توشکمت؟!..

نکنه گرد افشانی کردیم..

یا اینکه زیر یکی دیگه بودی هان؟!-

خیلی بهم نزدیک بود طوری که نفس های گرمش به صورتم می
خورد..

خواستم خودم رو عقب بکشم که نتونستم.

فشار دستش رو دور کمرم بیشتر کرد

با تقلا گفتم : ولم کن..

-هیس جواب منو بده..

چطوری حامله شدی....

حالت تهوع بهم دست داد..

-ولم کن داری اذیتم میکنی..

-نچ دلم می خوادت یادت رفته چطور برام لخت میشدی!؟.

الانم لخت شدی!!!

منتظرم بودی اره..

با تقلا گفتم : ولم کن ولم کن ازت متنفرم..

ولم کن..

سیلی به گوشم خورد برق از سرم پروند...

-خفه شو زنمی ازت تمکین می خوام..

فهمیدی ازت تمکین می خوام..

لباش رو گذاشت روی لبام و شروع کرد به خوردن و بوسیدن لبام..

داشت حالت تهوع بهم دست می داد..

سرگیجه گرفتم..

حالم دست خودم نبود..

منوکشون کشون دنبال خودش برد سمت تخت..

پرتم کرد روی تخت..

تا به خودم پیام لباش رو گذاشت روی لبام و شروع و بوسیدنم..



از روم کنار رفت توی خودم جمع شدم..

قطره اشکی سمج از چشمم پایین افتاد..

مثل وحشی ها به جونم افتاده بود وبهم تجاوز کرده بود..

درد داشتم زیر دلم درد می کرد و تیر می کشید..

از درد توی خودم جمع شده بودم

خندید صدای نحسش روی مخم بود..

-رابطه زوری بیشتر بهم حال میداده..

عاشقونه و پر از انرژی دوست ندارم

از این به بعد رابطه زوری..

طوری میکنمت نفهمی از کجا خوردی..

اونم با زور..

خنده ای دیگه کرد...از جاش بلند شد..

نیم نگاهی بهم کرد و لب زد : نمی یای حموم!؟.

عه راستی یادم رفته بسکه که جر خوردی نمی تونی روی پات
وایسی..

بعد نیشخندی زد و قدم برداشت سمت حموم..

حالت تهوع بهم دست داد..

نمی خواستم اینجا بمونم دلم می خواست خودم رو یه جا گم و
گور کنم تا کسی نفهمه ..حالم بد بود

اشک از چشم هام پایین افتاد

بزور روی تخت نشستم دردم بیشتر شد..

از جام بلند شدم

ملافه رو دور خودم پیچیدم و قدم برداشتم..

سرگیجه ای بهم دست داد..

خودم رو گرفتم تا نیوفتم..

اما بی فایده بود..

یک قدم دیگه برداشتم درد زیر شکمم و سیاهی چشمام باعث شد

که روی زمین بیوفتم روی زمین و دیگه خاموشی مطلق..

چیزی نفهمیدم..

راوی

دایه از پله ها بالا اومد امروز اثری از زهرا ندیده بود

نگرانش شده بود..رفت سمت اتاق..

به اتاق که رسید دستش رو جلو برد و اروم در اتاق رو باز کرد

داخل اتاق رونگاهی انداخت صدای شرشر آب به گوشش رسید

فکر کرد رفته حموم..

نفسی بیرون داد خواست در رو ببندد

که چشمش به زمین افتاد

زهرای روی زمین افتاده بود



زهرای روی زمین افتاده بود..

دایه چشم هاش گرد شد رفت سمتش..

توی ذهنش بود چه اتفاقی براش افتاده؟! کنارش نشست..

تکونی بهش داد..

-زهرای زهرای دخترم..

جواب نداد..

صدای شر شر اب بهش اینو فهموند که فرزین اینجا بوده..

حتی کبودی های سر و گردن زهرای..

از خشم نفس عمیقی کشید.

چه بلایی سرش اومده بود!!

دندوناش رو روی هم سایید..

-رابطه ی زوری..

هنوز حرف از دهنش خارج نشده بود

که در باز شد..

برگشت نگاهی به فرزین که حوله دور کمرش پیچیده بود کرد...

با تعجب به دایه و زهرایی که بیهوش روی زمین افتاده بود نگاه کرد..

لب هاش تکون خورد..

-زهر! چشه!!؟

دایه نیشخندی زد..

-چه بلایی سرش آوردی که بی هوش شده هان!!؟

بازم تجاوز کردی بهش!!؟

فرزین توجه ای به حرف دایه نکرد..

اومد کنار زهرا.

شونه اش رو گرفت و تکونی داد..

-زهرا زهرا..

دایه با عصبانیت گفت : باتوام...میگم چکارش کردی بچم بی هوش شده...

چه بلایی سرش آوردی؟!؟

غریزین دستی توی موهاش کشید .

-دایه تورو خدا هیچی نگو بفهمم چکار کنم .

دایه خندید

-وکار کنی؟!.

باید چکار کنی واقعا وقتی بچه ام چیزی ازش نمونده هان؟!.

فرزین با لحن زاری گفت : دایه..

-هیس اسم منو نیار گمشو از اینجا بیرون..

به فرداد بگم بیاد.

صداش اونقدر بلند بود که به گوش فردادی رسید که داشت از اونجا
رد میشد..



فرداد

داشتم می رفتم سمت اتاق که صدای داد دایه رو شنیدم..
نگاهی به اتاق انداختم...

اتاقی که تازه زهرا برداشته بود
صدا از اون اتاق می اومد..دایه بود
اسم منو صدا می زد

بی اختیار نگرانی وجودم رو گرفت و کشیده شدم سمت اتاق
دستگیره رو چنگی زدم و در رو باز کردم..
در باز شد و من با تعجب به فرزین و دایه زل زدم..
با تعجب گفتم : چی شده!!

صدای جیغ از کی بود..
اشک توی چشم های دایه جمع شده بود..
نگرانیم بیشتر شد..
-چی شده دایه!!?
چرا داری گریه میکنی!!?
با دست به پایین پاش اشاره کرد..
-ببین زهرا روباز به جوش افتاده اخ من چه غلطی کردم بچه ی
دست گلم رو دادم به این پسر دیوونه...
نگاهم به پایین کشیده شد..
با دیدن بدن از حال رفته ی زهرا روی زمین چشم هام گرد شد..
لب هام تکون خورد : چه بلایی سرش اومده!!?
-از داداشت بپرس..
تجاوز..

افتاده به جون زن حامله .انگار چیز دیگه نیست عقده هاش رو
خالی کنه..

نگاه عصبی به فرزین کردم و لب زدم : باز شروع کردی فرزین...می
دونی حامله اس!!؟

فرزین با نیشخند لب زد : باشه چیزی از وظیفه ی تکمین کردنش
کم نمی کنه..

بعد این صدا تا جون داره

به این زودی ها وا نمی ده مطمئن باش..

عصبی رفتم سمتش خواستم بزنمش اما منصرف شدم.

-هوس باز گمشو از جلوی چشم هام.

صدای دادم به حدی که اخم هاش رو کشید تو هم و یه قدم عقب
رفت..

از اتاق رفت بیرون..

منم رفتم سمت زهرا خواستم بلندش کنم که دایه گفت : صبر کن
لباس تنش کنم هیچی نیوشیده..

پوفی کشیدم و گفتم : بیرون منتظرم

لباس تنش کردی بگو بیا برمش



عذرا

نگاهی به دایی هادی انداختم انواع میوه بدست گرفته بود و اومده بود..

با خیرگی به توت فرنگی زل زدم..

دلم هوس توت فرنگی کرد دلم مالشی رفت..

دایی هادی که خیره گی منو دید لبخند عمیقی زد..

-توت فرنگی مبخوای دایی جون!!

سرم رو با خجالت پایین انداختم..

شرمنده بهش زل زدم..

اروم خندید اومد سمتم..

خاله گلی هم اومد از اشپز خونه بیرون..

-اوا هادی اومدی؟!

دایی هادی پلاستیک میوه ها رو سمت گلی گرفت..

-اره جانم اینا رو بگیر براش آماده کن انگار این دختر هوش از سرش رفته..

خاله گلی نگاهی بهم انداخت..

-هوس کردی دخترم؟!

با خجالت لبم رو زیر دندوم سر دادم..

چقدر زشت..

نفس عمیقی کشیدم..

-اره توت فرنگی... کیوی...

-بیا عزیزم دنبالم بیا بشورم بهت بدم

هادی توام بشین چایی ومیوه برات میارم..

اول به این دختر شکمو بدم..

دایی هادی باشه ای گفت و رفت سمت حال
منم دنبال گلی رفتم توی اشپزخونه..
اشپزخونه ی ساده به طرح قدیم..
گلی شیر اب رو باز کرد و میوه ها رو ریخت داخل سینک..
شروع کرد به شستن یه توت فرنگی سمتم گرفت..
-بگیر بخور دختر تا بقیه اش رو می خورم..
با ذوق توت فرنگی رو گرفتم..
سرسبز رنگش رو ازش جدا کردم و بی وقفه گذاشتمش..
مزه اش فوق العاده بود..
با لذت شروع کردم به دختر و جویدن.
گلی با خنده گفت : دختر جان رو ببین..
چه خوشمزه میخوری منم دلم خواست.
بعد یه توت فرنگی گذاشت داخل دهنش..

زهرا

با سوزشی چشم هام رو باز کردم..

نگاهی به اطراف انداختم..

همه جا سفید پوش بود بیمارستان بودم..

چه اتفاقی افتاده بود!!؟

نفس عمیقی کشیدم..

صدای دایه نزدیک گوشم اومد..

-خوبی دخترم!!

نگاهم به بالا کشیده شد.

دایه اینجا بود ندیده بودمش.

بزور اب دهنم رو قورت دادم و گفتم : دایه و اینجام!!؟

دایه خم شد توی صورتم نگرانی از چهره اش بیداد می کرد..

-یادت نیست دخترم!!؟



بزور سرم رو به معنی نه تکون دادم.

پوفی کشید..

-هیچی دختر اون شوهر وحشیت باز افتاد به جونت..

بهت تجاوز کرده بود که بی هوش شدی

اصلا روش عرق نکرد که وایسه ببینه چی شدی..

فرداد تورو آورد بیمارستان

خداروشکر بلایی سر بچه ات نیومده...

همه چیز یادم اومد

بیشتر از قبل از فرزین متنفر بودم..

می دونستم اگه برگردم خونه بازم اتفاق قبل تکرار میشه..

با چشم های اشکی دست دایه رو گرفتم و بهش زل زدم..

دستش رو محکم گرفتم و فشار دادم..

-خواهش میکنم دایه منو اونجا نبر خواهش میکنم..

بازم همون اتفاق می افته..

منو ببر پیش عذرا اون کجا رفت..

دایه نگاه خیره ای بهم کرد..

-به همین فکر باید باشم این دوتا پسره ادم نمی شن..

تورو هم می برم فقط باید سر فرداد رو گرم کنم..

اگه توام اینجا باشی این شوهر عوضیت این بچه روستت میکنه..

بغضم رو بزور قورت دادم از این مردک عوضی حالم بهم می خورد

..

دیگه نمی خواستم ببینمش

دایه لبش رو زیر دندون فرستاد..

-حالا ناراحت نباش

یکم استراحت کن دکتر همین الان رفت

برم بیرون بگم فرداد برات یکم خرتو پرت بخره بیاد..

اینو گفت منتظر حرفی از جانب من نشد و رفت..

فرداد

بیرون منتظر موندم نگاهی به اطراف کردم و از جام بلند شدم..
خسته شدم از اینجا موندن از حال و هوای بیمارستان حالم بهم
می خورد

راه رو کوتاه می رفتم و برمی گشتم..

تا اینکه در باز شد..

صدای باز شدن در اومد برگشتم نگاهی به دایه انداختم..

هنوز از دست فرزین عصبی بود

حتی از دست من..

نمی دونستم من چکارش کردم...

البته منو فرزین رو یکی می دونست

اومد سمتم

لب زدم : حالش چگونه دایه!!؟



#غیرتی

لب زدم : حالش چطوره دایه!؟

دایه با اخم و تشر جواب داد

-بد..

برو براش یکم خورد و خوراکی بگیر..

بچم ضعف کرده..

نگاه خیره ای به دایه انداختم.

پسره ی دیوونه معلوم نیست بااین دختره چکار کرده که شده این..

سری تکون دادم وباشه ای گفتم..

-باشه..

فقط اتفاقی که برای بچش نیوفتاده!؟

دایه با نیشخند گفت : فعلا نه..

ولی اگه افتاده بود اتفاق عجیبی نبود..



باون خوی وحشی برادر تو هرچیزی امکان داشت..

عصبی بود همه چیز می گفت..

حاضر جوابی نکردم و چیزی نگفتم

-باشه من میرم براش وسیله میگیرم میام.چیز دیگه ای احتیاج ندارین..

-نه.

اینو گفت و بعد روی پاشنه ی پا چرخید و رفت..

منم سری تکون دادم و بعد از بیمارستان اومدم بیرون

تا برم چیز هایی که دایه گفته بود بخرم..

راوی

نیم ساعتی از رفتن فرداد گذشته بود

الان موقعیت خوبی بود برای رفتن..

دستی به دست زهرا زد

زهرا خواب بود

زهرا از تگون های دست دایه چشم هاش رو باز کرد

با گیجی به دایه زل زد

لب هاش رو بهم فشرد و گفت : چی شده دایه!؟

دایه با نفسی عمیق جواب داد

-دختر تو چقدر زود خوابیدی

پاشو فرداد اوآمده..

پاشو از اینجا بریم..

زهرا حال بلند شدن از روی تخت رو نداشت تموم بدنش درد می کرد.

پلک بی حالی زد و گفت : دایه درد دارم..

خواهش میکنم...بذار بخوابم

دایه دستی روی سرش گذاشت و فشار داد..

-نه دختر پاشو باید بریم..

منم همراهت میام..

اینجا دیگه جای موندن نیست



به هر طور بود زهرا رو آماده کرد و از بیمارستان اومدن بیرون.

تاکسی گرفتن و یه راست سمت ترمینال رفتن..

هیچ مکتی نکردن..

زهرا نگاهی به دایه انداخت..

-لباسام دایه..

دایه دستی به سر زهرا کشید و گفت : لباس می خوای چکار مادر

باید شانس داشته باشی تو این دنیا..

نباید به چیز دیگه رو بندازی..

زهرا اهی از گلوش خارج شد لحن غمگین دایه حالش رو بد می کرد

بزور خودش کنترل کرد تا اشک نریزه..
دلش می خواست بره جایی که کسی نباشه
خودش باشه و دایه..
هیچ کس نباشه...یاد شناسنامه اش افتاد...
برگشت سمت دایه دوباره با جالت هیجانی گفت : شناسنامه ام
دایه!؟
دایه لبخند عمیقی زد
-نگران نباش..
شناسنامه تو و خودمو برداشتم..
اصلا نگران نباش دخترم..
کمی استراحت کن رنگ به رو نداری..
حالت ترسیده ای به خودش داد
صادقانه گفت : اوه نه دایه می خوابم صحنه های تجاوز اون حروم
زاده یادم می افته..

نمی خوام بخوابم...صداش بغض داشت...

شروع کرد به اشک ریختن..

دایه سرش زهرا رو گرفت توی اغوش عمیق به خودش فشار داد..

نفرینی توی دلش برای فرزینی که مسبب زهرای مظلومش بود
کرد

تا رسیدن به خود ترمینال اشک ریختن..

راننده هم می شنید اما سکوت کرده بود

عذرا

داشتیم غذا می خوردیم که گوشی دایی هادی زنگ خورد

خاله گلی دست از غذا برداشت

با تعجب گفت : این موقع شب کی بهت زنگ زده!!

منم صریح و با خنده گفتم : دوست دخترش..

خاله گلی چشم غره ای برام رفت که خودم رو خیس کردم...

-دختر بد..

عمو هادی خندید..

در حالی که گوشی به دست بود گفت : بابا هانیه اس دعوا نکنید



بعد گوشی رو جواب داد منظورش از هانیه بود حتما

دلم براش تنگ شده بود

با ذوق دست از غذا برداشتم و به دایی هادی چشم دوختم تا ببینم
چی میگه..

صدای گرم دایی توی گوشی پیچید..

-الو سلام هانیه جان..

...

-شکر خدا من خوبم تو خوبی خواهر جان!؟.

کجایی چکار میکنی..

-...

نمی دونم دایه پشت گوشی به دایی چی گفت که دایی با چشم‌های
گرد شده با صدای بلندی گفت : چایی داری میای اینجا؟؟؟

-...

-نه نه چه ناراحتی خوشحال هم هستم..

باشه باشه همونجا وایسین من الان میام باشه!!؟

-...

-باشه باشه خداحافظ..

گوشی رو که قطع کرد خاله گلی خودش رو کشید جلو..

با حالت سوالی گفت : هانیه داره می یاد اینجا!؟..

شوق و وصفی توی صداش بود..

دایی هادی از جاش بلند شد سری تگون داد و گفت : اره اره..

من برم دنبالشون غذا که هست براشون..

خاله گلی اره ای گفت..

دست بهم زدم و گفتم : وای دایه داره می یاد..

خاله گلی خندید..

-انگار دیر فهمیدی خاله...سرخوش خندیدم و گفتم : اره..

خیلی خوشحالم..

فرداد

پلاستیک محتوی خوراکی رو چنگی زدم و پیاده شدم..

ریموت قفل رو زدم و با قدم های اروم سمت بیمارستان رفتم

خیلی زود رسیدم به اتاق زهرا..وارد اتاق شدم..

با دیدن اینکه کسی جز به بهیار توی اتاق نیست چشم هام گرد

شد

با تعجب گفتم : ببخشید اینجا مگه بیمار نیست!؟

بهیار از صدای من برگشت نگاه متعجبی بهم انداخت و گفت : نه..

متاسفانه نیست..

تسویه حساب کردن رفتن..بیمار شما بودن!!؟؟
با گیجی سری تکون دادم دایه اگه می خواست بره چرا بهم گفت
برم دنبال خرید
نکنه بازم یه نقشه بوده باشه..

با هیجان گوشی رو چنگی زدم وشماره ی فرزین رو گرفتم



چند تا بوق خورد صدای بی حوصله ی فرزین رو توی گوشی
شنیدم
-الو..

-الو فرزین ببینم خونه ای؟؟

مکشی کوتاه کرد و گفت : اره چطور!؟

نفس عمیقی کشیدم

کف دست هام عرق کرده بود امیدوار بودم اون چیزی نباشه که
توی مخمه..

-ببینم دایه و زهرا نیومدن خونه!؟

بیمارستان نیستن...

-نه.

چشم هام رو گذاشتم روی هم..

-لعنتی..دایه اینجا نیست فرزین

انگار

زهرا و خودش از اینجا رفتن!!!

-مثلا کجا برن اون گدا گشنه ها جایی ندارن برن

تا اخر عمر ور دل خودته نترس..

دایه مادر من بود سالها بخاطر من کنارم مونده بود

حقش نبود فرزین درموردش اینطوری حرف بزنه..

اخمی کمرنگ کردم و لب زدم : اینجوری صحبت نکن دایه مادر
منه

زهرا زنت..

اینطور خوب نیست درموردشون حرف بزنی

لباس بیوش می یام دنبالت بریم دنبالشون به گردیم

صدای پوزخند زدن فرزین از اونور گوشی رو شنیدم..

-داداش دایه مادرته مادر من که نیست

دنبالش بگرد..

زهرا هم فقط زنه منه دیگه کس و کارم نیست..

برو خودت دنبال بگرد من کار دارم

خواستم حرفی بزnm که صدای بوق اشغال توی گوشی پیچید..

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و زیر لب بیشعوری به این بشر
گفتم..

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و زیر لب بشعوری به این بچه
گفتم..

عذرا

با خوشحالی نگاهی به دایه انداختم دست هام رو بهم زدمو رفتم
سمتش..

با یه حرکت خودم رو انداختم توی بغلش..

-دایهههه..

دلم برات تنگگ شده بود

دایه خندید دستی به کمرم زد و گفت : دختره ی دیوونه اروم تر..

مگه حامله نیستی ممکنه اتفاقی برات بیوفته اروم باش دختر..

شوق و ذوق داشتم از بغلش اومدم بیرون محکم گونه اش رو
بوسیدم..

-تو که نمی دونی دایه چقدر دلم برات تنگ شده بود



نگاهم به پشت سرش انداختم زهرا هم بود....

حال و روز چندان خوبی نداشت

انگار یه مرده ی متحرک بود..رنگش پریده وبی حال بود..

بزور اب دهنش رو قورت داد..

از کنار دایه رد شدم با تعجب نگاهی به سر تا پای

زهرا انداختم..

-چت شده زهرا این چه حال و روزیه!؟

زهرا اروم خندید.

-هیچی بخاطر اینکه توی اتوبوس نشستم..خوبی؟؟

بیا اینجا ببینم..

خودش رو کشید جلو وانداخت توی بغلم..

دستی روی کمرم زد

-دلم برات تنگ شده بود..

-منم دلم برات تنگ شده بود..

صدای خنده ی گلی اومد : چه دل

دل تو خنده ای شد دخترا..

بیاین بریم داخل بعد دل و قلوه بدین

دایه خندید و قدمی جلو گذاشت.

-بریم داداش..

بریم که این دخترا بهم رسیدن خیلی حرافن..

دایی هادی ام خندید و همه باهم رفتیم توی خونه.

فرداد

کلافه بودم همه جا رو گشتم اما کسی نبود

دلم می خواست ادما رو تا می خورد بزنم دایه رو

هرچی زنگ می زدم هم جواب نمی داد

دندونام رو روی هم ساییدم و ماشین رو روشن کردم
بازم سرم کلاه رفته بود این دفعه خودش هم از خونه رفته بود
بدون دایه..

سعی کردم فکرش رو نکنم من پیداشون می کردم..
سویچ رو توی فرمون چرخوندم و شروع کردم ماشین رو روندن


به خونه که رسیدم سریع در رو با ریموت باز کردم و ماشین رو
فرستادم داخل..

با عجله پیاده شدم و با قدم های بلند شروع کردم به راه رفتن..
فقط می خواستم دایه روببینم تا خیالم راحت بشه..

وارد خونه شدم...

شروع کردم به صدا زدن.

-دایه...دایه..

زهر!!!...

کسی جواب نمی داد....

صدایی از اشپز خونه می اومد..

سریع پا تند کردم سمت اشپز خونه خودم رو انداختم توی
اشپزخونه.

با دیدن فرزین که داره توی یخچال می گرده چشم هام رو گذاشتم
روی هم

انگار فهمید منم چون گفت : بهت گفتم که اینجا نیستن باز داری
می پرسی هوم!؟؟

با غیض رفتم سمتش..

از پشت یقه اش رو گرفتم و از توی یخچال فاصله اش دادم..

دستم رو بلند کردم و محکم کوبیدم توی صورتش..

صورتش سمت چپ متمایل شد..

-اخه مردک تو چقدر بی ناموسی اخه!!

حالت نیست هوم!!

زنت نیست هرجا می گردم نیست

زمین و زمان رو دوختم بهم نیست تو چقدر احمقی اخه..

لعنتی بی ناموس زنت نیسست می فهمی نیست..

افتاد روی زمین..

خنده ای کرد..

-داداش وقتی کسی رو نخوای برات مهم نیست کجاست چکار
میکنه..

برات چندان اهمیتی نداره فهمیدی..

زهرا فقط برای من زیر خوابه همین..

-عوضی بی ناموس..

پام رو بلند کردم کوبیدم توی شکمش که از درد توی خودش جمع
شد..

منم عصبی از اشپزخونه زدم بیرون و شروع کردم به گشتن خونه.

زهرا

عذرا خودش رو کشید جلو امشب منو عذرا تویه اتاق جدا گونه خوابیده بودیم..

با چشم های کنجکاو گفتم : خوبی دختر!!

چرا حس میکنم ناراحتی اصلا چرا یهو تو دایه اومدین اینجا..

اروم خندیدم یه خنده ی تلخ..

-چیه هوم!؟.

ببینم ناراحتی از اینکه میام اینجا!؟.



تند سر تکون داد و گفت : نه خره اخه عجیبه زیاده..

تو و دایه یه دفعه اینجا

مطمئنم اتفاقی افتاده..



اشک از چشم هام جمع شد...

عذرا نگران به چشم هام زل زد..دستی به دستم زد..

-خوبی دختر!؟

داری نگرانم میکنی!؟

نفس عمیقی کشیدم همینطور که اشک می ریختم گفتم : حالم

خوب نیست عذرا..فرزین باز بهم تجاوز..

بیمارستانی شدم اصلا نیومد بگه چه مرگته..

دایه دید اینجوریه گفت باید بریم فهمیدم می خوام بیاییم اینجا

اخرشم اومدیم اینجا..

قضیه این بود..

ناباور بهم زل زد خودش رو کشید و منو گرفت توی بغلش..

-عزیزم اصلا گریه نکن اشکال نداره این دوتا برادر عوضی ان..

هیچی حالیشون نیست..تو خودت رو ناراحت نکن.

اوکی!؟

فین فینی کردم و باشه ای گفتم..لبخند عمیقی زد..

اشک های روی صورتم رو پاک کرد و باعث شد منو کنارش
بخوابونه

فرداد

هرچی شماره ی دایه رو می گرفتم جواب نمی داد داشتم از نگرانی
می مردم..

برای آخرین شماره اش رو گرفتم..

ناامید بودم که جواب نده..

گوشی دم گوشم بود همینطور داشتم گوش می دادم که صدایی
توی گوشی پیچید.

-چیه چرا این همه زنگ می زنی!؟

با هل گفتم : دایه..

-زهرمار چرا زنگ می زنی!؟

چشم هام رو روی هم فشار دادم عصبی بود..

-دایه کجایی؟!

-به تو چه..

-دایه بگو کجایی پیام دنبالت بخدا از صبح هی سراپا وایسادم..هی دارم دنبالتون می گردم.

بگو کجایی..

مکشی کرد جوابی نداد..

-دایه!!

-گفتم اسمم رو نیار نمی فهمی!!

خنده ام گرفته بود با خنده گفتم : خوب اگه اسمت رو نیارم چطوری صدات کنم پسر هوم!!؟



دایه بازم جوابی نداد ای بابایی زیر لب گفتم..

-ای بابا دایه داری منو اذیت میکنی ها مگه من گفتم که به زنش تجاوز کنه..

یا اینکه خدایی نکرده مگه من به زهرا دست درازی کردم..
خر خرابی میکنی گوشت گاو می بری بگو کجایی تا پیام دنبالت..
-شما دوتا بردار گولاخ عین هم هستین تو اون نداری هردوتون وحشی هستین عین باباتون..
بعد نمی تونم بگه کجام..

حالت سوالی به لحنم دادم : چررررا اونوقت!؟
-چون پیش عذرام اگه بگم کجام جای اونم لو میره..
پس بدون ما زندگی کنید..
خدافس..

چشم هام گرد شد عذرا پیش اونا بود..
با هیجان گفتم : دایه عذرا اونجاست ؟
اره!!؟

-عذرا نه گلاره اسمش گلاره اس.

نفس عمیقی کشیدم..

-خوب گلاره...اونجاست گوشی رو بهش بده..

-عه بسه فرداد من خوابم می یاد

شما دوتا برادر فراموش کنید چی به چیه..

خداحافظ..

بعد گوشی رو قطع کرد چشم هام رو گذاشتم روی هم خواستم

حرفی بزنم اما نشد..

بوق ممتد اشغال توی گوشی پیچید...دندونام رو روی هم فشار دادم

و گفتم : پیدات میکنم..

هرطور شده پیداتون میکنم..

عذرا

با حس چیزی توی بینیم صورتم رو جمع کردم..

دستی به بینیم زدم چرخیدم به پهلو..
دوباره چیزی داخل بینیم حس کردم..
ایندفعه چشم هام رو باز کردم..
با صورت خندون زهرا روبه رو شدم...
سرم رو کج کردم و گفتم : داری چه غلطی میکنی..
صدام تو دماغی و گرفته بود
افتاد روی زمین و از ته دل شروع کرد به خندیدن..
-وای خیلی بامزه شدی..
صدات..

توی جام نشستم از ته دل شروع کردم به نفرین کردن..



زهرا از خنده دست کشید اما چشم هاش هنوز می خندید.
لب هام رو بهم فشردم..

-چرا کرم می ریزی عذرا!!

ریز ریز خندید..

-حوصلم سر رفته خوب عمارت کار می کردیم اینجا کاری نیست

فقط بخور و بخواب...

اروم خندیدم

خودم رو کشیدم جلو دستی روی شکمش گذاشتم..

-حس میکنی اینجا کسی در حال رشده.

تو حسش میکنی!!

اره!!؟

منم حسش میکنم حس میکنم یکی داره تو بطنم رشد میکنه..

لبخند از رو لباش پر کشید

سوالی گفتم : چرا اینجوری نگاه میکنی!!؟

خوشحال نشدی!!

اب دهنش رو قورت داد بهتر بود بگم بغضش رو..

خودش رو کشید جلو
سرش رو گذاشت روی شونه هام..
اشک از چشم هاش روون شد
-کاش این بچه نبود کاش نبود تا فرزینی نیود از فرزین متنفرم..
از این بچه ام متنفرم..
از جا کندم عصبی گفتم : ناشکری نکن عه
اون بچه هیچ گناهی نداره دختر..
اپن فقط نتیجه حال کردن شماست
همبن هیچ گناهی نداره
من از اینکه دارم این بچه رو توی وجودم پرورش می دم
خیلی خوشحالم..
حس نابیه حتی اگه از پدرش متنفر باشم
زهرا از سرش رو از روی شونه ام برداشت..
-فرداد فرق میکنه اون مثل فرزین عوصی نیست

اونقدر هم بلا سرت نیورده که ناراحت بشی..
نگاهی بهش انداختم.

چی می دونست از فرداد اون بلا سرم نیورده بود..
بانگشت اشاره گفتم:

تو چی می دونی از من فرداد منفور تر از اون چیزیه که بدونی
پس ندونسته قضاوت نکن اوکی!!؟

ناراحت از جام بلند شدم
زهراسمم رو صدا زد اما بی فایده بود

توجه ای نکردم
از اتاق زدم بیرون..

**

فرزین
چند هفته ای ای از نبود زهرا و دایه گذشت..
تو این چند هفته اتفاقاتی افتاد..

اتفاقات بدی

از جمله ازدواج سلنا با پسر عموش.

امشب داشتم مست می کردم

اثری از وجود فرداد نبود

اهنگ مهرباب گذاشته بودم صداش هم کل خونه رو برداشته بود

شکست عشقی خورده بودم



خندیدم یه خنده ی کش دار و بلند..

سلنا رفته بود..

عقد کرد منم تنها شدم قلبم فشرده بود

لیوان رو پرت کردم روی زمین..

شیشه رو گرفتم و نگاهی بهش انداختم

محتویات قرمز رنگش برام چشمک می زد..



تکونی بهش دادم و بعد شیشه رو بالا کشیدم..
همینطور داشتم می خوردم که صدای بسته شدن اومد
نگاه خمارم رو بالا اوردم و بهش دوختم..
با چشم های گرد شده بهش زل زدم.
چرا اینجوری نگاهم می کرد!!؟
-داری...

صدای اهنگ به حدی زیاد بود که صداش رو نشنیدم..
سرم رو پایین انداختم..
سرم سنگین بود
صدای اهنگ قطع شد
-داری چه غلطی میکنی!!؟

اینجا رو به گند کشیدی پسره ی احمق..
با لحن کشداری گفتم : سلنا
عروس شد

رفت منو تنها گذاشت تنها گذاشت..

داشتم با خودم جمله رو تکرار می کردم که بازوم رو فرداد گرفت

سرم گیج می رفت

-پاشو باید بریم تو اتاقت چه بلایی سر خودت آوردی!!؟

بلندم کردم خواستم خودم رو بکشم عقب که نگذاشت

محکم نگه‌م داشت

-خفه شو..

منو کشون کشون دنبال خودش کشید..

فرداد

فرزین رو بردم سمت تختش داشت تقلا می کرد که دستش رو ول

کنم

اما نمیشد..

گذاشتمش روی تخت فرزین نگاهی بهم انداخت.

اشک تند تند روی گونه هاش روون شد..

تند تند اشک می ریخت..

گریه می کرد

نشستم روی تخت..

شونه های فرزین رو گرفتم و فشاری دادم..

گرفتمش توی بغلم



مردونه شروع کرد به گریه کردن..

گریه می کرد و خودش رو به قفسه ی سینه ام می فشرد

اشک از چشم های خودم روون شد

یاد خودم افتادم وقتی اندا رو با بهترین رفیقم دیدم

خورد شدم...درد عشق بد بود.

خیانت بد بود

منو داداشم هردو زخم خورده بودیم

حال روز الان فرزین حال روز زهرمار دیروز من بود
اب دهنم رو بزور قورت دادم و گفتم : پسر ناراحت نباش
هرکسی هرچیزی لیاقتی داره
بچسب به زندگیت..

تو زن داری بچه تو راه داری بچسب به همینا..
اون دخترم یه روز تقاص گریه هات رو میده..
می فهمی پسر محکم باش..

نباید بخاطر یه زن که لیاقت نداشته گریه کنی..
حرف های من گفتم شاید تاثیر گذار بود تا ارومش کنه
اما از شدت مستی حرف های من عکس بود براش
و صدای گریه اش بلند شد..

منم قلبم به درد اومد سکوت کردم تا قشنگ گریه کنه و اروم بشه..

عذرا

پاهام رو توی اب فرو کردم

از خنکیش داشت لذت بهم دست می داد

زهرا هم کنارم نشست

چشم هام رو بستم کاش همیشه اینجا می موندیم..

اینجا به دور از هر غصه و دلتنگی بود. جای قشنگی بود

هیچ غمی نداشتم عالی بود....

زهرا با خنده گفت : داری به چی فکر میکنی؟!.

چشم هام رو باز کردم

برگشتم سمتش و با خنده گفتم : به اینکه. اینجا هستیم هیچ غمی

نداریم..

کاش همیشه اینجا باشیم

لبخند عمیقی زد

زهرا هم حرف منو قبول داشت..

چون این مدت لبخند از رو لبش پر نکشیده بود..

-اره کاش میشد اینجا بمونیم اما نمیشه

عذرا این یه خیال خامیه



#پسر_

خندیدم به اسم عذرا دیگه عادت نداشتم

اینجا همه منو به اسم گلاره می شناختن..

دیگه عذرا با خاطرات بدش برام محو شده بود..

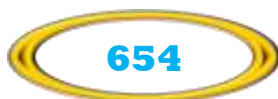
نگاهی بهش کردم و لب زدم : من گلاره ام..

نه عذرا..

عذرا برام مرده می فهمی..

بعد من مثل تو نیستم فرداد برام مهم نیست

بچم برام مهمه..



اینجا میشه زندگی کرد رشد کرد برای چی نالون باشی هوم!!؟
ناامید باشم..

خودم رو کشیدم جلو زهرا زیادی ناامید بود
با نفس عمیقی گفتم : زهرا منو تو هردو مادریم
حامله ایم

هر دو مثل همیم باید به فکر خودمون باشیم..
نباید غصه بخوریم که چی شد بشه
باید کنار هم باشیم..

منو تو می تونیم آینده بسازیم
زهرا نیشخندی زد

دستش رو بیرون آورد

-تو زیادی خوش خیالی گلاره خانم
گلاره خانم رو با حرص گفت

-ادم باید تواین دوره زمونه خوش خیال باشه می فهمی..

باید اونقدر پیشرفت کنیم که نیازی به فرزین و فرداد نباشه..

-برای پیشرفت به پول نیاز هست..

نیشخندی زدم..

-برای پیشرفت به عقل نیاز نه پول فهمیدی!!

به عقل نیاز داره وگرنه پول همش فرمالیته اس..

خندید..

پاهام رو از اب در اوردم...

-نچ من زندگی می سازم همین روستا باعث پیشرفت من میشه و

همینطور هم شد

حرف که تموم شد صدای دایه بلند شد

-دخترای بیاید باید بریم خونه..

برگشتم و باشه ای گفتم

-پاشو زهرا باید بریم خونه پاشو..

نفس عمیقی کشید و باشه ای گفت..

بی حوصله تکونی به خودش داد و از جاش بلند شد..

دایه قوطی روغن رو توی دستش گرفت..

با کنجکاوی بهش زل زده بودم

-دایه می خوای چیکار کنی!!

دایه قوطی رو بالا آورد و با چشم های لوچ شده گفت : می خوام

شکمتون رو چرب کنم

دوتاتون بخوابید..

نفس عمیقی کشیدم و باشه ای گفتم..

زهره اما بازم بی حوصله بود

-وای نه دایه تو رو خدا اصلا حوصله ندارم



دایه بدون توجه بهش رفت سمتش با تشر گفت : دراز بکش ببینم..

دختره ی ورهم مالیده..
برای من ناز می یاره
لحن دایه خیلی خنده دار و بامزه بود
به طوری که دستی روی دهنم گذاشتم و شروع کردم
ریز ریز خندیدن..
زهره نگاه حرصی بهم کرد
چشمکی بهش زدم که یعنی اره..
زهره با حرف دایه خوابید..
دایه پیراهن لباسش رو بالا داد نگاهی بهم انداخت..
-توام بیا دراز بکش شکم تورو هم چرب کنم..
سری به عنوان باشه تکنون دادم..
رفتم و کنار زهره گرفتم و خوابیدم..
زهره نگاه حرصی بهم کرد..
توجه ای بهش نکردم..

پیراهنم رو بالا دادم

نگاهی به شکم زهرا و خودم انداختم

تقریبا هم اندازه بود..

حس خوبی داشتم از برآمده شدن شکمم داشتم

یه حس ناب..

نفس عمیقی کشیدم دلم می خواست بچم رو با تموم وجود حس کنم..

با لگدی که زد چشم هام رو گذاشتم روی هم..

اخ ارومی گفت : اخ..

دایه نگاهی بهم کرد و گفت : چی شدی دختر..

-هیچی دایه لگد زد..

دایه لبخندی زد و گفت : اشکال نداره دخترم..

بریم...

نفس عمیقی کشیدم و باشه ای گفتم...

فرداد

از جام بلند شدم نگاهی به اطراف کردم

منتظر رسول بودم

باید می اومد

کلافه به منشی زل زدم..

منشی که نه یه پلیس زن.

منشی سنگینی نگاهم رو حس کرد

سوالی بهم چشم دوخت

خودم رو کشیدم جلو و بهش نگاه کردم.

با چشم های کلافه شده گفتم : ببخشید رسول کی از اتاق می یاد

بیرون

سوالی گفت رسول..



دستی روی سرم کشیدم یادم رفته رسول اینجا ابهتی داره برای خودش..

چشم هام رو گذاشتم روی هم و گفتم:

ببخشید جناب سرگرد فرهمند..

کی جلسه اشون تموم میشه..

زنه ابروهاش رو بیشتر بالا داد واهانی گفت..

-جناب سرگرد جلسه ندارن

اتاقشون خالیه..

چشم هام گرد شد....

-ولی خودش گفت که جلسه داره..

پلیسه ریز ریز خندید از خنده سرخ شده بود

رسول منو گذاشته بود سرکار!؟؟

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم : یعنی الان کسی اتاق نیست!!

پلیسه خنده اش رو بزور قورت داد..

-نه جناب سرگرد الان بیکار بیکار هستن ..ای رسول مارموز..

اگه دستم بهت می رسید..

-الان می تونم برم داخل!؟؟

سری تکون داد..

-بله صبر کنید بهشون اطلاع بدم

خواست بهش خبر بده..

سریع خودم رو کشیدم جلو و گفتم : نه نه.

لطفا این کار رو نکنید...

دستش از حرکت ایستاد..

با چشم های گرد شده بهم زل زد..

-چی!؟؟

چی شده یعنی!!؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : راستش نمیخوام چیزی بفهمه می
خوام سوپرایزش کنم..

لحن حرصیم رو که دید خنده اش گرفت..

گوشی رو گذاشت سر جاش وبعد گفت:

بله از این طرف بفرمایید..

به در اشاره کرد چشم هام رو گذاشتم روی هم و فشار دادم..

من یه دمار از روزگار تو در بیارم کیف کنی..

سمت در رفتم

در رو باز کردم و خودم رو فرستادم داخل.

اقا رسول خواب خواب بود...

اونم روی کاناپه

من بیرون یه ساعت سرپا وایساده بودم اون اینجا خواب بود

در رو اروم بستم



در رو اروم بستم رفتم سمتش..
رسول خان داشت اروم خر و پوف می کرد..
من یه دمار از روزگار تو در بیارم..
به رسول که رسیدم
نگاهی به میز انداختم با دیدن پارچ اب نیشم شل شد
چی میشد وقتی لباس یونیفرمش خیس میشد..
فکر شیطانی به سرم زد..
پارچ اب رو برداشتم درست گرفتم روی صورتش و بد پارچ رو خم
کردم..
تکون شدیدی خورد و شروع کرد به دادن زدن..
و شروع کرد به ورجه ورجه کردن..
عین ملخ بالا پایین میشد
خودم رو کشیدم عقب و با چشم های وزقی زل زدم بهش..

چرا اینکار رو می کرد!!
نفس عمیقی کشیدم و لبام رو فرستادم داخل.
شروع کردم به خدیدن..
رسول همینطور گنگ وایساده بود نمی فهمید چی به چیه..
تا اینکه انگار درک کرد چی شده...
با غیض نگاهی بهم کرد...
-تو اینجا چه غلطی میکنی!؟
با خنده گفتم : اومدم حمومت کنم خیلی بهت خوش گذشته..
-دیوونه چرا لباسم روخیس کردی..
ریلکس نشستم کنارش..
دستی توی موهای خیس و خوش حالتش کشیدم..
-چون عمو رو پشت در حیرون کردی پسرم..
من اون بیرون باشم یه ساعته تو اینجا خروپوف کنی اره..
دستی به گونه اش زدم و فشار دادم ..

-عموی قربونت بره..

دست منو پس زد.

-عه بچه نشو فرداد..

از جاش بلند شد قشنگ ضد حال خورده بود..

غش غش خندیدم..

رسول رفت سمت حوله ی کوچکی که روی چوب لباسی بود.

برش داشت شروع کرد به خشک کردن موهایش..

نفس عمیقی کشیدم و به اطراف نگاه کردم...اتاق ساده ای بود...



اتاق ساده ای بود...

برگشت سمت من نگاهی از سر تا پا بهم انداخت..

با غیض گفت : کارت رو بگو چی می خواستی!!؟



پشت چشمی برام نازک کردم..

-زهرمار حرفت رو بزن..

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم : خوب کمک می خوام..

پشت میز نشست..

دستی زیر چونه اش گذاشت دلکک بود..

تا پلیس..

-خوب چه کمکی!!؟

نیشم رو باز کردم و گفتم : زنم گم شده می خوام پیداش کنم..

البته زنم..مادرم و زن برادرم..

چشم هاش گرد شد..

-ماشالله همه گم شدن شاید رفتن مسافرت..

اهی از گلوم خارج شد با رسول حرف می زدم..

منم دلکک می شدم از اون ادم سرد و خشک فاصله می گرفتم..

-نه قهر کردن هر سه تاشون...زنم از من..

مادرم ازدو تامون..

زن داداشمم از برادرم..هرچی می گم کجایی مادر من..

بگو پیام..نمیگه...

-خوب این گم شدن نیست مخفی شده..

کاری از دست من بر نمی یاد.

حالا گورت رو گم کن..

با حرص و تشر گفتم : غلط کردی کاری از دستت بر نمی یاد..

زنم حامله اس..زن برادرمم می ترسم مشکلی براشون پیش بیاد..

باید پیدااشون کنیم..

-چند وقته رفتن!؟؟

اهی از گلوم خارج شد....

-چهار پنج ماه میشه.

چشم هاش گرد شد با چشم های گرد شده گفت : چهار پنج ماه....

الان اومدی!!؟

نمی یومدی تا الان..

-عقلم نکشید خوب بعد من هرجا رو که فکرش رو می کردم
گشتم..

کسی رو پیدا نکردم..

نمی دونم چطوری پیداش کنم....

-گفتی به مادرت زنگ می زدی!؟؟

سرم رو تکون دادم..

-اره...

-خوب از همون گوشی میشه پیداشون کرد دیگه..

رد یابی می کنیم..

چشم هام برقی زد و از جام بلند شدم..

رفتم سمت میز

با خوشحالی گفتم : واقعا میشه..

-اره..

گوشیم رو گذاشتم روی میز..

-خوب شروع کن..

چشم هاش تو حلقه گرد شد

-چی رو شروع کنم!!؟

-رد یابی رو دیگه..باید زودتر پیداشون کنم..

نگاه کجی بهم انداخت....

-بابا تو دیوونه ای مگه به همین سادگی هاست!!!؟

باید اجازه صادر بشه..

برو رد کارت زود باش..

هروقت اجازه صادر شد..می گمت بیاد..

-اجازه ی یه رد یابی کردن چقدر کار داره!!!

به اجازه دادن نیازه!!؟



نیشخندی زد دستش رو جلو آورد و با انگشتش زد به پیشونیم..

-یکم به اون مغز وامونده ات فشار بیار

فرداد..

کسی که خلاف کار باشه رو رد یابی می کنن..

نه مادر و زنت تو رو که قهر کردن و رفتن..

دهن کجی براش کردم..

-اینم دیگه مهمه یه جور خلاف کرده..

نفس عمیقی کشید..

-بابا تو دیوونه ای ها میگم خوب باید اجازه بدن..

من میگم نره تو بگو بدوش...

دندونام رو روی هم ساییدم..

-رسول می فهمی من چی میگم!؟

میگم بابا باید اجازه بدن...

الکی که نیست اجازه دادن خبرت میکنم.
چشم هام رو مثل گربه ی شرک کردم و به رسول زل زدم..
می دونستم می تونه کاری انجام بده..
گربه شرک شدن نتیجه داد..
با عصبانیت منو کنار زد و دندوناش رو روی هم سایید..
-باشه باشه..هرچی تو بگی کمکت میکنم..
خندیدم..

رفتم اونور میز از گردنش اویزون شدم و گفتم : می دونستم
خر میشی خر شدی اخرش..

گلاره_عذرا

کمی اطراف رو نگاه کردم بنظر برای مدرسه شدن خوب می اومد
فقط یکم درب و داغون بود
رو به دایی هادی گفتم : دایی بنطرت بشه

این مدرسه رو دوباره راه اندازی کرد

در واقع خیلی متروکه شده

چند سال اینجا تدریس نشده!؟؟

دایی با لبخند نگاهی بهم انداخت دستش رو جلو آورد

روی شونه ام گذاشت..

-نمی دونم دخترم ولی با این کارت یاد اوری کردی که اینجا باز

دوباره باید سواد بیاد..

خیلی وقته ول شده بچه های با استعداد زیادی هستن که داره

استعدادشون هدر میره..

نفس عمیقی کشیدم..

این ارزوم بود که اینجا باز شه



این ارزوم بود که اینجا باز شه..

شروع کردم خودم رو بالا و پایین پروندن..
دایی با چشم های گرد شده گفت : اروم باش دختر..
حامله ای دختر ممکنه اتفاقی برات بیوفته..
دندونام رو گذاشتم روی هم و فشار دادم..
از شدت خوشحالی نمی دونستم چکار کنم
-خوشحالم وای باورم نمیشه دایی..
اینجا باز بشه
معرکه میشه..
دایی لبخند عمیقی زد
اومد نزدیک پدرانه پیشونیم رو بوسید
غرق خوشی شدم.
دایی هادی و خاله گلی خیلی هوام رو داشتن..
-تو مهربونی دختر از همون اول که دیدمت از خدا خواستم کاش
دختر واقعیم و شدی..

الان تو دختر واقعی منی..

لبخند عمیقی زدم

اندا

ظرف رو گذاشتم جلوی محمد..

محمد نگاهی به ظرف انداخت و بعد با تشر به عقب هلش داد..

دندونام رو گذاشتم روی هم..

-این چیه درست کردی جلوی سگ بندازی پشش می زنه..

اخمی کردم

ازوقتی منو آورده بود اینجا ازم یه کلفت ساخته بود

دست پخت من عالی بود

الکی داشت ایراد می گرفت..

با تشر لب زدم : چشه تو که چیزی نخوردی الکی ایراد می گیری

محمد ظرف غذا رو پرت کرد روی زمین

بشقاب از وسط نصف شد و غذا ریخت روی زمین
صدای بدی ایجاد شد

طوری که چشم هام رو گذاشتم روی هم



محمد از جاش بلند شد با دست زد به شونه ام
به عقب رونده شدم

با تشر گفت : چه گهی خوردی هان!!؟

چه گهی خوردی..

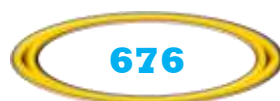
سر من داد می زنی اره ؟؟.

چشم هام روی هم اومد و با غیض نگاهی بهش انداختم.

-توام کسی نیستی که منو اینجا نگه داشتی!؟

از اون زندان کوفتی منو بیزون آوردی اینجا نگه داشتی!!؟

برای چی هان!!؟



منو ببر همونجا تو که ازم شکایت داری برو همونجا..
اخم کمرنگی کرد..

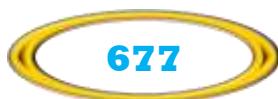
یهو دستش رو جلو آورد فک منو گرفت به دست و فشار داد
منو به خودش نزدیک کرد و زل زد توی چشم هام
از پشت دندون های کلید شده ام گفتم : می کشمت حال بهم زل.
اون زندان راحت می شینی فکر کردی خرم اونجا نگهت دارم
اینجا نگهت می دارم

باید زجر بکشی دندونام رو فشار داد روی هم و گفت : زجر بکشی..
چنگی به موهام زد محکم به خودش فشار داد
حالت تهوع بهم دست داده..

قطره اشکی سمج از چشمم پایین افتاد..
ای ولم کن اخ موهام.

فشار دستش رو زیاد تر کرد

تا حدی که اشک از چشم هام روون شد



-اخ موهام رو ول کن..

توجه ای نکرد فشار دستش رو به حدی زیاد کرد که حالت تهوع
بههم دست داد

سرگیجه امونم رو بریده بود..

قطره اشکی سمج از چشمم پایین افتاد..

شروع کردم به گریه کردن..

-تورو خدا ولم کن

-خفه شو جنده می کشمت

زمین و زمان رو به هم می دوزم و می کشمت..

زن منو کشتی..

بچمو دزدیدی می کشمت..

بعد منو انداخت روی زمین

با صورت اومدم روی سرامیک های کف اشپزخونه

درد امونم رو بریده بود..

ناله ای سر دادم..

دیدم شلواری کنار صورتم افتاد سرم رو بلند کردم

با دیدن بدن لخت محمد نفسم رفت

می خواست چکار کنه!؟

با چشم های از حدقه در اومده گفتم : می خوای چکار کنی..

خم شد سمتم

درست پشت سرم قرار گرفت

-شنیدم جنده ای بودی برای خودت خوب منم تست کنم..

لباس خدمتکاریم رو زد بالا شلوار نداشتم

شورتم لای باسنم رفته بود

با تقلا گفتم : ولم کن



-هیش خفه شو جنده دو هزاری باید کردت

پشت سرم قرار گرفت
مردونه اش رو گذاشت دم سوراخم و فشار داد..
جیغی زدم و گوشه ی لباسم رو گرفتم محکم فشار دادم
-اووف چقدر تنگی تو جنده
اروم شروع کرد منو به خودش کوبیدن
کامل پهن زمینم کرد
و خودش رو بهم کوبید
داشتم حس پاره شدن بهم دست می داد
تا حالا اینجوری
مردونه ای منو نکرده بود
کامل خودش رو بهم فشار داد..
از ته دل جیغ زدم
نمی فهمیدم چی به چیه..
کارش رو که تموم کرد کمر بند رو برداشت..

کمر بند رو گرفت توی مشتش..

روی باسن لختم کوبید

از درد جیغی زدم

-اییییی...نزن..

-خفههه شو جنده می کشت...

می کشت جنده ی دو هزاری.....

می کشتتت..

دوباره ضربه ی بعدی

منم جیغ می کشیدم و التماس می کردم که ولم بده

ضربه هاش شدت بخشید تا جایی که حس کردم دیگه چیزی توی

وجودم نیست. و بدنم بی حس شده.

چشم هام روی هم اومد و تاریکی مطلق.

محمد

با نفس نفس خودم رو کشیدم عقب..
اندازه بی هوش شده بود
و باسنش از شدت ضربه های من قرمز..
دلم خنک نشده بود
کمر بند رو انداختم روی زمین..
خم شد دستی به صورتش زدم و تکونی بهش دادم
-هی تو جنده پاشووو
بلند شو..
جوابی نداد نیشخندی زدم
دستی روی موهایش گذاشتم و کشون کشون دنبال خودم
کشوندنش..
با موهایش..



انداختمش توی انباری

هیچ جونی نداشت برای اینکه خودش رو نجات بده

یا ناله ای سر بده

در رو بستم خدارو شکر و وضعم درست بود

چون همون موقع اراد اومد پایین

نگاهی بهم انداخت چقدر شبیه مادرش بود

قلبم به درد اومد همش تقصیر این زنیکه بود

اگه بچه رو ندزدیده بود هنوز داشتیم کنار هم به خوبی و خوشی

زندگی می کردیم..

اما الان..

اراد نگاهی به اطراف کرد و گفت : کجاست مامانم!؟؟

داشت به اون زنیکه می گفت مامان

لبام رو گذاشتم روی هم و فشار دادم.

-اون مامانت نیست

از صدای دادم رفت عقب..

-اون مامانمه مامانم کجاست!؟

گریه شد.

داشت اشک می ریخت..سعی کردم اروم باشم..

نباید از من می ترسید

رفتم سمتش

کنارش زانو زدم دستی به صورتش کشیدم و گفتم : ببین عزیز دلم

اون مادر تو نیست..

اون عکسی که بهت نشون دادم یادته!؟؟

چشم های اشکیش رو بهم دوخت..

-همون خانم خوشگله!؟؟

اروم سرم تکون دادم..

-اره همون خانم خوشگله اون مامانته..

دیدي چقدر شبیهته.

حتی رنگ چشم هات این زن فقط یه کلفته همین..

نگاهی به در انباری کرد

خوب با ذهن این بچه بازی کرده بود

-من مامانمو می خوام اشک تند تند می ریخت..

کلافه خودم رو عقب کشیدم....

-اه داری حال رو بهم می زنی دارم می گم اون مادرت نیست

بفهم پسر اون مادرت نیست اون قاتل مادرت

باید ازش متنفر باشی نه اینکه بگی اون مادرمه

اصلا بیا بریم بهت غذا بدم

بعد روی دست هام بلندش کردم..

تقلایی کرد شروع کرد به دستو پازدن...

-نه من مامانمو می خوام

با صدای بلند گریه می کرد



گلاره_عذرا

سه ماه بعد..

به سختی وارد کلاس شدم

شکمم زیاد بزرگ شده بود..

با وارد شدنم به کلاس همه بچه ها بلند شدن

باهم یک صدا گفتن : سلامم خانم معلم..

لبخند عمیقی زدم و سلام کردم

بالاخره تلاشم نتیجه داد و مدرسه راه افتاد..

این چند ماه

خودم معلمشون بودم اما دیگه نمیشد.

باید ماه های آخر رو استراحت می کردم

لبخند عمیقی زدم و گفتم : امروز رو درس نمی دیم...

همه خوشحال شدن محمد پسر شر

و البته درس خون کلاس گفت : خانم معلم پس میشه بریم فوتبال؟!.

خندیدم..

-نمی خوای روز اخر رو بامن بگذرونید!!

هان؟؟!

با تعجب گفت : روز اخر چرا؟؟!

باز مدرسه تعطیل میشه؟؟!

خندیدم.

-نه پسر من قراره چند ماه برم مرخصی..

همگی با ناله گفتن نه...!

محمد باز گفت : نه خانم معلم شما باشید..

ما به شما عادت کردیم..

چرا می خواین برین..

مهتا که با محمد در رقابت بود گفت: مگه نمی دونی خانم معلم
می خواد بچه بدنیا بیاره..

بخاطر همین نمی تونه بیاد

از این لحن صریح مهتا و نگاه بچه ها روم
خجالت کشیدم..

تکونی به خودم دادم..

-خوب ببینید فقط چند ماه برای سال بعد خودم هستم

اخه منم شما رو دوست دارم

کی دلش می یاد شما رو تنها بذاره.

کوچکترین فرد کلاس سلما که اول دبستان بود

با اشک گفت : اگه دوست دارین پس چرا می خواین تنهامون
بذارین؟؟.

سلما پدرش پزشک اینجا بود

مادرش رو از دست داده بود

چند ماه پیش
به من عادت داشت
همیشه وقتش رو بامن می گذروند..
از این لحن پر از بغضش گفتم : عزیزم من باید برم
نی نی بیارم..
همینطور که همیشه..
سلما از پشت میز بلند شد
اومد سمتم اشک توی چشم هاش جمع شده بود..
-نه شما دروغ می گید
منو دوست ندارید..
اگه داشتید نمی رفتین
حرفش رو زد و رفت سمت در کلاس
نفسم رفت..
از کلاس رفت بیرون

هیجان زده از جام بلند شدم

اسمش رو صدا زدم..

-سلما نه اما دیر شده بود..

سلما از کلاس زده بود بیرون

روستا پر از سگ ول داده و هار بود با هیجان رو به محمد با داد

گفتم : محمد برو بیارش..

محمد چشمی گفت و از پشت نیم کت بلند شد و دنبال سلما

رفت..



حالت زاری به خودم دادم تموم فکرام بااین کار سلما از بین رفت..

باورم نمیشد که اینطور واکنش نشون بده..

بچه ها داشتن با هم خرف می زدن

حس کردم تپش قلب گرفتم..



زیر دلم تیری کشید

صورتم جمع شد..

نمی تونستم هیچ حرکتی انجام بدم

می خواستم گریه کنم..

سمانه نگاهی انداخت

بزرگتر از همه بوداز جاش بلند شد اومد سمتم..

نگاهی به صورت رنگ پریده ام انداخت..

-خوبی خانم معلم!!؟

بزور سری تکون دادم و گفتم : خوبم به بچه ها بگو برن..

-چشم خانم جان..

انگار حالتون خوب نیست...

می خواین برم به اقا دکتر بگم بیاد..

خواستم بگم نه که درد بدی توی پهلوم حس کردم وروی میز

خوابیدم..

فلش_یک

ریش سفید روستا حاج قاسم نگاهی بهم انداخت
با دست بهم اشاره کرد و گفت : این خانم می خوان معلم شن!!
دایی هادی سری تکنون داد و گفت : اره درس خونده اس..
درواقع کسی که خواست این مدرسه دوباره از سر بگیره گلاره جان
بودن

حاج قاسم نگاه خیره ای بهم انداخت.

خجالت زده سرم رو پایین انداختم..

-باشه برای من مشکلی نداره..

فقط باید با پسرا حرف بزنم

باید به اهالی خبر بدن

حاج قاسم چند تا حرف دیگه زد با دایی از خونه اومدیم بیرون

خوشحال و شاد بودم..

اب دهنم رو بروز قورت دادم.

-دایی اهالی اینجا خوشحال میشن دیگه!

بچه ها رو می فرستن!؟

دایی سری تکون داد

-اره دختر برای باید ناراحت باشن

اوناز خداشون هم هست..

چون مدرسه متروکه بود از نظر ساختمانی بچه هاشون رو کسی

نمی فرستاد این مدرسه..



با دایی هادی حرف زدیم تا اینکه رسیدیم خونه.

در رو باز کردم..

خوشحال بودم تموم اتفاقات داشت به خواسته ی دلم پیش می

رفت..

خاله گلی و دایه داشتن سبزی پاک می کردن
خبری از زهرا نبود.

دایه همینکه منو دید لبخند عمیقی زد
با چشم های براق شده گفت : اومدین چرا دیر کردین!!؟
-سلامم

دایه و خاله با روی باز جوابم رو دادن
اما من نمیشد

با خوشحالی نشستم کنارشون
دایه با چشم غره گفت : دختر اروم تر
حامله ها..

می خوای بلایی سر خودت بیاری!!
عیبم نشد..

چهار زانو نشستم دستی روی کمر دایه گذاشتم و گفتم : دایه اروم
باش..

بپرس چی شده...

-چی شده خوب؟!؟

مگه تو و زهرا می دارین اروم باشم!!!

همش باید حرص بخورم..

سرفه ای کردم و گفتم : ریش سفید قبول کرد..

لعنتی انگار هفت خان رستم بود

دایه خندید.

-خب بالاخره این مدرسه هم درست شد

حالا اروم بگیر...

دیگه به خودت فشار نیار دختر

قسمت سخت قضیه مونده بود

دایه هنوز نمی دونست قرار بود من معلم بشم

دایی نیم نگاهی بهم انداخت و سری تکون داد

خاله گلی فهمید

نگاهی بین من و دایی حرکت داد

-ببینم اتفاقی افتاده..

چرا سر تکون دادی هادی

دایه نگران شد خودش رو کشید جلو و با چشم های

زوم شده گفت:

چی شده هادی!؟

اتفاقی افتاده..

برای کتک احتمالی از دست دایه خودم رو کشیدم

عقب...

لبم رو با زبون تر کردم..

-می دونی دایه ما کار خیر کردیم

ولی گفتم بیشتر خیر کنیم..

من بیشتر کار خیر کردم...

شدم خانم معلم روستا



دایه یهو مغزش از کار افتاد از جا پرید و اومد سمتم..

دندوناش رو روی هم فشار داد و با غیض

شروع کرد به صحبت کردن..

-تورو چکار کردی؟!-

چند قدم عقب رفتم با دست های بالا اومده گفتم : بخدا هیچ

کارخواستم ثواب کنم..

دایه با دندون های ساییده شده بلند شد

سریع خودم رو رسوندم به دایی هادی و پشتش قرار گرفتم

با التماس گفتم : نه تورو خدا نزن

تورو خدا..

انگار واقعا می خواست بزنه

دایی هادی دستی بلند کرد مانعی شد..

-صبر کن هانیه نزن حامله اس گناه داره..

-حامله اس؟!؟

این اگه بفکر خودش بود

این کار رو نمی کرد که...ببین چه بلایی شده این دختر...

می دونه حامله اس..

بعد می خواد برای من معلم بشه داره شکمش بزرگ و سنگین تر
میشه

معلم شدنش برای چیه!!؟

دایه حرف می زد و با دمپایی برام خطو نشون می کشید

تا اینکه تند خودم رو کنار کشیدم

نگاهی بهش انداختم...

-دایه کار بدی که نکردم تازه ثواب هم کردم چه بدی داره اخه!!؟

خودش رو کشید جلو..

با انگشت اشاره گفت : من می دونم باتو دختر...

می فهمی بیا اینجا ببینم..

خودش رو کشید جلو خواست حرفی بزنه که سریع لب زدم:

-دایه تو رو خدا امانتم حمله ام..

با شنیدن این حرف دست از زدن برداشتم..

با چشم های ریز شده بهش نگاهی انداختم و گفتم : چیزی شد
دایه!!؟

روی زمین زانو زد و شروع کرد به زانو زدن و گلایه کردن

داشت مرثیه می خوند..

برای نبود فرزند..

وای دایه چه فیلمی بود دیگه...

دپرس شده بهش نگاه کردم...

چرا این کار رو می کرد

خاله و دایی هادی ام با گنگی به خاله نگاه می کردن

از درد

داشتم به خودم می پیچیدم ...دکتر رو گفته بودن بیاد...

یه موکت کف کلاس پهن کرده بودن

کمک کرده بودم بشینم

نمی دونم این درد یک دفعه ای برای چی بود

من که هنوز...

درد بدی پیچید مانع ادامه ی فکر کردم شد..

ناله ای سر دادم..

ناله که نه جیغ کشیدم



در باز شد سمانه اومد داخل

دکتر هم پشت سرش بود

داشتم از درد می مردم آقای دکتر اومد نزدیک..



با چشم های گرد شده بهم زل زده بود..

یهو او مد سمتم

کنارم نشست ونگاهی بهم انداخت با چشم های

گرد شده گفت:

چرا به این صورت دارین نگاه می کنید!؟؟

چیزی شده!؟؟

اب دهنم رو بزور قورت دادم

-درد دارم....دارم...

با حس اینکه دهانه رحمم باز شد

بیشتر خودم رو کشیدم..

جیغی از ته دل زدم

با التماس گفتم : اییییی درد دارم...

دکتر به خودش جنبید..

رو کرد سمت سمانه و گفت : دختر خانم معلم داره بچش رو بدنیا
میاره

به اب گرم نیاز داریم

پشت مدرسه یه ابدار خونه ی کوچک هست

قابلمه با لگن حتما پیدا میکنی

برو اونجا قابلمه ابی بذار روی گاز و بعد بیا..

سمانه چشمی گفت و بعد از کلاس رفت بیرون..

از درد رو به مرگ بودم

دستی جلوی دهنم گذاشتم و فشار دادم از درد داشتم می مردم

اشک از چشم هام بی مهبا اومد..

دکتر اومدم سمتم...دستی به شلوآرم زد و خواست شلوآر رو بکشه

پایین

بالون اوضاع واحوال خرابم بزور گفتم:

داری چکار میکنی!؟

مچ پام رو گرفتت و کشیدم سمت خودش..

-اروم باش دختر هیچ خجالتی نداره..

باید بچه رو بدنیا بیاری

خوب شد خودم رو تمیز کرده بودم.

شلوار رو در آورد

خجالت کشیدم..

پاهام رو بالا داد همون موقع در باز شد.

دکتر سریع لباسم رو داد پایین..

سمانه با یه لگن یا قابلمه اومد داخل

داشتم از حال می رفتم

سمانه

نگاهی بهم انداخت اشک داشت از چشم هام می اومد..

دکتر با عجله گفت:

بتو یا ملافه ی تمیز هم هست!؟.

تند گفت:

شاید توی نماز خونه باشه



-برو بیار

سمانه نگاهی بهم انداخت و بعد باشه ای گفت و بیرون رفت دوباره

حس کردم داره یه چیزی ازم خارج میشه

بی اختیار پاهام رو کامل باز کردم

جیغی زدم..

کاش یه دست جلو دهنم بود

تا کامل می زدم زیر دندون حالم اصلا خوب نبود

می خواستم بمیرم.

دکتر نگاهی به وسط پام انداخت..

-بچه داره می یاد زور بزن..

دستم رو زدم روی زمین و از ته دل جیغ کشیدم..

راوی

دایه و گلرخ وقتی خبر سمانه روشنیدن روح از بدنشون جدا شد..

لباس پوشیدن و دوتایی سمت مدرسه به راه افتادن

زهرا هم خواست بیاد اما دایه نداشت

اونوبخاطر شکم بزرگش منع کرد..

زهرا هم نگران بود

به کلاس که رسیدن صدای جیغ گلاره همینطور می اومد

گلی دستی به دستش زد و گفت:

وای خدا مرگم بده

چش شده بچم بیا بریم هانیه ببینیم چی شده

خواستن برن داخل کلاس که سمانه سریع خودش رو انداخت

وسط..

دستی به قفسه ی سینه ی گلی زد..

-نه خاله آقای دکتر گفتن کسی نیاد داخل

گلی با تعجب گفت:

مگه آقای دکتر داخله!؟؟

سمانه سری تکون داد و گفت : بله خاله...

هانیه اخمی کرد.

-مگه قابله بالا سرش نیست!؟؟

چرا یه مرد داخله..

رگ غیرت هانیه به جوش اومد در رو باز کرد و وارد کلاس..

همینکه وارد کلاس شد

دومین بچه ام بدنیا اومد اما گلاره بی هوش شده بود



نگاه دکتر به دایه و گلی کشیده شد

خستگی از تموم وجودش می بارید

دایه خودش رو کشید جلو

بچه ها به چشمش نیومده بودن فقط گلاره به چشمش می اومد

کنارش نشست..

نگاهی به صورتش انداخت چقدر رنگ پریده بود

با لب های خشک شده اسمش رو صدا زد

-گلاره...دخترم...

می خواست قلبش بیاد توی دهنش حرف زدن کمی براش سخت

شده بود..

بازوی گلاره رو چنگی زد و تکون داد

-گلاره گلاره..

اما جوابی نشنید..

دایه نگاهی به دکتر انداخت..

-حال دخترم چگونه آقای دکتر چرا جواب نمی ده..



دکتر دست های خونیش رو بهم زد

گلاره به خون ریزی افتاده بود..

-حالش خوبه مادر جان فقط کمی به خون ریزی افتاده

اونم لحاظ بدنیا آوردن بچه هاست...

که اگه وسیله براش آورده باشین....

گلی به وسط حرف آقای دکتر افتاد..

-اصلا یادم نبود می رم بیارم..

می خواست بره که دکتر سریع گفت:

خاله گلی؟!؟

خاله گلی برگشت سمتش..

-جانم پسرم..

دکتر با دست به دوتا بچه ای که لای پتو بودن اشاره کرد...

-دوتا بچه ان اگه میشه دو دست لباس بیارین

خاله گلی نگاهش سمت دوتا بچه کشیده شد

با چشم های گرد شده گفت:

اینا چرا دوتان..

سمانه که بالا سرشون نشسته بود با خنده گفت : چون دوتان دیگه خاله..

حالا چی ان ???

منظورش جنسیتشون بود..

دکتر با خنده گفت : یه دختر یه پسر

خاله گلی و دایه اشک در چشم هاشون روون شده بود..

-الهی شرکت خدا||

بعد دوتایی خندیدن..

فرداد

لبم رو زیر فرستادم و از جام بلند شد..

چرا قلبم یهویی درد گرفت..

حال و حوصله نداشتم..از جام بلند شدم

نگاهی به اطراف انداختم

دندونام رو روی هم ساییدم..

بازم فرزین نبود

نمی دونم کدوم گوری بود

با اعصابی خورد شده رفتم بیرون

بوی گندی توی خونه می پیچید

از اون روزی دایه رفته بود

همه چی بهم ریخته بود

یه غذای درست حسابی نخورده بودم..

خونه ام بوی گند زباله می داد

نمی دونم باز چی بو گرفته بود



فرزین فقط می خورد و می پاشید اصلاً براش هیچ اهمیتی وجود
نداشت که الان زنش کجاست بچه اش کجاست اینجا داره چه
اتفاقی میوفته منو فرزین خیلی تو این چند ماه از هم دور شده
باید اینجا را تمیز می کردم و گرنه نمیشد موند بوی گند زباله و
غذاهای مونده کل آشپزخانه رو گرفته بود ظرف ها نشسته بودن
پاکت های پیتزا دور کابینت ها انداخته شده بود الان واقعا
قطر دایه رو میدونستم واقعاً یک فرشته

ظرفها رو سمت سینک ظرفشویی بردم و ظرف ها رو گذاشتم اونجا
شیر آب رو باز کردم و بعد شروع کردم به کفی کردن خیلی زود
همه دار و سر و سامان دادم گرسنه هم بود

داخل یخچال رو نگاهی انداختم همه چی بود ولی حوصله نداشتم
با کمی سوسیس و تخم مرغ می شد گرسنگی مو رفع کنم دلم
برای عذرا تنگ شده بود این فکر می کردم که الان داره چیکار
میکنه واقعاً باهاش بد تا کرده بودم بچه برای من حامله بود

همینطور که داشتم برای خودم سوسیس و تخم مرغ درست می کردم به این فکر میکردم که تو این چند ماه بارسول نشد هیچ کاری انجام بدیم همش دربه دری و آوارگی تمام تهران را انگار زیر و رو کردیم زهرا عذرا و مامان اصلاً نبود

مامان واقعاً دایه برام یک مادر بود گرچه مادر اصلی من بود و من بعد فهمیدن اینکه مادر اصلی منه بهش نگفتم مادر همیشه آرزو داشت که بهش بگم مامان حالا که رفته بود قدرش رو میدونستم غذا رو درست کردم و گذاشتم روی میز خودمم نشستم روی زندگی می خواستم برای خودم بگیرم بخورم که صدای باز شدن در آمد کسی نمیدونست فرزین باشد نگاهم را از آشپزخانه بیرون دوختم آشفته فرزین هم پررنگ کردم

بازم اوضاع چندان خوب نبود آشفته ژولیده و بد
با تشر گفتم:

این چه سر و وضعیه!؟؟؟

باز چه غلطی کردی!؟

فرزین نگاه سرخ رنگش رو بالا آورد و بهم زل زد خندید گفت :
به تو چه میبینم که غذا درست کردی از من سیری که تنهایی غذا
می خوری!؟؟

عصبی لب زدم:

چرت نگو کدوم گوری بودی باز رفته بودی دم دره خونه اون دختره
پاپتی!؟؟

هنوز هم دیوانه وار عاشق سلنا بود اما اون ازدواج کرده بود و رفته
بود باید فکر اینو می کرد که زهرا زنشه بچه داره الان کجاست باید
اونا رو پیدا میکردیم



فرزین خندید خودش رو کش وارون کشید جلو...

با همون لحن مست گفت:

ارررره رفتم دنبالش امااا نبود..

کسییییی نبود...

رفتن ترکیهہہہہ سلنا حاملہہہہہ اس..

لبم رو زیر دندون فرستادم و رفتم سمت در اشیز خونه

از در زدم بیرون

رفتیم سمتش دستش رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم..

با دندون های ساییده شده گفتم : خفههههه شووووو فرزین خفه شوووو

به خودت بیا لعنتی

به خودت بیا که چی شده

داد می زدم توی صورتش خسته شده بودم

از این همه گفتن

چرا به خودش نمی اومد

از صدای داد من فقط خندید...

خودش رو تکونی داد..

-اوووو اقا رو عصبی شدیی ههههه!!؟

عصبییی شدی!!؟

عشقق من حاملههه اس از من نه هاا

از شوهرررش

کاش از من بچه دار میشد

من چم بود که منو نخواست!!؟

چم بود..

چشم هام رو گذاشتم روی هم و فشار دادم..

لحن حرف اخرش غمگین بود

دلیم رو فرستادم زیر..

یهو گرفتمش تو بغلم و به خودم فشارش دادم..

عمیق و پر از حرارت...

-اروم باش داداشی

اروم باش..

مستی و حرف هاش به سرش زده بود و باعث شده بود که گریه
اش

شدت بگیره..

کمکش کرد روی مبل بشینه تا ارومش کنم.

گلاره_عذرا

اروم چشم هام رو باز کردم ونگاهی به اطراف انداختم..

تکونی خوردم دردی توی ناحیه ام پیچید..

قطره اشکی از چشمم پایین افتاده بود

چه اتفاقی افتاد..

لبم رو زیر فرستادم و عمیق فشردم..

حالم خوب نبود..

× × × × × × × × × × × × × ×

با ناله دستشو کنار زدم که توجهی نکرد و گفتم: نکن الان مامان
میاد دستتو بردار ابروم میره.

بیخیال به بدنم چنگ میزد و حال میکرد و من ناخودآگاه لذت
میبردم یهو در باز شد و مامان با دیدن من که لخت تو بغل پسر
شوهرش بودم جیغ بلندی کشید...

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaEBfwlqEXcA>

رمان دیگمونه 🙌🙌



دستی روی شکمم قرار گرفت با حس اینکه برآمده نیست

وحشت زده شدم همه چی عین یه فیلم سینمایی

از جلو چشم هام رد شد..

بچه ام چی شده بود!؟

یادم اومد یه بچه نبود دوتا بچه بود

تکون بدی خوردم



دردی پیچید زیر شکمم که حس کردم رو به مرگم
چه بلایی سر بچه هام اومده بود؟!
اشک از چشم هام بود
بزور توی جام نشستم
خواستم دایه رو صدا بزنم که دوتا بچه کنارم دیدم
حس خوبی بهم دست داد
باورم نمیشد...

اینا بچه های من بودن!!؟؟ با عشق خودم رو کشیدم جلو و یکیشون
رو برداشتم..

حس توی دلم رخنه کرد واقعا ناب بود

چشم هام اومد روی هم بچه رو

به خودم فشار دادم

مالشی به خودش داد..

همینطور خیره به بچه بودم که تصویر های زایمانم

بیشتر یادم اومد

دکتر همه دار و ندارم رو دیده بودم

از خجالت سرم رو پایین انداختم

چقدر زشت شده بود..

همینطور توی فکر بودم که در باز شد

سرم رو بلند کردم..

انتظار دایه یا خاله گلی رو داشتم اما دکتر با سلما اومد داخل..

با خیره گی بهم زل زد

باورم نمیشد خجالت زده سرم رو پایین انداختم..

سلما با ذوق گفت :خانم معلم..

از بغل باباش اومد پایین زیر چشمی دیدم..

زود خودش رو بهم رسوند

صدای هشدار وار دکتر بلند شد

-مواظب باش سلما خانم معلم حالش خوب نیست..

سلما دور زد و اومد کنارم نشست

خیلی منو دوست داشت

لبخندی زدم

دستم رو بلند کردم و گذاشتم روی شونه اش



دستم رو بلند کردم و گذاشتم روی شونه اش

فشار دادمش به خودم

با چشم های براق شده گفتم:

سلما عزیزم خوب شد که اومدی خوبی؟!؟

سلما اروم خندید..

-اومدم تبریک بگم برای کوچولوها

تو دوتا بچه بدنیا آوردین

لبم رو زیر فرستادم



چقدر قشنگ ذوق کرده بود

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : اره دوششون داری!!؟

نگاه عمیقی بهشون کرد

یهو گفت:

اره دوششون دارم خیلی خوشگلن..

لبخند عمیقی زدم

الان درک می کردم که چرا این همه شکمم بزرگ بود..

اقا دکتر اومد کنارم نشست نگاه عمیقی بهم انداخت...

از خجالت سرم رو پایین انداختم..

-ممنون که کمک کردین

لبخندش عمیق تر شد

چشم هاش برق می زد

-خواهش میکنم

مبارک شما و شوهرتون

با شنیدن اسم شوهر چشم هام غمگین شد

شوهر!؟

چه واژه ی غریبی..

لبخند از رو لبام پر کشید بزور گفتم:

شوهر ندارم ...یعنی مرده...

نگاه خیره ای بهم انداخت و لب زد:

اهان تسلیت می گم..سلما از کنارم بلند شد...

رفت سمت بچه ها

× × × × × × × × × × × × × ×

با ناله دستشو کنار زدم که توجهی نکرد و گفتم: نکن الان مامان

میاد دستتو بردار ابروم میره.

بیخیال به بدنم چنگ میزد و حال میکرد و من ناخودآگاه لذت
میبردم یهو در باز شد و مامان با دیدن من که لخت تو بغل پسر
شوهرش بودم جیغ بلندی کشید...

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaEBfwIqEXcA>

رمان دیگمونه 🙌🙌



رفت سمت بچه ها کنارشون نشست

با چشم های براق شده بهش زل زده بود..

با دست به بچه ها اشاره کرد..

-وای بابا خانم معلم مثل بزبزی دوتا بچه آورده

اونا دخترن بچه های خانم معلم بچه هاش چی ان

پسرن !!؟؟

یا دختر..



از اینکه منو به بزبزی تشبیه کرده بود..

تعجب کرده بودم...

خنده دار هم بود

اقای دکتر فکر کرد ناراحت شدم اخم غلیظی کرد و تشر وار اسم
سلما رو صدا زد..

-سلما !!؟

سلما اونقدر شاد بود که صدای داد پدرش رو هیچی تلقی نکرد..

لبش رو زیر دندون فرستاد..

-بابایی دخترن یا پسر !!؟

اقا دکتر نفسی بیرون داد..

-یه دختر و یه پسر.

چشم هام برقی زد خدا هردوش رو بهم داده بود..

حس کردم توی این دنیا نیستم..

محو دوتاشون شده بودم..

دوتا فرشته کوچولو خودم رو نزدیک کردم بهشون
و خیره شدم بهشون..

یکی از بچه ها رو برداشتم و زل زدم بهش..

حس نابی زیر پوستم گنجید

چقدر خوب بود..

حس مادر شدن واقعا ناب بود

بچه رو به بینیم نزدیک کردم و از ته دل بچه بو کشیدم..

دوشش داشتم..



چقدر حس خوبی بود چشم هام بسته شد و لبخند عمیقی روی

لبام جا خوش کرد..

اروم خندیدم...

طوری رفتار می کردم انگار کسی

اطرافم نیست..

توی این دنیا نبودم و غرق حس نابی بودم..

تا اینکه صدای اقا دکتر منو از فکر بیرون آورد..

-گلاره خانم..

چشم هام باز شد خیره شدم بهش..

ار نزدیک بهش توجه می کردم

جذاب و تو دل برو بود..

نفس عمیقی کشیدم و لبم رو زیر دندون فرستادم

خندید..

-اتفاقی افتاده !!؟

بااین حرفش به خودم اومدم سریع نگاهم رو ازش گرفتم

با خجالت گفتم:

نه..

ببخشید حواسم نبود..

لبخندش عمیق تر شد..

سلما داشت بااون یکی عقل بازی می کرد..

اقای دکتر سرفه کرد

اروم شروع کرد به حرف زدن..

-خوب ببین گلاره خانم شما شرایط منو می دونید

من همسرم فوت شده...

سلما خیلی کوچک بود فوت شد..

مکثی کرد قلبم عین چی تو سینه می کوبید.

دعا دعا می کردم اون چیزی نباشه که داره تو مخم رژه می ره ..

دوباره ادامه داد.

-هم من هم سلما خیلی تنهاییم..

توی این مدت که شما رو شناختم

خیلی اتفاقات افتاد

شما رو زیر نظر گرفتم بارداریتون منو به شک انداخت که شوهر
داشته باشید

اما من توی این چند ماه
مردی رو کنار شما ندیدم جز حاج هادی
اونو دیدم..

الانم منظور منو بد برداشت نکنید
قصد من خیره..

همینطور داشت ادامه داد که یهویی باز شد.

صدای جیغ جیغ زهرا اومد
حرف آقای دکتر نصفه موند..

زهرا بالاون شکم بزرگش خودش رو تند تکون می داد
اصلا درکی نداشت که حامله اس

فکر کنم دکتر و سلما رو هم ندیده بود..
آقای دکتر با تعجب به زهرا نگاه می کرد..

خجالت کشیدم

زهرا کلا ابرو می برد..

نفس عمیقی کشیدم و اسم زهرا رو صدا زدم.

-زهرا..

زهرا با صدای من بالون چشم های وزقیش چشم هاش رو باز کرد

و به من خیره شد..

خواست دوباره فک حرافش رو باز کنه و به حرف بیاد

که با چشم ابرو به دکتر اشاره کردم..

اونم بادیدن دکتر دستی جلوی دهنش گذاشت و هینی کشید..

× × × ×

اندا

با بغض شروع کردم به پیاز ها رو تفت دادن..

داشتم مرگ واقعی رو می فهمیدم یعنی چی...

محمد قشنگ بهم فهمونده بود..

کتک و حرف و فحش های ریک دار..
همه همه باعث شده بود بفهمم ادم هم بدون اینکه
قبض روح می تونه روزی صد بار بمیره و من
درست همینطور بودم..

داشتم تقاص پس می دادم
تقاص کار هایی که با عذرا کرده بودم



با کشیده شدن لباسم از فکر اوادم بیرون
نگاهم سمت اراد کشیده..
-مامان گشتمه..

اخ هنوز بهم می گفت مامان...
بااینکه در حقش بد کرده بودم
هنوز منو مادر خودش می دونست..

لبخند تلخی زدم

دستی روی سرش کشیدم..

-باشه پسرم الان بهت غذا می دم..

اراد رو نشوندم پشت میز..

براش برنج و مرغ کشیدم و گذاشتم جلوش..

اب هم براش گذاشتم..

تشکری کرد..

-ممنون مامان..

دستی توی موهایش کشیدم..

-خواهش میکنم پسرم تا تو غذات رو می خوری من برم لباس

کثیف ها روبریزم

توی ماشین لباس شویی..

بعد خودم روصاف کردم اراد هم چیزی نگفت

از اشپزخونه اومدم بیرون

راه که می رفتم رحمم درد می گرفت...
لگنم درد می کرد رابطه ی دیشب هم بود
تموم لباس ها رو جمع کردم
فقط اتاق محمد مونده بود..
اونم جرات نمی کردم برم می ترسیدم ازش
با قلبی پراسترس رفتم سمت اتاق..
در رو اروم باز کردم..
اتاق توی تاریکی فرو رفته بود..
با قلبی که کند می زد وارد اتاق شدم
در رو نیمه باز گذاشتم
اروم رفت سمت حموم
در حموم رو باز کردم هرچی لباس رخت چرک بود رو
داخل سبد ریختم...
اومدم برگردم که با محمد سینه به سینه شدم

نفس رفت..

با اون چشم های پر از اخم

بههم خیره شده بود..

-تو اینجا چه غلطی میکنی!!؟



از ترس زبونم بند اومده بود

دید جواب نمی دم اومد جلو....

یه قدم عقب برداشتم

این مرد عزرائیل جون من شده بود. با دهن قورت داده شده گفتم

:

چی از جونم می خوای!!؟؟.

نیشخندی زد.

-سوال پرسیدم جواب بده زنک تو اینجا چه غلطی میکنی!!؟

چشم هام از این حرفش روی هم اومد..

می ترسیدم اراد بشنوه حساس بود.

با بغض گفتم:

تورو خدا اروم باش....

این همه سر و صدا میکنی برای چی؟!؟

تورو خدا اروم تر ..

میشنوه اراد بچم می ترسه..

با پشت دست زد توی دهنم..

-خفه شووووو به تو ربطی نداره اون بچه ی منه

گفتم اینجا چه غلطی میکنی

دردم گرفت سرم رو پایین انداختم و شروع کردم

به گریه کردن...

-اومدم لباس ببرم بشورم بخدا همین..

نیشخندی زد دستش رو جلو آورد و موهام رو گرفت توی مشتش
فشاری داد

صورتتم رو مقابل صورتش قرار داد

-خفه شو باز می دونم ک.صت می خارِه که اومدی اینجا

پس بیا خارشش رو تموم کنم..

سبد رخت چرک ها رو کنار زد....

منو از حموم آورد بیرون..

وای تحمل نداشتم دیشب بد باهام تا کرده بود..

با چشم های اشکی گفتم:

نه تورو خدا دردم دارم هنوز..

-هیس خفه شوووو می کنمتت طوری که صدای سگ بدی..

منو حالت دمر کرد عین حالتی که انجام می داد.

دامن لباسم رو بالا داد..

شلوارم رو پایین..

مشت محکمی روی باسنم زد..

از درد ناله ای سر دادم

اشکم اومد..

نگاهی به در انداختم اگه اراد می اومد چی..

با بغض گفتم:

لااقل در رو ببندین



از روم کنار رفت شکر خدا این یه قلمرو سرش میشد

که نباید هر کاری انجام بده.

بچه داره...

رفت سمت در رو بست و بعد قفل کرد..

لباسش رو کامل در آورد

بازم رابطه هر ساعت هر لحظه داشتم

خسته شده بودم
به‌هم که رسید
با مش‌ت محکم روی باسنم مردونه اش رو گذاشت
دم باسنم و فشار داد
تکون ارومی خوردم.
جیغ ارومی زدم و اخی گفتم..
توجه ای نکرد مردونه اش رو تا ته فشار داد
حس کردم توی این دنیا نیستم
بسکه درد داشتم
صدای نحسش رو شنیدم..
-اوووو ف‌چقدر تنگی بااینکه روز و شب می‌کنمت
هنوز تنگی جنده..
خصلت تو اینطوریه فکر کنم
شروع کرد به عقب جلو کردن

طوری که حس کردم توی این دنیا نیستم..
از درد نمیشد جیغ بزنم اراد می فهمید.
اشکی از چشمم اومد.
خودش رو قشنگ خالی کرد داخلم فکر کردم که بس کرده
اما برم گردوند..
این دفعه وسط پام رو با مردونه اش نشونه گرفت
کامل خودش رو واردم کرد
شروع کردم به عقب جلو کردن خودش توی بهشتم..
تند تند توی بهشتم تلمبه می زد
داشتم از درد می مردم
دستی به بهشتم زدم و با اشک گفتم:
تورو خدا بسهههه



-هیس خفه شو تورو با ثانیه به ثانیه کرد.تا بفهمی

جایگاهت تو این خونه چیه..

هر لحظه باید کردت کرد

چشم هام رو گذاشتم روی هم...

لبم رو به دندون کشیدم...

خودش رو وارد سوراخ جلوم کرد لبه های بهشتم

سوخت...

توی این چند ماه بهم رحم نکرده بود

تو هر موقعیتی منو گیر می آورد

می کرد...

شروع کرد به تلمبه زدن کامل خم شد

روم..

سینه هام از لباس اومده بود بیرون..

کشید به دندون اخی گفتم..

اونقدر ضربه زد و سینه هام رو به دندون کشید

که حس کردم دارم از حال می رم

سرگیجه ای بهم دست داد

کارش رو که تموم کرد از روم بلند شد

از درد توی خودم جمع شدم..

با صدای بلندی گفتم:

گمشو تنه لشت رو جمع کن

امروز لباس ها رو با پرده رو می شوری فهمیدی؟؟

پاشوووو

صدای دادش باعث شده بود توی خودم جمع بشم..

لبم رو فرستادم زیر لب...

بزور خودم رو تکونی دادم با چشم های اشکی بهش زل زدم..

-ازت متنفرم..

نیشخندی زد...

-بهتر ادم چنـدشـش مـیـشـه حـتـی دـوـشـش دـاـشـتـه بـاـشـی

تـو حـال بـهـم زـن تـرـیـن کـسـی هـسـتـی

کـه دـیـدم..

حـالـا گـمـشـو تـخـتـم رـو کـثـیـف کـردـی

رـو تـخـتـی رـو هـم بـشـور هـر زـه..

بـعـد لـبـاس هـاـش رـو دـر اـورد و پـرت کـرد رـوی زـمـیـن کـه مـثـلا مـن

بـردـارم بـرم بـپـوشـم..

گـریـه اـم از سـر گـرفـتـه شـد..

بـدبـخـت بـودـم..

از هـمـون اـولـی کـه گـول سـعـیـد رـو خـوردـم

بـدبـخـت بـودـم

فـرداد چـقـدر بـا هـام مـهـر بـون بـود.

خـر شـدم..

خـر شـدم پـسـش زـدم الـانـم گـیـر یـه اـدم عـوضـی افـتـادـه بـودـم

که داشت تموم کارام
رو سرم در می آورد...تاوان دل شکسته ی عذرا و فرداد رو خوب
داشتم میدادم



گلاره
دایه و خاله گلی عین پروانه
دور من می چرخیدن..
زهرا هم فقط می خورد نمی دونم اون کی می خواست بزاد..
دایه یکی از بچه ها رو برداشت
داشت گریه می کرد
دست پاچه شدم سریع خودم رو
کشیدم جلو و بچه رو گرفتم
گذاشتم روی پام

دایه نیم نگاهی بهم انداخت..

-سینتو در بیار.

سینه ام رو در اوردم..

خیلی بزرگ و سفت شده بود..

نفس عمیقی بیرون دادم

دایه بچه رو تکونی داد...

-جانم عزیزم جانم..

بچه رو گذاشت روی پام..

یادم داد که چطوری بهش شیر بدم..

اولین مک

رو که زد

ارامش وجودم رو گرفت..

حس خوب و فوق العاده ای بود..

مک می زد..

خندیدم.

-وای دایه چقدر حس شیرینه..

دایه به خوردن شیر بچه خیره بود

لبخند تلخی زد..

-اره فرداد هم همینطور شیطان بود..

تا دوسالگی شیر بهش می دادم

با یاد اوری فرداد

لبخند از رو لبم محو شد..

یادم افتاد چیا بهم گفته بود وقتی فهمید من حامله ام.

اخم غلیظی کردم..

-اسم اون عوضی رو پیش من نیار دایه

زهرا هم دست از خوردن کشید

با اخم به دایه زل زده بود

شاید اونم از فرزین بدش می اومد..

دایہ سری تگون داد خودش رو یہ حالت چہار زانو در آورد.

طوری که نگاهش به من و زهرا بود..

-ببینید شما دو تا...خوب گوش کنید

حرفام برا دوتا تونه...

تو الان گلاره. (به گلاره عادت کرده بود)

دوتا بچہ رو میٹھ پی پدر بزرگ کرد!؟؟

اینا شناسنامه نمی خوان؟؟؟

حمایت پدر نمی خوان؟؟؟

باید حمایت داشته باشین دیگه

به نظرم به اندازه کافی ادب شدن..

باید برگردیم...

چشم هام تو حلقه گرد شد..

با خشم گفتم:

برگرددیم؟؟!

مگه الكيه دايه من جایی نمی یام

بچه هامم خودم بزرگ می کنم

زهرا هم به نشونه تایید گفت:

اره دایه

منم نیازی ندارم به اون مردک هوسباز

مگه خریم برگردیم

اینجا خیلی خوبه..

دایه دستی روی صورش کشید

با نفسی عمیق شده گفت:

شما اصلا منظور حرف منو می فهمیدین یا نه!!؟

می گم بچه بدون پدر همیشه بزرگ کرد

من این راه رو رفتم که می گم

لج بازی چیو می کنید!!؟



زهرا با نیشخند از جاش بلند شد
با همون نیشخند گفت:
لج بازی اینو دایه
اون پسرای که سنگشو به سینه می زنید
خوب منو گلاره رو نخواستن
پسمون زدن
فرزین منو بچم رو نخواست گلاره ام
فرداد کلا گفت دروغ میگه...
ماهم همینطوری خودمون بچه هامون رو بزرگ می کنیم...
نیازی به اون دوتا هم نداریم تموم شد و رفت..
حرف های زهرا راست بود..
دایه نفسش روبیرون داد و چیزی نگفت..
زهرا برای اینکه

حرف رو عوض کنه اومد و کنار من نشست..

با اون یکی که خواب بود ور رفت..

-الهی خاله قربونت بره.

خوابی که.

حالا این دختره یا پسر!!؟

نگاهی به لباس هاش انداختم صورتی بود.

-دختره..

خندید جونی گفت و چنگی بهش زد و برش داشت

نگاه دقیقی بهش انداخت..

-فکر کنم چشم رنگی باشه ها..

ابرویی بالا انداختم..

-از کجا فهمیدی اون وقت!!؟

چشم هاش که بسته اس..

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

از پوست و بور بودنش..

بین چقدر سفیده..

منم پشت چشمی براش نازک کردم..

-خوب به خودم کشیدم دیگه..

دهن کجی برام کرد..

دایه خندید..

-عه هنوز اذان اقامه ی این بچه ها رو نگفتم..

هادی شب بیاد

بگیم که بگه...

لبخندی زدم..

-هنوز اسم هم انتخاب نکردیم..

اسم چی بذاریم؟!!

دایه نیم نگاهی بهم انداخت..

-هرچی دوست داری دخترم..

چه اسمی دوست داری!!؟

غرق خاطرات شدم اون زمان که دبیرستانی بودم..
همیشه دوست داشتم دخر داشتم اسمش رو بذارم..
اسنات..

پسر داشتم اسمش رو بذارم یوسف..
با دیدن فیلم یوسف به این نتیجه رسیده بودم..
نگاهی به دایه کردم و گفتم:
یوسف..

اسنات



دایه لبخندی زد..

-قشنگه دخترم..پسرت یوسف..

دخترت اسنات ارره؟!!



از خجالت سرم رو پایین انداختم و لب زدم:
اره..

پس مبارک باشه

هادی اومد می گم اذان اقامه رو بگه..

نفسم رو بیرون دادم و ممنونی گفتم..

ساعت ها گذشت تا اینکه شب شد

تا وقتی دایی هادی بیاد

گفتم

خندیدیم...

خاله گلی هم توی این شادی شریک بود..

دایی اومد اذان و اقامه ی بچه رو ها رو گفت..

از پدرشون سراغ گرفت..

-می گم این اقا پسر شما خبر داره که پدر شده

بنظرتون وقتش نیست که بهش بگید

ارره!!؟

دایه مکشی کرد

نگاهی بهم انداخت..

دندونام از خشم روی هم ساییده شد..

چرا این بحث فرداد تموم نمیشد

بزور اب دهنم رو قورت دادم

دایه ام مثل من اخم کرد

-نه...

-چرا!!؟؟

من جواب دادم..

-چون دایی من نمی خوام..

نگاه دایی سمت من کشیده شد

لبخند از رو لباش محو شد..

-چرا بابا جان!!؟؟ اینطوری که نمیشه

باید پدر باشه

تا شناسنامه بدن..

لبم رو فرستادم زیر دندون و عمیق فکر کردم...واقعا همینطور بود..

اما من

اصلا دلم نمی خواست باهاش رو به رو بشم

یاد کاراش منو به جنون می رسوند..

دست هام رو روی زانو مشت کردم

و دامن رو

گرفتم توی دستم

فشار ارومی دادم..

-نمی شه دایی من از این مرد متنفرم..

اون خیلی بلاها سرم آورد منواز پدر و مادرم جدا کرد

تاوان کار خواهرم رواز من گرفت

چطور می تونستم ببخشمش!؟؟

میشد دایی؟!

نه نمیشه..

حتی زهرا هم نمی تونه قبول کنه

این دوتا بردار خیلی

به ما بد کردن این حق ماست که نخواییم ببینیمشون..

دایی هادی اخمی کرد

-پس حق این بچه ها چی میشه

چون شماها مشکل دارین

باید از پدر داشتن محروم باشن!؟!



منو زهرا نگاهی بهم انداختیم حرفی نداشتیم بزنییم فقط

نمی خواستیم بچه ها رو ببین

همین..

زهرا با اخم گفت:

اونا هیچ حقی ندارن چون زمانی که

ما به اونا احتیاج داشتیم

اونا ما رو ول کردن..

الانم احتیاج نداریم خودمون بچه امون رو بزرگ می کنیم..

دایی هادی خندید

-اینطوری که همیشه دخترم انسان جایز الخطاست همیشه بچه رو

از پدر..

پدر رو از بچه گرفت..

هردو بهم احتیاج دارن و شما هم به مرد احتیاج دارین..

یکم فکر کنید

به الان نگاه نکنید آینده رو نگاه کنید که این بچه ها

به پدر احتیاج دارن..

به شما احتیاج دارن...به شناسنامه احتیاج دارن اینطوری که
نمیشه.

نگاهی به زهرا دوباره انداختم

صورتش از درد جمع شده..

چشم هام گرد شد

چه اتفاقی افتاده بود!؟؟

نکنه دردش گرفته.

دایی همینطور داشت ادامه میداد که زهرا از صورتش جمع شده
بود..

رفتم سمتش...

با چشم های ترسیده گفتم:

چت شده!؟؟

با صورتی جمع شده گفتم : درد دارم..

برگشتم سمت

دایه و خاله گلی..

با هل گفتم : دردش گرفته فکر کنم وقتشه..

دایه تکون شدیدی خورد..

-بیمارستان ببریمش!??

تند سرم رو تکون دادم...

-نه لازم نیست همینجا بچش رو بدنیا میاریم

اقای دکتر هست

بگید بیاد



فرداد

نگاهی به صورت فرزین انداختم

رنگ پریده شده بود

لبم رو زیر فرستادم..

داشت باین حال و روزش خودش رو نابود می کرد
نمی دونم قصدش چی بود..

اون دختر رفته بود برای چی این همه خودش رو اذیت می کرد
نفسم رو دادم بیرون...

شاید اگه بشه زهرا رو پیدا کرد
بتونه از این حال و روز بیرون بیاد...
اما چطوری!؟؟

میشد پیداش کرد!؟؟

چطوری پیداش می کردم
خودمم از این زندگی کوفتی که داشتم خسته شده بود..
چقدر تحمل می کردم ???

دلم برای دایه و عذرا تنگ شده بود..

کاش اون روز اون طور باهاش حرف نزده بودم..
کاش باور کرده بودم که وقتی گفت حامله اس..

کاش این همه کش نداده بودم
کاش..

هزار تا کاش پشت هم ردیف شد

همینطور توی فکر بودم

که صدای گوشیم بلند شد..

صدای گوشیم بلند شد..

نگاهی به گوشی انداختم شماره غریبه بود..

خم شدم و گوشی رو چنگی زدم

نگاهی به گوشی انداختم..

لبام به خنده کش اومد

خیلی وقت بود کسی به گوشیم زنگ نزده بود..

لمس سبز گوشی رو کشیدم گوشی رو گذاشتم مقابل گوشم.

و عمیق شده بهش گوش دادم...

صدای یه مرد پیچید توی گوشم..

-الو سلام پسرم..

ابروم پرید بالا..

-سلام بله...

مرسی شما؟؟؟

-من هادی ام برادر مادرت هانیه..

یا همون دایه ای که می شناسی

با شنیدن این حرف چشم هام رو گذاشتم روی هم و فشار دادم..

باورم نمیشد

الان داشتم در مورد دایه فکر می کردم



الان داشتم در مورد دایه فکر می کردم

چه زود علائم نشون داده بود

ولی دایه مگه برادر داشت!!؟

صدای اون مرده دوباره اومد : پسرم گوشت بامنه!!؟؟

تند سرم رو تکون دادم و گفتم:

بله بله حواسم به شماست..

بفرمایید..

مکشی کرد و دوباره به حرف اومد

-شما فرداد خان هستی!!؟

-بله خودم هستم..امرتون..

خندید..

-پسر با داییش این همه سرد حرف می زنه!!؟

خودم رو تکونی دادم و گفتم:

اقا من شما رو نمی شناسم ببخشید..

من تازه فهمیده بودم

دایه مادر واقعی منه

اصلا حواسم به این نبود از خانواده بیپرسم

صدای خنده اش بلند شد..

-اشکال نداره پسر من حق داری راستش من الان ترمینالم می تونی
بیای دنبالم!؟.

ابروهام پرید بالا

ترمینال!؟! اومده. بود اینجا چکار کنه!!؟

با حالت سوالی گفتم : ترمینال!؟!

-بله اومدم خواهر زاده ام رو ببینم..

ابروهام رو بالا پروندم

و گفتم:

البته همونجا باشید من الان میام..

-باشه پسر من نزدیک شدی بهم زنگ بزن

بگم کجام..

-چشم..

بعد خدا حافظی کردیم و گوشی رو قطع کردم..

نگاهی به فرزین کردم حس خوبی داشتم
اینکه خبری از زهرا میشد
و زهرا رو برمی گردوندم میشد حالش رو خوبم می کرد
باین فکر لبخندی زدم
شروع کردم به راه رفتن..

راوی

گلاره شروع کرد به راه رفتن استرس تموم وجودش رو گرفته بود
جیغ های زهرا هر لحظه بلند تر میشد
جای بد کار اینجا بود
که دکتر نیومده بود..
وجاش قابله رو فرستاده بود کمی براش تعجب اور بود.
با خودش گفت پس برای چی برای خودش اومد!؟.



حس ها و کنجکاوای های عجیب به دل و فکرش زد
نمی دونست چرا با فکر به دکتر قبلش تند می زد
از حس داشتن به یه مرد دیگه واهمه داشت
یادش اومد برای فرداد هم همینطور می زد
دستی روی قلبش گذاشت و فشار داد.
زیر لب گفت : نه لعنتی نباید بزنی. یادت نره که تو متعهدی..
به کی متعهد بود؟!..
به فردادی که نه خودش رو قبول کرده بود
نه بچه هاش رو..
یا اینکه مثلاً قلبش می تونست درک کنه!؟؟
نمی تونست قلبش نفهم ترین عضو بدنش بود.
صدای جیغ زهرا باعث شد
سرش رو بلند کنه..

از ته دل داشت جیغ می زد. تموم صحنه ها توی کلاس
بالون دکتر یادش اومد چرا نمی تونست فراموش کنه..
چرا این صحنه ها جلوی چشمش بود.
کلافه شد شاید اگه می رفت پیش دوقلوهاش
شاید اروم و قرار می گرفت
از این همه فکر دروغ می اومد بیرون
لبش رو زیر فرستاد
و نگاهی به اطراف کرد
در اخر دید کاری از دستش برنمی یاد
رفت سمت اتاقی که دوقلوهاش بودن..
زهرا داشت از درد می مرد حس می کرد توی این دنیا نیست
نفسش رفت
قابله فقط می گفت زور بزن زور بزن..
اصلا در کی نداشت

ازاینکه ممکنه این زن چقدر درد بکشه

..

زهرا دستی به ملافه زد و با تموم قدرت زور زد

سر بچه کامل بیرون اومد

بعد یهو کل بدنش آزاد شد همینکه آزاد

شد

زهرا حس کرد آزاد شد

چشم هاش رو گذاشت روی هم و بعد فشار داد

تا اینکه یهو بی هوش شد

دایه با نگرانی رفت سمتش زد به گونه اش...

-زهرا زهرا مادر..

کسی جواب نداد...

قابله بچه رو بالا آورد دست هاش پر خون بود..

-قدم نو رسیده مبارک دختره انشالله خدا به پدر و مادرش ببخشه.

دایه نگاهی به بچه انداخت
به گلی اشاره کرد که بچه رو بذاره
داخل یه ملافه ی

تمیز

گلی کاری رو که دایه گفته بود انجام بده انجام داد
بچه رو گذاشت داخل یه ملافه
دایه خودش رو تکونی داد با نگرانی گفت:
خانم دخترم بی هوش شده
اتفاقی براش نیوفتاده باشه!!
قابله لبخند عمیقی زد و گفت : نه



-نه نگران نباش خانم فقط از حال رفته همین..
قابله از جاش بلند شد

قبلش دست های خونیش رو با ملافه پاک کرد.

کمرش رو صاف کرد

-ای خدا چقدر درد دارم این کمر لعنتی باز منو می کشه

دایه سری تکون داد و مشغول ور رفتن با زهرا شد

خون از وسط پاش روون بود..

دایه به کمک گلی پد براش گذاشتن و اوضاعش رو سر و سامون

دادن..

گلی دستی به صورتش کشید..

-وای شکر خدا تموم شد.

دایه سرش رو تکون داد و گفت:

اره شکر خدا تموم شد..

بعد از جاش بلند شد می خواست بره

به

گلاره خبر بده بیاد

که همون موقع در باز شد و اومد داخل..
با چشم های براق شده سمت زهرا که بی هوش بود
نگاهی انداخت..

-بدنیا اومد!؟؟

دایه سرش رو به عنوان اره تکون داد..
-اره.

شکر خدا..

گلاره تند خودش رو تکونی داد و رفت سمت زهرا..

فرداد

نگاهی به مردی که کیف بدست جلوروم قرار گرفته بود
انداختم..

شبهات به دایه می داد

پس خودش بود لبخند عمیقی زدم و خودم

رو کشیدم جلو

با لبخند دستم رو بردم جلو و گفتم:

سلام..

من فرداد هستم شما دایی هادی هستین!؟.

دایی خندید گوشه های چشمش

چین افتاد..

-اره خودم هستم..

بهبه هانیه چه پسر خوش قیافه ای داره



لبخندی زدم و گفتم :چشم هاتون قشنگ می ببینه..

کیفتون رو بدین دست من..

اول تعارف کرد اما بعدش بزور دستش رو گرفتم و کشیدمش سمت

خودم....



بعد با دست به ماشین اشاره کردم و گفتم:

از این طرف لطفا

دایی هادی باشه ای گفت و دنبال سر من اومد..

در جلو براش باز کردم.

-دستت درد نکنه پسر

بعد خودش رو داخل ماشین کشید خواستم در رو ببندم که سریع گفت:

خودم در رو می بندم

تو زحمت نکش پسر..

باشه ای گفتم یه قدم عقب رفتم و از کنار در فاصله گرفتم

دایی در رو بست

منم کیف رو گذاشتم صندلی عقب و پشت رل نشستم

اروم ماشین رو راه انداختم..

کمی که گذشت و راه افتادیم

دیدم

دایی داره تند و سخت نفس می کشه

ابروهام رو بالا انداختم..

-حالتون خوبه!؟؟

سرش رو تکون داد و گفت : اره..

اسپری بزnm خوب میشم

پسرم...

دستی داخل جیب کتش کرد و یه اسپری بیرون آورد..

اسپری رو گذاشت داخل دهنش و دوتا فشار با انگشت

پشت سرهم

به تهش آورد...

بعد انگار حالش بهتر شد..

-اسم دارین دایی!؟؟

برگشت سمتم..



-اره دایی ولی روستا حالم خوبه

تهران می یام

اینطوری میشم..الوده اس..

دنده رو جا زدم با دست به اطراف اشاره کردم

و گفتم:

اره..همین الان نگاه کن دایی هوا رو

کلا خیلی الوده اس.

نفسش رو بیرون داد و گفت:

اره...

خیلی الوده اس حالا ما عادت نداریم

ولی برای شما عادیه پسر



اره ای گفتم حرف های دیگه رو از سر گرفت از مامان

و خودش گفت...اینکه مامان

سنی نداشت

صیغه ی بابام شد اما بابا رفتار

خوبی باهاش نداشت

سالها کنار من زندگی کرد بدون اینکه من بفهمم

مادرمه..

تحمل کرد کارای بد بابا رو بخاطر من

قلبم فشرده شد..

-اره دلم براش تنگ شده چند ماهه نمی دونم کجاست

کاش میشد ببینمش منم خیلی اشتباه کردم

یه دستی زدم تا ببینم دایی چیزی میگه یا نه

اما دیدم اصلا به روی خودش نمی یاره

حرفش رو با قصه ی زندگی خودش چرخوند از خودش و زن و

زندگیش گفت



حوصله بر نبود برعکس برام جالب بود

گفت و گفت تا اینکه به خونه رسیدیم

ماشین رو

جلوی خونه نگه داشتم دایی

خواست در رو باز کنه و پیاده شه که گفتم:

صبر کن دایی ماشین رو می برم داخل

از حرکت ایستاد

با تعجب گفت : در رو مگه نباید باز کنیم؟!...هان؟!؟

خندیدم ریموت رو نشونش دادم و گفتم:

چرا دایی ایناهاش...

بعد ریموت رو گرفتم جلوی در و کلید

رو زدم...در باز شد...چشم هاش گرد شد...

حتما ندیده بود

-یا خدا کارای دنیا چه راحت شده

با خنده گفتم:

اره ..خیلی راحت شده....

لبم رو زیر فرستادم و نگاهی به اطراف انداختم...

دنده رو جا زدم

و ماشین رو وارد خونه کردم..

ماشین رو که نگه داشتم با دست به ساختمون خونه

اشاره کردم و گفتم:

به کلبه ی حقیرانه ی ما خوش اومدین...



#غیرتی

با دایی وارد خونه شدیم دایی نگاهی به کل خونه

انداخت شاید از بزرگی خونه تعجب کرده بود..

دایی نشست رو مبل کیفش رو گذاشتم کنار پاش..

دایی با ابرو های بالا رفته گفت:

این خونه برای خودته پسر!!؟ سرم رو به عنوان اره تکون دادم..

-اره دایی انفاقی افتاده!!؟؟

دایی سرش روبه عنوان نه تکون داد..

-نه اخه تعجب کردم هزار ماشالله سنی نداری اینطور خونه ای
داری پسر

لبخندی عمیق زدم و گفتم:

ممنونم از تعریفتون دایی جان براتون چی بیارم

چای یا قهوه؟؟؟

دایی با نفس عمیقی گفت : چایی بیار پسرم بی زحمت..

باشه ای گفتم و برگشتم و رفتم سمت اشپزخونه.

مطمئنم خبرداره از دایه و عذرا.

با نفسی حبس شده شروع کردم به آماده کردن چایی..

زهره



گلاره نگاهی بهم انداخت تازه بهوش اومدم
چشم هام داشت از درد روی هم می اومد..

که گلاره تند گفت : نخوابی ها

نمی خوای دختر کوچولوت رو ببینی عزیزم!؟؟

نگاه ماتی بهش انداختم منظورش رو نمی فهمیدم.

نفس عمیقی کشیدم و لبم رو از هم باز کردم..

-حال ندارم گلاره...حالم خوب نیست...

چشم غره ای براش رفتم و گفتم : ساکت..

باید دخترت رو ببینی..

بچه رو بالا آورد نمی دونم چرا حس خوبی داشتم

انگار قرار بود ازاد شم.

زوم چهره ی کوچک دخترم شدم..چقدر نورانی و قشنگ بود..

تصویری جلوی نگاهم نقش بست..تصویر مادرم...

لب های خشک شده ام رو تکون دادم و گفتم:

اسمش رو بذار ملیکه گلاره..

لبخند از رو لباش پر کشید قلبم حس می کردم نمی زنه..

با چشم های گرد شده گفتم : بذارم!!؟

مگه تو نیستی بذارم..

صورتتم از درد جمع شده بود درد داشتم..

با صدای ضعیفی گفتم : نمی دونم..

تیری قلبم کشید..

زیر لب گفتم : خدایا...به بچم...رحم کن...

هنوز حرفش تموم نشده بود که درد قلبم بیشتر شد و من چشم

هام رو گذاشتم روی هم

و ناله ای سر دادم...



گلاره

خنده از رو لبام پر کشید با چشم های گرد شده
بهش به چشم های بسته ی شده ی زهرا نگاه انداختم چرا
چشم هاش رو بسته بود!!؟
بچه اش گریه ای سر داد..
تکونی بهش دادم اروم نمیشد به ناچار گذاشتمش روی زمین
خودم رو کامل سمت زهرا کشیدم
تکونی بهش دادم
و گفتم:
زهرا زهرا چشم عزیزم هات رو باز کن ببینم..
چی شدی!!؟
جواب نمی داد داشتم نگران میشدم
دستم
رو جلو بردم گذاشتم مقابل صورتش
نفس نمی کشید

داشتم می ترسیدم قلبم می اومد
توی دهنم..

ای خدا چرا اینطوری شده بود..

بچه ام داشت گریه می کرد

نمی دونستم به بچش برسم یا خودش

رو صدا بزنم...نفس عمیقی کشیدم..

دایه اومد داخل..

با چشم های گرد شده گفت:

چی شده گلاره چرا بچه داره گریه میکنه!؟

زهره بیهوش نیومد!؟

سرم رو تکون دادم و گفتم : چرا بیهوش اومد

اما بی هوش شد دوباره یه اخ هم گفت

دایه نگاهی به صورتش انداخت...

ترس توی چشم هاش نشست

اومد سمت زهرا

کنارش نشست

دستی به صورتش کشید با چشم های گرد شده گفت:

این چرا اینقدر یخه دختر...

تعجب کردم..

دستش رو گرفتم راست می گفت

سرد بود..

با گیجی گفتم : نمی دونم دایه

بهوش اومد

حالش خوب بود

یهویی نمی دونم چی شد که چشم هاش

رو بست..یه ناله ام سر داد..

دایه تکونی به خودش داد دستش روچنگی زد..

نبضش روگرفت..

نمی دونم می زد نمی زد..

-نبضش ضعیفه پاشو دختر پاشو برو به گلی بگو بیاد

شری تکون دادم و باشه ای گفتم

از جام بلند شدم

و رفتم سمت در رو باز کردم و شروع کردم به صدا زدن خاله گلی

.

فرزین

با سردرد چشم هام رو باز کردم..

چشم هام رو فشار دادم روی هم

حس اینو داشتم که

سرم داره منفجر میشه..سریع

خودم رو تکونی دادم و توی جام نشستم...

حالم اصلا خوب نبود..

دستی گذاشتم روی پیشونیم و فشاری دادم

حالت تهوع بهم دست داده بود..

خیلی بد بود..

نگاهی به اطراف انداختم توی اتاق خودم بودم

یادم اومد یه مسکن باید اینجا ها باشه.

خودم رو کش دادم سمت عسلی

کشو رو باز کردم.

نگاهی به داخل کشو انداختم هیچی نبود...



نگاهی به داخل کشو انداختم هیچی نداشت..

پوفی کشیدم..

لعنتی..

کشوی پایینی رو هم باز کردم داخل اونم نگاه کردم با دیدن جعبه
ی قرص

با عصبانیت

جعبه رو چنگی زدم و بیرون کشیدم

نگاهی بهش انداختم

درش رو باز کردم بدون اینکه نگاه کنم چیه

زدم بالا

فقط می خواستم از دست این سردرد

خلاص شم..

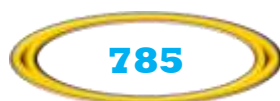
حالم تا حد زیادی بد بود...

بلند شدم

دیشب با بچه ها مست کرده بودیم

بازم بخاطر سلنا..

به شراب عادت کرده بودم



سلنا بهونه بود یا اینکه بهونه ای برای

مست کردن..

نیشخندی زدم..

رفتم سمت حموم در رو باز کردم

خودم رو فرستادم

داخل..

شیر اب سرد رو باز کردم و خودم رو فرستادم

زیر دوش اب سرد..

لرزشی بهم وارد شد و باعث شد بلرزم..

لرزش شدیدی بهم دست داده بود..

شروع کردم

خودم رو شستن و کارم که

تموم شد حوله رو دور خودم پیچیدم

و از حموم اومدم بیرون

با فرزین روبه رو شدم

داشت با نفس نفس بهم نگاه می کرد

چشم هام گرد شد چش شده بود!!؟

فرداد

دایی چایی خورد

بازم بحث حرف زدن شد تا اینکه کم کم

رسید به عذرا..

اما انگار اسمش رو عوض کرده بود

اول من نمی شناختمش..

-خوب پسر چرا با گلاره قهر کردی!!؟

هانیه برام

گفته که اذیتش می کردی

چرا اون دختره ی مظلوم رو اذیت می کردی!!؟



با تعجب بهش زل زدم

-گلاره دایی!!؟ گلاره کیه..

دایی چشم هاش رو گذاشت روی هم

ودستی روی صورتش کشید..

-اه امان از این ذهن من که این همه

کنده

هانیه گفت اسم اصلی گلاره یه چیز دیگه اس..

گفت ها یادم نمی یاد

صبر کن پسر...

بعد ساکت شد و شروع کرد به فکر کردن

با نفس عمیقی گفتم:

عذرا!!!؟

دست از فکر کردن برداشت

با دستش انگشتش رو سمت من بالا و پایین..
-اره اره خودش عذرا ما به گلاره صداش می کنیم
حالا شناختی دایی جان!!؟
چشم هام رو تو حلقه چرخوندم و گفتم:
بله عذرا زن صیغه منه.
-خوب هرچی گلاره و یا همون غذا دوتاشون یکی ان
چرا اذیتش کردی پسر!
اون الان خیلی از دستت عصبیه..
ناراحته..برای اینکه
بچه هاتون زندگی داشته باشن
باید سر و سامون بگیرید
سرم رو کج کردم با حالت سوالی گفتم:
بچه هامون!!؟
-اره پسر زنت دوتا بچه برات آورده

یه دختر یه پسر..

به اسم یوسف

و اسنات...

ناباور بهش زل زدم باورم نمیشد

من پدر شدم؟!؟

بدون اینکه بفهمم..

خودم رو کشیدم جلو..

-خوب کی دایی جان؟!؟

کی بچه هام بدنیا اومدن؟!؟

عمو جان خندید..

-انگار خیلی مشتاقی..

اب دهنم رو قورت دادم...

-اره دایی جان چون خیلی دنبال دایه

و زنم گشتم

از کارم پشیمون بودم
برای خودم و برادرم خیلی سخت
گذشت این مدت
دنبال فرصتم.. که جبران کنم..
دایی اهی عمیق کشید..
-منم برای همین اومدم پسر
گلاره و زهرا خیلی از دست و تو برادرت ناراحتن
اونا حاضر نیستن
دوباره پیش شما برگردن
اما من با هانیه حرف زدم باید می اومدم..

× × × × × × × × × × × × × × ×

مهراد و نیاز با اجبار مجبور به ازدواج میشن. بعد یک سال که بچه
دار میشن از هم طلاق میگیرن. بعد پنج سال از قضیه طلاق، نیاز
وارد عمارتی میشه واسه کار کردن که اونجا متوجه میشه....

https://t.me/joinchat/AAAAAEoXHR_kgY_LNQ
Q

رمان جدیدمون 🙌🙌

زودی جوین شید تا پاکش نکردم 🏃



اخمی کردم و گفتم: یعنی چی که

نمی خواستن بیان؟!؟

مگه دست خودشونه!!؟

اونا بچه های منم هستن کسی نمی تونه

اونا رو از من بگیره.

زمین و زمان رو بهم می دوزم....

دایی سری تکون داد و گفت:

هیس اروم باش..



پسر جان چرا عصبی میشی اخه..

منم گفتم

برای همین اومدم اینجا

پیش پای من که بیام زهرا هم دردش

رو یاد کرد

باید تا الان

بچش بدنیا اومده باشه ...

اومدم که این مشکل رو رفع کنم باین

لج بازی هیچی درست نمیشه

هرچی فقط همه چی بدتر بشه همین...

باید با زن با محبت رفتار کرد کاری کنی

که عاشقت بشه

بخوای زور بگی نمیشه که بابا جان..

دایی خبر نداشت یبار تو عمرم باهمه

جون و دل

به يه هرزه محبت کردم

عشق ورزیدم ولی اون همه چی رو خراب

کرد...ازش حاله

بهه می خوره از هر زنی که می بینم

حتی عذرا رو هم حس دارم

ولی بخاطر دایه

هیچی نمیشد که بگم..

دایی اخم رو که دید خندید...

-چرا اخم کردی بابا جان!!؟ چیز بدی گفتم!؟؟

سرم رو به چپ راست تکهون دادم و گفتم:

هیچی دایی

فقط شما که نمی دونید دایی

چی شد که من اینطوری شدم

ازار ندارم که بد باشم
حسمو غرور مردونه ام رو خورد کرد
قلبم عین چی
تو سینه می کوبید..
حرف که از گذشته می زدم از اون همه خر بودن خودم
قلبم به درد می گرفت..
عمو اهی کشید..
-پسر جان همه تو زندگیشون ادم های اشتباه
زیاد هست
همه که عین هم نیستن پسر
تو نباید برای اشتباه یکی دیگه زنت رو اذیت کنی
اون زننه
مادر بچه هاته پاکه یکی هرزه شد بد شد
قرار نیست زن توام بشه هرزه

می فهمی چی می گم!!؟

سرم رو پایین انداختم تو این چند ماهی

که عذرا پیش من بود

من خطایی ازش ندیدم



فقط من اذیتش کردم بخاطر اون خواهر هرزه اش

تحقیرش کردم ولی اون یک

بار هیچی نگفت

تحمل کرد کارای منو...تقصیر خودم

سرم رو انداختم زیر و نفس عمیقی کشیدم

چشم هام روی هم اومد

حالم اصلا خوب نبود گیج بودم

و سردرگم

دستی به صورتم زدم و گفتم:

خوب من مقصر ولی کار دایه ام

اشتباه بود

نباید بر می داشت یهویی می برد می فهمید!!

اون زهرا و عذرا یهویی فرستاد

رفت

خوب عادیه که نگران بشیم

دایی هادی خندید..

-حالا ناراحت نباش پسرم

هانیه می خواسته به تو به گوشت

مالی بده

که تو خودت فهمیدی

حالا هم منو فرستاده که کارت رو درست کنم

هم..

داشت ادامه می داد که صدای زنگ خوردن گوشی

به گوشم رسید

باعث شد حرفش رو قطع کنه

صدای زنگ یکی بود

توکیای ساده

نفسش رو بیرون داد...

-صبر کن پسرم جواب بدم ببینم کیه...

بعد گوشی نوکیای ساده ای

رو بیرون آورد

نگاهی بهش انداخت...

-مادرته پسرم حلال زاده اس..

گوشی رو جواب داد..

-الو...

...

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

-سلام خواهر جان...منم خوبم..

...

-من کجام!!؟

روبه روی پسرت خواهر ماشالله

چه پسر اقایی داری

جوون رعنا و اقاییه

...

یهو نمی دونم چی شد که رنگ دایی پرید..

-چی!!؟

اروم باش هانیه اروم باش گریه

نکن...

درست حرف بزن بگو ببینم چی شده..

...

-زهرا...خوب...

....

-سکته کرده!!؟مگه میشه!!؟

چطوری اخه...

...

-باشه باشه بیمارستانه الان

کدوم بیمارستان!!؟

...

-خیله خوب هانیه الان می یام

باشه



گوشی رو که قطع کرد با تعجب بهش زل زدم

انفاقی برای زهرا افتاده بود

قلبم اومد تو دهنم خودم رو کشیدم جلو با چشم

پر از نگرانی گفتم:

چی شده دایی؟؟!

برای زهرا چه اتفاقی افتاده!!

خودش هم رنگ پریده و پریشون بود

اب دهنش رو

با صدا قورت داد..

-بابا جان مادرت زنگ زد...

-خوب...

تا حرف می زد جون به جون می شدم..

انگار نفس کشیدن براش سخت شده بود

دستی داخل جیبش کرد و

اسپری رو بیرون آورد اسپری رو گذاشت دم

دهنش و فشار داد...

نفس کشیدنش که راحت شد برگشت

سمت من

با چشم های زوم شده

بهش نگاه کرد و گفت : چی شده!؟؟

دایی من دارم

نگران میشم ها..

دایی نگاه ناراحتی بهم کرد و گفت..:

مادرت زنگ زد گفت

زهرا سخته کرده الانم بیمارستانه باید بریم اونجا..

من باید برم

تعجب کردم زهرا سخته کرده بود!؟؟

مگه میشد

داشت خنده ام می گرفت

از ناباوری..

یه دختر جوون چطور می تونست سخته کنه!؟

مگه میشد دایی از جاش بلند شد
دست پاچه بود.

-پسرم یه تاکسی برام می گیری
باید برم بیمارستان...

به خودم اومدم از جام بلند شدم فرزین هم باید می اومد
فشاری به شونه اش اوردم و کمکش
کردم

که بشینه..

-بشین دایی من برم به فرزین بگم
چی شده با هم می ریم باشه!!
دایی سرش رو تکون داد و گفت:

باشه

فقط سریع تر پسرم..

-چشم..

شروع کردم به راه رفتن رفتم سمت پله ها

پله ها رو بالا رفتم

به اتاق فرزین که رسیدم صبر نکردم سریع در رو باز کردم

همون موقع از حموم اومده بود بیرون

با چشم های از حدقه در اومده گفت:

چی شده؟! چرا به نفس نفس افتای!؟.

نفسی تازه کردم

دستی گذاشتم روی قلبم گذاشتم و فشار دادم..

-زهره...زهره بیمارستانه

تک ابرویی بالا انداخت و گفت : زهره دیگه کیه؟!؟

خشم تموم وجودم رو گرفته بود

قفسه ی سینه ام بالا پایین شد..

-زهره کیههههه؟!؟

زهره زنت پسره ی احمق...



تک ابرویی بالا انداخت و گفت : اهان

اون دختره ی کلفت رو میگی..

چقدر ریلکس بود

دندونام رو ساییدم روی هم و گفتم : اره همون

دختره ی کلفتی که گلوش زدی

بهش تجاوز کردی

کتکش زدی بچت رو بدنیا آورد

الانم بخاطر سخته قلبی بیمارستانه

یکه ای خورد

معلوم بود که تعجب کرده.

ابروهاش رو کشید تو هم...

-خوب به من چه اگه مرده خدا رحمت کنه..

با گیجی گفتم : برات مهم نیست

اخم غلیظی کرد و گفت : نه...

پسره ی عوضی ..

بی مسئولیت بی غیرت زنت بیمارستانه

بعد برات مهم نیست!!؟

اونم با داد گفت : نه مهم نیست فرداد

یه موضوع رو چند بار تکرار کنم!!؟

برو بیرون..

نیشخندی زدم با دشت اشاره ای بهش کردم و گفتم:

باشه امیدوارم هیچ وقت امروز رو فراموش نکنی.

من زهرا با بچت رو میارم اینجا

جرات داری

نزدیک بچه بشی

اون روز هم می گم این بچه و زن برای من .

اینو گفتم و بعد روی پاشنه ی پا چرخیدم

و شروع کردم به راه رفتن .

در رو با عصبانیت بستم خودم پله ها رو پایین رفتم

دایی از صدای پای من برگشت..

نگاهی بهم کرد

فکر کنم انتظار این پسره ی احمق رو داشت

براش داشتم

به پایین پله ها که رسیدم دایی گفت:

پس شوهر زهرا کجاست!!؟

خجالت کشیدم از این سوالش سرم رو انداختم پایین

خودش فهمید چون گفت : هعی پسر جان امیدوارم

پشیمون نشه یه روزی غرور جوانی کمر رو همه رو خم میکنه..

بریم باباجان بریم..

باشه ای گفتم و باهم رفتیم....

گلاره

یوسف رو شیر و خوابوندنش سر جاش

بسکه بخاطر زهرا گریه کرده بودم چشم

هام نای باز شدن نداشت

لبم رو زیر فرستادم و شروع کردم به گریه کردن..

براش دعا کردم که چیزش نشده باشه

تلفن چیزی ام

نبود که خبر بگیرم...

بچه ی زهرا تکنون به خودش داد

طفل معصوم هیچی شیر نخورده بود

رفتم سمتش

و بغلش کردم نگاهی بهش انداختم

و با بغض گذاشتمش روی پاهام

سینه ام رو سمت دهنش..

بزور سینه رو گرفت و شروع کرد

به مک زدن



گرسنه اش بود با ولع و تند تند مک می زد

تا اینکه کامل خواب رفت

با بغض سینه ام

رو از دهنش در اوردم و گذاشتمش

کنار بچه ها..

حرصی بودم و پر از استرس..

چه اتفاقی برای زهرا افتاده بود؟!؟

نمی فهمیدم...

لبم رو زیر دندون فرستادم
و شروع کردم به زیر کشیدن لبم زیر دندون
کاش یه تلفن بود
که منو از این حالت در می آورد
می فهمیدم چی شده اروم می گرفتم...
صدای اذان بلند شد
گوش هام تیز شد شاید نماز می تونست مرهمی باشه برای این
حال الانم..
(کاش ما ادما می فهمیدم نماز همیشه باعث آرامش انسانه نه فقط
توی مشکلات)
خواستم بلندشم اما یادم افتاد پریودم
و نمی تونم نماز بخونم..
بازم همینطور نشستم سر جام
حتی خدا هم منو پس زده بود..

راوی

فرداد ماشین رو مقابل بیمارستان نگه داشت..

صدای کشیدن جیغ

لایستیک اومد خیلی نگران حالش بود..

هادی سریع پیاده شد

فرداد هم پشت بندش پیاده شد

ریموت ماشین

رو زد

با هم شرع کردن به راه رفتن..

وارد بیمارستان که شدن مشخصات زهرا رو دادن به پرنسل..

و بعد پرنسل نشونی اتاقی رو که زهرا رو برده

بودن به هادی و فرداد

داد شروع کردن با هم راه رفتن...



فرداد

با نگرانی قدم برداشتم اطراف رو نگاه می کردم

تا اون اتاقی رو پرستاره

گفته بود پیدا کنم بلاخره پیداش کردم..

دایی هادی با انگشت اشاره گفت:

اوناهاش اونجا رو...

هانیه و گلی اونجان...

از حرکت ایستادم برگشتم سمت جایی که دایی

انگشت اشاره کرد..

دایه رو دیدم با یه زن دیگه..

دلم براش پر کشید..

چقدر بی معرفت بود که خودش رو از من گرفته بود..

رفتم سمتش...

بالا سرش ایستادم سایه ام افتاد بالا سرش و باعث شد

سرش رو بلند کنه با دیدن من

شکه شده بهم زل زده بود...

-فرداد...

نفهمیدم چی شد بازوش رو گرفتم و از شدت

دلتنگی زیاد گرفتمش توی بغلم..عمیق به خودم فشارش دادم..

دایه

سابقه نداشت ازم دور باشه ولی نزدیک یک سال ندیده بودمش...

-جان دل فرداد...بی معرفت کجا بودی نگفتی فرداد بدون تو چی

میشه

نگفتی فرداد

غیر تو کسی رو نداره لعنتی..

نگفتی فرداد بدون تو چکار کنه!!؟؟ هیچ کدوم از اینا رو نمی
دونستی!!؟

دستش بالا اومد فکر کنم شک زده شده بودم..

دستش رو دور شونه هام گذاشت

با صدای بغض داری گفت : الهی

دورت بگردم مادر

الهی قربونت برم دلم برات تنگ شده بود..

چشم هام رو فشار می دادم

روی هم و گریه می کردم اونم گریه می کرد

تحمل گریه

کردنش رو نداشتم از خودم فاصله اش دادم

و اشک هاش رو پاک کردم..

عمیق به خودم و فشارش دادم...

و بعد سر و صورتش رو بوسیدم..

دل تنگ بودم زیاد
دایه با صدا اشک می ریخت..
گرفتمش توی بغلم
و کنارش نشستم زن کناریمم با اشک نگاهم می کرد
درک نمی کردم که کیه شایدم
صنمی با دایی هادی داشت
فعلا این برام مهم نبود
تنها چیزی که الان برام مهم بود دایه بود..
که پیداش کرده بود
بعد چند ماه دیده بودمش...
دایه سرش رو گذاشت روی شونه هام و گفت:
کاش زودتر اومده بودی
کاش زودتر اومده بودی که هیچ کدوم از بچه هام
این همه ضربه نبینن



بااین حرفش نگران عذرا هم شدم

-چه اتفاقی افتاده!!؟

زهرا سخته کرده!!؟ عذرا چی شده

گریه اش شدیدشد شونه

هاش می لرزید..

-اخ...

فرداد اره هنوز یه دقیقه بچش رو ندیده بود

اینطور شد دعا کن طوریش نشده باشه

من میمیرم..

زهرا بچم مظلوم بود این چند ماه

فقط ریخت

تو خودش....تا این شد..

خدا بانیش رو لعنت کنه..

چشم هام رو گذاشتم روی هم

داشت فرزین رومی گفت

توی دلم

بیشعوری بهش گفتم...

پسره ی عوضی...

عمیق دایه رو به خودم فشار دادم و گفتم:

هیس خوب میشه

نترس...

من همه چی رو درست می کنم...

جبران می کنم..

دایه اروم شروع کرد به گریه کردن

دایی ام

اومد کنار اون زنه

نشست منم فهمیدم اون زنه زن دایی
هادیه..

کم کم همه چیز عادی شد..
تا اینکه

در باز و دکتر اومد بیرون....
دایه با دستپاچه از جاش بلند شد.
رفت

سمت دکتر

منم از جام بلند شدم
و رفتم سمتش...

با چشم های گریون بهش گفت:

دخترم چی شد آقای دکتر!!!

دکتر

با چشم های غمگین گفت:

لحظه ی اخر برگشت خانم خدا
می خواستش
خدا رو شکر کنید
دایه قدمی عقب برداشت خواست بیوفته
که نگهش داشتم..
از پشت گرفتمش و گفتم:
هیس اروم باش..
اروم باش دایه گفت رفع شده
گریه کردنت برای چیه!!؟
دایه جوابی نداد فقط اشک ریخت..

زهرا

با دردی که توی قفسه ی سینه ام

پیچید چشم

هام رو باز کردم حس کردم

نفسم بالا نمی یاد

بزور نفس کشیدم چشم هام رو گذاشتم

روی هم و فشار دادم.



چه اتفاقی افتاده بود؟! من کجا بودم!!؟

چشم هام رو گذاشتم روی هم و فشار دادم..

درد داشتم خیلی ناله ای سر دادم..

صدایی دم گوشم شنیدم..

-الهی فدات بشم چشم هات رو باز کردی

بزور فهمیدم

که دایه اس برگشتم سمتش...

با چشم های

سرخ شده بهم زل زده بود..

گریه کرده بود!!؟

نفس عمیقی کشیدم..

-خوبی دخترم!!؟

-نه...درد...دارم...قفسه ی سینه ام

درد میکنه...

خودش رو اروم کشید جلو

و زل زد توی چشم هام..

-هیس اروم باش دخترم.....

حرف نزن..

عادیه...ایست قلبی کردی

قفسه ی سینه ات درد می کنه

الهی قربون روی گلت برم..

چرا تو این همه درد می کشی!!؟

بینیم رو بالا کشیدم..

-ایست قلبی کردم دایه!!؟

باورم نمیشه چی شد که من اینطوریش شدم!!؟

-یهویی مادر یادت نمی یاد چی شد!!؟

توی فکر فرو رفتم آخرین صحنه ای که یادم

اومد این بود که

گلاره داشت بچم رو نشون می داد

بعد درد

بدی بودم که حس کردم..

پلک هام بسته شد اون لحظه ها یاد اوریم شد

کاملا حتی جمله ای ام که

گفته بودم یادم اومده بود "خدایا به بچم رحم کن"

اهی از گلوم خارج شد پس از

مرگ برگشته بودم

دایه اومد جلو پیشونیم رو بوسید..

-می رم بگم دکتر بیاد...

فشار به خودت نیاری

برگشتم نگاه زوری بهش کردم و گفتم:

باشه...

دایه که رفت منم رفتم توی فکر باورم

نمیشد. ایست

قلبی کرده بودم

لبخند تلخی زدم

اشکم اومد خدا می خواست

منو بدون اینکه بچم مادری کنم ببره!؟؟

با خنده دستی به چشم هام

کشیدم و لب زدم:

دمت گرم خدا توام می خواستی

منو ببری!!؟

تا بچمم یکی شه مثل خودم..

مرسی واقعا

منو گلاره کمیم که بچمم بشه مثل من.

من بایدباشم

باید باشممم تا از بچم مراقبت کنم

نمیشم یکی

مثل پدر و مادرم...من بی معرفت نیستم..خدا.

نیستم من به پای بچم تا اخرش هستم..

حتی صد مانع بذاری برای من من بازم دست بکش نیستم..

اینو گفتم قلبم تیر بدی کشید که صورتم جمع شد..

خندیدم..

-خدا هشدار نده

× × × × × × × × × × × × ×

با ناله دستشو کنار زدم که توجهی نکرد و گفتم: نکن الان مامان
میاد دستتو بردار ابروم میره.

بیخیال به بدنم چنگ میزد و حال میکرد و من ناخودآگاه لذت
میبردم یهو در باز شد و مامان با دیدن من که لخت تو بغل پسر
شوهرش بودم جیغ بلندی کشید...

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaEBfwlqEXcA>



-خدا هشدار نده من مقاومت می کنم

برای بچه امم که

شده مقاومت می کنم..

بعد اروم خندیدم چشمک پر از دردی هم بهش زدم..

صورتش از درد جمع شد..

سرم رو پایین انداختم و تند نفس کشیدم..

حالم اصلا خوب نبود...نمی دونستم

چکار کنم..

بااین حال نفس عمیقی کشیدم

و تحمل کردم

نباید کم می اوردم خدا قشنگ

منو امتحان می کرد

همینطور چشم هام بسته بود

که در باز شد می دونستم

دایه اس چشم هام رو باز نکردم..

اما با شنیدن صدای یه مرد انگار که منو برق گرفته باشه..

-سلام.

چشم هام رو باز کردم و نگاهی بهش انداختم

ارباب زاده بود

فرداد

باورم نمیشد اون اینجا چکار می کرد!؟؟

قلبم عین چی تو سینه می کوبید

لبخندی زد..

-خوبی زهرا!!!؟

اب دهنم رو بزور قورت دادم و گفتم:

ارباب زاده شما

اینجا چکار می کنید!!!؟

خندید..

-این هجرت تموم شد بالاخره

به وصال رسیدیم..

همه رو ترسوندی که دختر الان خوبی!؟؟

نفسم رو ول دادم

-ممنونم خوبم..

یعنی عذرا رو هم دیده بود!!!؟.

فرزین هم اومده بود..

لبخندی زد
صندلی رو کشید بیرون..
و روی صندلی نشست..
با چشم های مهربون بهم زل زد
سر در نمی اوردم
اون اینجا چکار می کرد!!؟
سری تکنون داد و گفت : نمی فهمی من اینجا چکار می کنم.
درسته!؟
سوالی که تو ذهنم بود رو پرسید خدایی همین حسم بود..
با سر تکنون داده شده گفتم : اره..
-خوب اینم خواست
خدا بود انگار حال بد شدن تو
این سد رو شکست که من شمارو پیدا کنم..
گفت من من اثری از فرزین نبود..

اروم خندیدم..

-فرزین نیومده نه!!؟؟

هنوز دنبال همون دختره اس..

با مکث نگاهم کرد سری به عنوان اره تکنون داد..

-راستش رو بخوای اره..

خندیدم...

واقعا برام درد داشت..بعد این همه مدت

حتی نخواست

که حالم رو بپرسه تا ببینه چمرگمه



خودم رو زدم به اهمیت نداشتن برام..

-خیلی خوبه ترسم همین بود بیاد

منم خیلی خوشم

ازش نمی یاد اینجا نباشه بهتره..

نفسی عمیق کشید و دندونش رو فرستاد

زیر دندون.

-آخرش که چی اونم از بچه ای که به دنیا آوردی

حق داره...

پدرشه باید به اونم برسه..

برگشتم کامل سمتش درد کمی توی قفسه ی سینه ام

پیچید..

حالم اصلا خوب نبود... لبم رو فرستادم زیر

و اروم گفتم:

برام اهمیت نداره من بچم رو تنها بزرگ می کنم

اون منو بچه ام رو نخواست

بقیه اشم

باید همینطور باشه نباید بخواد چون من لحظه های

زیادی رو تحمل کردم..
لحظه های سختی رو طاقت اوردم. تا شدم این..
تا بچه ام بدنیا بیاد
شبا از شدت گریه خوابم نمی برد..
تموم شد دیگه..
برای همیشه تموم شد...
فرزین برام مرده اهمیتی نداره..
ارباب زاده خندید چشم هاش
برق عجیبی داشت
خودش رو کشید جلو و گفت :
نمرده اهمیت داره چشم هات دروغ نمی گه..
مهم نیست چی به زبون می یاری..
مهم قلبته که اونم
فرزین رو دوست داره..

راست می گفت من هنوز فرزین رو

دوست داشتم

لعنت به این

دوست داشتن...لعنت به این بغض....

فرداد که مکث منو دید با صدا خندید و چشمکی زد

-دیدي گفتم...

دوشش داری خیلی ام دوشش داری...

اندا

محمد نگاه خشمگینی بهم انداخت

با دست زد

زیر بشقاب...

بشقاب غذا افتاد روی زمین از ترس

خودم رو کشیدم

عقب..

قلبم عین چی تو سینه می زد..

-چته این کارا برای چیه..

چرا غذا رو می ریزی روی زمین!؟؟

همین الان اینجا رو تمیز کردم..

با عصبانیت از جاش بلند شد

دستش رو

بلند کرد و محکم کوبید توی دهنم..

حرفم رو خوردم صدای عصبیش رو

شنیدم..

-خفههه شوووو

وظیفه اته وظیفته که باید تمیز کن

این

چیه درست کردی

جلو سگ بندازی سرش رو بر می گردونه



از صدای دادش چشم هام رو بستم

گوشم

انگار کر شده باشه

قدمی عقب برداشتم

ودستی روی گوش هام گذاشتم..

این کارو کردم عصبی تر شد قدمی که رفتم

عقب اومد جلو

با پشت دست زد توی دهنم دوباره.

صدای اخ گفتم بلند شد

خودش رو کشید جلو دستی پشت سرم

گذاشت و سر منو سمت خودش کشید

با ناله گفتم:

اخ موهام..

-خفه شو هرزه می گم این چیه

درست کردی!؟؟

فکر کردی اینجا خونه بابات یا هرزه خونه ای

هس که کو*ن می دادی

و هر اشغالی می خوردین اونجاست!؟؟

اره حرف بزن ببینم..

صورتتم از درد مچاله شد خواستم بمیرم

ول خوردم و گفتم : ولم کن

تورو خدا ولم کن

اشک هام با شدت روون شد

سرم رو پایین انداختم و شروع کردم به گریه کردن...

-هییس لال شو فقط جواب سوال

منو بده..

بگو این چه غلطی بود کردی؟!؟

جواب بده

ببینم..

اشک از چشم هام اومد لبم رو زیر دندون فرستادم..

-غذاش خوبه نخوردی که اراد دوس داره

اگه بد بود

که اراد هم نمی خورد..

این جواب یه مشت دیگه تو هم بود

که خورده شد.

-از این اشغالا به بچم می دادی

اررره!!؟

سه سال از اینا به بچم

می دادی

دلم می خواست زمین دهن باز کنه
برم داخل..

این مرد چقدر بی رحم بود اراد پسر واقعی من
نبود اما من جونم رو براش
گذاشتم

برای سیر شکمش از همه چیم گذشتم
از اون سعید عوضی گذشتم
حتی خواستم پسر فرداد جاش بزnm
تا خوشبخت شه
با شدت ولم کرد که خوردم
زمین..

پاش رو بلند کرد
زد تو شکمم

توی خودم جمع شدم..

-اررره از این اشغالا می دادی به بچم
تو که نمی تونستی
بچه کوچک رو نون بدی
گوه خوردی دزدیدیش گوه خوردی!!؟.
می کسمتت
به والله می کسمت...
می کسمت...
ضربه های پاش رو زیاد تر می کرد
و من برای
اینکه ارادی که داشت
گریه می کرد
زجر نکشه هیچی نمی گفتم

× × × × × × × × × × × × × ×

با ناله دستشو کنار زدم که توجهی نکرد و گفتم: نکن الان مامان
میاد دستتو بردار ابروم میره.

بیخیال به بدنم چنگ میزد و حال میکرد و من ناخودآگاه لذت
میبردم یهو در باز شد و مامان با دیدن من که لخت تو بغل پسر
شوهرش بودم جیغ بلندی کشید...

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaEBfwIqEXcA>

رمان دیگمونه زودی جوین شید 🏃👉😍



اونقدر زد و من درد کشیدم و اراد اشک ریخت.

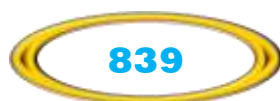
که خودش رو عقب کشید

به نفس نفس افتاده بود نای تکون خوردن نداشتم

محمد که ازم فاصله گرفت اراد سمتم

پا تند کرد

کنارم نشست با گریه



گفت : مامان مامان..

صدام بالا نمی اومد که بگم جانم

گریه نکن.

من چیزیم نیست..

فقط اشک بود که بدون هیچ دردی

از چشمم پایین می اومد..

دندونام رو فرستادم زیر دندون

محمد عصبی خم شد

دستی دور شکم اراد حلقه کرد

و اراد رو کشید بالا

-به این هرزه ی جنده نگو مامان ..مامان تو نیست

تقلا کرد تا خودش رو نجات بده..

-نه نه می خوام پیش مامان باشم.تورو خدا ولم کن بابا محمد..

تورو خدا..

محمد رحم نکرد شروع کرد به راه رفتن..

از اشپزخونه رفت بیرون چشم

هام رو گذاشتم

روی هم و برای این خودم و بدختی این پسر

اشک ریختم...

چقدر منو پسر مظلوم بودیم

گلاره

صدای بوق ماشین اومد یوسف سینه ام رو ول نمی داد

تا برم ببینم چی شده..

چند تا مک زد سینه ام رو در اوردم

و گذاشتمش روی زمین..

گریه شد

حالت زاری به خودم دادم..

-هیس پسرَم الان می یام بهت شیر می دم
اروم..

از جام بلند شدم رفتم سمت در

نگران بودم ببینم چخبره

مطمئن بودم دایی اینان..

از خونه اومدم بیرون نور مستقیم ماشین

به چشمم خورد باعث شد دستی

بذارم جلوی

چشمم

تشخیص نمی تونستم بدم کیه...

تا اینکه نور رو خاموش کرد

توی دلم گفتم : خدا رو شکر فهمیدی مردک

× × × × × × × × × × × × ×

با ناله دستشو کنار زدم که توجهی نکرد و گفتم: نکن الان مامان
میاد دستتو بردار ابروم میره.

بیخیال به بدنم چنگ میزد و حال میکرد و من ناخودآگاه لذت
میدردم یهو در باز شد و مامان با دیدن من که لخت تو بغل پسر
شوهرش بودم جیغ بلندی کشید...

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaEBfwIqEXcA>

رمان دیگمونه زودی جوین شید 🏃👉😍



نور که خاموش شد رفتم سمت ماشین

اولین چیزی که به

چشمم خورد یه ماشین مدل بالا بود..

ابروهام

بالا پرید..

ماشین کی بود!؟؟

اون لحظه اصلا فکرم نمی رفت سمت
فرداد

در عقب ماشین باز شد
من سریع دوباره قدم برداشتم
خاله گلی اول پیاده شد..
بعد زهرا و بعد هم دایه..
زهرا رو که دیدم غم دلمو گرفت رفتم
سمتش

و گرفتمش توی بغلم..
عمیق به خودم فشارش دادم..
-عزیزم...دلم هزار راه رفت
خدارو شکر که خوبی..
دم گوشم اروم لب زد..
-نترس هنوز زنده ام...لبم رو گاز گرفتم

و یه نگاه غمگین بهش کردم و گفتم:

این حرفا چیه

امیدوارم که همیشه سالم باشی....

خوشحالم

که خوبی..

دایه دستی به کمرم زد با چشم های براق شده گفت: نترسیدی که

دخترم..

اروم خندیدم

-نه فقط نگران بودم همین...

دایه خندید..

همه رفتن داخل..

دایی هادی هم از ماشین پیاده شد..

بهش سلام کردم..

دایی هادی با حالت عجیبی جواب سلام رو داد

نفهمیدم منظورش چی بود
چرا این کارو کرده بود..
دایی هم رفت منم نفسم رو بیرون دادم
کنجکاو بدونم چرا اون
راننده پیاده نمیشه..
شیشه ها دودی بود نمیشد دید
با

کنجکاوای نگاهی به ماشین انداختم..

یهو یادم

اومد

که یوسف خونه اس..

به خودم اومدم سریع خواستم برم

که صدای باز شدن در اومد

اما من صبر نکردم

سریع رفتم داخل خونه...
دایه یوسف رو گرفته بود به بغلش
منو که دید حرصی بهم
نگاه کرد اشاره ای به یوسف کرد
-طفل معصوم رو چرا همین جا ول
کردی دختر!؟؟
ببین رنگ به رو نداره



لبم رو گاز گرفتم و لب زدم : ببخشید اومدم
ببینم شما هستین یا نه
این پسر این همه شکموعه
بدین برم بهش شیر بدم
نمی دونم نگاه کردن همه چرا یه جوری بود

عین دایی هادی داشتن
نگاهم می کردن یوسف رو گرفتم
با تعجب برگشتم
دسمتشون..

-چیزی شده چرا اینطوری..
داشتم حرف می زدم که نگاه همه سمت
در کشیده و بعد
صدایی شنیدم که روح از بدنم جدا کرد
-سلام...
فرداد!؟؟ باورم نمیشد نگاه ناباورم رو
سمتش
بردم...

توی چهار چوب در بود و میخ من..
منم از شدت شک نمی تونستم تکون بخورم..

چخبر شده بود

این اینجا چکار می کرد؟!؟

نگاه ماتم رو سمت دایه بردم

با لبخند داشت

نگاهم می کرد نه نمی تونست کار اون باشه..

-کار شماست؟!؟

دایه خواست حرفی بزنه که

دایی جواب داد..

-نه کار همه اس دایی جان باید گذشته رو

فراموش کرد و به آینده نگاه کرد...

فعلا فرداد

رو آوردیم فرداد پی به اشتباهش

برده

و می خواد آینده رو جبران کنه..

خنده ام گرفته بود..

کلا توی شک بودم نمی فهمیدم داره چه اتفاقی می افته...
با خنده گفتم:

جبران کنه!؟؟ جبران نه ماه تنهایی منو

یا زندگی که نابود کرده!!

کدومش!؟.

من این مرد رو نمی خوام بگو از اینجا بره..

حالم رو بد می کنه ازش متنفرم...

از اینجا برو..

برو همون قبرستونی که بودی

من نه ماه بهت احتیاج نداشتم بقیشم هم

ندارم..

حالت عصبی بهم دست داده بود

دایی بهم رسید..

-گلاره جان دخترم بذار باهات حرف بزنم..

یوسف رو عمیق

توی دستم فشردم با چشم های گریون گفتم:

نه دایی نمی خوام چیزی بشنوم بگو دست از سرم برداره..

نمی خوام ببینیمش من این مرد

رو نمی خوام

خیلی اذیتم کرده نه می خوامش

نه می خوام

چشم ببندم روی کارهایش چون کارهایش

قابل بخشش نیست قابل گذشتن نیست..

این مرد رو یبار خانواده ام روازم گرفته

پدر و مادرم رو گرفته دیگه نمی خوام

ببینمش



یه قدم عقب رفتم
می خواست بچه هام رو ازم بگیره؟!
نه نمی داشتم..
قفسه ی سینه از شدت بغض
بالا و پایین شد..
لبام رو بهم فشردم..
-نمی دارم بچه هامو ازم بگیری نمی دارم
حالم داره ازت بهم می خوره..
یه قدم عقب رفتم..
روی پاشنه ی پا چرخیدم
و رفتم سمت اتاق.
در رو باز کردم و رفتم توی اتاق
در رو هم پشت سرم

قفل کردم باورم نمیشد دایه
و دایی باهام این کارو کرده باشن..
صدای دایه اومد
که می زد پشت در.
-گلاره دخترم در رو باز کن
می خوام باهات حرف بزنم در رو باز کن...
با بغض از در فاصله گرفتم
در همون حال با صدای بلندی گفتم:
نمی خوام
دایه نمی خوام کسی رو ببینم
تا اون
عوضی از اینجا نره بیرون
من در رو باز نمی کنم..
دستی گذاشتم جلوی دهنم و با صدای

بلندی گریه کردم..

دایه در می زد ولی من توجه نمی کردم..

از فرداد و چهره اش متنفر بودم.

نمی خواستم

کسی رو ببینم..

قفسه ی سینه ام از بغض بالا و پایین شد

تا حدی که حس کردم

توی این دنیا نیستم...

رفتم گوشه ی دیوار کنار بچه ها نشستم

بچه ی

زهرا هم همین جا بود

سینه ام رو دادم دم دهن یوسف..

مک که زد

اروم شد و با شدت شروع کرد به خوردن..

منم گریه می کردم..

فرداد

با دل تنگی به صورت عذرا نگاه کردم

چقدر عوض شده بود

سر حال و تازه..

اون حرف می زد...گله می کرد

داد می زد

ولی من فقط خیره بودم به صورتش تا رفع دلتنگی کنم

اما اون مثل من انگار دل تنگ نبود...

از من دلخور بود و تند پشت

هم حرف می زد..

تا اینکه

چند قدم رفت عقب و وارد اتاق شد

و در رو بست..

اون موقع من به خودم اومدم و از بهت

در اومدم..

دایه نگاهی بهم کرد و سری به عنوان تاسف تگون داد..

بعد رفت سمت در و با دست

زد به در

گلاره رو صدا زد..

گلاره برام چندان جذابیت نداشت

من همون

عذرای خودم رو می خواستم

دایی برگشت سمت من با دست به داخل اشاره کرد..

-بیا داخل پسر

چرا همینطوری اون وسط وایسادی!؟.



اهی از دهنم خارج شد تکونی به خودم دادم
و سمت جلو قدم برداشتم...

دایه داشت

هنوز در می زد

و می گفت گلاره در رو باز کن اونم

اصلا هیچ عکس العملی

نشون نمی داد

بهش حق می دادم که این کار رو انجام بده

من خیلی اذیتش کردم

خاله گلی منو تعارف کرد که بشینم

دایی ام

دایه رو کشید کنار..

دایه داشت گریه می کرد

دایی دستی گذاشت روی بینیش

و اهسته گفت : هیس

اروم باش خواهر من الان عصبیه می یاد

بیرون..

اروم شد باهاش حرف می زنیم

خوبه!!؟

توأم الکی این همه خودت رو ناراحت نکن

خواهر من برات خوب نیست

این همه

حرص می خوری..

چشم هاش رو گذاشت روی هم و فشار داد..

دلم برای دایه می سوخت

چقدر باید رنج بخوره..

رنج نه یکی رو همه رو...

سرم رو پایین انداختم حرفی نداشتم

بزنم

حضور من اینجا

یعنی پشیمون بودن از گذشته همین...

دیگه نمی خواستم

مثل قبل رفتار کنم ولی خوب

انتظارش رو هم نداشتم...

که عذرا این واکنش شدید رو نشون بده..

دایه کنارم نشست

دایی و خاله گلی شروع کرد به حرف زدن

و دلداری دادن

تا اینکه

حدود یک ساعت گذشت..

زهرا از جاش بلند شد و رفت سمت در

دایه باز

با حالت پریشونی گفت:

کجا می ری مادر!!؟

زهره از حرکت ایستاد برگشت

سمتش...

با لبخند گفت : می رم

پیش بچم دایه

قشنگ ندیدمش

نگاهم بالا اومد با شنیدن اسم بچه

دلم حال به حال شد..

حسرت کل وجودم رو گرفته بود

دلم می خواست

منم بچه ام رو بگیرم

به بغل و عمیق به خودم فشارش بدم...

× × × × × × × × × × × × × ×

+برگرد تو تخت من هنوز ازت سیر نشدم

_تو منو برای یه رابطه کرایه کردی نه چنتا؟ !

خودشو محکم بهم کوبید

+هنوز از پشت_جر..ندادم که بزارم بری

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaEBelJSMKLyUw>

♠️ _بردگی_هات_صحنه باز



زهرا این حس رو درک کرد

لبخند تلخی به

من زد و اروم گفت:

می رم باهاش حرف بزنم همینقدر

که شما

اومدین اینجا

ارباب خودش خلیه باید از

خداش هم باشه با شما خوب بشه

مثل من

که نیست شوهرش حتی حاضر

نشد بخاطر

بچش بیاد اینجا

صداش بغض داشت پسره ی

عوضی

براش داشتم..

اخم غلیظی کردم و گفتم : برا اونم دارم

الکی

خودت رو ناراحت نکن برو

به بچت برس...

اشک هاش رو که روی گونه هاش

بود

رو پاک کرد..

لبخند تلخی زد و رفت سمت در..

به در کوبید..

-گلاره منم در رو باز کن

می خوام بچم رو ببینم....

دایه و من دایی و خاله گلی با ناراحتی

بهش نگاه می کردن

انتظار داشتم

در باز نشه اما همون موقع در باز شد

و زهرا رفت داخل

دل منم توی اون اتاق بود

تا از ته دل زخم رو با بچه هایی که مال من بودن

رو بگیرم به بغل
و عمیق به خودم فشار بدم..
اما بازم باید صبر می کردم اگه راه
می اومد
و می بخشید گذشته رو جبران می کردم
و کل دنیا
رو به پاش می ریختم..

زهرا
با لبخند وارد شدم
گلاره کل صورتش سرخ بود از گریه ی زیاد
خودم رو
کشیدم جلو و اشک هاش
رو پاک کردم

با لب های رو هم اومده گفتم:

خوبی؟!؟

چشم هاش رو گذاشت روی هم

و گفت:

نه...

اون چرا اومد اینجا

می خواد دوباره اذیتم کنه؟!.

چشم هام رو گذاشتم روی هم..

دستی روی شونه اش

گذاشتم

-دیوونه اون برای تو اومده همینکه

اومده

باید برات بارزش باشه

منو ببین اصلا

نیومد تا لااقل بچش رو ببینه



نیومد تا لااقل بچش رو ببینه ولی فرداد

برای تو اومد

باید شکر گذار همین هم باشی

سرم رو انداختم

و شروع کردم به نفس کشیدن...

حرف زدن برام سخت بود ازاینکه بخوام

گلاره رو دلداری بدم

در حالی که حال خودمم بد بود و نیاز داشتم

یکی بهم دلداری بده..

اشک های خودم اومد وضعیت من

بدتر از

گلاره بود..

اون خیلی خوشبخت بود..خوشبخت که همه رو داشت...

فرداد رو دایه رو خاله گلی رو

دایی رو

من بودم که بی کس بودم و کسی

رو نداشتم

من بدبخت بودم

اشک هام با شدت روی گونه ام می اومد...

گلاره اومد سمتم

دستی گذاشت روی گونه هام و اشک هام

رو پاک کرد..

لبام از هم باز شد..

-می دونی گلاره تو خیلی شانس آوردی

چون

فرداد داری..

هم بچه هات هم خودت..

منو بچه ام کسی رو نداریم بچه ی من بدبخته

می فهمی اون بدبخته..

لبم رو می فرستم زیر صدای حق حق ام

بلند شد..

با صدای بلندی شروع کردم

به گریه کردن

بچه ی مظلومم رو گرفتم به بغل و با حالت

زاری شروع به

گریه کردن...حالم اصلا

خوش نبود..

قفسه ی سینه ام از شدت درد

بالا و پایین میشد...

گلاره حالا شده بود کسی که منو
داشت دلداری می داد
منو گرفت توی بغلش حالا
داشتم واقعا به این نتیجه می رسیدم..
که واقعا منو دخترم بدبخت بودیم..
هق هق منو

گلاره باهم به اوج خودش رسید
و با هم

شروع کردیم به گریه کردن..

فرزین

از وقتی شنیدم که فرداد از

زهرای چی گفت

کلافه بودم حالم دست خودم نبود می خواستم

خون گریه کنم..

چشم هام رو گذاشتم روی هم و فشار دادم

دستی به گردنم کشیدم و

تکونی به خودم دادم..

از جام بلند شدم شروع کردم قدم به قدم

راه رفتن.

تا اینکه دلم طاقت نیورد

باید می فهمیدم که زهرا چش شده

وقتی گفته بود

عکس العملی نشون ندادم...

ولی الان

ذهنم درگیر بود..



ذهنم درگیر بود شماره ی فرداد

رو گرفتم

گوشی رو گذاشتم روی اسپیکر..

گوشی

شروع کرد به بوق ازاد خوردن..

هرچی زنگ خورد کسی جواب نداد...

دوباره شماره رو گرفتم

این دفعه گوشی خاموش بود

لعنتی زیر لب گفتم..

فرداد لعنتی داشت تلافی می کرد

هرچی دوباره

شماره اش رو گرفتم

جواب نداد..

پیامک رو اوردم و شروع کردم براش نوشتن

رمان بازار
romanbazar.ir

فرداد

با دیدن شماره ی فرزین اخم هام رو تو هم کشیدم..

پسره ی بیشعور

برای چی زنگ زده بود!؟؟

جواب ندادم..

قبل اینکه دوباره شماره اش بیوفته

گوشی رو خاموش کردم

پسره

عقده ای..

دایی هادی نگاهی بهم انداخت با تک ابروی بالا

رفته گفت : چرا اخم کردی پسرا!؟؟

نگاه از

گوشی گرفتم و به دایی دوختم

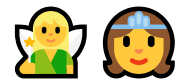
با دایی اومده بودیم بیرون نشسته بودیم

تا بقیه باهاش حرف بزنی

-فرزین..

دایی مکشی کرد با ابروهای بالا رفته گفت:

فرزین!؟



-اره فرزین حالا نمی دونم برای چی زنگ زده

برای فضولی کردن

حتما...پسره ی احمق اون موقع که به اومدنش

نیاز هست نمی یاد

حالا این اومده..بیشعور که باشی همینه..

دایی خندید..

دستی گذاشت روی شونه ام و فشار داد

-برای این داری حرص می خوری پسر!!؟

سرم

رو زیر انداختم اه عمیقی کشیدم

-اره چون این پسر خیلی کله شقه

نمی فهمه

چی به نفعشه

چی به نفعش نیست...

من چشیدم اینا رو می دونم خیلی

بده..

اونم داره اشتباه منو تکرار می کنه

البته کرده

داره بیشتر انجام می ده

که توی لجن فرو..

-جوونه و خام پسر جان. شاید

اون موقع غرورش اجازه نمی داده الان زنگ بزن

ببین چی میگه جواب ندادن همیشه کار درستی نیست..

باشه ای گفتم

دایی راست می گفت باید ببینیم

چی شده..

سریع گوشی رو برداشتم..

روشنش کردم

یه پیام اومد خوندمش توی دلم فحشی بهش دادم

و بعد شماره اش

رو گرفتم...

به دوتا بوق نخورده جواب داد

-الو فرداد

اخم هام رو بیشتر تو هم کردم و گفتم:

چی می خوای حرفت رو بزن.

مکشی کرد و گفت:

کجایی..

-قبرستون...

-ای بابا چرا اینطور حرف می زنی!!؟

نیشخندی

زدم بهش...

-نمی دونی واقعا!!!

پوفی کشید

-حال زهرا چطوره!!؟

-مهمه برات!!؟

-مهم نبود زنگ نمی زدم..

-مهم بود می اومدی لااقل بخاطر

بچت

گریه شد..

برای چی الان زنگ زدی!!؟

هوم

-حال زهرا چگونه فرداد..

-به تو ربط نداره اگه حرف دیگه ای غیر این

نداری برم

× × × × × × × × × × × × × ×

+برگرد تو تخت من هنوز ازت سیر نشدم

_تو منو برای یه رابطه کرایه کردی نه چنتا؟ !

خودشو محکم بهم کوبید

+هنوز از پشت.. ندادم که بزارم بری

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaEBelJSMKLyUw>



-فرداد می گم حال زهرا چگونه !!؟

جواب منو بده



زنمه حقمه..

داشت از حق بودن حرف می زد

حال زهرا توی بیمارستان که یادم اومد

بیشتر کفری شدم..

-چه حقی مرد حسابی؟!؟ یادت رفته

چه غلطی کردی!؟

یادت رفته چند ماه برای یه

زن شوهردار مست می کردی!!؟

اررره

حق تو نیست من زهرا

بیام اونجا طلاقش رو می گیرم

به عقد خودم درش می یارم

شناسنامه بچتم به اسم خودم می گیرم..

تا بفهمی دنیا دست کیه..

مکث کوتاهی کرد که یهو با صدای بلندی

گفت : داری شعر میگی دیگه

اون زن منه..

-نوچ همین که گفتم قبل اینکه

بیام

بار و بندلیت رو جمع کن از خونم گمشو

بیرون ..می خوام وقتی زهرا رو میارم

اونجا نباشی

که تو رو ببینه ناراحت بشه

-فرداد...

همینطور داشت حرف می زد که گوشی

رو قطع کردم..

زیر لب با حالت عصبی گفتم : پسره ی عوضی خود درگیر.

حضور دایی رو فراموش کرده بودم

صداش

رو که شنیدم فهمیدم هست.

نفس عمیقی کشیدم

ودندونام رو روی هم فشار دادم

حالم خیلی بد

بود...

-پسرم تو واقعا می خوای زهرا رو عقد کنی!!؟

توی جام تکنون خوردم.

-نه دایی زهرا جای خواهر منه اینو گفتم که این پسره

رو ادم کنم..

گفتم که براش دارم...

دایی اهانی گفت...

-اهان ترسیدم فکر کردم جدی حرف می زنی

خندیدم..

با دست اشاره ای به داخل کردم
-نه دایی من توی همین یکی موندم باید منت بکشم
تا خوب مگه خرم دوباره کاری
کنم از دستش بدم!؟؟
دایی خواست حرف بزنه که صدای دایه اومد...
-اقایون بیاین
شام...



دایی دستش رو بلند کرد و با دستی بلند کرده
گفت: باشه می یاییم
شما سفره رو بکشید...
-سفره رو کشیدیم بیاید..
-باشه هانیه جان..

دایی سرش رو برگردوند سمت من با لبخند عمیق شده

گفت : بریم پسرم شام آماده اس

نفسم رو بیرون دادم

و از جام بلند شدم..

سرم رو تکون دادم و گفتم : باشه...

با دایی

از روی تخته بلند شدیم

و شروع کردیم به راه رفتن دل تو

دلم نبود

عذرا رو ببینم

دلم می خواست ببینمش..بگیرمش توی بغلم...

وارد خونه شدیم بوی خوش

غذا به بینیم خورد دلم مالشی رفت و

فهمیدم چقدر گشمنه..

چشم هام رو گذاشتم روی هم و فشار دادم....
دایه و خاله گلی شروع کردن به تعارف کردن..
اثری از عذرا نبود..

خواستم بشینم کنار سفره که
دایه دستم رو گرفت و مانع شد..
با تعجب برگشتم سمتش و با حالت سوالی
بهش خیره شدم..

-اتفاقی افتاده؟!؟-

دستی روی بینیش گذاشت با حالت
خونسردی گفت:هیس
اروم..

کسی توی اتاق گلاره نیست برو پیشش
باهاش حرف بزن....بچه هاتم ببین..
مکشی کردم و باشه ای گفتم..

رفتم سمت در اتاق..

زهره هم از یه اتاق دیگه بیرون اومد درحالی

که یه بچه به دستش بود..

لبخند ماتی بهش زدم منم بهش لبخند زدم

دستم رو جلو بردم اروم تقه ای به در زدم

و بعد دستگیره رو پایین کشیدم

در رو باز کردم و وارد اتاق شدم

حالم اصلا خوب نبوددستی به گردنم کشیدم..

اروم وارد اتاق شدم

نگاهی به دلخل اتاق انداختم و اب دهنم رو قورت دادم..

اتاق خالی بود یهو سرم

رو سمت چپ بردم دیدم عذار کنار

شومینه نشسته

دوتا بچه هام دستش..

نمی دونم چرا اما لبخند عمیقی زدم

× × × × × × × × × × × × ×

چنل دیگمونه زودی جوین شید تا پاکش نکردم 🙏🙏

<https://t.me/joinchat/AAAAAFBtcqPjwCACAjCYw>



نمی دونم چرا اما لبخند عمیقی زدم

از اون

صحنه غرق خوشحالی شدم.

چقدر قشنگ بود این صحنه..

عذرا و دو تا بچه کنار هم صحنه ی قشنگی رو به وجود آورده بود..

نگاه غذا را بالا نیومده بود..

با سمجی خیره شده بود به زمین



خانم ناز می آورد توی
دلَم گفتم : نازتم می خرم خانم...
تو ناز کن من ناز می خرم
در رو بستم از تنها شدن باهاش واهمه داشتم..
می ترسیدم حرفی بزنم و از دستش بدم..
نفس عمیقی کشیدم..
قلبم بی قرار بود سرش رو بالاخره بلند کرد
با اون چشم های پر اخم بهم
زل زده بود...تکیه ام رو از برداشتم و قدم به
قدم بهش نزدیک شدم..
بهش که رسیدم بالا سرش ایستادم..
نگاهش رو ازم گرفت..
یهو از جاش بلند شد با نگاه سردی گفت : این دوتا بچه ات
ببینشون بعد برو من می رم شام..

خواست بره که بازوش رو گرفتم فشاری بهش اوردم..
نزدیک خودم اوردم..

نگاهی به کل صورتش انداختم غرق دلتنگی بودم..
-دلم برات تنگ شده...

این همه سردی برای چیه!!؟

پوزخند پررنگش روی مخم سنگینی می کرد..

-من چیزی نیستم که دلت برام تنگ شده باشه من همونی ام که
وقتی دایه گفت بهت شاید من حامله باشم گفتم الکی میگه
می خواد شیرینی کنه

من همونم...بچه هات رو ببین از اینجا برو..

شاید تو حافظه ات کم باشه اما من حافظه ی

قوی دارم...خوب کارایی رو

که سرم دادی یادمه...به این اسونی هانمی بخشم..

کلافه شدم..



حرف زدنش تلخ بود دلم می خواست

عذرای قبل باشه

که بهش می گفتم ساکت هیچی نمی گفت..

مطیع و رام بود..

اما الان این دختر رو به روم گستاخ و سرد شده

دیگه مثل قبل ساده و ترسو نبود..

نگاه خیره ام رو که دیدم اخم پررنگی کرد

و دستش رواز دستم بیرون آورد انگشت اشاره ای سمتم کرد..

-درضمن دیگه هم به من دست نزن

حالم ازت بهم می خوره

عصبی شدم اما خودم رو کنترل کردم..

پرخاش گر شده بود...

× × × × × × × × × × × × × ×

چنل دیگمونه زودی جوین شید تا پاکش نکردم 🙏🙏

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaEBelJSMKLyUw>



با لحن ارومی گفتم : عذرا..

سریع واکنش نشون داد انگشت اشاره ای کرد سمتم..

با غیض گفت : گلاره من اسمم گلاره اس اون اسم حال بهم زن رو
نیار جلوم ها..

پوفی کشیدم..

-ای بابا خيله خوب گلاره تو حتی به اسم خودت هم گیری...

می خوام باهات حرف بزنم...

عذر..

نگاه تیزی بهم انداخت لبم رو زیر فرستادم داخل و گفتم : پوف
باشه

گلاره سخته تا عادت کنم



من می خوام باهات حرف بزنم..

اخم غلیظی کرد و گفت : من حرفی با تو ندارم...دست از سرم بردار...

فقط بچه هات رو ببین و برو همین

کلافه شده بودم هرچی می گفتم یه حرفی می زد..

-من این بچه رو بدون تو نمی خوام اخه لعنتی..

چشم هام رو گذاشتم روی همم..

-من می خوام بدرک که نخواستی اگه نمی خواستی غلط کردی اومدی اینجا..

اختیار از کف دادم رفتم سمتش دستی دور کمرش حلقه کردم و کشیدم سمت خودم...

با اون چشم های زوم شده لب زدم : برای تو اومدم...دلم برای تنت بوی بدنت تنگ شده....

چشم هاش گرد شده بود..

یهو اخم غلیظی کرد با تشر گفت تکونی به خودش داد و گفت :
ولم کن ولم کن..

تکون می خورد قصد داشت خودش رو نجات بده اما نمی تونسست...
حالم اصلا خوب نبود...

از این همه نزدیک بودن داشت هرمون های مردونه ام تحریک
میشد...

خودم رو نزدیکش بردم نگاه عمیق بهش انداختم....

ترس از چشم هاش داشت می بارید..

لبام رو فرستادم زیر لب و فشار دادم..

-من می خوامت گلاره دوستت دارم می دونم

خیلی بد بودم ولی فرصت خوب شدن..خوب بودن بهم بده مطمئن
باش من خوب میشم

نگاه خیره ای بهم کرد

فهمیدم داره بد نگاه می کنه ولی نمی خواستم ولش کنم

من این زن رو با تموم وجودم می خواستم..

می خواستم باهاش یکی شم خودم رو کشیدم سمتش با چشم
های براق شده بهش زل زدم



کل صورتش رو از نظر گذروندم..

دلتنگی عین چی بهم فشار آورده بود..

می خواستم همین الان

کارش رو بسازم اما خودم رو کنترل کردم.

لبم رو زیر فرستادم و نفس عمیقی کشیدم..

-می خوام باهات حرف بزنم حالمم خوب نیست

لطفا درک کن..

اخمی کرد خودش رو ازم فاصله داد.

نگاه عمیقی بهش کردم

-پس سکوت علامت رضاست.

بشین حرف بزنییم...

-ده مین..

سوالی گفتم : ده مین چی!؟؟

-ده مین حرف می زنی بعد می خوام برم شام..

خندیدم..

-ده مین فقط نشستن ما طول می کشه.درک نمی کنم..که تو چته...

من شوهرتم پدر بچه هاتم تو بخاطر این بچه هام شده باید
با من راه بیای...

چون مجبوری این بچه ها برای منم هستن
حق منم هستن نمی تونی اونا رو از من بگیری این حرف رو زدم..
سرش رو بلند کرد..

با اخم های در هم ورهم به من خیره شده بود..

انگشت اشاره ای سمت من کرد و گفت : من هیچ اجباری رو قبول
نمی کنم...

فکر کردی قبول می کنم!؟

به چه حقی به من میگی باید به اجبار این اخلاق گندت رو قبول
کنم...

از این حرفش حرصی دست هام رو مشت

کردم....داشتم خودم رو کنترل می کردم خیلی سخت بود
تحمل در مقابل این دختر..

-منو تنها گذاشتی حالا برای چی بعد چند ماه پیدات شده

اره!؟

از کجا باور کنم!؟! اصلا روت میشه از من بخوای که من تورو
ببخشم اره!!؟

من باشم روم نمیشه

تو منو از پدر و مادرم جدا کردی اصلا چطوری روت میشه

بیای بگی منو ببخش اره؟!؟

حرف بزن ببینم حالم اصلا خوب نبود



دید هیچی نمی گم عصبانیت کل وجودش رو گرفت

از جاش بلند شد بالا سرم ایستاد

نگاه عصبی بهم انداخت..

با لب های فشرده شده گفت : حالم ازت بهم می خوره عوضی..

گمشو برو...

همینطور داشت داد می زد که یهو بلند شدم

دستم رو بلند کردم بکوبم توی دهنش..

یه قدم عقب رفت...

حالت ترسیده ای به خودش داد تند تند نفس کشیدم تا دستم

پایین اومد..

با نفس نفس گفتم : سر من داد نزن..
من میرم ولی بچه هامم با خودم می برم..
توام همین جا باش هر گوهی می خوای بخوری بخور
عوضی...
خودم رو کشیدم جلو مچ دستش رو گرفتم و
کشیدم سمت خودم
با چشم های عصبی شده گفتم :ببین منو
امروز بااین حرفات گورت رو کندی خواستم باهات
عین ادم رفتار کنم اما تو ادم نیستی..
باید سگ باشم تا بترسی..
بعد از دیوار فاصله اش دادم و پرتش کردم اونور..
با صورت اومد روی زمین.
انگشت اشاره ای کردم سمتش..
-من بچه هام رو با خودم می برم توام همین جا باش..

خم شدم

دوتاش رو باهم چنگ زدم..

با قدم های بلند رفتم سمت در

در رو باز کردم و از اتاق اومدم بیرون..

همینکه اومدم بیرون با چشم های گرد شده ی همه

روبه رو شدم..

دایه با دست اشاره گفت : پسرم چرا بچه ها رو گرفتی اینجوری

گناه دارن بذار زمین..

اخم پررنگی کردم و گفتم : دارم می رم خونه ام دایه

ممنون که بچه هام رونه ماه مراقب بودین..

صدای عذرا اومد..

-دایه می خواد بچه هام رو بگیره جلوش رو بگیر..

از جاش بلند شد اومد سمتم..

دستش رو جلو برد خواست بچه ها رو بگیره..

که با یه دست بزور بچه ها رو گفتم و با دست دیگه ام

سیلی محکمی توی گوشش زدم

× × × × × × × × × × × × ×

چنل دیگمونه زودی جوین شید تا پاکش نکردم 🙏🙏

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaEBelJSMKLyUw>



سیلی محکمی توی گوشش زدم که افتاد روی زمین

به زانو خورد روی زمین و کف دست هاش رو

به زمین زد...

شروع کرد به گریه کردن صدای هین همه بلند شد..

دایی هادی با تشر و اخم گفت : چت شده پسر دیوونه شدی!!!

این کارا برای چیه انجام میدی!!!

چرا زنت رو می زنی



قرار بود باهاش حرف بزنی نه اینکه.

به وسط حرف دایی پریدم..

-دایی این زن زن من نیست خودش گفت..

کدوم زنی به شوهرش می‌گه دست به من نزن!؟؟

کدوم زن وقتی شوهرش اومده

برای عذر خواهی پیش می‌زنه این زن اگه زن بود

باید برای بچه هاش هم شده بود

روی خوش به من نشون می‌داد...

نه اینکه بهم بگه برو گمشو

منم دارم گم میشم با بچه هام بینم این دنبال من می‌یاد

یا من دنبال اون...

دایه با ناراحتی اومد سمتم با غم گفت : عصبی بوده عزیزم تو

بخشش من و هادی گفتیم دوتاتون

درست شین برید

سر خونه و زندگیتون این کارا چیه!!؟

نیشخندی زدم..

با خنده گفتم : این کارا چیه!؟

این زندگی می کنه!؟؟

این ک.یر زده به من امروز دایه

ادم نیست..

حق حق عذرا بلند شد قلبم تیر کشید اما بخاطر بی عدالتی که برام

کرده بود..

سرم رو چرخوندم و نگاهی به همه جا کردم..

نگاهم زوم زهرا شد داشت با نیشخند به منو

زهرا نگاه می کرد..

نگاهش پر حرف بود سکوت بدی کرده بود

نمی دونم چش شده بود....

یهو تکیه اش رو از دیوار برداشت اومد سمت

عذرا..بالا سرش ایستاد..

سری به عنوان نیشخند تگون داد...

و لب زد : گلاره خوشی زده زیر دلت چرا با فرداد راه نمی یای!!؟

× × × × × × × × × × × × × ×

با ناله دستشو کنار زدم که توجهی نکرد و گفتم: نکن الان مامان
میاد دستتو بردار ابروم میره.

بیخیال به بدنم چنگ میزد و حال میکرد و من ناخوداگاه لذت
میبردم یهو در باز شد و مامان با دیدن من که لخت تو بغل پسر
شوهرش بودم جیغ بلندی کشید...

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaEBelJSMKLyUw>



..مثل من بودی خوب بود برات!!؟



شوهرش حتی یه زنگ نزد بینه حال ما چطوره...
حتی حال بچش رو هم نپرسید بعد تو خوشی زده زیر دلت اره!!؟
چرا با شوهرت حرف نمی زنی چرا باهاش راه نمی یای!!؟
بخاطر این بچه هام شده باید راه بیای..
باید بفهمی که چی به چیه..
باید برای خوب بودن آینده ی بچه هاتم که شده با شوهرت راه
بیای
خدارو شکر تو مثل من بدبخت نیستی
می فهمی چی می گم..
سرش رو انداخت پایین شروع کرد به گریه کردن
اخ فرزین عوضی با این کارت بین چه بلایی سر
این دختر مظلوم آورده...
گریه که می کرد دل ادم ریش می شد.
خودم رو کشیدم جلو ونگاه عمیقی به زهرا انداختم

به اون عوضی ام اصلا توجه نکردم نمی خواستم ببینمش..

-فرزین زنگ زد...حالت رو پرسید

زهرا نگاهی بهم انداخت با نیشخند گفت : اینقدر بدبختم که برای

خوب شدن حالم

بهم دروغ بگی اره!؟

اروم خندید..

خودم رو کشیدم جلو و بازوهاش رو گرفتم و فشار دادم...

-نه زهرا فرزین زنگ زد دایی هادی ام شاهده

می خوام تنبیهش کنم توام باید

کمک کنی

نگاه اشکیش بالا اومد..

خودش رو کشید عقب دست منو پس

با داد رو به من گفت : تو نمی خواد به من کمک کنی..

به خودت و زنت کمک کن..برای چی وقتی خودت مشکل داری
زندگی یکی دیگه رو می خوای درست کنی ؟؟!
تو اگه می تونی زندگی خودت درست کن احمق...
با شدت شروع کرد به گریه کردن حالم داشت
بد می شد سرم رو انداختم پایین و نفس عمیقی کشیدم..
راست می گفت یکی از بچه ها شروع کرد
به گریه کردن..
عذرا سریع واکنش نشون داد اومد سمتم
همومی که داشت گریه می کرد دوباره داشت گریه می کرد..
تکونی به بچه دادم..
دوتاش روی یه دستم بود برام کمی سخت بود
خودش رو کشید جلو...
-بده بچه هام رو عوضی داری می کشیشون..
بچه رو از دستم با تشر گرفت..

-عوضی عوضی..

شروع کرد به بوسیدنش اون یکی ام

اولی داشت گریه می کرد

زهره بچه رو گرفت و کشید سمت خودش با چشم های عصبی
شده بهم نگاه کرد..

-این کارت بد بود هیچ وقت یه مادر رو با بچه هاش تهدید نکن

که زمین و زمان رو بهم می دوزه

در اخر یکی میشه مثل دایه تموم عمر و جوونیش رو گذاشت

به پای تو در اخر کلمه ی مادر از زبونت

در نمی یاد بهش بگی ...

اینم از حق دایه..

اینو گفت واونم رفت سمت در نفهمیدم از من

طرفداری کرد یا از عذرا حرکتش عجیب بود...سرم رو انداختم پایین

و شروع کردم

به نفس کشیدن..

دندونام روی هم ساییده شد می خواستم هرچی هست و نیست رو
بشکنم بهم...

دایی خندید اومد سمتم



دستی روی شونه ام گذاشت..

-بیا شام این همه هیجان وارد کردین

سه تاتون سرد شد..

کلافه نگاهی بهش انداختم..

این عذرا ادم نمیشد باید عین قبل باهاش رفتار می کردم..

نفسم رو بیرون دادم و شرمنده به همه نگاهی انداختم

-من شرمنده ام اینا برای ادم حواس نمی دارن

با دست به سفره اشاره کردم و گفتم:

بفرمایید

بخشید دیگه من یکم هیجانی ام

دایی دستی به شکم زد

-ماشالله شما که چربی نداری من هیجان برام خوبه

قبل شام یه تکونی به این چربی ها

بخوره و اب بشه..

اروم خندیدم و بعد شروع کردیم به کشیدن غذا

گلاره

با چشم های اشکی به بچه هام نگاه کردم از اون

صحنه ی چند دقیقه پیش داشتم می لرزیدم..

می خواست بچه هام رو ببره

زهره سکوت کرده بود..

پاهام رو جمع کردم و چونه ام رو گذاشتم روی پاهام و شروع کردم
به گریه کردن

حالم خیلی بد بود..

هق هی ارومم بلند شد دست زهرا روی
سرم قرار گرفت..

با لحن غمگینی گفت : چرا داری گریه می کنی!؟

اروم باش دختر...مردا همه همینن موقع عصبانیت به بی درک ترین
ادم روی زمین

تبدیل میشن نباید ناراحت بشی..

الانم خودت کرم ریختی وقتی اومده دنبالت چرا ناز می یاری

حرف های دایه و دایی کاملاً درسته

ما بااین بچه ها بدون پدر می خوایم

چطور زندگی کنیم!؟؟

ما به اینا نیاز داریم دختر.

خودم رو عقب کشیدم و با حالت عصبی گفتم : نمی خوامش حالم
رو بد می کنه

چرا شماها نمی فهمید..نفس عمیقی ول داد...
-متاسفم.

ولی منو مجبوریم که قبول کنیم و تن بدیم به این اجبار

× × × × × × × × × × × × × ×

چنل دیگمونه زودی جوین شید تا پاکش نکردم 🙏🙏

<https://t.me/joinchat/AAAAAFBtcqPjwCACAjCJYw>



صدام بغض دار و خفه بود با صدای خشداری گفتم: چرا باید تن
بدیم به این اجبار!؟..

چرا همیشه ما باید تن بدیم به این اجبار

چرا ما باید چشم ببندیم به بدی مردها



یادت رفته چه بلایی سرم آورد؟!؟

منو به کجا رسوند یادت!!؟

همه اینا یادمه تک به تک یادمه هیچ وقت نمی بخشمش..

ازش نمی گذرم...

دستی گذاشتم روی دهنم و گریه ام دوباره بالا گرفت

زهره خودش رو جلو کشید..

مچ دستم رو گرفت و منو کشید سمت خودش..

منو کشید توی بغلش دستی گذاشت روی سرم..

گذاشت و عمیق منو به خودش فشار داد

حالم اصلا خوب نبود..

هق هق ام بالا گرفت با صدای عمیق شده ای گفت : همینکه الان

اروم باشی

همینکه شوهرت اومده دنبالت برات ارزش قائل شده

این بسه گذشته رو باید فراموش کن

برای بچه هات رو هم شده
باید به این اجبار راه بیای
و نمی فهمید من چقدر حالم از این مرد حالم بهم می خورد...

فرزین
نگاهی سرخ رنگ به جلال انداختم
جلال داشت برام شراب می ریخت..
با خنده گفت : بخور..
بخور داداش باید مست شی مثل هرشب..
نیشخندی زدم و دستم رو جلو بردم لیوان شراب رو
چنگی زدم و سر کشیدم..
تلخی شراب باعث شد صورتم جمع بشه
با صورتی جمع شد..
-چقدر تلخه.

جلال خندید با خنده گفت : خوبی؟!؟

این از سری جدیداس...

بخور که خوب مست می کنه....



دومین پیک رو کامل بالا کشیدم

بازم مزه ی تلخی که گلوم رو زد صورتم از درد جمع شد..حالم اصلا خوب نبود...

الان که داشتم به این فکر می کردم سلنا هیچی نداشت.

عشق واقعی زهرا بود مادر بچم بودم به دست خودم زن شد مادر شد...

ولی من برای یه خیانت کار پیش زدم...

اشتباه خودم بود عوضی ها رو شاخ کردم و خودم و زندگیم رو بدبخت کردم.

به حال روز خودم نیشخندی زدم..

جلال نگاه کنجکاوش رو بهم دوخت با چشم های ریز شده اش
گفت : می بینم که حال و روزت خرابه
داداش..

چی شده اتفاقی افتاده!!؟

خندیدم سرم رو بلند کرد..

-دارم به خودم می خندم اینکه چقدر بدبختم..

اگه حرفی نزده بودم..

اگه کاری نکرده بودم الان حال و روزم این نبود

باید کنار زن و بچه ام می بودم..

جلال تک ابرویی بالا انداخت و لبش رو زیر فرستاد.

-مگه بچه ام داری تو!!؟

غم دلم رو گرفت حس خوبی داشتم..

لبخند عمیقی روی

لبم جا خوش کرد :اره تازه پدر شدم..
خندیدم.

لبم رو زیر فرستادم و شروع کردم به نفس کشیدن..
می خواستم تا جایی که جون دارم
گریه کنم

و برای خودم گریه کنم حالم اصلا خوب نبود..
هق هق ام بالا گرفت...مردونه گریه می کردم...زندگیم گوه شده
بود..

جلال اومد سمتم
دستی به یقه ام کشیدم وخودم رو کشیدم سمتش..
با نگاه زوم شده بهش نگاه کردم...
-اروم باش پسر همه چیز درست میشه..
لازم نیست تو نگران باشی
اما من نگران بودم...نگران بودم که اتفاقی بیوفته...

حالم اصلا خوب نبود..

-من بد کردم داداش خیلی..

به یه دختر مظلوم بد کردم

× × × × × × × × × × × × × ×

با ناله دستشو کنار زدم که توجهی نکرد و گفتم: نکن الان مامان
میاد دستتو بردار ابروم میره.

بیخیال به بدنم چنگ میزد و حال میکرد و من ناخودآگاه لذت
میدردم یهو در باز شد و مامان با دیدن من که لخت تو بغل پسر
شوهرش بودم جیغ بلندی کشید...

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaEBelJSMKLyUw>



حرف می زدم و اشک می ریختم

حلال شنونده خوبی بود

منم اون شب گوینده خوبی شده بودم..



تونستم بعد حدود یک سال از درد ها و خاطرات گذشته دست
بردارم و شروع کنم به گفتن و حرف زدن ..
چقدر مست شدن قشنگ شده بودن برام
چرا!!؟ چون حرف هایی روی گلوم
سنگینی می کرد.. که نگفته اما الان گفتم
که اروم شدم.
جلال دستی گذاشت روی شونه
مست مست بودم
ولی حرف و حرکات جلال رو می فهمیدم..
بی خیال داداش مهم الانه که حالت خوبه..
بقیه مهم نیستن..رو به راه باش پسر...باید قوی باشی
باید زنو بچت رو بیاری پیش خودت
گذشته رو جبران کنی
این یک سالی که گذشت بهت خیلی

درس میدہ...

تو باید خیلی ازش درس گرفته باشی

کسی که لیاقت رنج خوردن نداره نباید رنج خورد

باید ساعت نه شب به بعد دم در منتظر باشه

تا اشغالی بیا ببرش... به ادما رو اندازه لیاقتشون بها بده اونایی که

لیاقت ندارن کلا فراموش کن..

لبخندی زدم و خندیدم..

عذرا

بچه ها رو خواب کردم دلم داشت مثل سیر و سرکه می جوشید

حالم اصلا خوب نبود..دایه برای من و فرداد

تشک دونفره پهن کرده بود یه لباس خواب هم

خاله گلی برام گذاشته بود

یکی نبود که بپرسه این لباس برای چی

آورده بودن؟!؟

من که پر یود بودم بدرد چیزی نمی خورد..

نفسم رو بیرون دادم..

خم شدم لباس رو برداشتم توری بود و سفید رنگ و تور بود..

عصبی پشش زدم و از جام بلند شدم

شروع کردم

به راه رفتن



اینو برای اون عوضی می پوشیدم!!؟

حالم داشت بهم می خورد ازش

چه برسه به اینکه بخوام براش لباس بپوشم..

چشم هام رو لوچ و غمگین کردم و نفس عمیقی سر دادم

حالم داشت بد میشد

چشم هام رو گذاشتم روی هم..

سعی کردم عصبی نشم..

در باز شد..

قبل اینکه در کامل باز بشه سریع خوابیدم و پتو رو کشیدم روی سرم..

قلبم عین چی تو سینه می زد

می خواستم بالا بیارم..

صدای پایی به گوشم رسید بزور خودم رو کنترل کردم

که از ترس نلرزم تنها شدن با این مرد

ترس هم داشت

تنها بودن با این مرد ادم رو به جنون می رسوند

و می ترسوند...

خم شدنش سمتم رو حس کردم از ترس اینکه کاری کنه

سریع پتو رو کنار زدم با چشم های ریز شده

بهش نگاه کردم..

قشنگ روبه روی صورتم بود خودم رو کشیدم جلو..

وزل زدم به چشم هاش...

توی اون تاریکی عجیب سرد بود..

اخم هام رو کشیدم توی هم و گفتم : چی می خوای؟!؟

نیشخندی زد و گفت : حقمو..

تک ابرویی بالا انداختم و گفتم :حق تو چیه اونوقت!؟

برو از کسی که حقت رو خورده

حقت رو بگیر...

خندید...

یهو دستش رو جلو آورد و دو طرف فکم رو گرفت و فشار داد با

چشم های اخطار بار گفت : ببین منو من می دونم باتو

تو یه عوضی به تمام معنا هستی

درک می کنی

چی می گم!!؟ هوم!!؟

من حقم رو از تو می خوام زنم تویی چند ماه ازم تمکین نکردی
الان ازت تمکین می خوام..

حس کردم نفسم رفت خودم رو خواستم بکشم عقب
که دستش رو هل داد روی شونه ام
فشار داد..

منو کوبید روی تشک با اون چشم های پر از غضب گفت : نمی
فهمی می گم ازت تمکین می خوام!!؟
چرا حالت نیست هیچی..

خودش رو تکون داد و گفت :حالم اصلا خوب نبود..



-می خواست چند ماه ازت تمکین نخواستم
با هیچ کس نخواستیدم تنها تو بودی که ارومم می کردی

الان می خوامت...

قلبم عین چی تو سینه می کوبید..

چشم هاش عصبی ودر عین حال خمار و پر از نیاز..

سرش پایین اومد نگاهش بین چشم هام و لب هام در رفت و امد بود...

قبل اینکه لباش بشینه روی لبام گفتم : من پریودم...

مکشی کرد...

تک ابرویی بالا انداخت..

-الان چون من می خوام باهات بخوابم پریودی؟! بهونه از این خنده دار تر؟

واقعا مسخره اس..

چشم هام رو گذاشتم روی هم..

عصبی بودم

این مرد هیچی درک نمی کرد با صدای خفه ای گفتم : برای چی
باید

دروغ بگم ???

برای زایمان الان پریودم برو کنار تورو خدا داره حاله بد میشه..
اخمی کرده بود و داشت نگاهم می کرد..
ازم فاصله گرفت..

نفسم رو بیرون دادم یهو خودش رو انداخت روم
تا به خودم پیام خم شدم وچونه اش روبه دندون کشیدم
چرا این کارا رو می کرد بهش
که گفته بودم پریودم..
-اخ ولم کن چرا این کارا می کنی!!?
خندید.

-نمی تونم تحمل کنم بی خیال پریودی به اقات برس

حرفش که تموم شد دستش رو گذاشت روی سینه ام فشار ارومی
بهش داد

دردم گرفته بود با تقلا گفتم : ولم کن پری...

با گذاشتن لباس روی لبام شروع کرد به بوسیدنم

عمیق و پر حرارت منو می بوسید..

منم نشد که کاری بکنم فقط گریه می کردم..

ده مین لبام رو خورد بعد با لیزی ازم فاصله گرفت

دستی به یقه ام زد

تند تند لباسم رو باز کرد حرکاتش رو با هل انجام می داد



-نمی تونم تحمل کنم دارم میمیرم

کاری به جلو ندارم از عقب..

عادت داری که...رابطه ی ماهم بیشتر از عقب بود..

لرزیدم خواستم...

رابطه از عقب؟! نه از عقب نمی خواستم هنوز دردش رو فراموش
نکرده بودم..

خودم رو تکون دادم و گفتم : فرداد من پریودم
رابطه حرامه تورو خدا ولم کن..

اما اون بدون توجه بهم کل لباس ها رو در آورد
منم از ترس توی خودم جمع شده بودم..
قلبم عین چی تو سینه می کوبید..

لیسی به شکمم زد
و دوباره خودش رو بالا کشید و با شدت شروع کرد به خوردن و
لیس زدن بدنم..

کارش رو با وحشی گری تموم انجام داد منم برای اینکه
صدام بیرون نره تحمل کردم..

از پشت چندین بار باهام رابطه برقرار کرد

منم حس کردم

که مردم..

کارش تموم شد خودش رو کشید عقب محکم کوبید روی باسنم

و گفت : اوووو عالی هسی تو زن

حال کردم باهات

از حرف هاش حالت تهوع بهم دست داد این مرد

چقدر عوضی بود....

اندا

چند روزی حس می کردم کسلم و حتی اشتهای خوردم

یه لقمه نون پنیر هم ندارم نمی دونم چمرگم شده بود.

شاید افسردگی گرفته بودم..

اراد اومد سمتم بهم که رسید با لحن مظلومی گفت : مامان من

گشمنه نگاهی بهش انداختم

و لبخند تلخی زدم

-باشه پسرم بیا بریم بهت غذا بدم..

سرش رو بوسیدم و از جام بلند شدم

همینکه بلند شدم

حس کردم سرگیجه بهم گرفتم خواستم

بخورم زمین که خودم رو کنترل کردم



که خودم رو کنترل کردم...

اراد فهمید حالم بده برگشت سمتم

-خوبی مامان!!؟

بزور خودم رو کشیدم سمت

صندلی و روی صندلی نشستم

قلبم عین چی تو سینه می زد قفسه ی سینه ام

بالا و پایین میشد...

دلیل این حال چی بود چم شده بود!!؟

صدای داد محمد بلند شد و من گفتم کاش این مرد

می مرد تا ولم می کرد و از اینجا راحت میشدم

-چرا نشستی زنک مگه کری بچم می گه گشنشه

پاشو برو بهش غذا هرزه..

صدای بغض دار اراد اومد : بابایی مامان

حالش خوب نیست...

محمد با غیض گفت : مامانت گوه خورده

الکی داره می گه...

پاسو تنه لشت رو جمع کن برو بهش غذا بده

حس می کردم دارم بالا می یارم

دستی گذاشتم روی دهنم و فشار دادم..

-هووووی زنک مگه با تو نیستم..

از جام بلند شدم شروع کردم به دویدن
نموندم تا ببینم داره چکار می کنه با قدم های بلند شمع شروع
کردم

به حرکت کردن..

وارد سرویس شدم و از ته دل عق زدم.

محمد نگاه بدی بهم انداخت کف دست هام

از شدت استرس عرق کرده بود..

-وای به حالت اگه حامله باشی اندا

زنده به گورت می کنم

گفتم قرص بخور...

سرم رو پایین انداختم عادتت عقب افتاده بود

مطمئن بودم که حامله ام من احمق چرا شک

نکرده بودم

اسم منو صدا زدن محمد بازم با لحن بدی گفت : گمشو برو

اسمت رو دارن صدا می زنن

از این همه تحقیر شده بودم از جام بلند شدم

و رفتم سمت اون اتاقی که داشتن اسمم

رو صدا می زدن

× × × × × × × × × × × ×

با ناله دستشو کنار زدم که توجهی نکرد و گفتم: نکن الان مامان
میاد دستتو بردار ابروم میره.

بیخیال به بدنم چنگ میزد و حال میکرد و من ناخودآگاه لذت
میبردم یهو در باز شد و مامان با دیدن من که لخت تو بغل پسر
شوهرش بودم جیغ بلندی کشید...

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaEBelJSMKLyUw>

پرستار نگاهی بهم کرد و با لبخند گفت : بشین عزیزم روی صندلی
استین لباست رو هم بزن بالا

باشه ای گفتم و بعد اینکه استین لباسم
رو بالا کشیدم روی صندلی نشستم..
اون پرستاره هم شروع کرد به خون گرفتن از من
منم خون خودم رو از شدت استرس می خوردم
که حامله ام یانه
اگه حامله باشم محمد بهم رحم نمی کرد
هم منو می کشت هم این طفل معصوم رو..
با سوزشی که توی دستم حس کردم از فکر اومدم بیرون..
صورتتم جمع شد و ناله ای سر دادم
لبخند عمیقی زد
و گفت : دردت اومد ببخشید..
پنبه رو گذاشت روی دستم دستش رو برداشت من
پنبه رو گرفتم...نگاهی بهش کردم
باید می فهمیدم جوابش

کی آماده میشه..

-خانم جوابش کی آماده میشه!؟

برگشت سمت من با لبخند عمیقی گفت :

این همه عجله داری برای جواب!؟.

حس خوبیه مادر شدن

قدر بدون..

چه حس خوبی من داشتم از حامله بودنم می ترسیدم..

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم : نه خوشحال نیستم

جوابش کی آماده میشه!!

یکه ای خورد..

-فردا...وا چرا خوشحال نیستی...

این نعمت خداست

باید خدا رو شکر کنی...

چشم هام رو گذاشتم روی هم..

صداش دوباره اومد..

-ببینم این بچه نامشروعه نکنه!!؟

نامشروع!!؟

بهش فکر کردم نامشروع بود...

-اره نامشروعه..

بازم تعجب کرد اخم هاش رو کشید تو هم..

-خانم شما که نمی تونید جلوی خودتون رو بگیرید

پس چرا وارد رابطه می شید که جون یه

ادم بی گناه رو به خطر بندازین!!؟

دا شتم با کی حرف می زدم استین لباسم رو پایین کشیدم

ازجان بلند شدم...

کیفم رو چنگی زدم و با تشر از اتاق اومدم بیرون..

همینکه اومدم بیرون با محمد روبه شدم..

اخمو وایساده بود

و دست هاش رو تو هم فرو برده بود...
با دیدن من تکیه اش رو برداشت واومد سمتم
نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت : چی شد
ازمایش دادی!؟؟



سرم رو با ترس تکون دادم و گفتم : اره..
-جوابش چی شد!؟..
داشت با لحن بدی باهام حرف می زد...
ترسیدم یه قدم عقب برداشتم
نگاه به اطراف کردم و گفتم : هیس داد نزن
جواب فردا یا پس فردا به این زودی ها آماده نمیشه که..
اومد سمتم انگشت اشاره ای سمت من کرد

وگفت : خفه شو زر نزن راه باز بیفت..

از حرفی که زد ساکت شدم داشتم تند تند اشک می ریختم..
که اومد سمتم مچ دستم رو گرفت وکشون کشون دنبال خودش
کشید

منو با تشر از آزمایشگاه بیرون

برد..

به ماشین که رسید منو روند داخل ماشین خودش هم نشست
داخل ماشین.

مچ دستم درد گرفته بود

نمی دونم چرا این همه وحشی بود....

باشک گفتم :چرا این همه وحشی هستی!؟؟

چی از جونم می خوای

مگه من خواستم حامله باشم که اینجوری رفتار می کنی!؟؟

نگاه بدی بهم کرد که به روی خودم نیوردم

لال بس بود لبام رو فشردم روی هم..

-چیه اینطوری نگاه می کنی من حامله ام باشم

نطفه ی تورو یک دقیقه نمی دارم..

توی شکمم باشه چه برسه

به اینکه بخوام..

هنوز حرفم کامل تموم نشده بود که دستش بالا اومد

ومحکم کوبید توی دهنم صورتم از درد جمع شد

-خفه شو گوه اضافه نخور داری حالم رو بهم می زنی

عوضی...

اینو گفت و بعد ماشین رو روشن کرد و شروع کرد به روندن

گلاره

چشم هام رو گذاشتم روی هم و از ته دل فشار دادم

توی خودم جمع شدم نمی خواستم



قبول کنم

که دیشب هم بهم تجاوز شد

توی اوج پریودی..

مقدم از رابطه ی سخت جلو داشت می سوخت..

حالم اصلا خوب نبود می خواستم بالا بیارم

فرداد عوضی..

اشک از چشم هام اومد..

-ازت متنفرم فرداد ازت متنفرم



هنوز جمله ام تموم نشده بود که صداش رو دم گوشم شنیدم

-ولی من اندازه دوتامون دوستت دارم خانم پریودی من

کمر من دیشب خوب خالی کردی

قول می دم وقتی پاک شدی جبران کنم

یه راند عاشقانه می ریم..

سرش رو توی گردنم فرو برد و بعد لیس عمیقی از گردنم زد..شروع کردم به لرزیدن....

خندید و خودش رو کنار کشید

بدن لختش رو بالا کشید با دیدن اون

حجم بزرگ وسط پاش

ثانیه به ثانیه ی دیشب یاد اوریم شد

که بهم تجاوز کرد

خنده ای نسبت به خودم کردم...

چقدر بدبخت بودم..

شلوارش رو پوشوند و اون حجم هم ناپدید شد...

منم از فکر اومدم بیرون و صورتم رو به حالت

چندش جمع کردم..

تک ابرویی بالا انداخت و گفت : چرا صورتت رو جمع می کنی!؟؟

دندونام رو روی هم ساییدم و گفتم : فقط گمشو از جلو چشم هام

همین...

با درد خودم رو تکون دادم و اسنات رو گرفتم توی دست هام

مریم تک ابرویی بالا انداختم

و گفتم : حالت خوبه؟! چرا ول می خوری این همه!؟

از اون موقع که نشستی صدمبار ول خوردی..

اخم هام رو کشیدم توی هم و گفتم:

درد دارم.

چشم هاش گرد شد : درد چی!؟

سینه ام رو در آوردم و گذاشتم توی دهن

اسنات..

-درد تجاوز...درد درد کشیدن.

درد دادن از عقب...

مکثی کرد و گفت : دیشب هم بهت تجاوز کرد!؟



نیشخندی زد و سرم رو پایین انداختم حالم خیلی
بد شده بود می خواستم گریه بشم

سرم

رو پایین انداختم و دندونام رو گذاشتم روی هم..
تا بغضم سر باز نکنه دستی گذاشتم روی
دهنم و فشار دادم..

-اره بهم تجاوز کرد خیلی بد بهم

تجاوز کرد داره

-مگه پرپود نبودی چطوری!؟

با اشک لب زدم : از عقب.

دستی گذاشت روی دهنش و هینی کشید.

با غمگینی بهم نگاه می کرد..
خودش رو فرستاد سمتم دستی روی شونه ام
گذاشت : اشکال نداره گلاره
همه چی درست میشه اونم مرده حالت بد بوده
نتونسته خودش رو کنترل کن
نباید ناراحت کنی خودت رو..
اشکم شروع کرد به اومدن چطوری ناراحت نبودم..
-ازش متنفرم زهرا بدم می یاد ازش
اون هیچ فرقی نکرده
بدتر شده بهتر نشده این همه مدت
ازم دور بوده
یکم درست نشده فقط
بهم تجاوز کرد... نمی دونی چه دردی کشیدم..
دیشب که یادم می اومد بغضم می گرفت..

سرم رو انداختم پایین..

زهرا هم حرف می زد تا ارومم کنه اما من اروم شدنی

نبودم...قفسه ی سینه ام

از شدت اون بغض خواست سر باز کنه..

در باز شد فرداد اومد داخل

بههم که رسید تک ابرویی بالا انداخت

رو به من

گفت : داری گریه می کنی!!

سریع سرم رو انداختم پایین با لحن خفه ای

گفتم : به تو ربط نداره برای چی اومدی اینجا!؟

نگاه خونسردی به بچه ها کرد زهرا

بههم ابرو می اومد که هیچی نگم اما من

از این مردک عوضی بودم و حالم بد میشد.

-اومدم بچه هام رو ببینم

و زن داداشم رو...باید در مورد ادم تو و فرزین
باهاش حرف بزنم قشنگ بهم گفت حیوون..
زهرا لبش رو گاز گرفت و سمت جلو
قدم برداشت.
با لب گاز گرفته سرش رو پایین انداخت.
از عصبانیت سرخ شدم می خواستم بمیرم..
کم آورده بودم جلوی زهرا خیلی
اومد سمتم..

کنارم نشست و بعد یهو اسنات رو از بغلم بیرون آورد

× × × × × × × × × × × × ×

چنل دیگمونه زودی جوین شید تا پاکش نکردم 🙏🙏

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaEBelJSMKLyUw>



اسنات شروع کرد به گریه کردن
با اعصابانیت گفتم: داری چکار می کنی؟!
بچه رو بده بهم دارم بهش شیر می دم
اخم غلیظی کرد و با ابرو های تو هم رفته گفت:
می خوام بچم رو ببینم
کار بدی که نمی کنم..
بعدشروع کرد به قربون صدقه اش رفت.
اسنات از گریه ی زیاد قرمز شده بود
خودم رو
کشیدم جلو و بچه رو گرفتم و کشیدم سمت خودم
با غیض گفتم: گمشو نمی تونی کاری کنی
نسبت به بچم بد بشم
عوضی.
نگاهم رو حرصی ازش گرفتم و سرم رو پایین انداختم...

می خواستم بالا بیارم چشم هام

رو گذاشتم روی

هم و با شدت فشار دارم..

سینه ام روبا بغض دادم دهن بچه و بچه رو تگون دادم و گفتم

:هیش

عزیزم

هیش بخور...

صدای به هم بستن در اومد سرم

رو بالا اوردم دیدم زهرا نیست..

اون عوضی هم همینطور به من خیره شده بود

با چشم های عصبی شده

گفتم :چی می خوای؟؟ برای چی اومدی اینجا..

خندید و خودش رو کشید جلو نگاه عمیقی به سینه ام کرد

و گفت : اوووف چقدر خوشگل و سفیده

می ذاری من شیر بخورم ادم رو تحریک می کنه
با خشم خودم رو کنار کشیدم و گفتم : خفه شو...برو رد کارت...
خندید..

اومد سمتم از پشت بهم چسبید
و یه دستش

رو گذاشت روی سینه ام
و شروع کرد به مالش دادن نوک سینه ام.
حس کردم دارم میمیرم
سرم رو پایین انداختم و شروع کردم
به نفس کشیدن
-بس کن فرداد.

-هیس من هر کار بخوام می کنم
پس خفه شو..

خم شد و نوک سینه رو گفت توی دهنش.

گاز محکمی ازش گرفت که حس کردم

دارم

میمیرم..

اشک توی چشم هام جمع شد

-اخ ولم

کن عوضی ولم کن.

محکم شروع کرد سینه ام رو گاز زدن.

منم فقط

درد می کشیدم این عوضی چرا

ول کن نبود...

سرش رو عقب برد سر سینه ام قشنگ

قرمز شده بود..حس سوزش

و درد داشتم...

-این کارت کردم که بازم یادت بیاد من کی هستم..

با اون چشم های اشکی گفتم : تو چی من هستی!؟



-تو چی من هستی!؟

یک متجاوز زورگویی حال بهم زن که اسم خودش رو گذاشته شوهر... خودت رو مسخره کردی یا منو؟! فکر کردی منم اون عذرای یک ساله پیشم که هرچی بگی و هر کاری باهام بکنی ساکت باشم و هیچی بهت نگم!!! پیش خودت چی فکر کردی...زمانی که حامله بودم منو دروغگو خوندی واز خودت روندی.

زمانی که به عنوان یک زن بهت احتیاج داشتم...

نبودی من ماها خون دل خوردم تا این دوتا بچه رو به سرانجام برسونم،و بشن این...

حالا تو نرسیده

ازراه بخوای اونا رو از من بگیری یه کم زوره...

حرف می زدم و همزمان هم اشک می ریختم این مرد

حال به هم زن ترین کسی بود که دیده بودم بازم ادامه دادم...
-حتی دیشب هم با گذشت چند ماه دوباره بهم دست درازی کردی
با وجود این که گفتم پریودم بازم به کار وحشیگری خودت ادامه
دادی نمیتونم بشینم بسکه
درد دارم اسم تورو

نمیشه گذاشت شوهر چون تو از زن فقط برای رفع نیازت و
خوابوندن اون پایین تنه استفاده می کنی... به خاطر تو از هر مردی
که توی این دنیا هست متنفر شدم حتی از پسری که دارم میترسم
این که اونم عین تو بشه...

چشم هایش از شدت عصبانیت به سرخی می زد اما این مرد دیگه
نمی ترسیدم چون جونم و بچه هام برام مهم بود..
صداش لرزید از عصبانیت از بغض یا هر چیز دیگه ای نمی دونم....
ولی لرزید..

-ببین عذرا فکر نکن میتونی از دستم خلاص شی... تو تا آخر
عمرت اسیر منی پس به جای اینکه غصه بخوری و الکی خودت رو

پیر کنی بهتر نیست یه زنه خوب برای من و مادر دلسوز برای بچه
هات باشی!!....

از حرف های نیش خنده غلیظی زدم...

مادر دلسوز، زن خوب مگه خودش چه جور آدمی بود که از من
این انتظارها

داشت؟! مگه توان من در چه حد بود من فقط میخواستم آدم باشه
ولی این مرد هیچ بویی از آدمیت نبرده بود فقط اون خوی وحشی
رو داشت که نشون بده من مردم، قدرت دارم زور دارم فلان دارم
هرچی من بگم همونه...

خودش رو کشید جلو و با اون چشمهای زوم شده گفت:

گریه نکن فقط به حرفام فکر کن اگه این حرف من باشی من
زندگی رو برات بهشت می کنم.. فقط لازمه منو بخوای و هر وقت
خواستم توی دست و بالم باشی قرار نباشه به زور رو بیارم..



بعد چشمکی زد که من بیشتر حرصی شدم
سرم رو برگردوندم انگار که نوکرش بودم..
با دندون های ساییده شده گفتم : خیلی بیشعوری
می دونستی!!...

-اره می دونستم حالا تو حرص نخور

شیر بده به بچم

چشم هاش رو تو حلقه چرخوند..

منم چشم هام رو گذاشتم روی هم و با شدت

فشار دادم حالت تهوع بهم دست داده بود

می خواستم بالا بیارم..

لبام رو گذاشتم روی هم و با شدت فشار دادم..حالت تهوع بهم

دست داده بود..

-پاشو برو داری روی مخم راه می ری

سرش رو به چپ و راست تکون داد

وگفت : نچ نمیشه

باید همین جا باشم کنار زن وبچه ام..

فرداد

زهرا با چشم های گرد شده بهم نگاه کرد..

-چی می گی ارباب زاده یعنی این حرفا؟؟

خونسرد نگاهی بهش کردم و گفتم : مگه نمی خوای

فرزین رو درست کنی!؟؟

سرم رو تکون دادم و گفتم : چرا اما نه باین کار گلاره هیچی

ازش نمی مونه اون...

چشم هام رو گذاشتم روی هم و گفتم : گلاره خانم با من تو فقط

قبول کن.

اخم هاش رو کشید تو هم و گفت : نمی تونم....من دوست گلاره

ام

بااین کارم...نابود میشه

اشتباه برداشت می کنه

نیشخندی توی دلم زدم و گفتم : اصلا می تونی کاری انجام ندی!!؟

سرم رو به چپ و راست تکون داد..

-این کار رو نه ارباب زاده فرزین اونقدر ارزش نداره

که بخوام بهترین دوستم رو رنج و عذاب بدم



اخمی کردم و دندونام رو روی هم فشار دادم

این دختر چرا درک نمی کرد!!؟

می خواستم کمکش کنم خودم رو نزدیکش بردم و گفتم :می خوام

بهت کمک کنم

چرا درک نمی کنی هوم!!؟

درک کن که کمک می خوام بکنم می خوام

فرزین رو ادم کنم مگه همیشه گله ناک نبودی از اینکه

خیلی فرزین بده هوم؟! براش گریه می کردی

حالا می خوام ادمش کنم

برای چی دست رد می زنی به این کمک کردن!؟.

از جاش بلند شد انگشت اشاره ای سمتم

کرد : این کمک کردن نیست

نابود کردن گلاره اس اون به اندازه کافی درد کشیده دیگه نمی

خوام باعث دردش بشم.

منم از جام بلند شدم یه قدم رفتم سمتش..

-اینکه یکم تهدید کنی فرزین رو برای ادم شدن بده!!

-اینکه شما از من می خواین من

ادعای عاشق

شدن شما رو کنم این خوبه؟؟

فرزین هرچقدر بد اون شوهر منه گلاره دوست منه

نمی تونم این کارو بکنم کسی که

منو دوست داره

باید برام بجنگه نه اینکه من برم سمتش...

و براش بجنگم و دوستم رو اذیت کنم برای اینکه اون منو نمی
خواد

خوب نخواد بدرک برام اهمیت چندانی نداره..

قدم برداشت عقب..

قبل اینکه بره بیرون گفت : شمام به جای این

کارا به زن بچه هات باش..

رفت سمت در سریع گفتم : اگه عذرا

بدونه چی

حاضری این کار رو انجام بدی..

مکشی کرد

وبعد بدون جواب دستش رو برد جلو و در رو باز کرد و بیرون

رفت منم کلافه دستی توی موهام کشیدم

زهرا

همینکه بیرون اومدم با گلاره چشم تو چشم شدم

با چشم های ناراحت بهم

زل زده بود...خودم رو کشیدم جلو

و با چشم های

ترسیده گفتم: گلاره..

قدمی عقب برداشت...با لبخند گفت : لازم نیست

ناراحت باشی عزیزم...

من همه چی رو فهمیدم

× × × × × × × × × × × × ×

چنل دیگمونه زودی جوین شید تا پاکش نکردم 🇮🇷🇮🇷

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaEBelJSMKLyUw>



-من همه چی رو فهمیدم...

رنگ ترس توی چهره ام نشست رفتم سمتش... نمی خواستم فکر
بد درموردم بکنه...

سرم رو کج کردم و گفتم : فرداد فقط می خواست فرزین رو ادم
کنه اون پیشنهاد رو بهم داد اصلا خودت رو ناراحت نکنی تورو خدا
اون منظوری نداشت.. منم قبول نکردم فکر بد نکن...

نگاه خیره ای بهم کرد برعکس انتظارم لبخندی زد و بازو هام رو
گرفت و کشید سمت خودش با لحن عمیقی گفت : فهمیدم لازم
نیست نگران باشی باینکه از فرداد اصلا خوشم نمی یاد اما کمکت
می کنم که اون شوهر عیاشت رو درست کنی..

خنده ام گرفته بود خودم رو کشیدم جلو و زدم روی نوک بینیش
و گفتم : مرسی که هستی ولی نگو از شوهرت خوشت نمی یاد.. گناه
داره می شنوه ناراحت میشه.

اخمی کرد نگاهی به پشت سرم کرد

به دستی دندوناش رو روی هم سایید و گفت : من از اون پسره
اصلا خوشم نمی یاد ازش متنفرم متنفرمممم

یهو در باز شد اونم سکوت کرد چشم هاش رو گرد کرد و برگشت..
خنده ام گرفت صدای پر از غضب فرداد اومد : باکی بودی؟! داشتی
به من می گفتی اره! از من متنفری!؟

گلاره نمود و سریع رفت سمت در و در رو باز کرد و رفت بیرون..
صدای بیشعور گفتن فرداد اومد خیلی خنده دار بود برگشتم
سمتش وبا چشم های گرد شده بهش نگاه کردم و گفتم : حالتون
خوبه ارباب!؟

فرداد نگاهی بهم کرد

با عصبانیت دست اشاره ای سمت در کرد و گفت : نه مگه این
دختره حواس برای ادم می ذاره!!؟ بهتره بریم داره حوصله ام سر
می ره اینجا..

به اون دختره ی دیوونه بگو آماده شه بریم خونه..

از حرص خوردنش کیف کردم مردا فقط باید حرص می خوردن
چشم هاش رو گذاشتم روی هم و باشه ای گفتم ..

فرزین

با خستگی وارد خونه شدم چند روز از نبود فرداد می گذشت توی
این مدت هرچی بهش زنگ می زدم جواب نمی داد داشتم نگران
میشدم اینکه اتفاقی برای زهرا افتاده باشه...

لعنت به غرور من روی مبل نشستم و در همون حال گوشی رو
دوباره برداشتم و شماره ی فرداد رو گرفتم شروع کرد به بوق
خوردن این دفعه ام انتظار نداشتم که جواب بده...

اما جواب داد صدای سرد و عصبیش رو توی گوشی شنیدم
-الو تو کار و زندگی نداری؟! چرا این همه زنگ می زنی؟! برو
دنبال کارت...

-سلام.. کاری با تو ندارم می خوام حال زنم رو بپرسم...



خندید پشت گوشی : زنت؟! چقدر رو داری پسر من جای تو بودم
هیچی نمی گفتم زن زن می کنی برات الان مهم شده!!؟! الان که
می ببینی از مرگ برگشته برات مهم شده هوم!؟.

نفس عمیقی کشید و گفتن : اره..

الان مهم شده ادم جایز الخطاست بگو حال زنم چگونه
یهو با داد گفت : اینقدر زنم زنم نکن اومدم جول و پلاست رو جمع
می کنی و از اینجا گورت رو گم می کنی حالیه!!؟.

خواستم بگم من می رم ولی با زنم ولی فرصت نشد چون گوشی
روقطع کرد لعنتی زیر لب گفتم و چشم هام رو گذاشتم روی هم
و با شدت فشار دادم...

-فرداد لعنتی می کشمت...

گوشی رو پرت کردم روی میز و خودم هم روی کاناپه دراز کشیدم

فرداد

دایه برگشت سمت من بااون چشم های ریز شده اش گفت :کی بود چرا اینطوری جیغ می زدی!!؟

اخم غلیظی کردم و گفتم : فرزین بود.

نگاه زهرا از تو آینه بهم کشیده شد با نیشخند گفتم : احوال جنابعالی رو می گرفت یهویی مهربون شده کمی عجیب نیست!؟

زهرا با اخم نگاهش رو ازم گرفت دایه برام پشت چشمی نازک کرد و گفت : شما هردوتون یهویی مهربون شدین این عجیبه نمی دونم چی توی فکرتون هست..

اخم هام رو کشیدم توی هم ماشین رو استارت زدم و حرکت دادم از خونه رفتم بیرون..

با عصبانیت شروع کردم به حرکت کردن خیلی عصبی بودم..دایه نگاه عمیقی بهم کرد و گفت : چرا تند این همه پسر اروم تر برو سرعت ماشین رو یکم کم کردم و گفتم : چشم ببخشید

دایه با اخم نگاهش رو گرفت حالم اصلا خوب نبود می خواستم بمیرم اب دهنم رو قورت دادم و همزمان همه جا رو نگاه کردم



گلاره

توی دلم نیشخندی به خودم زدم چقدر حال بهم زن بود واقعا حال
بهم زن ترین ادم روی زمین بود..

برای تنبیه برادرش می خواست جوری نشون بده که معشوقه ی
زن داداششه واقعا خنده دار بود...

زهرا برگشت سمت من نگاه دقیقی بهم انداخت فکر کرد من
ناراحت بودم ولی درحقیقت اصلا برام اهمیت نداشت لبخندی بهش
زدم و گفتم : خوبی!!

سری تکنون داد و گفت : نه انچنان حالم خوب نیست.. حال فرزین
رو درک نمی کنم نمی دونم فازش چیه تک ابرویی بالا انداختم و
گفتم : اون هم فازش عین داداشه خودت رو نگران نکن مهم
نیست.. خودت رو ناراحت نکن..

یوسف دست دایه جلو بود نفسم رو بیرون دادم و کمی خودم رو کشیدم جلو و به دایه گفتم : دایه اذیت که نیستی!؟

اگه اذیتی یوسف رو بده من..

دایه برگشت نگاه مات شده ای بهم انداخت و گفت : نه من حالم خوبه..

چه سنگینی داره دخترم روی دست من هست منم نگهش داشتم..
-باشه ممنون..

خودم رو عقب کشیدم و نگاه فرداد از تو آینه بهم افتاد با صورتی جمع شده نگاهم رو ازش گرفتم اصلا دوشش نداشتم..

ازش متنفر بودم اسنات تکونی اروم گریه کرد خودم رو کشیدم سمت و سینه ام رو در اوردم و گذاشتم توی دهنش مک عمیقی زد

سوزشی حس کردم که دارم میمیرم چشم هام رو گذاشتم روی هم و باشدت فشار دادم لبام از هم باز شد..

لعنتی همش تقصیر فرداد وحشی بود که اینطوری وحشی در
نیورده بود اینطوری نمی شدم..

سرم رو پایین انداختم و دندونام رو گذاشتم روی هم می خواستم
بالا بیارم لبام رو روی هم فشار دادم و دندونام رو گذاشتم روی هم
و با شدت فشار دادم ...

ناله ای سر دادم نگاه زهرا دایه حتی فرداد از تو ایینه بهم کشیده
شد

دایه با هول گفت :حالت خوبه!؟؟

با صورتی جمع شده گفتم : اره خوبم یکم سر سینه ام سوخت..
فرداد خنده اش گرفته بود سرش رو برگردوند تا صدای خنده اش
بلند نشه عوضی وحشی..

همش تقصیر اون بود با تشر نگاهم رو ازش گرفتم ...

زهرا فهمید جریان چیه اونم خنده اش گرفته بود با حرص گفتم :
زهرمار چنه می خندی!؟

دستش رو بلند کرد و شروع کرد به تگون دادن و گفت : عادی
میشه نترس دندون های تیزی خورده بهش..



با چشم غره از زهرا چشم گرفتم و اونم دستی گذاشت روی لباش
و از ته دل فشار داد

تا صدای خنده اش بلند نشه فقط فرداد و زهرا می دونستند که
منظور چیه

دایه درکی نداشت

منم دیگه چیزی نگفتم و چشم هام و به بیرون خیره شدم

لبخند تلخی زدم روستای مامان هم همین اطراف بود

دستی گذاشتم روی قلبم و با شدت فشار دادم...

قلبم بی تاب مامان شد چقدر دلم براش تنگ شده بود

نفس عمیقی کشیدم و لبام رو از هم باز کردم و زیر لب گفتم :

بلاخره یه روز می یام پشت مامان قول می دم

نفس عمیقی کشیدم اسنات خواب رفته بود
سینه ام رو از دهنش اوردم بیرون اروم گرفتمش توی بغلم حس
کردم داره خوابم می یاد
سرم رو گذاشتم روی شیشه و بعد چشم هام رو بستم تکون های
ماشین یا نمی دونم هرچی دیگه بود باعث شد به خواب عمیقی
فرو رفتم..

با تکون های دستی چشم هام رو باز کردم در همین اطراف رو هم
نگاه می کردم..

دایه جلو چشم هام نقش بست با گیجی گفتم : چی شده دایه؟!..
دایه با خنده گفت : دوقلو داشتن همین مشکلات رو داره دخترم
نمی تونی بخوابی..

بیا دخترم پسر داره گریه میکنه بهش شیر بده...باشه ای گفتم و
خودم رو کشیدم جلو با چشم های ریز شده به یوسف نگاه کردم..

داشت گریه می کرد نفس عمیقی کشیدم و یوسف رو گذاشتم روی پاهام..

اسنات هم بیدار شده بود

دایه اسنات رو گرفت یوسف سر سینه ام که توی دهنش قرار گرفت..

اروم شد تکون ارومی خوردم از مک زدنش.

زهرا رفت بیرون دایه ام اسنات رو گذاشت صندلی جلو..

بعد پیاده شد فقط من موندم با فرداد



فرداد

من و عذرا توی ماشین بودیم دایه و زهرا رفتن بیرون تا کمی هوا بخورن نگاهی از آینه بهش انداختم ابرویی بالا انداختم و گفتم :
چیه چرا اینجوری نگاه می کنی..؟؟؟

با حرص نگاهش رو از من گرفت و به بیرون خیره شد.

عصبی لب زدم : با توام چرا بهم نگاه نمیکنی جواب منو بده!!!
بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت : جوابت رو دادم بهت نگاه نمیکنم
دیگه سوال نپرس...

دستی به گردنم کشیدم و لبام رو به حالت نیشخند کش دادم..
زیر لب گفتم "آدمت می کنم هنوز جا داری برای آدم شدن" صدام
به حدی بود که بشنوه و حرصی بشه..
لبخند عمیق و پیروز شدن توی دلم گفتم تو باشی دیگه با من
ندازی

چند دقیقه ای گذشت...

عذرا شروع کرد به حرف زدن..

-رسیدیم تهران من و بچه ها رو ببر خونمون می خوام پدر و مادرم
ببینم...

این حرفش باعث شد که کامل برگردم سمتش و نگاهی دقیق بهش
بندازم...

با چشمهای ریز شده و گفتم : چی!!؟

-فکر نکنم که حرف ناواضحی زدم... گفتم می خوام برم خونه بابام
دلَم براشون تنگ شده تا موقعی که برادرت فرزین رو به قول خودت
آدم کنی با زهرا منم خونه بابا و مامانم هستم تا تو و زهرا کارتون
تموم میشه..

دایه میتونه همراهم بیاد که فکر بد به سرت نزنه...

اخم هام رو کشیدم توی هم برای چی میذاشتم بره؟! باید کنار
خودم می بود این حرفش باعث شده بود که بهش کمک کنم از
این که میخواد کاری انجام بده یا نه..

-لازم نکرده من خودم خونه دارم زن و بچه هام هم کنارم هستن...
-دیدن پدر و مادرم حق منه تو نمیتونی دیدن اونارو از من
بگیری...

خندیدم حرفهای گنده گنده میزد کمی توی جا م جا به جا
شدم...

-زبونت باز تند و تیز شده عذرا...

گفتم مواظب زبونت باش که کار دستت میده... انگار که گوش شنوا
نداری توزن... میدونی حق تو چیه حق تو اینه که از حرف شوهرت
پیروی کنین نه پدر و مادرت...

اول شوهرت و زندگی و بعد پدر و مادرت اگه خوب شده میزارم
بری ولی اگه بخوای به همین طریق پیش بری کلامون بعد میره
توی هم...

عذرا خندید با تشر شروع کرد به حرف زدن...

-کدوم زندگی تو مگه برام زندگیم گذاشتی بعد میگی به زندگیم
برسم؟؟؟

زندگیم رو به لجن کشیده تموم آرزو و جوونی‌ام رو از بین بردی
کدوم زندگی تو خیلی رو داری واقعاً توی خلقت تو موندم...

می خوام پدر و مادرم را ببینم همین که گفتم دیگه از خواسته هام
دست نمیکشم تا به حرف تو گوش بدم اگه تو کنارمی فقط و فقط
بخاطر بچه هام وگرنه من یک صدم ثانیه با تو نمی مونم چه برسه
بخوام زندگی کنم باهات.....

سرم را پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم...
سعی کردم آرام باشم و عصبی نشم نفس عمیق بیرون دادم و تند
تند شروع کردم به نفس کشیدن...
جوابی بهش ندادم عذرا فقط به دنبال بحث کردن بود این اخلاقش
رو تازه فهمیده بودم...
همون موقع دایه و زهرا رسیدن..



فرداد خوب آدرس خونه مارو بلد بود مستقیم دم در خونه ما رفت
و نگه داشت..
نگاه مشتاقم به در خونه کردم اما با دیدن پارچه مشکی که به دیوار
وصل شده بود لبخند از روی لبانش محو شد حس کردم که اشتباه
اومدم برگشتم و سمت عقبم رو نگاه کردم اما اشتباهی نشده بود
و ما راه رو درست اومده بودیم..

حس کردم نفس کشیدن برام کمی سخت شده بود یوسف را
گذاشتم روی صندلی و در رو باز کردم و پیاده شدن نوشته های
اون پارچه مشکی رو نمی شد که باور کنم..

تک تک اون نوشته ها رو دوباره از نظر گذروندم باورم نمی شد
برای مادر من تسلیت گفته بودن..

حس کردم که سرگیجه بهم دست داد قدمی عقب رفتم و به ماشین
خوردم ناباور شروع کردم به خندیدن باورم نمی شد که مادر من
مرده باشه این امکان نداشت..

در باز شد نگاه مات شده ام به جلو افتاد

بابا با سر و وضع آشفته از خونه اومده بود بیرون...

هنوز منو ندیده بود سنگینی نگاه منو که دید سرش رو بلند کرد
و به هم خیره شدیم اون به من و من به اون از دیدن همدیگه شکه
شده بودیم من از شکستگی اون و اونم شاید از لاغر شدن من لب
هاش تکون خورد و شروع کرد به حرف زدن :
عذرا خودتی...

اشکم اومد با لبهای فشرده شده گفتم :بابا...

خودم رو بهش رسوندم و دستام رو باز کردم و پریدم توی بغلش
بابا از حرکت ایستاده بود و نا باور بود..

گریه شدم با صدای گرفته ای گفتم : بابا..

باباجونم چی شده؟! چرا این همه شکسته شدی

چی به سرت اومده؟!؟

بابا عمیق منو به خودش فشار با صدای خفه ای گفت:

هیچی بدبخت شدم.. دخترم تو که رفتی مادرت نتونست دووم بیاره
و دق کرد و مرد اینم سرنوشت من.

تنها و بی کس و کار...

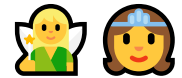
این حرف رو که شنیدم انگار که روح از بدنم جدا شد ...می خواستم
بمیرم مامانم مرده بود حق حق ام بلند شد و با گریه گفتم : داری
شوخی می کنی مگه نه!؟.

بابا لبخند غمگین زد : نه دخترم همه چیز حقیقت داره..

مامان مرده دور اومدی دخترم

چقد چشم به راهت بود

چقدر گریه کرد



همینطور که داشت حرف میزد پاهام سست شد و روی زمین افتادم..

نشد تعادلم رو حفظ کنم..

بابا هم همراه هم خم شد و دستی دور کمرم حلقه کرد چشمام از گریه زیاد تار میدید لب های خشک شده ام رو تکون دادم و گفتم :

مامان... مامانم..

قلبم فشرده شد تیری توی قلبم کشید و دستی روی قلبم گذاشتم و بعد از ته دل فشار دادم کم کم چشمام بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم..

و بعد سیاهی مطلق...

فرداد

با چشمهای گرد شده به عذرا که روی زمین افتاده بود نگاه کردم..
برای چی غش کرده بود!!؟ نگاهی به اون پارچه مشکی رنگ انداختم
و فهمیدم که مادرش فوت شده سریع از ماشین پیاده شدم زهرا و
دایی هم پیاده شده بودند و رفته بود از سمت عذرا و کنارش نشسته
بودن

تکونش می دادن

دایه با هیجان برگشت سمت من با چشمای اشکی گفت : فرداد
پسرم یه کاری کن..

-چی چشده عذرا!!؟؟

اون مردی که عذرا توی بغلش بود سرش رو بلند کرد با دیدنش
فهمیدم که پدرشه..

با چشمهای اشکی بهم خیره شده بود خم شدم و عذرا رو روی دست هام بلند کردن...

خواستم برم سمت ماشین که گفت : صبر کن بیا ببرش توی خونه بیمارستان فایده‌نداره فشارش افتاده چند دقیقه دیگه به هوش میاد..

از حرکت ایستادم و برگشتم..

رفتم سمت خونه اون مرد از جایش بلند شد و کامل درو باز کرد و زهرا خواستن بیان که گفتم : بچه ها رو بیارین داخل تنهان عذرا و زهرا فهمیدن و دوباره دوتاشون رفتن سمت ماشین و من وارد خونه شدم...

دایه نگاهی عمیق شده ای بهم انداخت از نگرانی داشتم می مردم از اینکه اتفاقی براش افتاده باشه

سرم رو پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم

-چیزی شده دایه!؟؟

دایه سرش روبه عنوان نه تگون داد و با شیطنت گفت : نه..هیچ
اتفاقی نیوفتاده..

فقط برام خیلی تعجب بزانگیره که نگران گلاره ای این همه دوشش
داری پسرم!؟؟

اخم ریزی کردم با صدای خفه ای گفتم : نه...

دایه تک ابرویی بالا انداخت..

-پس این همه رنگ پریده ات برای چیه!؟؟نکنه الکی ازار داری این
همه قرقر می دی هان!!؟خوب اگه دوشش داری یه کلام بگو چی
شده..

سرم رو تگون دادم و گفتم : نه..

دایه خواهش می کنم الان کلافه ام هیچی درک نمی کنم.

سری تگون داد و باشه ای گفت منم خودم رو کشیدم جلو و دوباره
به عذرا خیره شدم

خیلی وقت بود که بیهوش بود نمی دونستم چرا بیهوش نمی یاد

همون موقع پدر عذرا با یه تشنه اومد داخل چشم هام رو

ریز کردم داشت چکار می کرد؟!؟

دستی روی قفسه ی سینه ام قرار دادم و رفتم سمتش با چشم
های ریز شده بهش نگاه کردم

هر دو آماده ی حمله بهم بودیم باهم خیلی بحث کردیم..

کنار عذرا نشست اون پارچه رو نزدیک پیشونی

عذرا برد سریع واکنش نشون دادم و گفتم :این چیه؟!؟

داری چی میمالی روی صورتش؟!؟

بدون اینکه جوابم رو بده مشغول کارش شد.

این یعنی ولش کن..هرطور می خواد بشه بشه..

به تو ربط نداره

عصبی شدم خواستم خودم رو بکشم جلو و اون دستمال رو ازش
بگیرم که

صدای حرصیش بلند..

-حد خودت رو بدون من هرچی باشه پدرشم و بیشتر از تو

که هیچی از بچم نگذاشتی براش دل می سوزونم تو بهتره خیلی
نزدیک نشی
اوکیه!؟؟

بعد با اخم و تشر رو گردوند و دوباره مشغول کارش شد
منم خون خودم رو می خوردم..
که ببینم چیزی میشه یا نه..
مردک از خود راضی به من دستور میده.



اندا

محمد برگه ی آزمایش رو پرت کرد توی صورتم
با داد گفت :حامله ای عوضی کی حامله شدی!؟؟
مگه نگفتم که قرص بخور چرا قرص نخوردی هان!؟.

چرا این گوه رو به وجود آوردی از صدای دادش فقط چشم هام
روی هم می اومد..

می خواستم بالا بیارم دستی روی لبام گذاشتم و از ته دل فشار
دادم..

-چیه می خوای اون گوهی رو زدی بالا زیاری اره؟!..
مگه نگفتم قرص بخور..

می کشمت به ولای علی می کشمت طوری می کنمت که نفهمی
از کجا خوردی..

یقه ام رو گرفت و منو کشون کشون دنبال خودش کشید
منو پرت کرد روی تخت..

ترسیدم خودم رو کشیدم روی تخت با حالت ترسیده ای
گفتم :ولم کن تورو خدا...ولم کننن..

از حرفی که زده بودم ترسیده بهم زل زد..

می خواستم بمیرم...حالت ترسیده ای به خودم دادم و گفتم :تورو
خدا ولم کن..

تورو خدااامن که کاری نکردم..

داشتم همینطور التماس می کردم که خم شد
مچ پام رو گرفت و کشید سمت خودش با حالت ترسیده ای بهش
گفتم : تورو خدا ولم کن تورو خداااااا..

قفسه ی سینه ام داشت از درد بالا و پایین میشد..

منو کشید پایین پاهام رو از هم باز کرد و گفت :بد می کنمت
طوری که به عن خوردن بیوفتی..

شلوارش رو در آورد بعد لباس های منو بزور در آورد

با تقلا گفتم : نه نه ولم کن خواهش میکنم..

تند تند خودم رو تکون می دادم و ازش می خواست که ولم کنه

اما بی فایده بود....

خودش رو وسط پام جا داد و یه ضرب مردونه اش رو وارد رحمم
کرد

طوری که حس کردم

دارم میمیرم....

تند تند شروع کرد داخل رحمم ضربه زدن..

-می کشمت عوضی این تخم حرومت رو می ندازم..

طوری که به گوه خوردن بیوفتی..

حدود یک ساعت بی وقفه تلمبه زدن من حس کردم

دارم میمیرم جون توی بدن ندارم

اشک از چشم هام همینطور روون شد..

× × × × × × × × × × × × × ×

با ناله دستشو کنار زدم که توجهی نکرد و گفتم: نکن الان مامان
میاد دستتو بردار ابروم میره.

بیخیال به بدنم چنگ میزد و حال میکرد و من ناخودآگاه لذت
میبردم یهو در باز شد و مامان با دیدن من که لخت تو بغل پسر
شوهرش بودم جیغ بلندی کشید...

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaEBelJSMKLyUw>



اشک از چشم هام همینطور می اومد می خواستم بمیرم
حالم خوش نبود یک ساعت بی وقفه تلمبه زدن
توی رحمم باعث شده بود که درد تموم وجودم رو بگیره..
محمد کنارم افتاده بود با لب های فشرده شده گفت:
تخم سگتو انداختم دیگه چیزی نمیشه...دیگه خونی ازش نمی مونه
که بشه به عوضی عین تو
مگه من خواستم حامله بشم مگه من خواستم
این بچه رو که از نطفه ی این عوضی بود
داشته باشم..



هق هق ام بالا گرفت با لحن زاری گفتم : مگه من خواستم که به
این درجه برسم!؟؟

مگه من خواستم بمیرم!؟؟

همش تقصیر شما بود مگه من خواستم این کارا رو انجام بدم که
داری بامن این کارا رو می کنی

من نخواستم زنت بمیره اون خودش خودکشی کرد
چند ماه تاوان پس دادم دیگه ولم کن برم..

عوضییی بذار برم

ازت متنفرم عوضییی تو حتی به بچه ی خودت هم رحم نکردی

خم شد روی صورتم و نگاه عمیق شده ای بهم انداخت

تا به خودم پیام خودش رو کشید روم و روم قرار گرفت..

وبا عصبانیت فکم رو گرفت و عمیق فشار

داد..ناله ای از درد سر دادم اشکم همینطور می اومد..

می خواستم بمیرم هق هق ام بلند شد.

-ببین زنیکه من تورو به گوه خوردن می ندازم
زن من اگه تو اون گوه رو نخورده بودی و بچه ی من رو ندزیده
بودی این بلا سرش نمی اومد
عوضی حال بهم زن عوضی ولت کنم؟!؟؟
نه توروهر لحظه می کشم طوری که به گوه خوردن بیوفتی به ولای
علی همین بلا رو سرت می یارم
کاری می کنم به درجه ای برسی که خود کشی کنی
طوری که هیچی ازت نمونه..
به جنون برسی همینطور که زن من به جنون رسید حالا که فکرش
رو می کنم باید این بچه رو بدنیا بیاری
باید بدنیا بباریش تا بفهمی
که دنیا دست کیه..
نگاه اخر رو بهم کرد و ازم رو گرفت..

× × × × × × × × × × × × × ×

با ناله دستشو کنار زدم که توجهی نکرد و گفتم: نکن الان مامان
میاد دستتو بردار ابروم میره.

بیخیال به بدنم چنگ میزد و حال میکرد و من ناخودآگاه لذت
میبردم یهو در باز شد و مامان با دیدن من که لخت تو بغل پسر
شوهرش بودم جیغ بلندی کشید...

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaEBelJSMKLyUw>



از اتاق رفت بیرون توی خودم جمع شدم
می خواستم بمیرم دیگه تحمل نداشتم هرچی که من بودم تاوان
پس دادم

نگاهی به اسمون کردم با صدای خفه ای گفتم:
بسه خدا من دیگه تحمل ندارم تمومش کن..
تورو خدا ...

صدای هق هق ام بالا گرفته بود..



تا اینکه در باز شد از ترس اینکه

بازم محمد باشه سریع خودم رو زیر پتو فرستادم

صدای اراد اومد:

مامان..

چشم هام رو گذاشتم روی هم و از ته دل گفتم : بهم نگو مامان..

نگو..

من لیاقت مادر بودن ندارم من یه گفتار بودم که زندگی همه رو به

لجن کشیدم

مخصوصا تورو اراد..

اراد اومد نزدیکم حس کردم که قدم های کوچولوش رو بر می

داشت

باینکه من مادر واقعیش نبودم اما خیلی دوشش داشتم..

از ته دل دوشش داشتم پتو رو ازم کنار زد..

با نگاه اشکی بهش نگاه کردم دستش رو جلو آورد و اشک هام رو
پاک کرد

خودم رو بهش نزدیک کردم..

دستش رو گرفتم و کف دستش رو بوسیدم..

-مامان چرا داری گریه می کنی!؟؟

باز بابا اذیت کرده..

اخ اون مردک روانی..

-نه مامانی سرم درد می کنه برا همین گریه کردم

اراد زانو زد و اومد رو تخت قشنگ ملافه رو دور خودم پیچیدم...

تا بدن لختم رو نبینه.

پیشونیم رو بوسید و گفت :کنارت می مونم مامان

تا خوب باشی..

اخ دلم خواست بگیرمش توی بغلم و فقط به خودم فشارش بدم..

ولی نمیشد بااین بدن لخت نمیشد..

راوی

چشم هام رو باز کردم و نگاه عمیقی به اطراف انداختم

اینجا کجا بود یادم اومد که اینجا

خونه ی خودمونه بااین کار

سریع نشستم توی جام و گریه گفتم:

مامان...مامان...

همه چی یادم اومده بود مامان جوابی نداد..

صدای فرداد یهو شنیدم...

-اروم باش



-اروم باش...

برگشتم سمتش با چشم های گریون بهم خیره شده بود



به‌م می‌گفت هیچی نگم...

اروم باشم مقصرش همین مرد بود..

می‌خواستم

اونقدر بزمنش تا خون بالا بیاره..

با دندون‌های ساییده شده گفتم : قاتل...قاتل...قاتل...

همش مقصر تویی اینکه مادرم مرد

تویی..

نداشتی پیام بینمش دق کرد مرد

عوضی اشغال..

خودم رو کشیدم جلو دستم رو مشت کردم و شروع کردم کوبیدن

توی قفسه‌ی سینه‌اش..می‌کشتت...

محکم می‌کوبیدم توی قفسه‌ی سینه‌اش..گریه می‌کردم

و نفرینش می‌کردم تا اینکه از حرکت ایستام...

خسته شدم از شدت این زنش‌ها...

این مشت ها.

همینطور مونده بودم..

فرداد منو توی بغلش کشید و عمیق به خودش فشار داد

حالم خیلی خراب بود لبام از هم باز شده بود..

با گریه لب زدم :

مامانم...مامانموازم گرفتی نمی بخشمت...هق هق اش بالا گرفت...

فرداد روی سرم رو بوسید...

عمیق خودش رو بهم فشار داد...

-هیس دختر اروم باش...

قلبم عین چی تو سینه می کوبید

می خواستم بمیرم می گفت اروم باشم از چی اروم باشم!؟؟

لبام رو گذاشتم روی هم و با شدت فشار..

از بغلش اومدم بیرون با دندان های ساییده بهش

نگاه کردم..

-تو یه قاتلی...مادرم مرد همش تقصیر توعه

نمی بخشمت..

ارزو به دلم موند یبار دیگه ببینمش اگه تو اون روز این کاررو نمی کردی

اینطوری نمیشد..

اگه منو نبرده بودی...ازت متنفرم فرداد..ازت متنفرم فرداد رستمی...

صدای داد و نعره ام به حدی زیاد بود که در باز شد و یکی وارد اتاق شد

بابام بود..

بابام ایستاده بود و با چشم های گرد شده اش بهم خیره مونده بود

می خواستم بالا بیارم دستی گذاشتم روی دهنم و فشار دادم...

× × × × × × × × × × × ×

چنل دیگمونه زودی جوین شید تا پاکش نکردم 🙅🙅

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaEBelJSMKLyUw>

آخرین باره لینکشو میزارم 🖐️🖐️



بابا با قدم های بلند شده سمتم اومد

بهم که رسید کنارم

نشست با چشم های نگران شده

بهم نگاه می کرد : خوبی بابا بهوش اومدی.

خودم رو کشیدم سمت بابا

این دفعه خبری از اون فرداد لعنتی نبود..

بابا دستی روی سرم کشید..

-اخ عزیز دلم چقدر دلم برات تنگ شده بود.

چقدر ارزوی این لحظه رو داشتم

کل این یک و سالوچند ماه غبطه ی اینو می خوردم

اون روز این همه قدرت نداشتم
از دست این پسره ی لعنتی نجات بدم..
نشده بود...حالم خیلی خراب شده بود..
اشک از چشم هام همینطور می اومد
می خواستم بمیرم..
بابا اشک داشت می ریخت
نفس عمیقی کشیدم از بغل بابا اومدم بیرون
صورت چروک زده اش دل ادم رو ریش می کرد
دستم رو جلو بردم و روی صورتش کشیدم..
با حالت غمگینی گفتم : قربون بابام برم.
همه چی درست میشه بابایی..
من کسی رو که این بلا رو سر زندگیم آورده
مادرم رو به خاک سیاه نشونده می دونم باهاش چکار کنم...
شما خودت رونا راحت نکن..

بابا نفس عمیقی کشید با حالت مشنجی گفت:
دخترم اصلا خودت رو اذیت نکن..
من نمی خوام تورو اذیت کنم
پس به همین حالت راضی ام ناراحت نباش...
ولی من راضی نبودم غرق این بودم که انتقام بگیرم...

فرداد نگاهی بهم کرد با تعجب گفت : خوب شدی!
نگاه خیره ای بهش انداختم..
تصمیم گرفته بودم که با رفتار جدیدی باهاش برخورد کردم
کمی سرد و کمی هم مهربون..
برای انتقام لازم بود
سرم رو تکون دادم و گفتم : اره خوبم..
تو چطوری!؟؟



تعجب کرده بود تک ابرویی بالا انداختم و گفتم : چیه ؟؟
سرم رو انداختم پایین خودم رو بهش نزدیک کردم
با ابرو های تو هم رفته گفتم : چیه
چرا اینجوری نگاه می کنی؟!
می خواستی همه روز رو توی رختخواب بخوابم؟!
سرش رو تکون داد اشک از چشم هام همینطور می اومد می
خواستم بالا بیارم
سرم رو زیر انداختم و کنارش نشستم.
کسی توی اتاق نبود صدا از آشپزخونه می اومد..
زهره و دایه توی آشپزخونه بودن
پس حتما داشتن نگاه می کردن دلم برای اینجا تنگ شده بود
توی این اتاق چقدر با مامان و اندا
قالی بافتیم

با اینکه زندگی چندان خوبی نداشتیم
اما همیشه خوب بودیم
خوشحال بودم خانواده امون خوب بود
ولی اندا و بابا قانع نبودن
بابا دنبال موادی برای خودش بود.
اندا هم دنبال خوش گذرونیش
دلیم برای مامان تنگ شده بودم چقدر می گفت
بهمن باید درس بخونی به یه جایی برسی
ولی آخرش چی شد؟!
شد این منو مامان هم دیگه رو از دست دادیم اخ که چقدر بده درد
بی مادری بد بود
صدای فرداد اومد: من متاسفم اگه می دونستم
اینطوری میشه هیچ وقت جلوت رو نمی گرفتم
دهن کجی بهش کردم و لبام رو به خنده باز کردم

خنده دار بود چشم هام رو گذاشتم

روی هم

و با شدت فشار دادم حالت تهوع بهم دست داده بود.

تاسف خوردنش به درد من نمی خورد

خودم رو

کشیدم سمتش با خنده گفتم:

از چی!؟

تاسف خوردن تو هیچ کاری برای من نمی کنه

هیچ دردی رو از من دوا نمی کنه

جبران هم...

شاید بتونی جبران کنی...نگاه خیره ای بهش انداختم.

من تورو به خاک سیاه می انداختم کاریت می کردم

که خون گریه کنی عوضی..

زنده زنده خودش رو چال کنه..

-هر کار از دستم بر می یاد می کنم..

خیره بهش شدم..

هرکاری؟!

-اره.

لبام به خنده کش اومد خودم رو کامل کشیدم سمتش و با لب
های غنچه شده بهش نگاه کردم.



تعجبش بیشتر شد با چشم های گرد شده

بهش نگاه می کرد

-حالت خوبه؟!

چرا یهویی اینجوری شدی؟!

نگاه ماتی بهش انداختم..

-خوبم تصمیم گرفتم بعد از مرگ مادرم



قدر همه چیز رو بدم قدر بابام رو
تورو که دوستت دارم
بچه هام رو بدونم می خوام زندگی کنم
هم با تو هم با بابام هم با دایه
می خوام خوش باشم خوشی کنم زندگی خیلی کوتاهه..
اولین شرطم اینه عقدم کن دومین شرطم اینه که
بابام رو ببریم کمپ ترک می خوام ترک کنه
بعد با زندگی کنه
شرط بعدی می خوام مثل یه زن زندگی کنم
یه زن واقعی یه مادر همینو می خوام
آخرین شرط اینه که حق طلاق با من باشه..
اخم هاش رو تو هم کرد..
اره خوب قانع باش..
قشنگ فکر کن که می خوام به خاک سیاه بشونمت...

-همه قبول الی آخری حق طلاق رو نمی تونم بهت بدم..

اخم هام رو کشیدم تو هم خودم رو کشیدم

جلو و با لب های فشرده شده بهش

نگاه می کرد..

-من می خوام زندگی کنم

ثابت کن که دوسم داری..

-گفتم شرط های دیگه قبول....

فقط آخری رو نه..

تو که آخری رو می خوای از دست بدی پس نباید این کارا رو کنی
نه!؟

سرم رو پایین فرستادم و با لب های فشرده شده

بهش نگاه کردم..

-تو قبول کردی که هر چی رو قبول کنی

پس دوسم نداری..





-پوف گفتم همه قبول اخریه..

عشوه ای به خودم دادم و چشم هام رو تند تند تکون دادم و گفتم
: فقط می خوام

ارزشمو بدونم من که نمی خوام کاری انجام بدم..

نفس عمیقی کشید و باشه ای گفت..

خوشحال شدم

پس میشد انتقام سختی ازش گرفت..

برای اینکه بیشتر خودم رو توی دلش جا کنم

خودم رو نزدیک بهش فرستادم و خیره شده بهش زل زدم..

بعد اروم گونه اش رو بوسیدم : ممنون اقایی..چشم هام رو گذاشتم
روی هم و با شدت فشار دادم.

می خواستم بالا بیارم این مرد



منفور ترین کسی که دیدم...

عقدش در می اومدم بچه هام شناسنامه دار میدن می دونستم
باهاش چیکار کنم...

عاقده نگاهی بهم انداخت خطبه رو خونده بودن

از اینکه داشتم به عقد این مرد در می اومدم

حالم داشت بهم می خورد

اما برای انتقام برای آینده ی بچه هام برای درست کردن

زندگی بابام مجبور بودم اب دهنم رو قورت دادم و گفتم : بله..

دایه و زهرا خندون بهم نگاه کردن بابا هم با لبخند تلخ..

عاقده اومده بود توی خونه ی خودمون اومده بود خونه ی بابا..

عاقده از فرداد هم پرسید اون قبول کرد.

-انشالله به پای هم دیگه پیر بشین..

بعد دفتر رو گذاشت جلومون و باید امضا می کردیم

بااین امضاو خطبه من وارد قسمت جدیدی از زندگیم شدم..

بعد امضاها دایه و زهرا تبریک گفتن

باباهم با اشک بهم تبریک گفت

پیشونیم رو بوسید و گفت : بهت تبریک می گم دخترم انشالله که

خوشبخت بشی جای مادرت خالی



سرم رو پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم

مرحله ی اول انجام شد

بابا بهم یه گردبند طلا که از قدیم

برای مامان بود بهم داد منم تشکر کردم...

فرداد یه جوری نگاهم می کرد حرصی شدم از درون این مرد

باید خیلی تاوان پس می داد...

قفسه ی سینه ام بالا وپایین شد



می خواستم بالا

بیارم...

کنار این مرد حال بهم زن ترین کسی

بود که دیدم بودم.

دستی گذاشتم روی قفسه ی

سینه ام و با شدت فشار دادم اشک از چشم هام

می خواست بیاد این مراسم خیلی غریب بود چون مامانم نبود..

مامانم چقد ارزو داشت منو ببینه..

نفس عمیقی کشیدم

نگاه از فرداد گرفتم بالاخره تبریک ها تموم شد

همگی دوباره روونه ی خونه ی خودمون شدیم..

یعنی خونه ی بابا و مامان..

بابا یه اتاق رو برای من فرداد آماده کرده بود

روی تشک نشسته بودم یه زن حجله نشین بود..

چقدر سخت بود ...

که زن باشی و بخوای حجله نشین باشی...نفس عمیقی کشیدم..در
باز شد نگاهم رو بالا اوردم..

فرداد اومده بود داخل کت و شلوار به تن داشت.

نیشخندی خواستم بزنم اما اون

نیشخند رو به تبدیل به لبخند قشنگی کردم.

با لبخند عمیق شده ای

بهش نگاه کردم و گفتم :

خوش اومدی..

کتش رودر آورد و انداخت روی تخت..

چشم هام رو در آورد

انداخت روی صندلی و اومد کنار تخت..

نشست کنارم..

-صبر کن موهات رو باز کنم..

ارایشگاه رفته بودم لباسم یه لباس سفید و قشنگ..

فاصله امون خیلی کم بود..

نیم نگاهی بهم انداخت و بعد سرش رو پایین آورد

و لباس رو گذاشت روی لبام..

با شدت شروع کرد به بوسیدنم قلبم تیر کشید

اگه من واقعا دختر بودم امشب واقعا زن میشدم..



باید باهاش همراهی می کردم

دستی توی موهاش کشیدم و عمیق شده به خودم فشارش

دادم.

چشم هام رو تو حلقه چرخوندم حالم اصلا خوب نبود

ازم فاصله گرفت با چشم های زوم شده بهم نگاه می کرد..

-واقعا داری همراهی می کنی!؟

نیشخندی زدم و گفتم : اره دوستت دارم...

می خوام همراهی کنم..

دستم رو جلو بردم و توی مو هاش فرو دادم

عمیق شده خودم رو بهش فشار دادم...

اونم از خدا خواسته سرش رو پایین آورد و من برخلاف

خواسته ای که توی دلم بود

برای اولین رابطه ای که همراهی کردن من همراهش بود رو حس

کردم..

منکر لذتی هم که داشتم نمیشدم..

بابا نیم نگاهی بهم انداخت چشم هاش رو ازمون گرفت و گفت :

من که از خدامه ترک کنم دختر

ولی پولش نیست تموم عمرم از این

مواد خسته شدم

عمرم به فنا رفت بخاطر همین مواد

زندگیم نابود شد

زنم مرد...بچه هام رو از دست دادم

طعم زندگی کردن رو فقط ۲۳ سال اول زندگی فهمیدم

دیگه بعد اون هیچی...

اشک از چشم هام همینطور می اومد

می خواستم بالا بیارم..

بابام خیلی مظلوم بود..

-عزیزم..

اشکال نداره بابایی فرداد پول ترکت رو می ده

می ببرت کمپ همونجا زندگی می کنید

دیگه لازم نیست که خودتون رو زجر بدین همه چی درست میشه..



بابا نیم نگاهی به فرداد انداخت اخم هاش رو توی هم کشید و گفت
: اینقدر رو خودم جور می کنم لازم نیست دخترم..

یه وسیله رو بفروشم حل میشه..

نفس عمیقی کشیدم

در همون حال با بازوم زدم زدم به پهلوی فرداد که یه حرفی بزنه
و مثل مجسمه بابا رو نگاه نکنه..

فرداد فهمید سرش رو پایین انداخت و نفس عمیقی کشید

در همین حین گفت : من کمکتون می کنم

درسته گذشته خطا کردم اما می خوام جبران کنم

الان هم شوهر دخترتونم هم پدر نوه هاتون لطفا منو

بخشید و گذشته رو فراموش کنید من بهترین کمپ شما رو می
برم طوری که هیچ دردی نکشید فقط اعتماد کنید..

بابا اروم خندید فهمیدم دارم زهر خند می زنه.

-گذشته جزئی از زندگی منه قابل فراموشی نیست



توأم مقصر نیستی پسر جان من خودم مقصرم
اگه معتاد نبودم و یه کار شرافتمندانه داشتم
به این راه کشیده نمیشدم که خانواده ام از دست در بره
دختر بزرگم به خلاف کشیده شه و شما پیدا شی بخوای دختر
کوچک منو ببری..
جرات این کار پیدا نمیشد اگه معتاد نبودم
خودم مقصر بودم..
اخ بمیرم برای صدای بغض کرده اش..
فرداد لعنتی با بابام چه کرده بود چندماه غرورش له شده بود..
خودم رو پرت کردم توی بغلش عمیق به خودم فشردمش
با گریه گفتم : نه بابا نباید گریه کنی..
نباید ددد همه چیز درست میشه
قول می دم بابایی..
بابا دست هاش رو دورم حلقه کرد و منو به خودش نزدیک..

فرداد بابا رو کمپ خیلی خوب و گرونی برد...
دم در از بابا خداحافظی کردم امید رو توی چشم هاش می دیدم
می دیدم که می خواد بخاطر من خوب شه
منم بخاطر بابا بود که تن به ازدواج و هم سازگاری بااین مرد
خودخواه که تموم زندگیم رو بهم ریخته بود کردم..
فرداد و من سوار ماشین شدیم
دایه و زهرا صندلی عقب نشسته بودن
منم از اومدن عقب بودم هرچی به دایه گفتم که بیاد جلو
نیومد...
نگاهی به فرداد کردم لبخندی زدم جواب لبخندش رو با لبخند
عمیقی دادم..
-الان داریم می ریم کجا!؟



برگشت سمتم با نفس عمیق شده گفتم : می ریم خونه

امیدوارم که فرزین خونه نباشه..

برگشتم عکس العمل زهرا رو بینم...

دیدم

اخم هاش رو کشیده تو هم..

چشمکی بهش زدم که با غیض بهم نگاه کرد.

خودم رو صاف کردم و گفتم : چرا اخم می کنی زهرا باید

شوهرت رو تنبیه کرد..

صدای زهرا اومد : اون رو شوهر من صدا نکن که حالم رو بد می

کنه.

اون..

ادامه نداد شاید از فرداد روپایی کرد

دستی روی قلبش گذاشت و با شدت فشار داد..

-من خودم همه چیز رو درست می کنم
فرداد بود که این حرف رو می زد..
نیشخندی توی دلم می زد چکار می خواست بکنه!!؟
اب دهنم رو قورت دادم..
-دقیقا می خوام چکار کنی!!؟ قضیه دو نفره اس خودشون حل کنن
بهتره..
-من میخام درستش کنم..
-چجوری اونوقت با جلوه دادن اینکه زهرا معشوقه ی توعه!!؟
این احمقانه ترین کار دنیاست
غرور یه مرد رو له کنید که به قصد اینکه درستش کنید
نمی دونم واقعا یه حرف بزنید که با عقل جور در بیاد..
دایه به طرف داری از من گفت : راست می گه این دختر اخه این
چیه که شما ساختین!!؟
نقشه اس اخه بشنید قشنگ باهاش حرف بزنید.

فرداد نفس عمیق شده ای کشید و گفت:

حالا یه کار می کنم اروم باشید..

بعد سرعت ماشین رو زیاد کرد

راوی

زهرا توی ذهن فکر می کرد که وقتی با فرزین رو به رو بشه

باید چه عکس العملی از خودش نشون بده..

نگاهی به صورت دخترش انداخت اروم صورتش رو نوازش کرد

حتی کامل اسمی براش انتخاب نکرده بود..

کمی غبطه خورده بود..

اهی عمیق کشید و خودش رو جلو فرستاد



دایه برگشت سمت زهرا با چشم های زوم شده گفت:

حالت خوبه دخترم!؟

زهره نفس عمیق شده ای کشید و لب زد:

حالم اصلا خوب نبود

سرش رو پایین انداخت و ادامه داد : اصلا دوس ندارم با اون مردک
رو به رو بشم..

اون...

بغض نداشت ادامه بده...

-اون هیچ کاری برای بدست آوردن من نکرد

من چرا خودم رو خوار و خفیف کنم..

فرداد لااقل اومد برای گلاره

ولی فرزین حتی یه قدم هم برای من برنداشت..

فرداد نگاهی به صندلی عقب کرد..

با غم گفت:

این چند روز فرزین هی زنگ می زده



من جوابش رو ندادم...

خواستم تنبیهش کنم این به این معنی نیست

که اصلا تورو دوست نداره..

اشک از چشم هاش همینطور می اومد..

سرش رو پایین انداخت و لباس رو گذاشت روی هم

قفسه ی سینه اش عین چی

بالا و پایین میشد...

-من..

زهره دیگه نتونست حرف بزنه از بغض سرش رو پایین انداخت و با

شدت

شروع کرد

به گریه کردن...

فردا دهم عصبی تر شد و پاش رو گذاشتن روی گاز و با شدت شروع

کرد به روندن ماشین..

فرداد

عصبی پیاده شدم

در همین حال اطراف رو نگاه می کردم

نمی دونستم که فرزین خونه هست یانه

این داشت حال ادم رو خراب می کرد

لبام رو گذاشتم روی هم..

نفس عمیق شده ای کشیدم و خودم رو فرستادم بالا

در همین حین گفتم :

پیاده شین توام زهرا هرچیزی فرزین گفت جواب نده باشه؟؟



زهرا باشه ای گفت همه پیاده شدن یکی از بچه ها دست من بود

یکی ام دست گلاره بهش می گفتم.

گلاره..

چشم هام رو گذاشتم روی هم و لبام رو با شدت فشار بدم..

خیلی حالم خراب بود قفسه ی سینه ام بالا

و پایین کشید..

فرزین اگه توی خونه باشه بعد باهاش تا می کردم..

اروم شروع کردم به حرکت کردن..

در رو باز کردیم و وارد خونه شدیم همینکه

وارد خونه شدیم بوی بدی توی دهنم

پیچید..

دندونام رو گذاشتم روی هم و با شدت فشار دادم..

دستی روی بینیم گذاشتم..

-اه این بوی چیه؟؟

بو اینقدر بد بود که یه قدم عقب برداشتم..

چشم هام رو گذاشتم روی هم و با شدت فشار دادم..

-برید عقب ببینم..

همه رفتن عقب دایه خودش رو کشید جلو و یوسف رو
از من گرفت..

-بده من بچه مریض میشه..

دست هام از دورش شل شد..

-همین جا باشید من می رم ببینم چی شده..

چشم هام رو گذاشتم روی هم و با شدت فشار دادم..

نگاهی به کل خونه انداختم با غیض اسمش

رو صدا زدم و گفتم:

فرزینننن فرزیننننننننننن کدوم گوری هستی!؟

این چه گندیه که به وجود آوردی هان!؟

هیچ صدایی نمی اومد.

تا اینکه ناله ای شنیدم : داداش..

صداش ضعیف..



با دو قدم بلند رفتم سمت صدایی که شنیده بودم..

دیدم که فرزین با صورتی خونی افتاده

..

قلبم بد توی سینه زد..

خودم رو بهش رسوندم و گفتم :

چت شده..

چشم هاش رو گذاشت روی هم..

دستش رو بلند کرد و به بهم رسوند...

یقه ام رو چنگ زد.

-اب بهم اب بده..

تعجب کرده بودم چش شده بود...



دایه نگاه عمیقی بهم انداخت خودش رو کشید

جلو دستش رو جلو برد و گذاشت روی پیشونیش..
با حال خرابی گفت : داره توی تب می سوزه..
چشم هام رو گذاشتم روی هم و با شدت فشار دادم.
-پسره ی احمق...
-باید زنگ بزنم به حسام
نمیشه بردش بیمارستان
-کل بدنش هم خونی چش شده!؟
با تشر گفتم:
نمی دونم دایه باید بگم حسام بیاد...
-باشه برو زنگ بزن پسر..
منم خون صورتش رو پاک کنم..
-چشم..
اینو گفتم و رفتم بیرون زهرا پشت در بود
با نگاه عادی گفت:

چی شده!؟

نگرانی از چشم هاش بیداد می کرد

اما به روی خودش نمی آورد..

-زخمی شده و تب داره.

-اهان..

اومدم از دایه سوال بپرسم امشب غذا چی درست کنیم..

بهونه اش خنده دار بود خودم رو کشیدم جلو و گفتم :

واقعا!!

هرچی دوست داری درست کنید دایه مشغوله..

فهمید که فهمیدم بهونه اس اخمی کرد و با قدم های بلند شروع

کرد به حرکت کردن...

منم با خنده سری تکون دادم و گوشیم رو در اوردم و گذاشتم دم

گوشم...

زهرآ

با حرص وارد اشپزخانه شدم گلاره داشت غذا درست می کرد
همینکه حضور منو حس کرد
برگشت.

با ابروهای بالا رفته گفت:

چیزی شده!؟

حرصی گفتم :اره من خرم..

-می دونم حالا بگو چی شده.

حرصی تر لب زدم : رفتم احوال اون بز رو پرسیدم...



چشم هاش گرد شد با چشم های گرد شده گفت:

بز کیه!؟

چشم هام رو گذاشتم روی هم و با شدت فشار دادم

-همین فرزین دیگه اه چقدر خنگی گلاره..

گلاره دست از کار کشید..

با چشم های ریز شده گفت : چرا احوال فرزین رو بگیری تو که
ازش متنفر بودی!!!

چشم هام رو توی حلقه چرخوندم..

-خوب سوال پرسیدن که مشکل نداره

خندید

چشمکی بهم زد و گفت : مشکل داره دیگه..

یعنی که دوشش داری..

نگاه حرصی بهش انداختم و گفتم:

ساکتت...

از صدای دادش خنده ام گرفته بود

دستی گذاشتم روی لباس و با شدت فشار دادم

حالت تهوع بهم دست داده بود..

نمی دونم از چی شاید بخاطر نگرانی..

چشم هام

نشستم روی صندلی و حالت زاری به خودم دادم..

-سر به سرم نذار که دلم خونه دارم میمیرم..

یعنی چش شده..

لیوان ابی سمتم گرفت و گفت:

بخور اینا همه درد عشقه عزیزم درد عشق نباید ناراحت باشی

چشم هام رو تو حلقه چرخوندم نمی دونستم باید چکار کنم.

لیوان رو گرفتم شروع کردم به اب خوردن اما هیچی از نگرانی من کم نشد..

بیشتر فقط حرص خوردم..

فرزین

با حالی خراب چشم هام رو باز کردم و نگاهی به همه جا کردم

من چم شده بود حس سنگینی بدی داشتم
حس اینکه یه وزنه گذاشته روی چشم هام و از ته دل می خوان
فشار بدن

نفس عمیق شده ای کشیدم و چشم هام رو روی هم فشار دادم..
لبم رو زیر دندون فرستادم ونگاهی به همه جا کردم
چی به چی شده بود..

پهلوم درد گرفته بود صحنه های ماتی یادم اومد که چی شده
اون دزد بی صفت..

اخو ناله ام به هوا رفت دستی روی

پیشونیم گذاشته شد بعد

صدای یه مرد شنیدم اما حالم اونقدر بد بود که نشد تشخیص بدم
کیه..

-تب هنوز داره پوف این پسر چه بلایی سر خودش در آورده

× × × × × × × × × × × × × ×

چنل دیگمونه زودی جوین شید تا پاکش نکردم 🙏🙏

<https://t.me/joinchat/AAAAAEaEBelJSMKLyUw>

آخرین باره لینکشو میزارم 🙏🙏



پلک عمیقی زدم و خودم رو کشیدم بالا نمی دونستم که چه مرگم
میشه.

حتی نای پلک زدن نداشتم

بزور اب دهنم

رو قورت دادم و زبونی روی لب های خشم شده ام زدم..

با اب دهن قورت داده شده گفتم : اب بهم اب بدین..

حسام...الان فهمیدم که حسامه

حسام فرداد رو خطاب کرد و گفت:

اون لیوان اب رو بده بهش بدم..

سرش رو تند تکون داد و باشه ای گفت...
منم فقط عطش اینو داشتم که یکی بهم اب بده
چشم هام رو توی حلقه می چرخوندم
و نالش اب می زدم..
اب که خوردم قفسه ی سینه ام بالا و پایین شد..
با شدت بیشتری شروع کردم به اب
خوردن..

کل لیوان رو خوردم
خودش رو کشید کنار فرداد منم نفس عمیقی کشیدم..
فرداد با اخم های در هم رفته گفت:
چه بلایی سر خودت آوردی فرزین
چرا زخم چاقو روی پهلوته..
الان حس و حال توضیح نبود
نفس عمیق شده کشیدم و گفتم:

الان حس و حال توضیح نیست

میشه ولم کنی..

چشم هاش رو تو حلقه چرخوند و گفت:

باشه...

اب دهنم رو قورت دادم و نفس عمیق شده ای..کشیدم..

-الان نمی تونم صحبت کنم

بعد بهت می گم تنهام بذار فقط اینو بگم که من نبودم

کل مدارکای شرکتت به فنا بود

مدیون منی..

با گیجی و اخم الو بهم نگاه می کرد با چشم های گیج رفته

گفت : چی شده!!؟

یعنی چی...

حال نداشتم لبام رو با زبون خیس کردم و گفتم :

حال ندارم بخدا ولم کن فرداد

صدای حسام اومد : اذیتش نکن فرداد..

فرداد باشه ای گفت و بعد از کنارم

کنار رفت..

منو یه عالمه سوال تو ذهنم باقی موندیم..

البته سوال های من درمورد زهرا بود

که ایا اومده بود همراه فرداد یانه..

فرداد

حرف های فرزین گیجم کرد داشت در مورد چی حرف می زد یعنی

چی اومدن بود دنبال مدارک شرکتیم..

ترسی برم داشت نکنه داشت اون

پروژه ی مخفیانه رو می گفت!!

به خودم اومدم و شروع کردم به حرکت کردن....

نمی دونستم باید چکار کنم دستی روی سرم کشیدم

و نفس عمیق شده ای ول دادم..
در اتاقم رو باز کردم با دیدن اون حجم از شلوغی
چشم هام گرد شد کل اتاق رو از نظر گذرونده بودم
فهمیدم که پروژه ام لو رفته



پس پروژه لو رفته بود چشم هام رو گذاشتم روی هم و با شدت
فشار دادم

می خواستم بالا بیارم چشم هام رو گذاشتم حتما کار اون سامیار
لعنتی بود اره کار خودش بود..

تند رفتم سمت گاوصندوقم در کمد رو باز کردم
باید مطمئن میشدم که اتفاقی برای مدارکم نیوفتاده..

در گاو صندوق که بسته بود خم شدم شروع کردم رمز رو زدن..
با دیدن مدارک نفس راحتی کشیدم..



رو به مرگ بودم فکر کردم اتفاقی برای مدارک افتاده..
نفسم رو بیرون دادم..

چشم هام رو تو حدقه چرخوندم کار اون سامیار بود براش داشتم
قشنگ

گوشیم داشت زنگ می خورد

نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم

سامیار لعنتی بود دندونام رو ساییدم روی هم..

با اخم های تو هم رفته گفتم:

لعنتی حروم زاده.

لمس سبز رنگ رو کشیدم و گوشیم رو گذاشتم

دم گوشم با چشم های ساییده شده گفتم : می کشمت مردک حالا

تو برای من شدی شاخ اره!؟

می دونم باهات چکار کنم.

بلایی سرت می یارم که خون گریه کنی..

صدای خنده اش بلند شد..

-می بینم که خیلی حرصی هستی پسر خوب..

نیشخندی زدم و گفتم :

چه جورم کاری می کنم که فکرت سمت این نره از من دزدیدی
کنی پسر ی حال بهم زن..

-حالا توام خودت رو حرص نده پسر خوب چیزی نشده که من فقط
اومدم یکم وسیله ازت قرض بگیرم که یه مزاحم بود

خواستم از سر راه برش دارم رحمم به جونیش اومد با داد توی
گوشش گفتم : خفه شو مردیکه ی عوضی... میدونم باهات چیکار
کنم کاری می کنم که از ایران فرار کنی هرچی داری نداری رو
بزاری بری..

می خواستی از خونه من دزدی کنی عوضی داداش منو چاقو
میزنی دارم برات



با حرص گوش‌ی رو قطع کردم و گوش‌ی رو دم گوش‌م

قرار دادم شروع کردم به داد زدن

خیلی عصبی بودم روی زمین کامل نشستم

دندونام روی هم ساییده شد داشتم کم می اوردم

لب هام رو زیر فرستادم و عمیق فشار دادم

حالت تهوع بهم دست داده بود اون سامیار عوضی تا اینجا پیش
رفته بود

و من نمی دونستم باید چکار کنم..

در باز شد دایه توی چهار چوب در نمایان از اینکه نمیشد هر کاری
کرد حرصی شده بودم لبم رو زیر فرستادم و عمیق فشار دادم..
حالت تهوع بهم دست داده بود..

-پسرم چی شده!؟

دندونام رو محکم فشار دادم روی هم و گفتم:

هیچی مامان دزد اومده حرصی ام..

گفتمش مامان

توی این حالت کمی عجیب بود خودم رو کشیدم جلو و با چشم
های زوم شده بهش نگاه کردم
-اونم سامیار پسر عموی بابا...

مامان اخم ریزی کرد : اون پسرک!؟

اون تا عمر داشته کارش همین بوده پسرک بیشعور..
عین باباش حروم زاده اس..

حالا چی دزدیده!!

-هیچی فرزین جلوش رو گرفته نتونسته کاری انجام بده..
مامان نفس عمیق شده ای کشید و گفت:

خداوشکر فرزین بود حالا طوری نمیشه پاشو پسر
یکم اب قندبخت بدم حتما خیلی بهت فشار اومده..

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

حالم خوبه مامان باید اینجا رو

تمیز کنم مامان چشم غره ی قشنگی برام رفت

که خودم رو خیس کردم

با خنده توی اون همه استرس گفتم:

چیه خوب مامان...

-هیچی پاشو پسرم باید بریم

سرم رو پایین انداختم و باشه ای گفتم...

گلاره

نگاهی به یوسف انداختم حس می کردم بیش از حد بی تابه

چشم هام رو تو حلقه چرخوندم و

با حال زاری گفتم:

دایه یوسف ساکت نمیشه چکار کنم!؟

دایه کمی منو پس زد و سمت یوسف اومد..

نگاهی بهش انداخت و گفت : ای جونم چقد گریه کرده تک پسر
مون گریه کردم..

هیش مامانی هیششش...

همینطور حرف می زد و تکونش می داد
روی دست خوابوندش بعد چند لحظه اروم شد
دستی به گردنم زدم : ای بابا کاش

زودتر اومده بودی دایه

دیگه داشت خستم می کرد....



دیگه داشت خستم می کرد دایه سری تگون داد به عنوان تاسف
و گفت : شما دخترای الانه ای هیچی بلد نیستید
واقعا باید تاسف خورد براتون..

خنده ام گرفته بود ولی بااین حال خودم رو تکون دادم با حال زاری
گفتم:

باشه...

شما درست می گید دایه

دایه نفس عمیقی کشید حالم خیلی بد بود

لبام رو گذاشتم روی هم و با شدت فشار دادم

یوسف هنوز داشت گریه می کرد

سرم رو چرخوندم و گفتم : نکنه مشکلی داشته باشه!؟

-نه دخترم فقط دلش کمی درد می کنه همین

-پوف پس حتما خوبه..

-اره حالا تو حرص نخور..

برو ببین اصلا شوهرت کجاست یکم به اون برس

تا من این بچه رو ساکت می کنم

سرم رو تکون دادم و باشه ای گفتم...

اینم فکر خوبی بفهمم اون داشت چیکار می کرد
از اتاق بیرون رفتم همینطور داشتم حرکت می کردم
و از کنار اتاقی که سامیار توی اتاق بود میگذشتم که صدایی به
گوشم رسید.

-اون سامیار عوضی بهخونم اومده..

وایسادم سر جام

-می خوام یه بلایی سرش بیارم

یه درس خوب بهش می دم..

...

-نمی دونم فقط می خوام یه درس بهش بدم

که از این غلط نکنه...

همین...

...

-کشتن نه اون سوله ای که داره می خوام اتیش بزنی

-...

-مهم نیست هرچی اتیش هست بزنید...

پولش رو می دم..

-...

-مگه چند تا سوله داره!؟

-...

صدای داداش بلند شد : ده تا!!!!!!؟

-...

-اره هر ده تا رو اتیش بزن من پول همه رو بهت می دم

نفس عمیق شده ای کشیدم و سرم رو پایین انداختم

این سوله ها برای چی بودن!؟

سوال تموم ذهنم رو گرفته بود تا اینکه در باز شد

با فرداد چشم تو چشم شدم

منو که دید ابروهاش رو بالا داد با حالت سوالی گفت:

حالت خوبه؟! تو اینجا چکار میکنی؟!



هول کرده بودم با هول گفتم:

هیچی داشتم می رفتم پایین خواستم پیام دنبالت

باهم بریم پایین..

دندوناش رو گذاشت روی هم و با شدت فشار داد..

-اومده بودی فال گوش

عصبی بود زیاد بزور لبخند روی لبام نشست

-نه..

یه قدم اومد جلو با دندون های ساییده شده گفت:

بین اعصاب منو این همه خورد نکن

فال گوش وایسادن

و این همه فضولی کردن خوشم نمی یاد فهمیدی...

ز نمی باید سرت توی کار خودت باشه

اگه فضولی کنی من می دونم باتو...

فهمیدی.

صداش عصبی بود سرم رو پایین انداختم

و تند تکون دادم و گفتم : اره..

می دونم

قفسه ی سینه ام خیلی بالا و پایین میشد..

ترس چیز بدی بود

خودم رو عقب کشیدم و عمیق شده بهش نگاه کردم

حالت تهوع بهم دست داده بود

باین حال خودم رو کنترل کردم و لبام رو توی هم فرستادم

چرا دروغ ازش ترسیده بودم..

لبخند زوری زدم و گفتم:

چرا حالا هی به خودت سخت می گیری؟؟

من که گفتم فال گوش واینستاده بودم..

سرم رو پایین انداختم

و لبام رو توی هم فرستادم عجب کاری کرده بودم..

-اره تو راست می گی

اینو گفتم و بعد تنه ای بهم زد و باقدم های بلند شده شروع کرد

به حرکت کردن منم پشت سرش شروع کردم به حرکت کردن..

توی دلم گفتم : عجب گیری کرده بودم ها اینم

برای من قیافه می گیره..

فرداد

عصبی شروع کردم به راه رفتن از دستش

خیلی عصبی بودم نمی فهمیدم که باید چکار کنم

سامیار اعصاب منو خورد کرده بود حالا هم گلاره داشت

توی کارام دخالت می کرد دلم می خواست زهر چشم ازش بگیرم
و بفهمه خر خودشه ولی خودم رو کنترل کردم



ولی خودم رو کنترل کردم
از پله ها رفتم پایین همینطور داشتم می رفتم پایین که گوشیم
دوباره زنگ خورد

نگاهی به گوشیم انداختم بازم سامیار بود
حرفی جواب دادم : راستی یه چیزی یادم رفت
بهت بگم زن خوشگلی داری

بچه هاتم نازن و خوشگلن ولی من بین این سه تا زنتو بیشتر
می پسندم

خوشگله تو دل برو ببینم زنت رو یه شب کرایه بدی از خیر اون
پروژه می گذرم

حرصی شده گفتم:

غلط نکن عوضی حواست باشه چه گوهی رو به زبونت می یاری

قهقهه ای زد: چیه تعجب کردی!؟

عصبی نشو پسر جان

اینم ندی بدستش می یارم

دیگه داشت گوه خوری می کرد واقعا

چشم هام رو گذاشتم روی هم

و با شدت فشار دادم

هیچی نگفتم و گوشی رو قطع کردم..

با عصبانیت شروع کردم به جویدن لب هام..

-می دونم باهات چکار کنم سامیار.

زهرا

اروم دستگیره ی در رو کشیدم و وارد اتاق فرزین شدم

داشت قلبم عین چی توی سینه می
کوبید.

فرزین روی تخت خوابیده بود.

اروم قفسه ی سینه اش بالا و پایین میشد..

فهمیدم خوابه بهتر میشد

دیدش...لبخند عمیقی بهش زدم..

با لب های فشرده شده بهش نگاه کردم.

چقدر اروم خوابیده بود خودم رو بهش رسوندم و نفس عمیق شده
ای

بیرون دادم..

کنار تختش نشستم و دستم رو توی موهای فرو بردم

و شروع کردم به بازی کردن



با چشم های براق شده بهش نگاه کردم
چقدر خوشگل خوابیده بود
همینطور داشتم توی موهایش دست می کشیدم که یهو یه صدایی
اومد..
-زهرا..

بیدار شده بود این صداش باعث شد دست هام متوقف بشه
یهو دست هام روعقب کشیدم و اخمی کردم
با چشم های عصبی شده گفتم : هیچی..
اروم با صورتی رنگ پریده خندید لباش رو تو هم فرستاد و گفت :
اومده بودی منو ببینی اره؟!
چشم هام رو تو حلقه چرخوندم و با تشر گفتم:
نه..
چشمکی زد و ریلکس گفت:

چرا می خواستی منو ببینی نگرانم بودی!؟

-نه توهم زدی...خواستم از جام بلند شم که مچ دستم رو گرفت
منو برگردوند سر جام و با دندون های ساییده شده
گفتم:

ولم کن چرا دستم رو گرفتی؟!
فشار دستش رو بیشتر کرد با کمک دستم نشست توی جاش و
گفت:

می خوام باهات حرف بزنم دلم برات تنگ شده بود..
-من حرفی با تو ندارم

فشار دستش رو دور مچ دستم زیاد تر کرد
و لب زد :

اگه نداشتی چرا اومدی اینجا
قلبم داشت می زد تو سینه من احمق هنوز دوستش داشتم
با قلبی فشرده شده گفتم:

می فهمی که چی می گی؟! حالت خوبه اصلا

نگاه خیره ای بهم انداخت و لباس رو توی هم فرستاد
-من حالم خوبه شما رو نمی دونم که حالتون خوبه یا نه..
الانم نمی خوام ببینم بدونم
فقط اومدم ببینم که چه اتفاقی افتاده.

چشم هاش رو توی حلقه چرخوند با دندون های رو هم اومده گفت
:

خوب همین دیگه این یعنی دوست داشتن



-زهرا من اشتباه کردم دوست دارم
اون دختره ی هوس زود گذر بود نمی فهمیدم که باید چکار کنم...
اشتباه رفتم تو رو ندید می گرفتم
الان فهمیدم.

یه فرصت بهم بده یه فرصت جبران که باهم باشیم خواهش
میکنم..

نفس عمیق شده ای ول دادم

کمی زور زد و منو

کنارش نشوند باچشم های براق شده بهم نگاه می کرد

دستش رو جلو آورد و موهای توی صورتم رو کنار زد

با لبخند عمیق شده گفت:

عاشق همین چشم های مظلومت شدم

تو که نمی دونی این چند روزه من چی کشیدم

حرف که می زد قلبم تند تند توی سینه می کوبید

با چشم های اشکی شروع کردم به حرف زدن.

-تو قلب منو اتیش زدی من خیلی دوستت داشتم

ولی تو درک نکردی هر بار یه بلا سرم

آوردی..این شد دیگه تمومش کن...

حالم داشت بد میشد سرم رو پایین انداختم
و اروم شروع کردم به گریه کردن
هیچ چیزی نمی تونست جلوی اشک ریختن منو بگیره..
تا اینکه خودش اومد جلو و منو کشید
توی بغلش
دستی روی موهام و گذاشت و گفت:
الهی من فدات شم..
من برات بمیرم همه چیز حل میشه
اشک از چشم هام همینطور داشت روون میشد
اروک شدنی نبودم که..
دستی جلوی دهنم قرار دادم و شروع کردم به اشک ریختن..
اونم قربون صدقه ام می رفت نمی دونم اشک شوق بود یا یه چیز
دیگه
هرچی بود

حس خوبی بود..

چشم هام رو تو حلقه چرخوندم و نفس عمیق شده ای ول دادم

بچه ها اروم نمیشدن فرداد هم چند روز نبود..

داشتم عصبی میشدم

دایه نگاهی بهم کرد با چشم غره گفت:

باز این بچه چشه چکارش کردی دخترا؟



حالت زاری به خودم دادم بازم یوسف ناروم بود

-بخدا من کاری نکردم نمی دونم چشه

نمی سازه به خودش

فقط گریه می کنه هر کار می کنم

هم اروم نمیشه با گریه اش حتی اسنات هم کاری کرده که گریه
کنه

چشم هام رو گذاشتم روی هم

وفشاری دادم

دایه با لب های فشرده شده دستی روی گونه ام زد

و گفت : اشکال نداره من ارومش می کنم دخترم تو اروم باش

با خستگی سرم رو پایین انداختم.

-فرداد کجاست!؟

شاید کنارشون باشه اروم شن

-نه دخترم اینا اونقدر سنی ندارن که حس کنن

اینجا خوبن دخترم..

چشم هام رو تو حلقه چرخوندم و نفس عمیق شده ای ول دادم.

فرداد نبود نمی دونم رفته بود دنبال چه کاری خودم رو کشیدم جلو

و با چشم های زوم شده گفتم:

ببینم دایه تو فرداد رو ندیدی؟!
نگاه چپ چپی بهم کرد و گفت : نه..
نمی دونم کجاست حالا تو نگران اون نباش دختر
بیا بچه ها رو اروم کنیم
با غمگینی باشه ای گفتم..
یوسف دست دایه منم اسنات رو اروم کردم..
ولی عجیب ذهنم درگیر بود ببینم

کجا رفته

فرداد

کل شرکت رو زیر رو کردم اون چیزی که دنبالش بودم پیدا نکردم
تموم کارای سامیار و گند کاری هاش هیچی ارزش نبود
عصبی دستی به میز زدم
تموم وسایلاش ریخت روی زمین

امکان نداشت اون اصلیه اینجا بود تو این مدت نبودم کسی اومده
بود توی اتاق من؟!

چشم هام رو تو حلقه چرخوندم و نفس عمیق شده ای ول دادم
از اتاق رفتم بیرون

محبی پشت میزش نشسته بود

همینکه منو دید

از جاش بلند شد : سلام آقای مهندس.

با اخم گفتم : توی این مدت که من نبودم

کسی اومد اینجا خانم محبی!؟



محبی چشم هاش متعجب شد

با تعجب گفت:

نه...

مشکلی پیش اومده آقای مهندس!؟

سرم رو پایین انداختم

و با تشر گفتم : نصف مدراک شرکت نیستن

پرونده هام دفترام هیچی نیست..

کسی اومده اینجا!؟

بازم تعجبش بیشتر شد : نه آقای مهندس من بودم کسی نیومد مگه

اینکه توی نبود من این اتفاق افتاده باشه

و اومده باشه..

با اخم پررنگ گفتم : کلید هام فقط دست هشتمه یهو چشم هاش

رو گذاشت روی هم

و گفت :

اهان یادم اومد اقا هشمت..چند بار اومدن و رفتن توی اتاقتون

ازشون هم پرسیدم گفت شما خبر داشتن

اخم غلیظی کردم و لب زدم : من خبر نداشتم

چطوری گفته من خبر داشتم

الان دارم از شما می پرسم

چشم هاش رو تو حلقه گرد کرد و گفت:

شما درست می گید من نمی دونستم واقعا

می خواهید ازشون پرسید

من نمی دونم واقعا...

سرم رو تکون دادم و گفتم : اره زنگ بزن من می رم توی اتاق

شما بهش زنگ بزن..

-چشم اقا...

برگشتم و با قدم های بلند شده شروع کردم به حرکت کردن.

نگاهی به هشمت کردم اون هیکل گردش رو نشوند روی

مبل و گفت :حالت خوبه!!؟

چطوری آقای پدر..

اشک از چشم هام همینطور می اومد
لبام رو گذاشتم روی هم و با شدت فشار دادم...
با دندون های ساییده شده
گفتم:

اون چیز هایی که از گاو صندوق من برداشتی بذار سرجاش.
تعجب کرد رنگش پرید ضایع بود..
-از چی داری حرف می زنی!؟



نیشخندی زدم تکیه ای دادم به صندلی
و نگاه زوم شده ای بهش انداختم
با حال خراب گفتم:

خوب حرف بزن بگو چکارشون کردی خودتم به اون راه نزن

اون جوجه ای که رنگ می کنی من می فروشی من نیستم دفترا
رو چیکار کردی!؟

اززل زدن مستقیم توی چشم هام دست کشید..

عصبی شدم اومدم جلو با کف دست محکم زدم روی میز و گفتم
:

دِ داری دروغ می گی حرف بزن ببینم بگو چی شده..

حرف بزن تنها کسی که کلید اینجا رو داشت رمز گاو صندوق منو
می دونست تو بودی

اخه عوضی من به تو اعتماد کردم مردک نمک می خوری نمک
دون می شکونی!؟

اخه تو مردی!؟

با صدای بلند این حرف ها رو می زدم

خودش رو جمع می کرد

حرف نمی زد من اون دفتر ها رو به هزار زحمت به دست اوردم

با داد گفتم : هشتتت کجاست دفترا کجاست!؟

سرش رو بلند کرد نگاه ترسیده ای بهم کرد
-اقا..

-زهرمارو اقا کجاست!؟

چکارش کردی!؟دفترا کجاست!!؟

لباش رو روی هم فشار داد و گفت:

اقا من مجبور بودم..

پس پیش خودش بود از جام بلند شدم

تموکونش دادم : کجاست هشتت اون دفترا کجاست

نذار که بی احترامی بشه...سنت بالاست بگو کجاست..

نمی خوام دستمو روت بلند کنم

شروع کرد به گریه کردن..

-اقا بخدا مجبور بودم مجبورم کردن به والله دارم راست می گم..

سامیار با جون بچم تهدیدم کرد..

دستی روی لباس قرار داد گریه اش بیشتر شد.

یه قدم عقب رفتم..

باورم نمیشد دفترا رو داده بود به سامیار

با حال خرابی گفتم : دفترا رو دادی به سامیار!!..باورم نمیشه...

چکار کردی هشت



با ناباوری بهش نگاه کردم من بدی به هشت نکرده بودم

شروع کردم به خندیدن دست اشاره ای سمتش کردم و گفتم:

داری دروغ می گی دیگه دروغ می گی

بگو هشت بگو دروغه اقا

بگو اقا جان من کم به تو لطف نکردم

بگو هشت چرا ساکت شدی..

هیچی نمی گفت من تند تند تکونش می دادم

می خواستم حرف بزنه



اما حرفی نمی زد منم عصبی شده بودم..
دستم رو بلند کردم دو ظرف چونه اش قرار دادم
با دندون های ساییده شده گفتم:
حرف بزن چرا حرف نمی زنی..
با صورتی جمع شده گفت : دادم اقا...دادم به والله مجبور بودم..
فشار دستم رو بیشتر کردم که نالید..
-اخ اقا ولم کنید
-به خاک سیاه می شونمت هشت
حالا برای من دور برداشتی اره
کاری می کنم خون گریه کنی به والله به من خیانت می کنی اره..
-فرداد..
اسمم رو که می گفت حالت تهوع بهم دست می داد با شدت به
عقب پرتش کردم و گفتم : خفه شو اسم منو به زبون نیار خیانت
کار عوضی..

دستی جلوی صورتش قرار داد و شروع کرد به گریه کردن
-اقا بخدا مجبور بودم به خانواده ام تهدیدم کرد..
من دفترا رو برداشتم ولی اصل کاری ها رو ندادم بهش..
یه دوتا دفتر دیگه بود اونا رو دادم بهش
شما که اجازه نمی دین من توضیح بدم.
خم شدم دستی به یقه اش گذاشتم و کشیدمش بالا
با دندون های ساییده شده گفتم:
کدوم دفترا دادی؟!
دِ مغور بیا ببینم چه غلطی کردی..
اشک هاش رو پاک کرد : اقا چند روز پیش داشتم می اومدم شرکت
توی راه
چند نفر جلوم رو گرفتن تا به خودم پیام با یه دستمال بی هوشم
کردن
بهوش که اومدم

زنو سه تا بچه هام هم کنارم بودن
دختر اولم که فلج بود نیورده بودنش
زنم گریه می کرد
نگران دخترم بود اونقدر داد و قال راه انداختم
که منو آوردن بیرون



سامیار ازم خواست که یه دفتر هست
پیدا کنم بیارمش براش
اول گفتم که نمیشه من خیانت نمی کنم
منو گرفت به باد کتک بازم قبول نکردم
تااینکه اسم زنو بچه ام رو آورد گفت کاری می کنه که ذره ذره زجر
بکشن و بمیرن
خوب منم چاره ای نداشتم قبول کردم..

اومدم اینجا قبلش هم گفتم زنو بچه ام رو هم باید ازاد کنید
اونم قبول کرد دفترا رو برداشتم قبل اینکه بهش بدم دفترا رو نگاه
کردم اقا

اونی که اصلی بود رو ندادم

فرعیه رو دادم یکم هم چرتو پرت بهش اضافه کردم

تا شرش از سرم کنده شد

اونجا که بودم گفتن که می خوان به خونه ی شما بیان..

خواستم بهتون خبر بدم اما هرچی شماره اتون رو گرفتم در
دسترس نبودن.

حالا من می دونم که شما از دست من خیلی عصبی هستید

اما تورو خدا فرصت جبران بدین اقا

چشم هام رو توی حلقه چرخوندم عصبی بودم از دستش..

-برو بیرون تا یه بلایی سرت نیوردم.

هشمت نگاه شرمنده ای بهم کرد

-اقا بذار درست کنم

چشم هام رو گذاشتم روی هم

با داد گفتم:

برو بیرون زود باااااش..

صدای دادم به حدی بود که یه قدم عقب برداشت.

بعد با قدم های بلند شده رفت بیرون..

یادم رفت بپرسم اون دفتره کجاست

اعصابم خورد شده بود..

یادم رفته بود..دستی توی موهام کشیدم

عصبانیت به حدی بود که دستم رو بلند کردم و کشیدم روی میز

تموم وسایل روی میز ریخته شد...صدای شکستن وسایل به گوشم

رسید.

بازم عصبانیت کم نشد بلکه بیشتر هم شد.

وارد خونه شدم گلاره پشت میز نشسته بود
منو که دید سرش رو بلند کرد..

از جاش بلند شد و اومد سمتم نگاه عمیق شده ای بهم کرد..
رسید بهم گفت : حالت خوبه چرا این همه عصبی هستی
دستی گذاشت روی بازوی من و به شدت منو به عقب روند..



بغض به گلوم چنگ انداخته بود
چرا این کار رو کرده بود
-چته فرداد...

کلافه دستی توی موهام فرو کرده بود
با چشم های پر خشم
گفت : اعصاب منو این همه خورد نکن نمی خوام احوال منو بگیری
برو رد کارت زود باش

به پر و پام بیچی یه بلا سرت می یارم..

بعد پسم زد و با قدم های بلند شده شروع کرد به راه رفتن
منم با یه عالمه بهت توی چشم هام به رفتنش خیره شدم
چش شده بود!؟

باید تنه اش می داشتم!؟ نه نباید این کارو می کردم...
منم دنبالش رفتم وارد اتاقش شد..
در رو بست منم بازم در رو باز کردم
و وارد شدم

بی دلیل براش نگران بودم..

این نگرانی توی اوج این همه بی حسی چی بود!؟

یا واقعا من هم حس داشتم!؟

یه حس خوب که با دیدن فرداد توی دلم رخنه می کرد
ازاون انتقام اومده بودم بیرون یعنی کم رنگ شده بود برام..
وارد اتاق که شدم برگشت سمتم

با نگاه بدی بهم زل زد انگشت اشاره ای کرد بهم
و گفت : مگه نگفتم دنبالم نیا حرف ادمی زاد حالت نیست؟؟
با خونسردی بهش نگاه کردم و گفتم:
من نگرانتم می خوام ببینم چی شده.
خندید : اره تو راست می گی.
با قلبی پر از استرس رفتم سمتش نگاه عمیق شده ای بهش کردم
بهش که رسیدم دستی گذاشتم روی قفسه ی سینه اش..
-من فقط می خوام ارومت کنم حالا هر طور که شده با بدنم با
حرف
یا هر چیز دیگه...

دستی دور کمرم حلقه کرد و منو با شدت کشید سمت خودش
با لحن خفه ای گفت : داری تحریکم می کنی
می خوام خیلی کارا باهات بکنم..
الان عصبی ام می تونی ارومم کنی...

سرش رو جلو آورد و توی گردنم فرو برد

لب هاش رو گذاشت روی پوست

گردنم و شروع کرد به مک زدن

پوست گردنم....

اخی گفتم اونم وحشی تر شد و به کار خودش ادامه داد..

دستی وارد شلوارم کرد و وسط پام رو چنگی زد

خودم رو تکون دادم با حال خراب شده ای گفتم:

اخ فرداد اروم تر



اما اون اصلا توجه ای نداشت فشار دستش رو بیشتر می کرد

به حدی که من فقط ناله سر می دادم

تعجب برانگیز بود که داشتم لذت می بردم منو اروم تکیه داد به

دیوار سرش رو پایین آورد



و بعد لب های منو بین لب هاش آورد و شروع کرد به بوس کردن لبام.

در همون حال عقب عقب منو برد سمت تخت

منو انداخت روی تخت اروم و روم خیمه زد باهاش همراهی کردم

دستم رو توی موهاش فرو کردم و عمیق به خودم فشار دادم

اون شب دوباره با فرداد یکی شدم

گرچه عصبی بود اما کاراش هم از عشق سرچشمه می گرفت و من هیچی نمی گفتم..

تا خودش رو اروم کنه آخرین ضربه رو توی وجودم زد و ازم فاصله گرفت

به نفس نفس افتاده بود

منم کمی لرزیدم و بعد به اوج رسیدم

دوتامون انرژی بدنمون تحلیل رفته بود

بزور نفسم رو صاف کردم

برگشت سمتم چشم هاش رو خمار باز کرد و گفت : خیلی بهم
خوش گذشت....

خندیدم توی اوج درد...منو به خودش نزدیک کرد
سرم رو بوسید و گفت : نخند کارت رو می سازم ها..
بخوابیم خیلی خسته ایم..

صبح که چشم باز کردم نگاهی به اطراف انداختم..
خبری از فرداد نبود لبخندی به جای خالیش زدم
همینطور داشتم لبخند می زدم
که یهو صدایی به گوشم رسید..
باعث شد برگردم در باز شده بود



با دیدن زهرا توی چهار چوب در چشم هام گرد شد با چشم های
خندون داشت بهم نگاه می کرد

تند به خودم اومدم و روپوش رو گرفتم دورم گرفتم و با حرص
گفتم : به چی خیره شدی!؟

چشمک غلیظی زد و گفت : به تو ببینم دیشب شب جمعه داشتی
با اقات!؟

با حرص نگاه بدی بهش کردم و گفتم:

اره...برو بیرون..

خندید و سری تکون داد:

-چه کبود کرده همه جات کبود شده...

حرصی یه بالشتک برداشتم و پرت کردم سمتش که زود رفت
بیرون...

منم حرصی چشم هام رو توی حلقه چرخوندم..

از جام بلندشدم چه ابرو ریزی شده بود

حالا زهرا سوژه ای پیدا کرده بود که منو مسخره کنه و حالا پیدا
هم کرده بود

زهرا

با خنده به صورت سرخ شده ی گلاره نگاه کردم

خندم گرفته بود چشمکی زدم و گفتم:

خوب غسل گرفتن رو درست انجام دادی؟!

با نفس عمیق شده ای گفت : اره

خندیدم دستی جلوی لبام قرار دادم

-زهرمار چته این کارا رو می کنی

خوب یعنی تو با اقات خوابیدی

سری تکنون دادم : فعلا نه

زوم شده بهم نگاه کرد و گفت:

فعلا نه؟!

مگه باهاش خوب شدی؟!

هول شدم و گفتم : من نه..

خودش رو کشید و با خنده گفت : چرا!!؟



-چرا..

نگاه بدی بهش کردم می خواست زیر زبون کشی کنه

با دندون های رو هم اومده گفتم:

عه چرا نداره دیگه خوب نشد که خوب بشیم

خندید چشمکی بهم زد و گفت : اینم تلافی دیدی چقد بده

ابروهام پرید بالا با خنده گفتم:

الان تلافی کردی مثلاً؟!

سرش رو کج کرد و گفت : اره

راستی فاطمه کجاست؟! بازم خونسرد گفتم:

پیش باباش..

با چشم های گرد شده گفت :پیش باباش..!

مگه خوب شدی خوب؟!.

میگی خوب نشدم

چشم هام رو گذاشتم روی هم و با شدت فشار دادم بازم سوتی
داده بودم

با لبخند زوری گفتم:

خواست ببینش دیگه خوب که نیستیم

با ابرو های زوم شده بهم نگاه می کرد..

-خوب اگه خوب شدی بگو خوب شدی

چرا این همه دروغ می گی

خوب ما کامل خوب نشده بودیم..

اگه شده بودیم این نمیشد...

من ازش می گفتم اون فقط گفته بود

دوستت دارم

اون شب همو بغل کردیم و تموم

با لب های فشرده شده گفتم:

چیزی شده بخدا فقط یه شب

بعد شروع کردم به تعریف کردن...

فرزین

فرداد نگاه عمیق شده ای بهم انداخت

-بینم کی گفت بچه رو برداری؟!

غمگین شدم چشم هام رو فشار دادم روی هم و گفتم:

من پدر این بچه ام داداش

باید بینمش..

دهن کجی بهم کرد و دندوناش رو فرستاد روی هم..

خم شد بچه رو ازم گرفت با تشر گفت:

پدری که نه ماه احوال از بچش نگیره
وچند ماه رو همینطوری می گذرونه
مست و پاتیل نمی گه بچه دارم
زن دارم
هیچی نمی گه فقط باید خودش رو
کنترل کنه.



فرداد حرف می زد و من از خجالت سرم رو فرو بردم
توی یقه ام
قلبم عین چی توی سینه می کوبید
برای اشتباهی که کرده بودم
داشتم تقاص پس می دادم
اشک از چشم هام شروع کرد به روون شدن..

من پشیمون بودم

به عنوان یه مرد به عنوان یه پدر از کرده ی خود پشیمون بودم

قلبم عین چی توی سینه ام شروع کرد به زدن

نمی فهمیدم که باید چکار کنم..

باید فرداد رو اروم می کردم..

باید می فهمید که من پشیمون هستم

با لحن ارومی گفتم : فرداد من پشیمونم

اینم بچه بچه ی منه همیشه که ازش دل بکنم

من اشتباه کردم ببخشید

ادم جایز الخطاست خدا می بخشه منم می بخشه..

نیشخندی زد : تو خیلی خطا کاری

اول زنت رو در به در کردی

بعد بچت رو شراف نگرفتی من می گم

یه فکر تو سرته



با حالت گیجی گفتم :چی تو ذهنمه مثلا!؟

نیشخند غلیظی زدم..

-مثلا نقشه ای در مورد اینکه خودت رو خوب نشون بدی..

تا اموالی بهت تعلق بگیره من بهت چیزی بدم

ناباور بهش نگاه کردم

با گیجی گفتم : داری چی می گی!؟

با نیشخند بهش خیره شدم

از جام بلند شدم انگشت اشاره ای به قفسه ای سینه اش کردم

و گفتم:

مثلا تو چی داری که من ندارم!؟

چی داری که بخوام خودمو بخاطرش به اینور و اونور بزنم



انگشت اشاره ای که بهم کرده بود عصبیم کرد

دستش رو گرفتم و فشاری دادم
از درد صورتش جمع شد با دندون های رو هم اومده گفتم:
حالا واسه من انگشت اشاره می یای؟!
من همه چیز رو یاد تو دادم
باید برای من انگشت اشاره بیای؟!
دیدم هیچی نمی گه ولش کردم
قبل اینکه ولش کنم
گفتم : باز آخرت باشه به من انگشت اشاره می یای
حد خودت رو بدون بفهم کی هستی
مرد به تو نمی گن
به تو می گن نامرد مرد گفتن برای تو یعنی مرگ تدریجی برو اونور
ببینم
پسش زدم و با قدم های بلند شده
شروع کردیم به حرکت کردن..

رفتم سمت در همین که اومدم بیرون
با زهرا سینه به سینه شدم
اخم غلیظی کردم و گفتم : بیا بچت رو بگیر اومده بود سراغ بچت
بعد بچه رو دادم بهش
تعجب کرده بود با گیجی گفت:
خودم بهش دادم...
اتفاقی افتاده؟! خودش بچه روداده بود بهش!؟
اخم هام رو تو هم کشیدم و گفتم:
که اینطور...
پس کارا شده من الکی دارم حرص می خورم
اصلا هرغلطی می خواید بکنید من چرا حرص بخورم؟! برو کنار
ببینم...
از صدای دادم رفت کنار منم اونقدر عصبی بودم از اتفاقات این چند
که گفتم برم اتاقم بهتره... تنهایی بهتر بهم می اومد..

وارد اتاقم شدم در رو محکم بهم بستم
بعد هم در رو قفل کردم فقط تنهایی بود
که میشد بهم آرامش بده و بگه که چه غلطی بکنم..

رو کردم سمت زهرا و فرزین هردوشون سرشون رو انداخته بودن
پایین..

با دندان های رو هم اومده گفتم:

این کارا یعنی چی....

اگه هم دیگه رو می خواید دیگه این پنهون کاری ها برای چیه
صدای اه و ناله ی زهرا رو از اتاق باید بفهمم که همو دوست دارید
و می خواید!؟

از خجالت سرخ شد سرش رو پایین انداخت و لبش رو گاز گرفت



دایه و گلاره با چشم های گرد شده

بهم نگاه می کردن

منم توجه ای نکردم و با پرویی تموم ادامه دادم

-کاراتون شده عین قبل ازدواج

که پنهویی از همه توی اتاق پلاس بودین

اون موقع هیچی نبود الان که هست چرا رکو راست نمی گید

که همو می خواید بابا زنو شوهرید.

گلاره به حرف اومد : ای زهرای کلک چند روز ازت پرسیدم با

فرزین خوب شدی گفتی نه..

الان فرداد چی داره می گه!

نگاه بدی به گلاره انداختم که ساکت شد.

گلاره هم شرمنده گفت : ببخشید خواستم شوخی کنم

-نکن الان وقت شوخی کردنه اخه!؟

-ببخشید

بهش چیزی نگفتم دوباره برگشتم سمت اون دوتا که سرشون
پایینه

دلم می خواست یه سیر کتک بزنمشون

-خوب باشمام همو می خواید یا نه...

فرزین نیم نگاهی به

زهرا کرد : والا من که می خوام به زهرا هم گفتم

به همه بگیم قبول نکرد

چشم هام رو توی حلقه چرخوندم و نفس عمیق شده ای بیرون
دادم.

-برای چی نگید الان من فهمیدم اینطوری بهتر شد!؟

لبش رو گاز گرفت : ببخشید..

همین..

دایه با یه پشت نازک کردن رو به من گفت:

بسه دیگه فرداد زنو شوهرن همو دوست دارن..

این کارا یعنی چی؟!

-می خوام درستش کنم ماما چند لحظه فرصت بده

نگاه عمیقی بهم کرد و گفت:

باشه

دوباره برگشتم سمتشون انگشت اشاره کردم و گفتم :پس هم دیگه

رو می خواید

دوتاشون باهم سر تگون دادن :اره..

ریلکس بهشون نگاه کردم

و گفتم : خوب پس از اینجا برید..



چشم های فرزین گرد شد : کجا بریم جایی روندارم

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

نمی دونم جایی غیر از اینجا باید روی پات خودت وایسی

تا آخر عمرت نمی تونی وبال گردن من
و بابا باشی

یه خونه سر هم کن منم جهاز زهرا
رو آماده می کنم

برو سرکار پیشرفت کن پدر یه بچه ای..
برو مزاحم من نباش.نه من نه خانواده ام..
دایه واکنش نشون داد : وا پسرم کجا بره!؟
این زنو بچه داره فاطمه خیلی
کوچکه..

-نمی دونم دایه دیگه اون به من ربط نداره
وقتی یکی یکی رو می خواد براش همه کار می کنه..
باید سختی بکشه نمیشه که الکی یکی
رو بدست آورد الکی یکی رو بدست بیاری قدرش رو نمی دونی..

گلاره به حرف اومد : پس قدر منم نمی دونی چون منو اسون
بدست آوردی..

ازاین حرفش جا خوردم برگشتم سمتش اخم کرده بود با تشر بهم
نگاه می کرد

-این چه شرط احمقانه ای می گی هوم!؟

چرا این حرف رو می زنی اخه با یه زن و بچه ی کوچک کجا رو
داره بره

هم دیگه رو می خان خوب بخوان مگه منو تو همو نمی خوایم چرا
می خوایم پس این همه نگو که هم دیگه رو می خوان فلان کنید
عله کنید

نگو تموم شد..

این شرط ها چیه اخه این کارا چیه می کنید اخه هوم!؟

چشم غره ای براش رفتم که خودش رو خونسرد نشون داده بود
با اخم بهش نگاه کردم..

-بسه تو دخالت نکن..

هرچی میشه نمی خواد خودت رو بندازی وسط

منم تو رو اسون بدست نیوردم

خیلی سختی کشیدم تا بدستت اوردم

این کارا یعنی چی...

این حرف ها یعنی چی

من دارم با دو نفر حرف می زنم چرا خودت رو می ندازی وسط!؟



هیچی نگفت دیگه دایه چشم غره ای برام رفت

-راست می گه دیگه این الان حرفه به دو نفر می گی؟! چیه می

گی اخه با زن و بچه ی کوچک کجا برن!؟

اخمم غلیظ تر شد :خوب خونه اش رو می دم.

کارش رو هم...

دایه بد نگاهم کرد ترسیدم یه حرفی بزنه..

چشم هام رو گذاشتم روی هم

و گفتم:

کارش هم از من فقط دیگه اینجا

پیداش نباید بشه

تا یک سال باید باهم خوب باشن

هرکاری کردن..

فراموش می کنم

دایه با تشر گفت : من تورو خفه می کنما..

مگه می خوای برده بفرستی خونه

که این حرف ها رو می زنی!؟

بابا داداشته اون هم زن داداشه..

-اره یه داداش خطا کار..

-خودت هم خطاهاش بیشتر نباشه

کمتر نیست..

کاری نکن اشاره کنم...

دایه چه خطرناک شده بود خندیدم

-باشه کارش هم برای..

برگشت سمت من و نگاه براق شده ای بهشون کرد

-عروسی و جهاز هم با فرداد

کلا همه چی با فرداد...دیگه تموم شد..

پاشید برید استراحت کنید..

همشون بلند شدن منم فقط مات مونده بودم که چکار کنم

کاری ازم ساخته نبود حالم داشت بهم می خورد

ازش..



خیلی زود همه چیز آماده شد برای عروسی

هم خونه رو آماده کردم هم جهاز رو

دایه خیلی وسواس به خرج داد
و گیر داد سر جهاز
منم خریدم چندان برام اهمیت نداشت
فقط اینا رو راهی زندگیشون می کردم
از این نگرانی در می اومدم..
دیگه چیزی نمی خواستم حالم بد میشد
چیزی نمی گفتم..
دایه نگاهی بهم کرد با نیش باز گفت:
انشالله که رخت دومادی خودت رو بپوشی
خوشگل و تو دل برویی..
اسفند دود کنم برای پسرم..
دایه رو درک نمی کردم یبار برضد من بود
یبار ازم تعریف می کرد

نمی فهمیدم کدوم سمتیه لب هام رو گذاشتم روی هم و با شدت
فشار دادم..

-دایه اصلا می فهمی کدوم طرفی هستی!؟

سمت منی یا اینکه سمت..

دایه نگاه چپ چپی بهم کرد : خوب باشی چرا من باید لج کنم!؟

بعد من سمت توام تو پسر منی

پسر خوش قیافه ی من..

خندید خودش رو کشید جلو و گونه ی منو بوسید..

-فدای خوش قیافه ی خودم برم

حالا بیا برو دنبال زنت من امروز بچه دار خوبی هستم

حرصی بود خندیدم و گفتم : چشم..

گلاره

نگاهی از تو ایینه به خودم انداختم خوشگل شده بودم

چرخى زدم و خودش رو بهش نزديك كرد ارايشگر

شروع كرد به دست زدن

-خيلي خوشگل شدى هزار ماشاءالله

شوهرت چى بكشه

ازت!؟

كمر بمونه براش ايا..

خنديدم دستى جلوى دهنم قرار دادم و گفتم :اره كمر براش

نمى مونه



اره كمر براش نمى مونه

البته من خيلي وقته كمر براش نداشتم ها امشب هم نمى مونه

اراشگر از لحن پر از شوخ من خنده اى سر داد

منم خنديدم زهرا يه ارايشگاه ديگه بود

منم یه جای دیگه اومده بودم

صدای یکی از شاگردا بلند شد : خانم یه اقا اومده دنبال گلاره خانم
ارایشگر خندید و لب زد : اومده دنبالت..

بدو لباس بپوش دختر امشب بد جور دلش پر می زنه برای شما
با ریلکسی باشه ای گفتم و لب زدم : باشه تو این همه حرص نخور
-بدو دختر..

دست منو گرفت و دنبال خودش کشید...

لباس هام رو پوشیدم از ارایشگر تشکر کردم

مبلغ رو پرداخت کردم و اومدم بیرون

همینکه برگشت فرداد و منو دید

گیج شد..

خندیدم و گفتم : سلام

فرداد به خودش اومد اب دهنش رو قورت داد

با انگشت اشاره گفت : خودتی دختر!؟



با ریلکسی سری تکون دادم و گفتم : اره خودمم...
گلاره خانم خوشگل شدم..
اونم خندید اومد جلو : اره معرکه شدی..
باورم نمیشه هیچ وقت اینطوری ندیده بودمت..
پشت چشمی براش نازک کرد اومد نزدیک تر که با یه انگشت
نگهش داشتم و گفتم:
اوهو کجا اقا بریم سوار ماشین شیم
-وای اون لبات تحریک زاست بذار یه لب بگیرم ازشون
نچ نچی کردم..
-نچ نچ فاصله ی اجتماعی رو رعایت کن شوهر جان..
-گلاره..
لحنش زار بود عین این پسر بچه های تخس..
چشم غره ای براش رفتم
و گفتم : نمیشه



لحن زاری به خودش داد منم اروم خندیدم
گناه داشت بهش لب نمی دادم
دو طرف کوچه رو نگاه کردم
یهو به خودم اومدم دیدم دست منو
گرفت و دنبال خودش کشید
جیغ خفه ای کشیدم کفش های پاشنه بلندم
باعث شده بود پاهام درد بیاد
منو سمت ماشین کشوند در ماشین رو باز کرد
منو داخل ماشین نشوند..
و به جلو هلم داد و لب زد : وای صبر نیست..
صندلی عقب منو نشوند..
کاراش رو هول بود با چشم های گرد شده

گفتم : داری چکار میکنی فرداد..

کنارم نشست...

تا بفهمم دوباره چی شد لباس رو جلو آورد

و گذاشت رو لب هاش و شروع کرد

به بوسیدنم....

طوری می بوسید که لبام به سوزش اومد..

خودم رو تکون دادم و دستی روی قفسه ی سینه اش گذاشتم

و به عقب هلش دادم

و لب زدم : ارایشم برو کنار ببینم

به عقب هلم داد

با نفس نفس بهم زل زد خندیدم و گفتم :دوستت دارم.

- خر نمیشم ارایشم خراب شد

برو اونور ببینم..

پشش زدم چشم غره ای براش رفتم..



-من تورو اخر شب می کشم برات دارم..

لبم رو زیر دندون گرفتم.

خنده ام نگیره خیلی خنده دار شده بود ...

حالت صورتش..

براش پشت چشمی نازک کردم و اخم هام رو در هم کشیدم..

-عروسی دیر شد..



زهرا

نگاهی به خودم توی آینه کردم چقدر خوشگل شده بودم باورم

نمیشد که یه روز خودم رو توی لباس عروس ببینم اونم کنار

فرزین...

درست بود که فرزین خیلی بهم بد کرده بود ولی با این حال دوستش

داشتم...



آرایشگر تاج رو گذاشت روی سرم و بعد بعد کمکم کرد که از جام
بلند شم نگاه عمیق شده بهم کرد و گفت:

چقدر خوشگل شدی عروس خانم..

امیدوارم که مبارکت باشه...

تشکر کردم همون موقع صدای آیفون به گوشم رسید آرایشگر
گفت:

آقا داماد اومده منم استرس تموم وجودم رو گرفته سرم رو
انداختم پایین و گفتم:

باید چکار کنم!؟

آرایشگر خندید با خنده گفت:

هیچی باید صبر کنی که شوهرت بیاد و صورتت رو ببینه...

کف دستام عرق گرفته بود دستام رو مشت کردم و گفتم:

چقدر لحظه سختیه واقعا...

آرایشگر بازم خندید و حجاب گرفت شاگرد هم در رو باز کرد فرزین
با دسته گل وارد شد...

فرزین لب زد : یا الله یا الله..

-بفرمایید اقا داماد..

آرایشگر و شاگردانش شروع کردند به کل کشیدن و یکی هم اسفند
دود می کرد..

فرزین کمی مکث کرد معلوم میشد که شوکه شده...

خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم لبم رو گاز گرفتم و با
صدای ضعیفی گفتم:

سلام...

فرزین اومد نزدیکم نگاه خیره اش خیلی قشنگ بود سرم رو بیشتر
پایین انداختم.....

-خوشگل شدی عزیزم..

تاشب..

فهمیدم میخواد چی بگه سریع سرم رو بالا آوردم و نگاه بدی بهش
کردم که خنده اش گرفت:

دستش رو به حالت تسلیم بالا آورد و گفت : باشه باشه نزن من
چیزی نمیگم....

صدای ریز ریز خنده آرایشگر اومد بیرون رفته بود سرم رو انداختم
پایین و لبم رو گاز گرفتم..



همه چیز خیلی سریع پیش رفت و ما وارد عمارت شدیم دست و
جیغ و هورا به گوشم میرسید باورم نمی شد که امشب شب عروسی
من باشه اونم با فرزین این اصلاً توی ذهنم نمی رفت که این اتفاق
افتاده باشه...

فرزین شل منو برداشت و بعد کمکم کرد که روی جایگاه عروس
بشینم.. نگاه عمیقی به من کرد و گفت:

خدا به داد من برسه چجوری تا آخر شب تحمل کنم!؟

چشم غره ای بر اش رفتم و گفتم:

حرص چيو بخورى؟؟

ما که شب حجله نداریم پس برای چی این همه حرص میخوری..

فرزین حالت زاری به خودش داد و گفت : نداریم!؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

نه نداریم...

حالا بیا بشین همه دارن نگاهمون می کنن...

برگشت نگاهی به جمعیت کرد فقط وقتی که من راست میگم

خندید و گفت:

اینا میگن ایا ما داریم چی میگیم نمی دونن ما تا بچه ام پیش

رفتیم..

-زهرمار..

چشمک زد و گفت:

امشب تا بچه دوم هم پیش میریم نظرت چیه!؟

حرصی بهش نگاه کردم و گفتم:

فرزین ساکت میشی یا یه کاری کنم ساکت شی؟!؟

فرزین چشم هاشو توی حلقه چرخوند و نفس عمیق شده ای کشیده..

-باشه حالا حرص نخور خونی میشی..

نشد تحمل کنم

نیشگون نامحسوسی از پهلوش گرفتم

صورتش رفت توی هم..

من ریلکس شده از جام بلند شدم و رفتم وسط و شروع کردم به رقصیدن...



خوب و بد گذشت و بالاخره آخر شب شد...

فرزین خیلی عجله داشت و می خواست که سریع بریم خونه... آبرو
برا من نذاشته بود دم در خونه که رسیدیم..

دایه از ماشین فرداد پیاده شد همه پشت سرش پیاده شدن همه
پیاده شدن و اومدن سمتمون..

دایه که بهم رسید دم در گوشم گفت : ترمیم که کردی.. بگو
امشب رو کاری انجام ندی دیدی دکتر گفت تا چند روز نباید کاری
انجام بدین..

سرخ شدک حالا جلوی این فرزین رو میشد گرفت!؟

کل شب رو داشت دم گوش من پچ پچ می کرد..

شونه ای بالا انداخت و گفت:

والا نمیدونم بتونم جلوشو بگیرم یا نه...

ولی خب بهش میگم که چیکار کردیم

دایه چشم غره برام رفت..

-میخوای جلوشو بگیریم بچت رو بذارم پشت وگرنه این تاصبح
ولت نمیکنه ها...

لبم محکم گاز گرفتم و گفتم : چه حرفا میزنی دایه اروم تر زشته.
دایه گفت اصلاً هم زشت نیست بذار خودم بهش می گم..
اومد جلو دست فرزند رو گرفت و دنبال خودش کشید.

فرزین

با چشمای گرد شده به دایه نگاه میکردم داشت از چه حرف میزد
نمیفهمیدم!؟

-میفهمی که دارم چی میگم!؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و خیلی صادقانه گفتم:
راستش نه دایی من نفهمیدم که چی داری از حرف میزنی ترمیم
چیه!؟

دایه صورتش از خشم سرخ شده بود یه قدم جلو برداشت و انگشت
اشاره ای به سمتم کرد که منم یه قدم رفتم عقب ترسیدم..
-ترمیم چی یعنی تو نمی دونی ترمیم چیه!؟



تازه یادم اومد منظورش چیه
با خجالت گفتم : خوب دایه فهمیدم
الان کی ترمیم کرده؟!
با حرص گفت : عمه من ترمیم کرده به نظرت کی باید
ترمیم کنه؟!
-وا چرا عصبی میشی دایه سوال پرسیدم
چیز بدی که نگفتم...
-نپرس سوال الکی نپرس زنت ترمیم کرده..
دکتر گفته تا چند وقت نباید رابطه داشته باشین
امشب کاری باهاش نداشته باش...
تعجب کردم زهرا ترمیم کرده بود؟!
با ابروهای بالا رفته بهش نگاه کردم

-زهرا ترمیم کرده!؟

-اره زهرا ترمیم کرده من گفتم که ترمیم کنه..

-لازم نبود که دایه من خودم دیده بودم.

دختره و باکره اس خودم خبر داشتم...نیشخندی زد و گفت:

بله از گذشته ی شما قشنگ خبر دارم که چکارا کردین دیگه لازم نیست کاری انجام بدی....

و بگی که چکار کردی لبم رو گاز گرفتم

شرمنده گفتم:

من بازم شرمنده ام..

-نباش دخترم رو خوشبخت کن این آخرین فرصتیه که داری..

زهرا رو وارد خونه کردم نگاهی به خونه کرد

با چشم های براق شده به همه جا نگاه کرد و گفت:



وای عالیہ و خیلی خوشگل باورم نمیشه که اینطور چیزا هم داشته
باشه..

چقدر فرداد برامون زحمت کشیده

دستش درد نکنه..

نفس عمیق شده ای کشیدم حرف های دایه هنوز توی ذهنم بود



داشتم تحریک میشدم ولی باید خودم

رو کنترل می کردم

نباید زهرا فکر می کرد که برای

بدنش می خوامش..برگشتم سمتم و نگاه ذوق شده اش

رو بهم کرد..

با دیدن حالت صورتم خنده از رولبام محو شد :چیزی شده!؟



سرم رو تکنون دادم و گفتم : نه چیزی نشده..بیا بریم توی اتاق
خوابم می یاد..

مچ دستش رو گرفتم و دنبال خودش
کشیدم...

...

زهرا

وارد اتاق شدیم استرس داشتم

روم نمیشد که حرف دایه رو بهش بگم.ساکت میشدم بهش....

رحم تیر کشید صورتم جمع شد با حال خراب شده ای گفتم :
اخ...

برگشت سمتم....

صورتم رنگ پریده بود : چی شد

لبم رو به دندون گرفتم.اشک از چشم هام شروع کرد به اومدن..

-چی شده حالت خوبه!؟

-رحم

-چی شد بخاطر ترمیمیت اینطوری شدی؟!

-ترمیت؟! تو از کجا می دونی؟!

خندید و با خنده گفت : دایه بهم گفت زهر چشم برام گرفت که
بهت دست زنم..

اب دهنم رو قورت دادم..

-پس دایه بهت گفت من روم نشد



خندیدم خودش رو کشید جلو حالم داشت من یه قدم عقب رفتم

با انگشت اشاره گفتم :اهای اقاهاه نباید کاری انجام بدی..

قول به دایه دادی مگه قول ندادی؟!

چشم توی حلقه چرخوند..

-ای بابا راست می گی خوب من تحمل ندارم باید

امشب جدا بخوابیم من اینجا
باشم کار دست می دم خندیدم با خنده گفتم : باشه...
اون چشم غره ای برام رفت : از خداته که من برم ها.
اصلا اینطور شد نمی رم
بالا تنه ازاده پایین تنه ممنوعه نباید رفت..
لبخند عمیقی زدم و گفتم : باشه...
اونم از خدا خواسته اومد سمتم
دستی دور کمرم حلقه کرد
و برم گردوند : خوب بذار لباس عروست رو باز کنم
انگشت هاش که به بدنم می خورد حالت تهوع بهم دست داده بود..
برگشتم و نگاه عمیق شده ای بهش کردم
با خنده گفتم :حالت خوبه؟!
چشم هام رو تو حلقه چرخوندم و گفتم : اره خوبم....
اما صدام لرز داشت اروم دم گوشم گفتم :پس چرا صدات داره

می لرزه عزیزم هوم!؟

چرا صدات داره می لرزه!؟

با نفس عمیق شده گفتم : نمی دونم.....

تواسمش رو بذار استرس.

خندید زیپ لباسم رو بالا کشید :حس چی ما قبلا هم اینطوری

تحمل کرده بودم....اشک از چشم هاش شروع کرد به اومدن...



اشک از چشم هام شروع کرد به اومدن

اشک ذوق و وصال رسیدن

نیشخند ریزی زدم و چشم هام رو

تو حلقه چرخوندم و نفس عمیق شده ای بیرون دادم

لباس عروسم رو سر داد



پایین..

لبم رو گاز گرفتم نفس های گرمش که پشت گردنم می خورد

حس قلقلک بهم دست می داد

برگشتم سمتش و نگاه عمیق شده ای

بهش انداختم...

چشم هاش پر خواستن و نیاز

بود مگه میشد این چشم ها رو دید

و عکس العملی از خودش

نشون نداد!؟

سرش رو پایین آورد چشم هام خودکار اومد روی هم دیگه قلبم

شروع کرد به تند زدن....

حالم اصلا خوب نبود می خواستم بمیرم..

سرش رو پایین آورد با گذاشتن

لباش روی لبام شروع کرد عمیق بوسیدن من...

منم دستی دور گردنش حلقه کردم
و شروع کردم به همراهی کردنش
قلبم بد تو سینه می کوبید...
تا باین مرد که جون من شده بود یکی بشم
و برعکس هشداری که دایه بهمون داده بود
اونقدر قول و قرار گذاشته بودیم که باهم یکی شدیم...ومن برای
دوم توی زندگیم زن شدم....

صبح روز بعد با دردی که زیر شکمم پیچید چشم هام رو باز کردم
نگاهی به همه جا کردم اصلا حوصله ی هیچی رو نداشتم
می خواستن باهام چکار کنن چه بلایی می خواستن سرم بیارن
اشک از چشم هام شروع کرد به اومدن..
چشم هام رو گذاشتم روی هم و با شدت فشار دادم.
می خواستم خون گریه کنم ولی خودم



رو کنترل کردم اشک از چشم هام شروع کرد به اومدن..



دردم بیش از حد زیاد بود با خودم خواسته بودم اما این اما قابل
تحمل کردن نبود..

دایه بهم گفته بود که این کار رو انجام ندم اما دیشب نشد که
خودمون کنترل کنیم..

از صدای گریه من فرزین سریع نشست توی جاش و با اون چشم
های خواب آلود گفت:

خوبی چه شده!؟

دستش رو به بازوم زد تکونی بهم داد و گفت : خب بگو چی شده!؟!

-درد دارم فرزین زیر دلم داره خیلی درد میکنه..

فرزین حالت زار بی صورتش داد و گفت:

لعنت به من گفتم که نباید این کار رو انجام بدیم.. پاشو باید بریم
بیمارستان..

چشم هام رو توی حلقه چرخوندم و گفتم : نمیتونم.. خیلی درد
دارم و نمیشه که راه بیام...

پوفی کشید و گفت : باشه خودم میبرمت بیمارستان...

بعد از جاش بلند روپوش رو کنار زد و با قدم های بلند شده رفت
سمت کمد لباسی....

لباس پوشید برای منم لباس آورد و کمک کرد که بپوشم..

حتی نمی تونستم پاهام رو باز کنم که شلوار بپوشم همینطور که
کوچک ترین حرکتی به پام می دادم زیر دلم زیاد درد میکرد...

لباسام رو که پوشیدم خودش رو تکون داد و سمتم کشید دست
زیر پام گذاشت و بلندم کرد...

دکتر نگاه بدی به فرزین کرد و گفت:

شما که میدونستید شرایط خانومتون خوب نیست چرا این کارو کردین!؟.

فرزین شرمنده سرش پایین رو انداخت:

من حرفی ندارم که بزنم...

دلم نخواست که دکتر اینطوری باهاش حرف بزنه...

اخمی کردم و گفتم: خودم خواستم خانم دکتر..



خانم دکتر با اخم گفت:

افرین به شما واقعا خودتون وضعتون اینه

بعد نمی تونید جلوی خودتون

رو بگیرید

واقعا افرین به شما..

-شوهرم بود خانم دکتر نمیشد که

خودتون هم بودین هم همین کار رو می کردین..

-نه من هم خودم قانعم ام

هم شوهرم بااین کارتون دیگه تا چند

ماه نباید بهم نزدیک بشین..

اوکیه!؟

چشم هام رو گذاشتم روی هم و با شدت فشار دادم...

-چشم خانم دکتر..

خانم دکتر چشم غره ی قشنگی بهم

رفت..

بیرون که رفت فرزین خودش رو کشید

سمت من و گفت:

ای بابا این کارا چیه تو می کنی دخترا!؟

جوابش رو نمی دادی دیگه

خودم رو تکنون دادم : اصلا به اون چه



شاید من دوست دارم روز شب

بهت بدم

زنیکه ی نق نقو.

فرزین با چشم های گرد شده بهم نگاه کرد..

-وای تو چی گفتی!؟

گنگ گفتم : چی گفتم!؟

-گفتی روز و شب بهم می دی

واقعا این کار رو می کنی!؟

بهم می دی...

سرخ شده بهش نگاه کردم

واقعا این رو گفته بودم با صورتی سرخ شده گفتم:

من گفتم این کار رو می کنم!؟

-اره شیطون خانم..

کی هرشب و هرروز شروع می کنی..

نفس عمیق شده ای

کشیدم و گفتم : حالا که گفتم

حرصی بودم کی می تونه هرروز و هرشب به تو بده..

خودش رو کشید جلو و گفت : من...



-من!!؟

خندید و گفت : قاطی کردم بابا منظورم تویی...

خندیدم خودمم : اها می گم

گیج شدم حالا همون من که نمی تونم هر دفعه به تو بدم اونم

هرروز

حرصی بودم یه حرفی زدم...

اهانی گفت.

دم گوشم گفت : من بی جنبه ام



از این حرفا زن..

چشمکی زدم و گفتم : چشم دیگه از این حرفا نمی زنم..

شما بد برداشت نکن خودمم خنده ام

گرفت..

با چشم های براق شده بهم خیره شدم

باور نمی کردم که این همه بهم نزدیک شده باشیم..

این همه عاشق هم بودیم

خودم رو کشیدم جلو و گفتم : من چقدر تو رو دوست دارم عزیزم..

باورم نمیشه این همه مدت ازت دور بوده باشم....چطور تونستم ازت

دور بودم!؟

روی تخت نشستم و دستش رو گرفتم

توی دستم و عمیق و فشردم به خودم..

-خوب توام دوسم داری!؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

اره من که جونم برات میمیره..

اون سلنا روی مخم بود باعث میشد یکم به حرفش شک کنم
خودم رو کشیدم جلو و گفتم:

اون دختره سلنا چی پس مگه دوشش نداشتی!؟

نگاه خیره ای بهم کرد و سرش رو به چپ و راست تکون داد:

نه من دوشش نداشتم اون فقط یه اشتباه بود

یه تلقین بود که رفع شد عزیز من....

حالا فکرش رو نکن من دوستت دارم..

سرش رو جلو آورد و پیشونیم رو بوسید..این بوسه دنیا دنیا می
ارزید....

اندا

شکمم بزرگ شده بود به سختی راه می رفتم

محمد هنوز اذیتم می کرد

ولی بااین حال تحمل می کردم برای اراد تحمل می کردم
این بچه خیای به من وابسته بود

حتی بااین بچه ام سر ناسازگاری بود
لبخند عمیقی زدم و لبام رو به حالت خنده کش دادم...
خودم رو کشیدم جلو و به حالت خنده بهش نگاه کردم..



خودم رو کش دادن جلو به حالت خنده بهش نگاه کردم
-پسرم دور دهند پفکیه

سرش رو بلند کرد با حالت بامزه ای گفت:

من پفکی دوست دارم

مامان...

بابا میگه وقتی پفک می خوری عین مامانت میشی

عین شما میشم مامان!؟

لبخند از رو لبام محو شد اه مردیکه ی چندش

منظورش زن گور به گور شده اش بود

اخمی کردم و گفتم:

نه پسر من منظورش یکی دیگه اس..

-منظورش کیه مامان

من که مامان دیگه ای ندارم

خواشتم بگم داری که سکوت کردم..

-تو فکر نکن مامان بازی کن

من خسته ام..

از جاش بلند شد او مد سمتم

خم شد شکمم رو بوسید

وگفت:

من قربون این شکمت برم مامانی خیلی بزرگ و تپله دوشش دارم

دختره یا پسر!؟

به این بچه اصلا حس خاصی نداشتم..

با دندون های رو هم اومده گفتم:

نمی دونم پسر

هرچی باشه من که نمی خوامش..

-چرا مامانی خدا اینطوری دوست

نداره ها..

چشم هام رو توی حلقه چرخوندم..

-بدرک عین بابای عوضیشه

جون برام نداشته

اون لیوان اب رو بده بهم..

-بذار دست هام رو بشورم مامان

الان می یام..

-ای قربون پسر تو فقط

بدرد من می خوری

این تخم سگ دنیا بیاد یه لحظه ام اینجا نمی مونم

این تیکه رو اروم کنم

تا اراد نفهمه نمی خواستم ناراحتش کنم..

اراد رفت بزور خودم روتکون دادم

شکمم بزرگ شده بود

اوضاعم خوب نبود با صورتی جمع شده اخ و ناله ای سر

دادم..

-اخ دلم..

خودم روتکونی دادم و گفتم:

اخ!!

تو دیگه کی هستی؟! کاش دنیا بیای

من اون بابات رو بذارم توی گور خسته شدم

همون موقع در باز شد و محمد اومد داخل..

منو که روی مبل دید

اخم ریزی کرد دیگه ازش نمی ترسیدم
فقط باهم جنگ و دعوا داشتیم
نگاه ازش گرفتم و به تی وی خیره شدم..
-کجاست؟؟

بدون اینکه نگاه کنم بی حوصله گفتم:
کی؟!

-پسرم اراد کجاست..
توی دلم گفتم رفته قبر تو رو بکنه..
اما نگفتم

-رفته دستو روش رو بشوره
پفکی بود..

-نهار چی داریم پاشو آماده کن...
با حرص بهش زل زدم.

-بالاین وضعم می تونم درست کنم!؟

شونه ای بالا انداخت

و گفت : باید بتونی



هیچی بهش نگفتم و فقط ازش نگاه گرفتم

وزنم خیلی سنگین شده بود

و نمیشد کاری کرد..

می مردم راحت تر بود محمد رفت توی اتاقش..

تا برگشت من از جام بلند نشدم

حرص کل وجودش رو گرفته بود

-هنوز که تمرگیدی چرا

بلند نمیشی مگه نمی گم پاشو غذا آماده کن..

-غذا نداریم منم نتونستم درست کنم..

با داد گفت:



چرا نتونستی درست کنی اون وقت؟!
با حرص اشاره ای
به شکمم کردم و گفتم:
من اصلا می تونم بااین وضعی که برای
من درست کردی از جام بلند شم
یه حرفی بزن بشه من چطوری
بااین وضعم پاشم برا تو
غذا درست کنم کاش این نطفه ات کنده میشد از دستش خلاص
میشدم
هم از تو متنفرم هم از بچه ات..
نیشخند غلیظی زد
-عه باشه صبر کن چند روز ندادی زبونت تند و تیز شده..
بعد اراد رو صدا زد : اراد اراد..
اراد از سرویس اومد بیرون رو به روی

محمد قرار

گرفت و گفت : سلام بابا..

-سلام گل پسرم برو پیتزا

سفارش بده از همون شماره ای که بهت گفتم

ادرس که بهت یاد دادم همون رو

بگو باشه پسرم

ارادخوش حال شد پرید بالا و گفت:

اخجون پیتزا باشه الان می رم.....

توی دلم گفتم : نرو..

اما رفت حرف منو نفهمید

محمد هم نیشخندی زد اومد سمتم..

دستم رو گرفت و بلندم کرد..

-دنبالم بیا..

از وایسادن یهویییم زیر دلم درد گرفته بود..

منو کشون کشون دنبال خودش

کشید

و برد سمت اتاقش بازم

می خواست بهم تجاوز کنه توی این

چند ماه همش کارش این بود

چیز عجیبی نبود..

از این حروم زاده همه کاری بر می اومد..

منو پرت کرد روی تخت...

دردم اومد زیر شکمم درد گرفت

با حال خرابی گفتم : اخ چته وحشی..

دستی به کمر بند شلوارش زد

و گفت :هیچی می خوام

بکنمت وظیفه ی زیر خواب بودن رو فراموش کردی

یالا لخت شو



-تو می خوای من لباس در بیارم

خودت در بیار..

با دندون های ساییده شده بهم نگاه کرد..

خودش رو سمت من کشید

چونه ام رو چنگ زد : حامله شدنت بیش از حد گشادت کرده

می دونستی!؟



چونه ام رو از دستش کشیدم بیرون

با دندون های ساییده شده

گفتم:

حالم ازت بهم می خوره دست

بهم نزن عوضی اشغال مگه من خواستم حامله بشم

این نطفه ی حروم عین خودت حروم زاده اس..

چند بار خواستم از شرش خلاص شم خودت نداشتی عوضی
دیگه باین شکم چطوری دم ظرف شور وایسم غذا درست کنم؟!
یه چی بگو که با عقل جور در بیاد
احمق عوضی حال ادم رو بهم می زنی..
هنوز حرفم کامل تموم نشده بود که سرش رو جلو آورد
و بعد لباس رو گذاشت رو لبام
و شروع کرد..
منو خوابوند روی تخت و خودش رو هم روم انداخت
از سنگینی وزنش حس گرمی
بهم دست داد که خیلی بد بود خودم رو
تکون دادم و گفتم : تورو خدا ولم کن..
داری حالم رو بد می کنی اما کر شده بود..
کامل سرش رو توی گردنم فرو برده بود
و داشت با شدت گردنم رو مک

می زد منم کاری نمی تونستم بکنم جز سکوت..

اگه تقلا می کردم بیشتر به کارش

ادامه میداد

ولی الان نمیشد ادامه بدم

یه حس بد داشتم تیری زیر دلم پیچید..

اخى گفتم محمد فكر كرد از كار اون اخ مى کشم..

خندید : جوووون برای چی اخو ناله می کنی!؟

حامله ی حشری بعد ادای تنگا رو در بیار بگو نمی خوام..

با اشک گفتم : حالم خوب نیست

تورو خدا ولم کنننن...

-داری دروغ می گی فقط لذت ببر..

دردی زیر شکمم پیچید...

-محمد بخدا داره یه اتفاق می افته

حالم خوب نیست



زیر شکمم داره درد میکنه..

-همش بهونه اس..

کم کم شلوارم خیس شد فهمیدم

داره یه اتفاقاتی می افته

-وسط پام خیس شده بخدا دارم

راست می گم ولم کن...

ازم فاصله گرفت بااین حرفم به وسط پام خیره شد...



-بچ...بچه داره می یاد..

بهش خیره شدم اشک از چشم هام شروع کرد

به اومدن : خدا لعنتت کنه

بچه داره می یاد...اخ..

محمد هول زده خودش رو کشید

جلو و گفت:

باشه الان...

-زهرمارو الان عوضی حال بهم زن

اشغال..

حال ادم رو بد می کنی عوضیییی...

به حرفام توجه نکرد

خودش رو کشید جلو تا به خودم پیام

منو روی دست

هاش بلند کرد..

-چقدر سنگینی..

با صورتی جمع شده گفتم : خفه شو برو

اخ درد دارم خدا لعنتت کنه..

هیچی نگفت و با قدم های بلند شده

شروع کرد

به حرکت کردن اراد هم همون موقع

از در اومد بیرون توی حال..

منو که دید با تعجب گفت : چی شده!؟

مامانی چشم شده..

-هیچی پسر تو همین جا باش

تا ما می یاییم

در رو به روی کسی ام باز نکن..

-پیتزا پس چی....می خوان بیارن

اقاها گفت

باید پول بدم..

تیری زیر دلم کشید با حالت زاری گفتم:

اخخخ دلم..

اشک از چشم هام شروع کرد

به اومدن...

-پسرم مادرت حالش خوب نیست

من زنگ می زنم کنسل

می کنم

تو در رو به روی کسی باز نکن

دلم می خواست قیمه قیمش کنم

مردیکه ی انتر..

دستم رو جلو بردم و با تموم

وجود موهایش رو گرفتم و کشیدم

شروع کرد به داد زدن..

-اخ ول کن موهام رو..

-خفه شو همش تقصیر توعه عوضی هوسباز..

ول کردم موهایش رو

اونم شروع کرد با قدم های بلند حرکت کردن...

منم از درد عین مار به خودم می پیچیدم



سرم رو گذاشتم روی قفسه ی سینه اش....و شروع کردم به اشک
ریختن..

تا اینکه رسیدیم پایین در ماشین رو باز کرد
و منو توی ماشین گذاشت..
دردم هر لحظه بیشتر شد..

محمد پشت رل نشست ماشین رو روشن کرد
با التماس گفتم : تورو خدا فقط برو...

محمد

توی راهروی بیمارستان شروع کردم به راه رفتن
دل تو دلم نبود بااینکه اندا رو خیلی
اذیت می کردم
اما دلمم براش می سوخت..
بااینکه بد کرده بود ولی منم باهاش بد تا کردم

اذیتش کردم تاوان پس بده
الان هم بیرون می اومد سالم براش
جبران می کردم...



یه در باز شد شتابان برگشتم و خودم
رو به در رسوندم
یه پرستار در حالی که یه
تخت رووان کوچولو رو بیرون
می آورد باهاش سینه به سینه شدم
نگاهی به تخت انداختم
یه بچه داخل محفظه ی شیشه ای بود
خودم رو کشیدم جلو
و با حالت سوالی گفتم : زنم...زنم

چی شد..

پرستار خودش رو صاف کرد

و گفت:

حالش خوبه دختر کوچولو تون هم خوبه

فقط باید چند روز توی دستگاه بمونه.

نفسم رو ول دادم

داشتم از شدت استرس می مردم

خودم رو کشیدم جلو و گفتم:

کی می تونم زنم رو ببینم

-خیلی زود فقط الان باید استراحت کنن

لطفا یکم فاصله بگیرید

من رد شم..

خودم رو عقب کشیدم و اونم رد شد

و رفت



گلاره

با ذوق از ماشین پیاده شدم و سمت

بابا پا تند کردم

باورم نمیشد چقدر خوب شده

بود..

بهش که رسیدم خودم رو پرت کردم

توی بغلش

و گفتم : الهی قربون شکل ماهت برم عزیزم...

چقدر دلم برات تنگ شده بود

بابا خندید دستی دور کمرم حلقه کرد

ومنو به خودش

فشار داد...

-منم دلم برات تنگ شده بود

عزیز دلم.

اشک از چشم هام اومد کاش چند سال پیش این کار رو کرده بود
که سرنوشت هممون این همه بد نبود..

مامان بود اندا بود



بابا این دفعه برعکس دفعه ی قبل

با فرداد

سرد برخورد نکرد

تعجب کرده بودم که ببینم چه چیزی

باعث این رفتارش شده

لبخند عمیقی زدم..

فرداد پارک کرده تا بره نوشیدنی چیزی

بگیره..



خودم رو سمت صندلی جلو کشیدم..

سرم رو کج کردم و گفتم:

بابایی حالت خوبه!؟

اذیت که نشدی!؟

بابا خندید : مگه میشه ادم بیست سال معتاد باشه بعد

موقع ترک اذیت نشه

من چوب ندونم کاری خودم رو خوردم دختر..

بعد خیلی ام اذیت شدم شکر خدا رو

می کنم همین..

که فهمیدم زندگی تا الان داشتم هیچی نبوده..مدیون توام

دخترم...

گونه اش رو بوسیدم

و گفتم : چرا مدیون منی عزیز دل!!؟

تو خودت خواستی بابا

بعد فرداد هنوز باید بیشتر از اینا

تنبيه بشه

بابا اهی عمیق کشید..

-ای دخترم وقتی ما مقصر خودمون هستیم چرا یقه ی بقیه رو بگیریم.

ما خودمون این کار رو کردیم

که لعنت به خودمون..

نباید اون همه اندا رو آزاد می داشتم

که این کار رو کنه

شوهر توام این وسط زندگیش تباه شد

دختر..

با یاد اوری اندا اخمی کردم

-راستی بابا اندا کجاست خبری ازش نداری!!؟

پیداش نشده!؟

-آخرین بار سر خاک سپاری مادرت دیدمش...

دیگه خبری ازش ندارم دخترم

اون روز هم چه سر و وضعی داشت من خجالت کشیدم از داشتن

این دختر..

سرم رو به چپ و راست تکون دادم

و گفتم:

نمی دونم خدا خودش به دادش برسه

زندگی همه رو خراب کرد

البته تهش این بود که خدا رو شکر گذشت..

-اره دخترم دیگه حرف رو کوتاه کن که شوهرت داره می یاد

-چشم بابا جان..

فرداد به ماشین رسید منم برگشتم و عادی نشستم

سرجام..

فرداد از پنجره ی ماشین لیوان ها رو داد

دستم با خنده گفت:

بفرما که الان می ریزه



بابا لیوان ها رو گرفت و تشکر کرد

بعد یکی از لیوان ها

رو داد به من و گفت:

مرسی ممنونم..

لبام رو به حالت خنده کش دادم.

فرداد نگاه عمیق شده ای

بههم کرد و گفت : مرسی ممنونم..

-خواهش می کنم خانم

بزنید به رگ شاد شید

خودش هم پشت رل نشست

لبخندی زدم به این رفتارش فرداد واقعا
تغییر کرده بود..

منم دیگه نپرسیدم چی به چی شد..

نفس عمیق شده ای

بیرون دادم..

دیگه حتی فکر این نبودم انتقام بگیرم

دنبال این بودم

که زندگی اروم و خوبی داشته باشم همین..

فرداد حرکت کردن بابا خواست بره

خونه

که فرداد شدید مخالف کرد

گفت : نه پدر جان اونجا خیلی

بده..

خاطرات بد داره ممکنه دوباره به

اون قسمت کشیده بشین..

می ریم خونه ی ما..

-نمی خوام مزاحم بشم..

-چه مزاحمتی شما مراحمی.

بابا هم دیگه چیزی نگفت..

تنها که شدیم فرداد خودش رو کشید سمت من..

دستی زیر چونه ام گذاشت

و سرم رو بلند کرد

-گلاره..

به گلاره گفتن عادت کرده بود لبخند

عمیق شده ای

زدم و گفتم : جانم...

-منو دوست داری..

مکت کردم و گفتم : بگم که دوستت دارم!؟

سرش رو تکون داد و گفت:

اره..

-خوب اول تو بگو چرا من اول بگم



خندید دستی گذاشت روی بینیم

چند بار زد و گفت:

تو مغرور کی هستی عزیزم!؟

باشه من اول می گم..

دستاش رو رو طرف صورتم گذاشت

منم با عشق به

چشم هاش خیره شدم:

دوستت دارم گلاره تو تنها زنی

هستی که جونم رو براش فدا می کنم

تو قشنگ ترین

حس برای زندگی کردن منی.

من دوستت دارم خیلی ام دوستت دارم..

تو دلیل نفس کشیدن منی

دلیل تک تک نفس کشیدن

منی..

اروم دستی گذاشتم روی لبام و فشار دادم..

خودم رو کشیدم سمتش و لبام رو به حالت خنده کش دادم...

-حالا فهمیدی که دوستت دارم!؟

سرم رو کج کردم

خیلی بهش نزدیک بودم نمی دونم چی شد اما اون حس انتقام ازم

رفته بود کنار..

با دل خوش و بدون هیچی

گفتم:

منم دوستت دارم تو بی دلیل دلیل زندگی منی...

من نمی دونم چی شد ولی

الان که می فهمم عاشقتم خیلی دوستت دارم

بیش از حد دوستت دارم امیدوارم

که این عشق تا آخر عمر پابر جاست.

من غیر تو دل به کسی نمی دم

سرش رو پایین آورد و اروم لباش رو گذاشت روی لبام

و شروع کرد منو بوسیدن و ازم لب گرفتن ...

این کام گرفتن و عاشق شدن

خیلی به دلم چنگ می انداخت و حس خوبی بهم می داد..

اونقدر همو بوسیدیم که حس کردم

نفس تنگی بهم دست داده

خودش رو کنار کشید..



با خنده گفت : اروم باش دختر چته

من همینجام

چشم غره ای براش رفتم

که خندید و لباش رو به حالت خنده کش داد...

-چیههه مگه دروغ میگم!!؟

الان داشتی لبای منومی خوردی دروغ گفتم!؟

-نه ولی دوست دارم برای خودمه

هرکار دوست داشته باشم

انجام می دم



خندید پیشونیم رو بوسید و اروم منو نشوند

روی تخت..خودش رو کنارم نشست دستش رو گذاشت روی گونه

ام و اروم شروع

کرد به نوازش کردن..

خودم رو کشیدم جلو و با چشم های

زوم شده بهش نگاه کردم..

-خوب میشه بگی

دقیقا چه اتفاقی افتاده؟! من درک نمی کنم...

کمی مکث کرد و موهام رو

گذاشت پشت گوشم..

-خوب من می خوام تورو به اون چه که

لیاقتش رو داری برسونم..

گنگ بهش خیره شدم نمی دونستم

که چی به چی شده..

-چی شده داری می ترسونیم.

خندید:

خوب نترس یه اتفاق خوب افتاده..

-مثلا چی؟!-

-مثلا اینکه من ازت درخواست

ازدواج کنم..

چشم هام گرد شد با چشم های

گرد شده گفتم : چیییی؟!-

خندید..

از جاش بلند شد دستی کرد داخل جیبش و یه جعبه ی کوچک

در آورد

..

نگاهم به اون جعبه افتاد..

یه چیزی داشت تو ذهنم رژه می رفت

که درک نمی کردم

خم شد و اون جعبه رو باز کرد

با مهربونی گفت : با من ازدواج می کنی؟!-

باورم نمیشد دستی

جلوی لبام قرار دادم و گفتم:

وای باورم نمیشه مگه الان ازدواج نکردیم!؟

-چرا اما این یکی فرق می کنه

با من ازدواج می کنی!؟

مثل خر ذوقا دستم رو بردم جلو

و گفتم : ارررره

ازدواج می کنم...چرا

نکنم..

خندیدیم باهم و من فصل جدیدی

از عاشقی رو حس کردم...

اندا

با دردی که زیر دلم پیچید اروم چشم

هام رو باز کردم

ونگاهی به همه جا کردم چه اتفاقی افتاده بود!؟

همه جا سفید پوش بود



حس کردم شکمم خالیه

دستی روی شکمم گذاشتم واقعا

خالی بود

وحشت زده شده...

توی جام نشستم باینکه می گفتم

که دوشش نداشتم

اما بچم رو دوست داشتم

الان که داشتم فکر می کردم

از دستش داشتم قلبم بد

تو سینه می کوبید خواستم محمد رو

صدا بزنم

که صدای محمد اومد....

-اندا..

برگشتم سمتش با چشم های

گریون گفتم :کجاست!؟

گیج بهم زل زد : چی کجاست!؟

می خواستم بکشمش...با داد گفتم:

بچم کجاستتتت....

چه بلایی سرش آوردین کجاستتت

محمد خندید

اومد سمتم اروم بازوم رو گرفت

و اروم فشار داد:

حالش خوبه هیچیش نیست

بابا سالمه

-دروغ می گی..

-نه والله سالمه....

الان می خوای بگی بیارمش!!

چشم هام رو تو حلقه چرخوندم و گفتم:

ارهبگو بیارنش

اشک از چشم هام می اومد

محمد مهربون شده بود دستش رو آورد.

شونه هام رو گرفت و منو به خودش فشار داد

-هیش اروم باش همه چی خوبه..

باید اروم باشی

من سرم نمیشد

می خواستم بچم رو ببینم

خودم رو تکون دادم و گفتم : می خوام بچم رو ببینم...

بگو بیارنش..

به ناچار باشه ای گفت...

منم منتظر شدم تا بچه ام رو بیارن..

فرداد

گلاره و دایه

آماده شده بودن و داشتن می رفتن یه جایی..

تک ابرویی بالا

انداختم و گفتم:

شما کجا دارید می رید!؟

چشم هاش رو توی حلقه چرخوند..

-یه جا داریم می ریم که نمیشه

گفت..

-خوب کجا می خواهید برید!؟



دایه چشم غره ای برام رفت

و گفت: هر جا

به تو چه دیگه این مسائل زنونه اس..

نمی دونم چی شد

که یهو فرداد از جاش بلند شد

با قدم های بلند شده اومد سمتم...

چشم هام گرد شد

هم من هم دایه

رو به روی دوتامون ایستاد..

-لازم نیست بری من نمی خوام

درد بکشی..

حالت گنگی به خودم دادم

-درد چی؟؟ چیو انجام ند
حرصی گفت : ترمیم بکارت....
لازم نیست انجام بدی من که خودم
دیدم

برای چی دوباره بری انجام بدی؟!
برگشتم سمت دایه دایه اخم کرد
دایه ازم خواسته بود بریم انجام
بدیم..

دایه برگشت سمتم....
-تو بهش گفتمی می خوای بریم؟!
سرم رو تکون دادم
و گفتم : نه من نگفتم نمی دونم
از کجا فهمیده..
-خودم فهمیدم

به وسط حرفم پریده بود...

-اها...

حالا چرا انجام ندیم من می گم که دوباره..

بازم فرداد به وسط

حرفش پرید و گفت : نه لازم نیست...

مامان من که دختر بودن گلاره برام اثابت شده اس

چرا الکی خودش رو اذیت کنه!؟

من که همش رو دیدم برای چی این

همه خودت رو اذیت می کنی!؟

لبام رو

به حالت خنده کش دادم..

-دیدي دايه هرکسی شوهر من نمیشه

گفت نمی خواد

منم گفتم فکر نکنم

لازم باشه..

دایه چشم غره ای برام رفت..

-نیشست رو ببند دختر تا نزدم راست شی..

پوکر شدم دایه از این حرفام می زده؟!

خودم رو کشیدم

سمتش و با حالت پر از خنده ای گفتم :

دایه می ببینم راه افتادی ها

از این حرفام بلد بودی من نمی دونستم!!؟

-اره پس چیا فکر کردی!!برو عقب ببینم

منو فیلم کردین

منو پس زد و بعد از وسط منو

فرداد گذشت

منم هرهر می خندیدم..

فرداد برگشت سمتم چشم غره ای برام رفت و گفت:

ساکت نخند باید برای کاری که می خواستی انجام بدی یه چیزی
انجام بدی یانه!؟



نفهمیدم حرفش رو انگار خودش هم
اشتباه گفته بود

با چشم های گرد شده گفتم:

چی؟؟

خودت فهمیدی چی گفتم!؟

غش غش خندید و دستی گذاشت

روی صورتش...

-راستش نه من خودم نفهمیدم

منظورم اینه باید تنبیه بشی

برای کاری که می خواستی

انجام بدی..

چشم غره ای براش رفتم و گفتم:

زهرمار

برای چی این کارا رو انجام

بدی؟!

من که نخواستم دایه گفت..

فرداد خم شد توی صورتم : اون دایه اس

وطرز فکرش قدیمی..

تو چرا قبول کردی اوممم بریم سر تنبیه

ببینم

بچه ها الان چند ماهه بدنیا اومدن!؟

با حالت گیجی گفتم:

پنج ماه برای چی می پرسی!؟

برگشت سمت پله ها...

دید همیشه بگه دست منو گرفت
و سمت پله ها کشوند..
-تو دنبال من بیا..
دست منو گرفت و کشون کشون
دنبال خودش کشید..
فقط تونستم بگم : فردا...
اما اون به روی خودش نیخورد..
منو هل داداتاق خونه..
می خیاست چکار کنه که این کار رو کرد!؟
-فردا..
فردا برگشت سمتم
دست هاش رو بهم مالید و گفت:
خوب بریم هوم!؟
خندیدم و گفتم : می خوای

چیکار کنی؟!؟

-گفتی بچه ها پنج ماهه که بدنیا اومدن!؟

سرم رو تکون دادم : اره..

-خوب ما چند ماه باهم بودیم!؟

گنگ بهش زل زدم..

-نمی فهمم چی می گی ما که

همیشه باهمیم..

چشمکی زد و گفت:

نه دیگه ما کجا همیشه باهم هستیم ؟

میشه بگی...

چشم هاش رو تو حلقه چرخوند و گفت:

بابا شب جمعه رو می گم

چرا نمی فهمی!؟

خندیدم و لبم رو زیر فرستادم...



-۱۱۱۱ بالاخره گرفتی دیدی ما همیشه

باهم نیستیم

حتی شب جمعه ها هم کامل

باهم نبودیم

الان که روزه ولی..

همینطور داشت ادامه می داد

که خودم رو کشیدم جلو دستی

به یقه اش زدم

و بعد من بودم که لبام رو اروم

گذاشتم روی

لباش و شروع کردم به بوسیدنش..

اونم همینطور مات مونده بود



دیدم

همینطور باتعجب نشسته و داره

به من نگاه می کنه

که خودم رو کشیدم عقب

سرم رو کج کردم و گفتم : چیه

مگه شب جمعه نمی خوای!؟

از دستت در رفت دیگه نگی چرا در رفت ها..

خندید..

-دختره ی دیوونه چشم الان

بهت نشون می دم

بعد یهو خودش رو سمتم روونه

کرد..

تا ببینم چی به چی شده

دوباره لبامون بهم قفل شد

با این تفاوت که شروع کننده فرداد
بود.

و این بار با رضایت
قلبی دوتامون با هم یکی
شدیم..

محمد

محمد لقمه ای که جیگر داخلش بود
رو سمتم

گرفت و با ارامش و مهربونی
که تا حالا ازش توی این یک سال
و چند ماه ندیده بودم
گفت:

بخور عزیزم..

انگار که من مسخره اس باشم..

با شدت دستش رو پس زدم

و گفتم:

برو رد کارت ببینم چی می خوای اینجا!؟

من مسخره ی توام چی شده

مهربون شدی

حتما رفتی یه چیزی ریختی توی اینا

اره..

چشم هاش گرد شد..

-زده به سرت!؟

برات جیگر اوردم چیز اشتباهی

که نیست..

-اتفاقا اشتباست

تو هرچی هست داخل این غذاها کردی

من به تو اعتماد ندارم..

محمد اخمی کرد و بعد با حرص

لقمه رو گذاشت توی دهنش و گفت:

اصلا بدرک

انگار ماتم گرفتم خودم می خورم

تو ام عیب نداری ننه مرده.

به مادرم توهین کرده بود

دست اشاره ای براش کردم و گفتم:

هووووی به مادرم داری

توهین می کنی ها؟!



-داری به مادرم توهین می کنی ها

حد خودت رو بدون

دیگه هیچی نمی تونه جلوی
منو بگیره..

من می رم...دنبال زندگیم دیگه ام کاری به تو ندارم...
دیگه هرچی داریم تموم شد..
خندید..

-واقعا فکر کردی می رم دنبال زندگیم!!؟
ولت می کنم بری..

هوم تو باید باشی بچم رو بزرگ کنی
عزیزم..

حالم داشت بهم می خورد بالاینکه اون بچه برام مهم بود...
اما این مرد...دیگه چندان برام اهمیت نداشت..
دندونام رو

ساییدم روی هم دیگه...

-خفه شو تو دیگه برام مهم نیستی



من یک ثانیه ام

پیش توی روانی نمی مونم

بچه هام رو بر می دارم می رم

چشم هام رو تو حلقه چرخوندم

و گفت:

الکی فکر اشتباه نکن من خیلی کارا می تونم بکنم...

پس الان استراحت کن

تا بچمون رو بیارن شیر بدی بهش....

با تنفر ازش رو گرفتم....

گلاره

نگاهی به آینه به خودم انداختم خیلی خوشگل شده بودم..

فرداد برام یه مراسم ازدواج کوچک گرفته

بود..



ارایشگر بهم گفت : چقدر خوشگل شدی..
هزار ماشالله...

برگشتم و لبخند عمیقی بهش زدم..
-مچکر..

دوماد نیومده!؟

خندید : انگار خیلی هول هستی

خندیدم ذوق داشتم خوب سرم رو بالا وپایین کردم

و گفتم : اره ذوق دارم بعد چند ماه به عشقمون اعتراف کردیم..

-چه قشنگ انشالله به پای هم

پیر بشین



صدای اف اف اومد و بعد یکی

از شاگرد ها



گفت که آقای دوماد اومده منم ذوق زده شدم

می خواستم منو توی لباس

عروس ببینه..

در باز شد انتظارم سر اومد و فرداد

توی چهارچوب در نمایان شد

با دیدن اون بدن قشنگش که توی

کتک و شلوار

قاب گرفته شده خیلی قشنگ شده

بود..

فرداد اومد سمتم بهم که رسید بی وقفه منو کشید

تو بغلش....عمیق به خودم فشارش دادم...

-چقدر خوشگل شدی

عزیز دلم...خانم خوشگلم..

ریز خندیدم دم گوشش گفتم:

هیس اقا زشته

خودت رو جمع وجور کن برای اینا وقت هست..

ازم یهو فاصله گرفت با خجالت

گفت:

بخشید نفهمیدم

چی شد

ارایشگر خندید : اشکال نداره اتفاقا خیلی

جالب اومد برام امیدوارم

که همیشه به خوبی و قشنگی زندگی کنی..

لبام رو به حالت خنده کش دادم

و گفتم:

ممنونم...منم دوستت دارم عزیزم

فرداد خیلی خجالت کشید

صدای خنده ی همه هم بلند شد

خلاصه گذشت اتلیه رفتیم عکس گرفتیم

بعد هم رفتیم تالار

برعکس انتظارم خیلی مهمون اومده بود..

برگشتم سمت

فرداد و گفتم : قرار بود

یه مراسم کوچک بگیریم این مراسم زیادی بزرگ نیست!؟

چشم هاش رو تو حلقه چرخوند

و گفت:

قرار نیست هرچی بگم همون بشه

بعدم من سوپرايزت کردم

خوشحال نشدی!؟

خیلی زحمت کشیده بود و خرج کرده

بود



برای اینکه ناراحتش نکنم
سرم رو بالا پایین کردم و گفتم:
باشه...



خلاصه توی عروسی دوتامون کولاک
و اصلا از
نشستیم همش رقصیدیم
مهمون هام جیغ و صوت می کشیدن
اینطور عروس و دومادی ندیده بودن...
همش در حال رقص
دایه اخر کار عصبی شد و اومد دست
منو گرفت
و کشون کشون برد سمت

جایگاه عروس منو نشوند با چشم

غره گفت:

دختر زشته این همه بالا پایین

نپر..

همه دارن می گن چه عروس هولی..

نگاهی به جمعیت کردم

من اومدم نشستم انرژی کاسته شده بود..

-اخه دایه من مهمم نگاه

همه انرژی شون کاسته شد من برم

خوب..

دایه چشم غره ی اساسی دیگه ای

ام برام رفت

-اصلا فکرش رو هم نکن

دپرس شدم فرداد پشت سر

دایه وایساده بود
لب برچیدم هیچ کار نمیشد انجام بدم..
خودم رو عقب
فرستادم و با حالت قهر به
مبل تکیه دادم و تا آخر هم کاری
دیگه انجام ندادم..

فرداد در اتاق رو باز کرد
تعظیم کوتاهی کرد و گفت : بفرمایید
حاج خانم
پشت چشمی برایش نازک کردم
ووارد اتاق شدم
پاهام نای کشیدن خودم رو نداشت
به فرداد

هم روم نمیشد که بگم
منو بغل کنه و بفرسته داخل..
چشم هام رو تو حلقه چرخوندم و نفس عمیق شده ای کشیدم نمی
فهمیدم چی به چیه..
فقط می خواستم بخوابم روی تخت
با گلبرگ
شکل قلب درست شده بود
حوصله نداشتم..
با بی حوصلگی دستم رو بلند کردم
و خودم رو انداختم
روی تخت..
-اخیش خسته بودم ها



صدای خنده ی فرداد بلند شد

با خنده خودش رو

بههم رسوند و بالاسرم ایستاد سرش رو

کج کرد

و گفت :حالت خوبه!!؟

سرم رو به چپ و راست تگون دادم

و گفتم:

نه...

خوابم می یاد فرداد بیاکمک کن کفشام رو در بیارم

این لباسه چقدر سنگینه اه داره حالم رو بد می کنه..

شروع کردم به خودم رو باد زدن

روی ساق دست خودم رو کمی کشیدم بالا

با لحن نیمه زاری گفتم:

تورو خدا خسته ام...بیا دیگه نای بلند شدن

ندارم..

حرصی سری تکنون داد و خودش رو سمتم

کشید پایین تخت

زانو زد و بعد کفش هام رو

اروم از پام در آورد حالت خنکی بهم دست

داد : اخیش راحت شدم..

حالا بیا این لباسه رو در بیار داره اذیتم می کنه

با نفس عمیق شده ای باشه

ای گفت:

پاشو بشین زیپ لباست رو بکشم

پایین..

باشه ای گفت و خودش رو کشید جلو

نگاه عمیق شده ای

بهم کرد نمی دونستم که



باید چکار کنم حالم خیلی خراب شده
بود

خوابم می اومد این فرداد هم لج کرده
بود

کارش رو انجام نمی داد
تند..

-فرداد من نمی تونم بشینم می گم خسته ام
بیا زپیش رو باز کن
-وا گلاره بچه که نیستی عزیز
دل من..

خوب باید پاشی لباس رو برات در بیارم..
لب های سرخم رو غنچه کردم
و گفتم:

تو برام درش بیار خوب..

سرش رو تگون داد و گفت : خو من در بیارم

یه کار دیگه ام می کنم بکنم!؟

با اخم های تو هم رفته گفت : نه

می گم خسته ام..

-خوب خسته از تنت در میارم دختر

خیلی می خوامت امشب

لج کرده بودم و گفتم : نه اصلا در

نمی خواد بیاری برو کنار ببینم

خودش رو جلو کشید و گفت:

باشه باشه خودت رو اذیت نکن هرچی تو بگی همون کار رو می

کنم

باشه؟؟

چشم هاز رو تو حلقه چرخوند

و گفت:

باشه...باشه...هرچی تو بگی همون....

برگرد لباست رو در بیارم



لباس رو در آورد منم با همون لباس زیرام

گرفتم خوابیدم

قبل اینکه کامل بخوابم دیدم

فرداد داره با موهام و ارایش صورتم

ور می ره

ولی اون همه خوابم می اومد

که همین که چشم هام روی هم

اومد دیگه هیچی نفهمیدم و بعد سیاهی مطلق..

فرداد

موهای گلاره رو باز کردم و ارایشش رو



هم پاک کردم..

اروم خوابیده بود خندیدم به

چهره اش..

نگاهی عمیق و پر از عشق بهش انداختم

باورم نمیشد که به این مرحله رسیده باشم

از اندا رسیدم به خواهرش که الان

با تموم وجود عاشقش بودم

انگار عاشق اندا نبودم فقط یه حس بود

ولی عاشقی یعنی این

لبام رو به حالت خنده کش دادم

خم شدم پیشونیش رو بوسیدم.

بعد خودم رو فاصله دادم لباس های خودمم

در اوردم کنار گلاره خوابیدم

منم

خواب به اغوش گرفت و به خواب عمیقی فرو رفتم.

با حس خیزی صورتم صورتم رو جمع کردم

و چشم هام رو

باز کردم صدای گلاره اومد:

نکن پدرسگ بشین...وای اینکاری بود کردی

چرا این لامصب رو جلوش رو

نمی گیری بچه مگه ابشاره اینجوری

دستشویی می کنی؟!؟

کم کم درک کردم که داره چی می گه

سیخ سر جام نشستم

ونگاهی به اطراف کردم می خواستم

سرش اوار شم..

دستشویی کرده بود روی صورت من



-پرهام عین داداش منه هر توهمی رو داری

برای خودت نگه دار...

مشتی زدم روی میز و گفتم:

دهنت رو ببند

میام دندونات رو خورد می کنم توی دهنت ها..

فکر نکن چند روز هیچی بهت نمی گم ازادی ها..

کاری می کنم که از کرده ات پشیمون

بشی

اشغال عوضی..

هنوز همون هرزه ای هستی

که چهار سال توی خیابونا پلاس بود و دنبال

یه لقمه نون دور برت نداره

باید ممنون باشی که بهت محبت دارم

گلاره با دیدن حالت من خندید

با صدای بلند

از سر و صورتم دستشویی های

جناب از

سر و شکم سرازیر میشد

لب هام رو گذاشتم روی هم و با

شدت فشار دادم

-چی شده دقیقا..

-والا نمی دونم از پسر جونت

بگم که

خراب کاری کرده..

-حالا باید کنار سر من عوضش می کردی؟!

لبم رو گاز گرفتم و با

حالت خنده ای گفتم : خوب دوتاشون

باهم خراب کرده بودن... ..

صبر نداشتن برا همین یهویی

این کار رو کردم

چشم هام رو تو حلقه چرخوندم

و نفس عمیق شده ای کشیدم.

-من می رم صورتم رو می شورم..

خندید

و گفت : باشه برو..

اب دهنم رو قورت دادم و با شدت فشار دادم...

باید می رفتم

حموم می کردم بااین وضع اقا

وگرنه دیگه

حال ادم گرفته میشد و کاری نمیشد کرد..

چشم هام رو تو حلقه چرخوندم

و رفتم توی حموم و شروع کردم به خودم
رو شستن..

بعد حدود نیم ساعت صدای در زدن

به گوشم رسید

برگشتم و گفتم : کیه!!

صدای داد گلاره اومد : در رو باز کن..

-چکار داری!؟

-باز کن اه.

با حالت قهر خودم رو کشیدم سمت در و گفتم:
باشه..

در رو باز کردم

توی چهارچوب در نمایان شد...

با حالت خنده گفت:

سلام آقای قهر قهر رو...

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.



سلام آقای قهر قهر و

خندیدم : ای ای اشته کردی

زود خنده ام رو قورت دادم و گفتم:

نه من...

اومد جلوم دستی گذاشت

روی قفسه ی سینه ام و منو به

عقب هل داد

سرش رو کج کرد و گفت:

چرا هستی عزیز دلم برو الان خودم

کاریت می کنم

اشتی کنی..

بعد منو فرستاد جلو و لباس رو گذاشت

روی لبام شروع کرد

منو بوسیدن حرارت تنم بالا رفت

خودم رو

کامل بهش نزدیک کردم

و منم شروع کردم به همراهی کردنش

حس قشنگ و فوق العاده ای بود.

کامل لباس هاش رو

در اوردم و...

راوی

اراد نگاهی بهم انداخت ..

با دست اشاره گفت : مامانی ابجیه

یا داداش!؟

چشم هام رو گذاشتم روی

هم و گفتم:

ابجی..

اسمش رو می خوای انتخاب کنی؟!

لباش

به حالت خنده کش داد

-هرچی تو بگی...

-ارام قشنگه؟؟

خندید..

-ارام عین اسم خودت قشنگه

از کجا پیداش کردی؟!

-خودم مامان می تونم بغلش کنم؟!

سرش رو بالا و پایین کرد

و گفت : البته؟!

بیا پسرم بغلش کن...

بعد آرام رو بغل کرد و داد دستش

که ارومش کنه

همون موقع محمد اومد



همون موقع محمد اومد با دیدن اراد و اندا

لبخندی زد

غذا گرفته بود

بوی جگر که به بینیش خورد

دلش مالشی رفت ولی

به زور خودش رو کنترل کرد نباید کار

انجام می داد

اراد با شنیدن در



سرش رو بلند کرد و با قدم های

بلند

سمتش قدم برداشت بهش

که رسید..

پاهاش رو بغل کرد با چشم های زوم شده

گفت:

سلام بابا...

محمد خندید و دستی روی سرش

کشید

-سلام پسر قشنگم

برات غذا گرفتم..

-چی گرفتی بابا پیتزا!!؟

محمد چشم هاش رو گذاشت روی هم

کمی درک کرد



که زیاده روی کرده و باید پیتزا می گرفت.

-خوب پسرم نشد ببخشید

فردا برات می گیرم باشه..

امروز جیگر گرفتم..

سرش رو بالا و پایین کرد و گفت:

جیگر هم دوست دارم

اراد خندید

محمد هم خوشحال شد برگشت سمتش

و نگاه عمیق شده ای بهش کرد...

-خوبی اندا..

اندا صورتش رو جمع کرد و

گفت:

به تو ربط نداره که من چی می گم

فقط دنبال کاری ام



که ببینم چی شده و چی نشده
حالش داشت بهم می خورد
چشم هاش رو تو حلقه چرخوند و نفس شده ای بیرون داد
-تو حالت خوبه!؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد
و گفت:

نه حالم اصلا خوب نیست.
دنبال یه چیزی برای زندگی می گردم
-مثلا چی!؟

-مثلا مردن تو من از متنفرم
تو حال بهم زن ترین کسی هستی
که دیدم

قلبش بد تو سینه می زد



بعد از جاش بلند شد و با قدم

های بلند شده

از اونجا دور شد

محمد هم با قلبی فشرده شده بهش

نگاه کرد.

چه کار می کرد تا این دختره باهاش

راه می اومد!؟

باید خیلی نازش رو می خرید

الان که حس می کرد می فهمید چقدر

حالش خراب شده

می فهمید چی بوده و چی از دست داده..

دستی روی قلبش گذاشت و فشار داد..

محمد غذاها رو گذاشت

روی مبل..

و بعد رو کرد سمت اراد و گفت:

پسرم تو همین جا باش من می رم می یام

باشه!؟

اراد سرش رو تکون داد..

-باشه بابایی با مامانی حرف های

بزرگ بزرگ داری!؟

از اینکه این بچه این همه هوش

بالایی داشت

سرش رو بالا و پایین کرد و گفت:

اره

تو تی وی بین تا من می یام

و بعد می ریم

سراغ جیگر خوردن..

-باشه بابایی...

محمد لبخندی زد و بعد رفت سمت در..

محمد

به در که رسیدیم دستم رو جلو بردم

و

دستگیره ی در رو کشیدم

و وارد اتاق شدم

اندا داشت بچه رو شیر می داد

منو که دید اخم

کرد و گفت :تو اینجا چکار می کنی!؟

اخم هام رو تو هم کشیدم

و گفتم:

برای چی اومدم اینجا!؟.

او مدم باهات حرف بزئم

-حرفی ندارم من قبلا حرفام رو

زدم

با تو حرفی ندارم...

-حرفاتو زدی؟!

مثلا چه حرفی میشه بگی.!

-نمی خوام..

می خوام برم چرا حالیت نی



-نمی خوام باهات زندگی کنم

تو

زندگی منو خراب کردی یه بچه ی حروم زاده

انداختی توی بغلم

دیگه نمی خوام بمونم می خوام

برم چرا حالیت نیست

هوم!؟

اشک از چشم هام شروع کرد

به او مدن..

لبام رو گذاشتم روی هم و کمی

فشار دادم

نمی فهمیدم که باید

چکار کنم...

این زن گاهی زیادی بود انگشت اشاره ای

بهش کردم و گفتم:

در اون دهنه رو ببند تا دهنه رو خونی نکردم..

در اون دهنه رو ببند فقط

فهمیدیمن می خوام زندگی کنیم..

می خوام همه چی روفراموش
کنم

می خوام..

بچه رو گذاشت روی تخت
و با دندون های ساییده شده اومد
سمتم..

انگشت اشاره ای بهش کردم
و گفتم:

بشین این همه اذیت نکن خوب...
فکر کن منو تو اصلا بهم نمی
خوریم..

منو تو باید بریم دنبال زندگیمون
تو یه طرفی منم یه طرفم..
منو تو دوتا خط موازی هستیم

هیچ وقت ما نمشیم..

فهمیدی..

لبام رو به حالت خنده کش دادم...

-میشیم..

این بچه ما رو ما می کنه.

عوضی..

انگشت اشاره ای بهش کردم..

-ما میشیم می فهمی..

ماااا...

صدای گریه ی بچه بلند شد

اشک از چشم هاش شروع کرد به اومدن..

-چرا این همه منو اذیت می کنی!؟

-چون من می خوام خانواده

داشته باشم



یه خانواده چیز زیادی نیست
یبار دیگه نمی خوام خانواده ام
رو از دست بدم
می فهمی؟!
چشم هام رو به حالت خنده کش دادم
و سرم رو بالا پایین کردم..
-فقط یه فرصت یه فرصت کوتاه...
نفس عمیق شده ای
ول داد..
سمت عقب هلم داد
و لب زد:
برو عقب ببینم..
بیا برو توی اتاقت برو بیرون زود باش..

فرداد

نگاهی به دایه و گلاره انداختم

با

چشم های ریز شده

گفتم:

دارین کجا می رین؟! اتفاقی افتاده؟!

اب دهنش رو قورت داد..

و نفس عمیق شده ای ول داد

و گفت : داریم می ریم خرید

تو مواظب بچه ها

باش..

چشمکی بهش زدم و خودم رو

کشیدم

سمتش...





چشمکی بهش زدم و خودم رو

کشیدم سمتش..

-من باید برم یه جای خوب

برمی گردم

عزیزم برای شب برنامه ها

دارم..

بعد چشمکی بهم زد و از کنارم رد شد...

منم موندم همینطوری

تا به خودم پیام

صدای به هم کوبیده شدن در اومد....

منم

جام بلند شدم



و رفتم سمت بچه ها
فقط برام سوال بود که می خوان
چیکار کنن...

گلاره
دایه بهم گفت که روی
تخت بخوابم..
می خواستم تموم بدنم رو اپیلاسیون کنم...
-کل بدنش رو اپیلاسیون
کن می خوام
امشب برای پسر خوشگل
شه..

-من تا حالا واژنم رو...
-نترس خوشگلم اروم برات

انجام می دم..

سرم رو تکون دادم و باشه ای

گفتم..

اونم چشمکی به دایه زد

و بعد کارش رو از سر گرفت

باید اغراق می کردم برای واژنم

چون اولین بار بود

دردم گرفت..

وقتی کارش، تموم شد

با حال خراب شده گفتم:

ممنونم.

-برای بار اول خوب بود لب هام

رو روی هم دیگه گذاشتم.

-میشه بلند شم..

خندید : اره

امشب شوهرت رو خوشحال

می کنی

انگار به یه چیز هلو رو به رو میشه..

خودم رو تکون

دادم و از جام بلند شدم..

بزور دایه آماده شدم و رفتیم

بیرون

کمی هم خرید

سکسی کردیم

و بعد لب هام رو روی هم دیگه گذاشتم..

-اینا چیه دایه!!

دایه خندید : لباس سکسی

نداشتی دختر خوب...

برای شوهرت باید خوشگل باشی

فروشنده یه زن بود

خندید...



بلاخره کارامون تموم شد و با دایه

برگشتیم

خونه همین که رسیدم

خودم رو انداختم روی مبل

دست هام پر خرید با نفس نفس

گفتم:

وای چقدر اذیت شدم

واقعا سخت بود ها..

چشم هاش رو تو حلقه چرخوند

و گفت:

پاشو پاشو دختر نباید

بخوابی

وقت خواب نیست پاشو

باید بریم..

نگاه زاری به دایه کردم:

دیگه کجا دایه؟!

-حموم باید حموم کنی هنوز که یادت

نرفته

باید امشب..

اخ هنوز این مونده بود

چشم هام رو گذاشتم روی هم

دیگه

و با شدت فشار دادم...

-واقعا چی بدتر از این

شانس هم نداریم..

-پاشو غر زن..

نفس عمیقی کشیدم و خودم رو فرستادم

جلو..

با حال خراب شده ای گفتم : باشه..

بعد از جام بلند شدم

و با هم دوباره رفتیم بالا

خواستم برم سمت اتاقمون که

دایه

جلومون رو گرفت..

با چشم های زوم شده گفت:

کجا می خوای بری!؟

-برم اتاقمون دیگه مگه نمی خوای

برم حموم.

-اونجا نه دختر

بايد اتاق مهمان آماده شي

مگه نمي خواي شوهرت رو سوپرايز کنی؟!

نگاه چپ چپی به دایه کردم

و گفتم:

چرا..

-پس بزن بریم.

بعد منو کشون کشون دنبال

خودش کشید.

نگاهی به سر تا پام کرد

نگاه دایه براق شد خجالت کشیدم

با لبخند

زوری گفتم:

دایه لباسم زیاد باز نیست!؟

نیم چه لبخندی زد و گفت:

نه دختر

خوبه که چیزی نشده

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

انشالله

که همینطور که شما می گی

باشه..

ولی زیادی که سکسیه



تموم کارا رو بهم کرد و گفت

و بعد رفت بیرون

با قدم های بلند شده منم رفتم اتاق

در رو باز

کردم

خواستم برم بیرون که بایکی سینه

به سینه شدم

خواستم بیوفتم

که دستی دور کمرم حلقه کرد

منو کشید

بالا با چشم های زوم شده بهم نگاه می کرد

چی شده بود هنگ بودم

تا اینکه به خودش اومد و لب زد:

خوبی!؟

این چیه پوشیدی..

اب دهنم رو قورت دادم نقشه کشیده

شده بودم..

-خوب برای تو

تو خرابش کردی...

اخم پررنگی کرد و خودش رو

کشید جلو..

با نفس عمیق شده گفت:

خوب برای چی آماده کردی!؟

با لبخند گفتم:

برای تو...

خودم رو که صاف کردم بودم جلو

رفتم سمتش

و لب هام رو کشیدم جلو و

شروع کردم به خوردن لباس

دستی زیر لباسم برد و به لباسم زیرم رسوند...

سوتینم

رو باز کرد و من باهاش

دوباره یکی

شدم و حس فوق العاده ای

تجربه کردم...

"معنای عشق می دانی چیست؟"

همینکه من در اغوش تو یکی شوم

و هیچی از گذر زمان

نفهمم"

زهرآ

از اتاق اومدم بیرون برگشت

سمتم

و نگاهی بهم کرد فرزین..

-خواب رفت؟!-

سرم رو تکون دادم و گفتم:

اره خواب رفت خداروشکر

من خسته ام وای

بچه داری هم سخته..

خودم رو کنار فرزین رو مبل پرت کردم..

سرم رو گذاشتم روی

تخت و گفتم:

خسته ام نمی فهمم که باید چیکار کنم..

-من می دونم..

با حالت سوالی بهش نگاه کردم

-چی...

خندید..

-به شوهرت بررسی خیلی وقته

به شوهرت

نرسیدی..

خندیدم و گفتم : بگو

درد خودم یه چیز دیگه اس..

صاف منو نشوند..



صاف منو نشوند سرش رو کج

کرد

و گفت : نمی خوام به شوهرت

برسی!؟

لبام رو به حالت

خنده کش دادم و گفتم:

من الان خسته ام فرزین حوصله

ندارم

-تو که کاری نباید بکنی

تموم زحمت ها برای ماست

زحمت بالا وپایین شدن..

چشم غره ای برآش رفتم و خودم رو کشیدم

سمتش..

-چته چرا اینجوری رفتار می کنی!؟

-می خوامت زهرا

چیززیادی که ازت نمی خوام

خودش رو

کامل بهم نزدیک کرد

و بعد لباس رو گذاشت روی لب های

من

و شروع کرد به

بوسیدن من دیگه توجه نکرد

که چی میشه

فقط با سرعت منو می بوسید

منم شوهرم بود

وقتی بهم نیاز داشت باید خودم رو

اختیارش

می گذاشتم دست از اون سرسختی برداشتم

وقتی دستش رو

گذاشت روی سینه هام و محکم

فشار داد..

اه-

کارش رو با شدت ادامه داد

و بعد منم

فقط اه و ناله می کردم.

"عشق یعنی رسیدن اگه غیر

این باشه

باید اسمتون رو گذاشت لیلی ومجنون"

راوی

اندا بلاخره راضی شد که با محمد ازدواج

کنه..

با آرام و اراد زندگی خوب و خوشی رو

شروع کردن..

بعد چند ماه موفق شد

خانواده اش رو پیدا کنه و بعد از

حلالیت

طلبیدن زندگی

خوبی هاش رو به اندا نشون داد..



اندابرگشت سمت

محمد با اب دهن قورت داده شده

گفت:

به نظرت بد نشه..

-برای چی عزیزم!؟

-برای اینکه یهو اومدم اخه

من زندگی خیلیا رو خراب کردم.

محمد لبخند عمیقی زد

-نه عزیزم در بزن



اندا با اطمینان دستش رو جلو برد

و زنگ در رو

زد..



چند دقیقه ای گذشت تا اینکه...

یه

صدا توی گوشی پیچید : بله!؟

اندا نگاهی بهم کرد..

چشم هاز رو گذاشت روی هم دیگه..

از حضور محمد قدرت

می گرفت..

-ممنون که هستی

بعد برگشت سمت اف اف و گفت:

من اندا هستم خواهر عذرا...

عذرا هست!؟

گلاره بود باورش نمیشد

اندا باشه..

حدود دوسال ندیده بودش..

اشک از چشمش شروع کرد به اومدن...

-اندا خودتی

اندا شناخت اونم بغض کرده بود..

-اره خودمم در رو باز کن

بعد در رو باز کرد

اونم در رو باز کرد اندا در رو باز کرد..

و رفت داخل..

حس دلتنگی کل وجودش

رو گرفته بود

اشک از چشم هاش شروع کرد

به اومدن..

غذرا هم

همین حس رو داشت اومد

بیرون



و با قدم های بلند شده شروع کرد به
حرکت کردن..

فرداد و دایه تعجب کرده بودن
خواستن

بپرسن کیه که نشد
فقط با قدم های بلند شده
حرکت کرد

تا خودش رو برسونه به اندا دلش تنگ شده بود..
اندا و گلاره هم دیگه رو که
دیدن

خودشون رو انداختن توی بغل هم دیگه...و عمیق به خودشون فشار
دادن..

دوتاشون با گریه
گفتن : اخ اندا



تو کجا بودی دختر دلم برات

تنگ شده بود

اندا هم خجالت زده بود هم

دل تنگ.

نمی دونست کدوم رو جلو ببره و اون

رو نشون بده...

باین حال دلتنگیش رو

خواست نشون بده..

پدر گلاره اندا رو که دید هم عصبانیت

وجودش رو

گرفته بود هم عصبانیت

با قدم های بلند شده خودش رو

بهش

رسوند..

دستش رو بلند کرد و محکم کوبید

توی صورتش

صورتش سمت چپ متمایل شد...

محمد چیزی نگفت

فقط سرش رو پایین انداخت

اندا هم سکوت کرده بود این سیلی

شاید

کمترین

تنبیهش بود



همینکه که سیلی زد خودش رو کشید جلو و بعد اندا رو کشید

توی بغلش..



دل تنگ بود هرچی بود پدر بود و دلش برای دخترش تنگ شده
بود..

دستی دور کمرش حلقه کرد و عمیق به خودش فشار داد..

قلبش عین چی توی سینه می زد..

واقعا هم دل تنگ بودن

اندا و پدرش هر دو باهم

شروع کردن به گریه کردن و خودشون

رو بهم فشار دادن..

تا اینکه اروم شدن فرداد همه رو

به پذیرایی دعوت کرد

اندا رو دیده بود گذشته براش

تکرار شد..

ولی هیچ حسی بهش نداشت..

اندا فرداد رو که دید لبخند تلخی زد



و خجالت کشید..

-سلام..

فرداد سرش رو تکون داد و گفت:

سلام بفرمایید

با محمد هم احوال پرسى کرد

فرداد و گلاره فهمیدن که اندا ازدواج کرده.

فرداد

در اتاق رو باز کردم و رو به اندا گفتم :

بفرما..

اندا با اجازه ای گفت و وارد اتاق شد...

منم وارد اتاق شدم

در رو نیمه باز گذاشتم

اندا برگشت سمتم دست اشاره ای بهم

کرد : میشه در رو ببندی!!؟

سرو رو تکون دادم و گفتم :متاسفانه نه..

هر دو متاهلیم درست نیست

اندا اخم ریزی کرد

-باشه...

دست تو جیب کردم و گفتم : خوب گوش می دم...

بگو..

اندا لباش رو روی هم فشرد : نمی دونم چطوری

اما باید می گفتم

من بخاطر گذشته ام متاسفم

خیلی کارا کردم زندگی خیلیا خراب کردم

مخصوصا تو و خواهرم رو می خواستم ازت حلالیت بطلبم..

میشه منو ببخشی!!؟

نگاه خونسردی بهش کردم وقتی بهش حسی نداشتم...

چرا نبخشم!؟

سرم رو تکون دادم و گفتم : اره می بخشم



-اره می بخشم..

نگاهش براق شد با نگاه براق شده گفت:

واقعا اخه من خیلی به تو

بدی کردم اگه منو ببخشی من واقعا ازت تشکر می کنم.....

-خوب من می بخشمت چون حسی

بهت ندارم..

نمی گم زندگی رو برام زهر نکردی

چرا این کار رو کردی اما با رفتنت بهترین هدیه رو بهم دادی...

گلاره..

چشم هاش گنگ شد :گلاره!؟

سرم رو بالا پایین کردم و گفتم :اره گلاره...

همون عذرا اسمش رو عوض کرده گذاشته گلاره

برای دادن این محبت ازت تشکر می کنم...

و می بخشمت...

لبخندی زد و گفت : انشالله که خوشبخت بشین

اگه موافق هستی بریم چون من حرفی ندارم دیگه..

سرم رو تکون دادم و گفتم : بریم..

خودم رو عقب کشیدم اونم در رو باز کرد و رفت بیرون...

من موندم با یه عالمه وهم توی سرم که چی به چی شد و این

اتفاق افتاده..

از اتاق که اومدیم بیرون نگاه همه سمت ما کشیده شد..

گلاره

فرداد اومد بیرون نگاهم سمت در کشیده شد استرس داشتم

از اینکه با اندا تنه‌است می ترسیدم یه حرفی بهش بزنه..

که دوباره رهش رو بزنه(نظرش رو عوض کنه)

وقتی زود اومد بیرون لبخند عمیق شده ای زدم

خوشحال بودم که اومده بود زود..

اندا اومد و کنارم نشست یه مرد که به بچه ی کوچک به دستش بود

یه پسر چهار و پنج ساله هم کنارش

نشسته بود

برگشتم سمت اندا و گفتم : معرفی نمی کنی!؟

خندید : محمد و بچه هام

پسرم اراد دخترم ارام که تازه بدنیا اومده.

-عه چه خوب مبارک باشه



با هم تا خود شب گفتیم و خندیدیم منم لبخند عمیق شده ای
زدم

این تنها چیزی که می خواستیم و خوشتیمون کامل شد.

این بهترین اتفاق زندگیم بود دیگه چیزی کم نداشتم..

اندا و خانواده اش که رفتن لبخندی زدم و برگشتم

فرداد پشت سرم بود توی بغلش فرو

رفتم.. با حال خوش گفتم : ازت ممنونم بهم خیلی خوش گذشت

..

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با خنده گفت : من کاری نکردم...

همش خواست خدا بوده از اون تشکر کن..

الان هم خوشحالی خوشحالی تو

و پدرت انگار خوشحالی کنه خوشحالم که اومدن...

حالا دیگه چیزی کم نداری..



خودم رو عمیق به بهش فشردم و گفتم : نه تا تو هستی هیچ چیزی
کم ندارم..

تو قشنگ چیزی هستی که دارم..

خودم رو کشیدم جلو و گونه هاش رو بوسیدم..

-مرسی که هستی عشقم..

فرداد فشار دستش رو بیشتر کرد و گفت :شیطونی نکن دختر الان
و قتش نیست...

این جناب هم وقتی یه چیزی بفهمه بیدار میشه..

چشم غره ای براش رفتم و گفتم :هیس هیچی نگو می کشمت.

خندید و منو محکم

به خودش فشار داد : بخدا دوست دارم..

-منم دوست دارم..

"بخدا دوست دارم هایی که می گیم خیلی قشنگه تو قشنگ ترین

چیزی



هستی که دیدم و دارم و خدا بهم داد"

حدود چند هفته گذشت رابطه ی فرداد و فرزین خوب شده بود

زهره هم حامله بود بسکه هول بودن

کار دست خودشون داده بودن..

رفتار دایه و بابا هم مشکوک می زد

می دیدم وقتی هم دیگه

رو می دیدن از خجالت سرخ شده بود..

یعنی حسی بینشون بود!؟

این رفتار دقیق منو توی فکر فرو برده بود یکی پشت سرم قرار
گرفت

وشونه ای زد..

از فکر اومدم بیرون و برگشتم با چشم های چپ چپ شده بهش
نگاه کردم..

-چیه داری اینجوری بهم نگاه می کنی!؟

-داری به چی فکر می کنی!؟

-داشتم به رفتار بابام و دایه فکر می کنم انگار یه اتفاقی افتاده دارن
مشکوک می زنن...

-یعنی چی؟؟

-یعنی مثلاً عاشق شدن می فهمی که چی می گم!؟



فرداد پوکر بهم زل زد : مامان من و بابای تو!؟

سرم رو تکون دادم و گفتم : اره اشتباهه مگه!؟

نیشخند ریزی زد و گفت : نه ولی مامان من هنوز صیغه ی بابامه
فکر کنم فراموش کرده..

پوکر شده بهش زل زدم و با چشم های پر از تعجب گفتم : راست
می گی!؟

سری بالا پایین کرد و گفت : اره

لبام رو به حالت کش خنده دادم

-خوب حتما من اشتباه کردم

ولش کن اصلا بیا کمک کن میز رو بچینیم

فرداد اخم کرده بدون اینکه بهم توجه کنه با قدم های بلند شده

شروع کرد

به حرکت کردن..

منم همینطور وا رفته نگاهش کردم این یعنی خیلی ناراحت شده

بود

پوفی کشیدم و دستی توی موهام فرو بردم..

از جام بلند شدم و شروع کردم به راه رفتن..

عجب غلطی کرده بودم ها..



دپرس به تی وی نگاه کردم فرداد واقعا باهم قهر کرده بود و اصلا
بههم مل نمی داد

اخم ریزی کردم و گفتم : پوف سنگ قبرت رو بشورم گلاره چرا
این حرف رو زدی؟!

همینطور داشتم غر می زدم که صدایی به گوشم رسید..

صدا صدای دایه بود : چی شده دخترم!؟

این چه حرفیه در مورد خودت می زنی!؟

با حالت دپرسی برگشتم سمتش و با غمگینی بهش نگاه کردم..

-دایه فرداد باهام قهره

-چرا!؟

-نمی دونم حالم خرابه یه تر زدم نمی تونم جمعش می کنم..

دایه کنارم نشست وبا لبخند زوری زد و گفت:

خوب می شنوم چی شده که دعواتون شده!؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

نمی دونم...نمیشه بگم دایه

دایه چشم غره ای برام رفت : حرف بزن دیگه بگو چی شده..

پوفی کشیدم و لب هام رو به حالت خنده کش دادم..

-ناراحت بگو چی شده



-بگو چی شده..

پوکر به دایه نگاه کردم و گفتم : فرداد باهام قهره..

-وا چرا؟؟ مگه بچه اس که باهات

قهر باشه!؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

اره یه حرف بد بهش زدم حق داشت که قهر کنه.

-خوب چی گفتی!؟

-شمام ناراحت میشی اینو بهت بگم !؟

سری رو به چپ و راست تکنون داد و گفت : نه دختر

در مورد بهش چیزی گفتی!؟

-اره فکر نمی کردم که اینجوری بشه من اصلا فکر نمی کردم شما

هنوز صیغه ی پدر فرداد باشید

بااین حرفم چند لحظه بهم خیره موند و بعد خندید

-تا تهش رو فهمیدم چی گفتی بهش

دختر بابای تو مثل هادی برای منه من هیچ قصدی از شوخی و

خنده باهاش ندارم

بعدم اره من هنوز صیغه ی مرتضی هستم..

با نگاه غمگینی بهش زل زدم و گفتم:

ببخشید بخدا نمی دونستم.

دایه بدون اینکه تغییری توی رفتارش داشته باشه

دستی گذاشت روی گونه ام

و گفت : هیچ اشکالی نداره دخترم من که ناراحت نمیشم

اتفاقا خنده ام گرفت خیلی خنده دار بود..
باهاش حرف می زنم مردک گنده غلط، کرده بخواد با تو قهر کنه
لبم رو گاز گرفتم و گفتم : ببخشید تورو خدا
نمی دونستم...

دایه خودش رو کشید جلو و گونه ام رو بوسید و با مهربونی
گفت : اشکالی نداره عزیزم...

پیش می یاد منم اصلا از تو ناراحت نیستم..
برم با شوهرت حرف بزنم لبخند ریز شده ای زدم و گفتم:
باشه..

فرداد

عصبی لیوان شراب رو سر کشیدم هر کار می کردم روی پرونده
تمرکز کنم نمیشد همش اون حرف
گلاره یادم می اومد و دوباره عصبی میشدم..

خیلی خودم رو کنترل کردم تا چیزی بهش نگم بزور خودم رو
کنترل کردم

دستی روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و شروع کردم
به بالا پایین شدن..

تا اینکه در باز شد برگشتم سمت در مامان رو که دیدم عصبی
شدم

انگشت اشاره ای بهش کردم و گفتم:
مامان..

عادت کرده بودم بهش می گفتم مامان
بههم که رسید سرش رو کج کرد و گفت:
سلام پسرم حالت خوبه!؟

چشم ها رو باز و بست کردم و گفتم : خوبم....مامان حال شما
چطوره!؟
خیلی وقته ندیدمت...



_مامان حال شما چگونه خیلی وقته ندیدمت

مامان خندید دستی روی سرم کشید

و گفت:

مگه من می تونم تورو ببینم!؟

همش در حال ناپیدن شدن هستی..

حالا چگونه حالت خوبه!؟

نمی خواستم مامان چیزی از ناراحتیم بدونه

لبخند زوری زدم و گفتم:

خوبم مامان..

مامان خم شد تو صورتم : می دونی بهم می گی مامان غرق خوشی

میشم ۲۸ سال ارزوی شنیدن

این اسم رو از تو داشتم الان بهش رسیدم



سالها من مادرت بودم ولی یکی دیگه رو مادر صدا می زدی می
دونی این چقدر سخته!؟

ناراحت بود با شرمنده گی گفتم:

بخشید من نمی دونستم خودتون که می دونید.

خندید : اره پسرم اینا رو گفتم برسم

به اینکه

من ۲۸ سال بزرگت کردم درسته به مبارک می گفتم ماما

اما منم کم سختی نکشیدم که بزرگت کنم

من سختی کشیدم اما اون کلمه لذت بخش، برای مبارک بود

تموم حالات رو می شناسم اینکه دروغ می گی راست می گی ،

ناراحتی خوشحالی

همه اینا رو می فهمم می دونم

الان هم ناراحتی دروغ گفتم بهم..

لبخند از رو لبام پر کشید مامان با پیروزی بهم نگاه کرد : نه مامان
من حالم خوبه..

_بازم دروغ..

_اخ مامان خوبم دیگه دنبال چی هستی!؟

_دنبال اینکه بدونم چرا چند روزه از زنت منت داری مگه بچه ای
پوکر شدم.

_مامان داشتی الان از حس مادرانه ات می گفتی یهویی چی شد!؟
شونه ام رو بالا انداختم و خودم رو کشیدم جلو..

و گفتم : حالم چندان خوب نیست
مامان..

میشه بری

_نه باید صحبت کنی

کلافه بهش زل زدم : از چی شما که اومدین اینجا پس حتما می
دونید

که چی شده..

از همه چی خبر دارین..

اره می دونم منم ناراحت نیستم

نگاه تیزی بهش کردم : یعنی از بابای...

چشم هاش رو گذاشت روی دیگه و گفت : نهههه معلومه که نه

بابای گلاره عین داداش منه بعد من شوهر دارم استغفرالله



سرم رو تکون دادم و گفتم : باشه داداش شماست ولی حق نداشت

این حرف رو بزنه عقل که داره

مامان سرش رو به حالت خنده تکون داد و گفت:

که اینطور اون نمی دونست پسرم تو نباید این همه خود خوری

داشته باشی نباید حساس باشی

شما دوتا زنو شوهر هستین.



تک ابرویی بالا انداختم و گفتم : مامان دقیقا میشه بگید باید در
مقابل این حرفش چکار می کردم؟!.

_گفتن حقیقت تا بفهمه که اشتباه کرده باینکه مرتضی خوبی بهم
نکرده اما من دلم نیومد این

چند سال رو نگاه چپ به کسی بندازم

باینکه بابای تو نامرد بود من

این کار رو انجام ندادم..

نگاهی توی حلقه چرخوندم و گفتم :حق با توعه مامان حالا چکار
کنم؟!.

_باهاش اشتی کن گناه داره دوستت داره تحمل نداره

دوریت رو تحمل کنه...باهاش اشتی کن پسر

نفسم رو بیرون دادم و گفتم : باشه مامان..

هنوز حرفم تموم نشده بود که مامان خندید

و یهو با داد گفت : دخترم بیا داخل

چشم هام گرد شد

چی شد یهو در باز شد و گلاره اومد داخل

پس بیرون منتظر موند..

لبخندی زد و گفت : سلام عشقم

_سلام تو اینجا چکار می کنی ؟؟

_اومدم منت کشی

با ناز نگاهی بهم کرد من جای اون

خجالت کشیدم

مامان ریز خندید و بعد از جاش بلند شد : خوب من می رم

بیرون..تنهاتون می دارم..

خواستم بگم نکن که دیر شده بود...

که مامان رفت بیرون

گلاره ام با شیطننت اومد سمتم

بهم که رسید کنارم نشست نگاهی بهم کرد براق

بود : می دونی امشب چند شنبه اس؟!

__پنج شنبه

__میشه شب چی؟!

__جمعه..

__افرین خوب به من چه

__یعنی این

اومد سمتم بهم که رسید لباش رو جلوی لب هام قرار داد و شروع کرد به بوسیدن من..

منم با چشم های گرد شده بهش خیره شدم تا ببینم چه اتفاقی می افته

گازی از لبم گرفت دردم اومد با چشم غره گفتم : همراهی کن دیگه چرا

همراهی نمی کنی؟!

نفسم رو بیرون دادم

این دفعه من سرم رو جلو بردم و با گذاشتن لب هام روی لب هاش
شروع کردم به بازی کردن با لب هاش

دستی روی سینه اش گذاشتم

اروم صورتش رو جمع کرد و ناله ای سر داد

نگاهی بهش انداختم رضایت توی چشم هاش بود خودم رو بهش
نزدیک کردم..

و گفتم : خوب چطور بود دادن خوب بود!؟

لبم رو زیر گرفتم و گفتم : خیلی خوب بود ممنونم..

خندید : شهوتی من..

چشم غره ای برام رفت و گفت : من شهوتی نیستم

_اوممم کی زیرم ناله می کرد الان

چند مین نیست می زنی زیرش!؟

چشم غزه ای برام رفت منم خندیدم کنارم نشست

دستی زیر دلم گذاشت و اروم شروع

کرد به ماساژ دادن.

_می مالم توام اروم بخور باشه!؟

سرم رو بالا پایین کردم و گفتم : باشه ممنونم...

لب هام رو به حالت خنده کش دادم و خودم رو بهش

نزدیک کردم : اره لذت بخشه برات نه.

_درد دارم

با خنده گفت : خوب کلفت بوده دیگه جر داده قشنگ

با خنده خودم روی صورتش خم شدم...

بعد کنار گوشش گفتم : دوستت دارم...حالا بخواب منت کشی

قشنگی بود..

گلاره

زهرا اومد کنارم نشست استرس داشت برگشتم سمتش و گفتم

:چیه چی شده!؟

__وای اگه دوقلو باشن چی

پدرم در میاد..

چشم غره ای براش رفتم...

__دوقلو بودن برای منه تو ترس چی داری؟!

نفسم رو بیرون داد و گفت:

وای حس می کنم دو قلو دارم شکمم خیلی بزرگ شده

چشم غره ای براش رفتم و گفتم:

اصلا هم اینطور نیست.

__خانم های بزرگ زاده..

نوبت شماست

زهرا زیر لب گفت : بزرگ زاده ام شد فامیل!؟

دستش رو گرفتم و بلندش کردم

__پاشو ببینم چه حرفا می زنی اخه دختره ی دیوونه.

دنبال خودم کشیدمش و بردمش سمت اتاق.

وارد شدیم یه دکتره جوون نشسته بود
ما رو که دید لبخندی زد و گفت : سلام بفرمایید..
دکتره برام آشنا می زد انگار قبلا یه جایی دیده بودمش اخم ریزی
کردم
و گفتم:
سلام..

خودم رو جلو روندم زهرا هم مثل
من سلام کرد
نگاهی به شکم زهرا انداخت و گفت:
خوب خوب خانم باردار باید
شما باشید
زهرا سرش رو پایین انداخت و گفت:
دوستمم برگه آزمایش آورده که ببینه
بارداره یانه.

چشم هاش رو تو حلقه چرخوند و گفت :اهان..

خوب اول برگه ی آزمایش شما رو ببینم.

برگه رو از کیفم در اوردم و گرفتم

سمتش:

بله بفرمایید.

برگه رو گرفت و نگاهی بهش انداخت

_خوب خوب اینجا چی داریم

نگاهی به برگه انداخت و بعد با مکث گفت:

بله مبارک باشه بارداری..

چشم هام اومد روی هم دیگه دکتر

تک ابرویی برام بالا انداخت..

_خانم..

فامیلی شریفتون!؟

_بزرگ زاده فامیلی شوهرم خودم اسلامی.

_خانم اسلامی از بار دار بودنتون خوشحال نشدین؟!
چشم هاش رو گذاشت روی هم دیگه و گفت : راستش نه.
من یه دوقلو چند ماهه خونه دارم حالا الان بالین وضع..
خندید..

_ناراحت نباش خدا خودش درست می کنه..
حالا معاینه می کنم می گم چند ماهه اس..
شما خانم می خواهید سنو کنید ؟!
زهرا چشم هام رو تو حلقه چرخوند و گفت : بله..

زهرا

با حالت زاری گفتم : گلاره سه تا رو چطوری بزرگ کنم؟!
چطورییی...

چشم هام رو گذاشتم روی هم و فقط فشار دادم..
_ نمی دونم اینو به فرزانه بگو چطوری می خوام بزرگ کنی

خدا یهویی بهت داد

_وای بدبخت شدم

خنده اش گرفته بود منم شروع کردم به هرهر خندیدن

خودم رو سمتش کشیدم و گفتم:

چیه چرا اینجوری بهم نگاه می کنی!؟

_دارم بهت می خندم خیلی خنده دار شدی..

دستم رو مشت کردم و کوبیدم به قفسه ی سینه اش

_زهرمارررر

_زهرررررمارر

باید گریه می کردم این چه مصیبتی بود همش تقصیر اون فرزین

بود

چقدر گفتم مواظب

باش اونقدر می خوام می خوام کرد

تا اینکه من حامله شدم

توی تموم راه گلاره کرم ریخت منم حرص خوردم

وارد خونه که شدیم اولین نفر

دایه جلوی راهمون رو گرفت : خوب چی شد ؟؟

گلاره با خنده گفت:

دایه فعلا من جای تو باشم

زیاد نزدیک نمیشم چون زهرا عصبیه ترکش پرت می کنه..

دایه نگاهی با تعجب به من کرد

با چشم های گرد شده گفت : مگه چی شده!؟

خندید دوباره..

عصبی شدم و گفتم :هیچی سه قلو حامله ام

دایه چشم هاش گرد شد

یا ابوالفضل سه قلو حامله ای!؟

سرم رو تکون دادم و گفتم : اره

الان هم برید کنار می خوام رد شم

گلاره خودش رو کشید

_بفرما ماما سه قلو ها

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم :خدا کنه این دفعه دو برابر

حامله شی

ریز ریز پشت سرم خندید و شروع کرد به راه رفتن..

فرزین هم توی دلم نفرین کردم

فرزین پشت در سنگر گرفت با داد گفتم : خدا لعنتت بکنه

دیدي گفتم مواظب باش حالام این

انتر..

فرزین اب دهنش رو قورت داد:

بده به جای چهارشکم زاییدن یکی رو سه جا بزای!؟

اخ دلم می خواست فقط بکشمش

خودم رو بهش نزدیک کردم

و گفتم : اخ دلم درد می کنه
خدا لعنت کنه اصلا طلاق می خوام
من طلاققق می خوام..
تند تند می گفتم اونم فقط می خواست
بیاد سمتم منم یه چیز دیگه سمتش پرت می کردم
با اینکه دست از پرت کردن وسایل برداشتم
خسته شده بودم فرزین خود را از پشت در بیرون آورده و با قدم
های آرم شده و اومد سمتم
به من که رسید کنارش نشست..
دست گذاشت روی گونه ام و آروم شروع کرد به نوازش کردن
_قربون زن قشنگم برم برای چی این همه عصبی هستی خدا
خودش سه قلو داده توانشم میده برای بزرگ کردن..
نباید خودت رو به بازی..

خدا توان قدرت به ما می‌ده عزیزم چرا اینهمه خودت رو اذیت
میکنی؟؟

بغض کرده بودم زیر دلم درد میکرد..
دستی گذاشتن به دهنم و فشار دادم...
چجوری اخه!؟

ندیدی گلاره و فرداد با چه بدبختی این بچه ها رو بزرگ میکنند.
من چه جوری سه تارو بزرگ کنم ؟
فرزین خواست بهم دلداری بده که باز به یاد بدبختیم که افتادم
گریهام بلند شدم.
_نمی خوام از اینجا برو گمشو..

برووو گمشووووو...

دوباره فرزین جاش بلند شد و از اتاق اومد بیرون

فرداد



با حرص نگاهی به فرزین و گلاره انداختم:

چرا اینهمه اذیتش میکنی

نمی ببینی که حالش بده و حرص داره میخوره..

گلاره با دیدن عصبانیت من خودش رو جمع و جور کرد

اب دهنش رو قورت داد و گفت:

با ما داریم باهاش شوخی می کنیم..

_شوخی با زن حامله اونم سه قلو اررره!!؟

سرم رو بالا پایین کردم و گفتم:

عجب کاری داریم با شما الان عصبی نباید بهش سخت بگیرین.

به خاطر حاملگی که داره زود رنجه...

یکم بهش مهلت بدین تا با این قضیه کنار بیاید شوکه شده که سه

قلو حامله اس

پوفی کشیدم و دست تو هوا تگون دادم..

_باشه ای بابا شوخی هم نمی شه کرد ها.



نگاه چپ چپی بهش کردم که ساکت شد..
_چیهههههه چرا اینجوری بهم نگاه می کنی!؟

گلاره با اخم و تخم گفت : من خودمم حامله ام تو چرا اینجوری با
من حرف می زنی!؟
چشم هاش گرد شد با چشم
های گرد شده گفت:
حامله ای!

ریلکس گفتم : اره حامله ام تو داداشت باهم خراب کردین.
برای منم دیگه پنج قلوعه چیز عجیبی نیست
شما کلا اهل خراب کاری هستین!!
فرداد خودش رو تکون داد...

_وای فرزین چیکار کردیم من خودم خبر نداشتم
این حامله اس چجوری از دستم

در رفته؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم : نمی دونم والا...

شاید اون شب که هی پيله شدی..

همینطور داشتم ادامه می دادم..

که فرداد گفت : هیسسسس...

ادامه نده می خوام بقیه جزئیات

هم بگی هوم؟؟

فهمیدم که گاف دادم دستی جلوی دهنم قرار دادم و اروم شروع

کردم به خندیدن...

_نه اینا خودشون کار کرد ترن

_اومم باشه.

حالا ولش کن بحثمون زهرا بود در مورد اون حرف بزنیم.

_باشه..

زهرآ

شکمم گنده شده بود عین چی باد کرده بودم.

شده بودم عین حاملگی قبلی گلاره

گلاره هم دوبرابر من

اونم چند قلو حامله بود هرچی فرداد

می گفت بریم دکتر سنو گرفتیم..

اخم ریزی کردم و گفتم : توی ماه چندی!!؟

شروع کرد به خودش باد زدن : توی پنج وای چهار ماه دیگه حالم

رو بد می کنه این همه تحمل کنم...

پوففففف...

اره این ماهی ام من خلاص میشممم.

دستی روی قلبم گذاشتم و فشار دادم

حالم داشت بد میشد.

با دندون های رو هم اومده گفتم:

یعنی وقتی فارغ بشم

وای برای اینا دارم

_منممممم دوتاشون رودر کنیم از خونه..

_اره ههههه...

نفسم روبیرون دادم و لب هام رو روی هم دیگه فشار دادم

فرداد و فرزین اومدن سمتمون

همینکه بهم رسیدن شروع کردیم به فحش دادن بهشون

اونا همه فقط می خندیدن.

بچه ها را برده بودن پارک تا یکم گردش کنن..

فرزین در حالی که فاطمه روی دست هاش جابجا می کرد گفت:

خوب ما که بچه ها رو صحیح و سالم برگردونیم شما چیکار کردین

باهاشون که غر که نزدین.

با دندونهای رو هم اومده گفتم:

فرزین هیچی نگو که فقط خفه می کنم..



فرزین با خنده گفت:

اگه تونستی گردگ خانم

_گرد عمته بهم نگوگرد..

_گردی دیگه مگه دروغ میگم شدی یک گرد تپل..

چشمام رو توی حلقه چرخوندم میخواست حرص منو در بیاره..

_برو برام لواشکامو بیار خیلی حرف نزن..

_ای به چشم گرد من.

از شدت حرص بالشت رو برداشتم و پرت کردن سمتش...

جاخالی داد و محکم خورد تو صورت فرداد..

فرداد دستی گذاشت روی صورتش و ناله ای سر داد

_اخنخ..

گلاره که خوشحال شده بود گفت : دستت مرسی عشقم..

بعد از ته دل شروع کرد به خندیدن.....

منم نیشم باز کردم

_عجب ضربه دستی داشتم ها..

دیدم فرزین خیلی داره خوش به حالش میشه و اونم داره میخنده
که به فرداد اشاره کردم که پس گردنی بزنه به پس کله اش اونم
این کارو کرد..

فرزین نیشش بسته شد از درد گردنش رو مالید..

_زهر مار چرا میزنی..

فرداد اخم هاش رو کشید توی هم و گفت:

اول به بخاطر تو بالش خود به صورت من دوم اینکه دستور زنت
بود...

دستم را به عنوان لایک بالا بردم و گفتم:

دستت مرسی داداش..

فرزین چشم غره ای برام رفت و گفت : که اینطور زهرا خانم برات
دارم..

دست تو هوا تکون دادم و گفتم:



فعلا حرف نزن جرات نزدیک شدن به منو نداری حالا برید کنار
می خوام تلویزیون نگاه کنم..

گلاره

خرداد نگاهی به شکمم انداخت:

من سر یوسف و آسنات تورو ندیدم ببینم چه جوری بود شکمت
خودت بگو که همین جوری بود یا این بزرگتر از این؟!

دهن کجی بهش کردم و گفتم:

کوچکتر از این بود.

چشماشو گذاشت روی هم و گفت : جان من راست میگی؟!

_چقدر گفتم که مواظب باش و قرص بخور.

همینطور داشت غر می زد که سرش رو آورد جلو و من با تموم

قدرتم زدم پس کلش...نالشی سر داد

و دستی روی گردنش قرار داد : اخ چرا می زنی؟!

انگشت اشاره ای براش کردم و گفتم:

من قرص نخوردم تو چرا

کاندوم نداشتی هوم؟! دوتا کم بود

اینم چهارتان یا پنج تان..

شروع کرد به حرف زد : اخ اون شلال من باد کرده بود کاش

قطعش می کردم به این دردا دچار نمیشدم..

شش تا بچه!؟

ریلکس گفتم : یکیش رو جا گذاشتی هفتا..

_اخ کمرم بیا بریم دکتر شاید

اشتباه می کنی

با حالت ریلکسی گفتم : نه من اشتباه نمیکنم می دونم چند قلوان

تا آخر عمرت جا تو باشم نزدیک

زنم نمیشم

_غلط بکنم بشم چمیدونستم

قرص نمی خوری..

_منم نمیدونستم که تو کاندوم نمی زنی حالا جورش رو بکش..

اخ چقدر خسته ام خوابم می یاددددد.....

بیا پاهام رو ماساژ بده بیا...

فرداد نگاه بدی بهم انداخت منم

نگاه بدتری..

_چیههه چرا اینجوری نگاه می کنی!؟

بیا پاهام رو بمال زود باش

سرم رو بالا پایین کردم و باشه ای

گفتم..

خودش رو تکونی داد و اومد سمتم

و شروع کرد به پاهام رو

مالیدن..

زهرا

حس کردم زیر دلم داره درد می کنه

نفسم به شماره افتاده بود

دستی جلوی دهنم قرار دادم و

شروع کردم به نفس کشیدن.

دیدم داره سخت بهم می گذره

فرزین رو بیدار کردم

فرزین همین که چشم باز کرد

منو دید با چشم های گرد شده گفت:

چی شده؟؟

چشم هام روی هم دیگه و گفتم:

درد دارم... خیلی ام...

_موقعشه!؟

سرم رو بالا پایین کردم

و گفتم : فکر کنم...

زهرا رو رسوندیم بیمارستان فررین هی راهرو رو می رفت می اومد
نگران بود

زهرا رو برای سه قلو داشتنش باید عمل می کردن چشم هاش رو
توی حلقه چرخوند و شروع کرد به نچ نچ کردن...
منم حرصی شدم و گفتم : بیا بشین دیگه چرا این همه نچ نچ می
کنی!؟

از حرکت ایستاد و برگشت سمتم.

با چشم های دریده شده گفت:

زنم اون توعه ها معلوم نیست زنده بمونه یا نه.

پوکر بهش نگاه کردم

_مگه می خواد بره بمیره؟! می خواد بره بچه بزاد.

بشین سر جات ببینم.

اخم هام رو تو هم فرو بردم و خودم رو بهش نزدیک کردم.

_خره زنت خوبه بشین سه تاس عادی نیست

طول میکشه که بچه بزاد

بیا بشین دایه ام که عصبی شده بود

گفت : اره بشین پسر

داری روی مخ می ری..

فرزین سری تکون داد و بعد

کنار من نشست.

تا اینکه بعد حدود سه ساعت دکتر اومد همینکه اومد بیرون

هممون سمتش یورش بردیم

بهش که رسیدیم اخم پررنگی کردم

و خودم رو بهش نزدیک کردم

با انگشت اشاره گفتم:

خواهرم چی شد

_مبارکه صاحب دوتا پسر و یه دختر شدین.

مبارکه..

_مادرش..

_اونم خوبه...خداوشکر

فرزین نفسی بیرون داد و گفت : وای خداوشکر داشتم می کردم
خداوشکر که خوبه..

لب هام رو به حالت خنده باز کردم...

_مبارکه پدر شدی بدبخت شدی

نگاه چپ چپی بهم انداخت : خودت هم پدر میشی ها
با یاد اوری شکم گنده ی گلاره حالت زاری به خودم دادم
و گفتم :ارههه وای دست رو دلم نذار
خیلی خونه..

اونا بدنیا بیان کمرم می شکنه

نیشش رو باز کرد و گفت : خوبه

عین همیم فقط باید یکی
حرف بزنم..توام عین همیم
لب هام رو با حالت خنده کش دادم
دستی گذاشتم روی کمرش و به جلو
هلش دادم
_برو لباس بخر بدواین سه دست کمه باید هنوز هم لباس بخری
بدو..

خندید : حالا چند روز دیگه ام من به تومی گم
_وای وای راست می گی داغ
دلم رو تازه نکن..

قلبم عین چی توی قفسه ی سینه ام می زد..
از فکر به اینکه منم چند ماه دیگه
فنج دارم لبخندی زدم قشنگ..

گلاره

زهرا وارد خونه شد یه بچه دست دایه

یکی فرزین یکی ام فرداد

خنده ام گرفته بود نگاه شیطننت امیزی بهش کردم و گفتم:

مبارک باشه تا سه نشه بازی نشه..

زهرا پشت چشمی برام نازک کرد

ور دستم نشست..

سه تا رو ردیف گذاشتن کنار هم

نگاهی بهشون انداختم

تشخیص نمی دادم کدوم دختره

کدوم پسر

_کدوما دخترن کدوم پسر!؟

_یه دختره دوتا پسر..

_اوممم جفت جفت شدن خوبه

اینجوری

اسم براشون انتخاب کردین!؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد و

گفت:

فعلا نه

دست هام رو بهم زدم و گفتم:

خوب فاطمه

اون بزرگه اس این سه تا براساس فاطمه انتخاب شه.

خوب دختره رو بذاریم فائزه

دوتا پسرا فرزانه قشنگه؟؟

سری رو تکون داد و گفت : اره قشنگه..

دستی جلوی دهنم قرار دادم و اروم شروع کردم به خندیدن.

_ولی حس می کنم اسم دختره یه

جوریه..

فائزه قدیمیه..

فرداد با خنده گفت : شیطون خانم

بذار خودشون انتخاب کنن تو شدی تافته ی جدا بافته.

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم : بده!! اینا ذوق که ندارن..

لب هام رو به حالت خنده کش دادم و خودم رو کشیدم جلو..

_خوب دختره اوممممم فرشته..

اهان فرشته قشنگ تره..

فرشته خانممم مبارک باشهههه..

فرشته خانم....

همه خندیدن منم خندیدمم...

واقعا خوشحال بودم..

زهرا خوشبخت شده بود قشنگ ترین ارزوم بود

فرداد

گلاره رو روی تخت خوابوندم شکمش خیلی بزرگ شده

بود حرف های فرزین یادم اومد

با حالت زاری گفتم:

وای خدا رحم کنه گلاره این خیلی

بزرگ شده

چند قلوعه ایا؟!

چشم هاش رو توی حلقه چرخوند و گفت:

نمی دونم اصلا خبر ندارم

کاش زودتر بدنیا می اومد..

صدای گریه ی بچه ها اومد دوتاشون باهم گریه می کردن..

_ای بابا.

جانم بابا الان می یام

دوماه به سرعت گذشت و من وارد ماه نه شدم

شکمم به حدی بزرگ شده بود
که حتی وقتی می رفتم جلو
وسط پام رو نمی دیدم تا تمیز کنم فرداد رو صدا می زدم که بیاد
برام اون کار رو انجام بده.
اونم کرم می ریخت..
امروز حس می کردم که خیلی کسلم
بهونه می گرفتم
حتی حوصله ی گریه ی بچه ها رو هم نداشتم چشم هام رو توی
حلقه چرخوندم و نگاه عمیق شده ای به همه جا کردم ..
باید دایه رو صدا می زدم
_دایه دایههههه.
دایه نبود که جواب بده جاش بابا
خودش رو رسوند بالا سرم با نگرانی گفت : جانم دخترم
حالت خوبه!؟

شروع کردم خودم رو باد زدم..

_حس می کنم گرمه میشه کلر رو روشن کنید!؟

چشم هاش گرد شد : این وقت سال کلر!؟

هوا سرده باباجان..

_پس من چرا گرممه بیا کمک کن بابا لباس هام رو در بیارم..

_لباس هم نداری بابا جان یه لباس نازکه..

پوفی کشیدم

_پس لااقل یادم بزن بابا

سرش رو بالا پایین کرد خودم رو کشیدم سمتش و لب هام رو به

حالت خنده کش دادم

از این خنده ام گرفته بود که کسی جرات نداشت بگه نه با دلیل

قانعم می کردن..

می گفتن نه جیغم می رفت هوا.

بابا جلوی من نشست اروم شروع کرد به باد زدن من ...

این باد بدرد نمی خورد بازم خواستم
بهونه بگیرم که یهو دردی خفیف حس کردم اما به اندازه ای بود
که اخ بگم

—اخ

بابا خودش رو کشید سمتم..

با چشم های نگران شده گفت:خوبی دخترم!؟

چی شد!؟

دستی روی شکمم گذاشتم و گفتم : اخ توله سگا یکیشون لگد زد
اخ..

هنوز داشتم حرف می زدم که درد دیگه ای ام حس کردم این دفعه
نتونستم دووم بیارم و ناله ای عمیق سر دادم.

—ایییی بابا چرا دارم اینجوری میشم

بابا چشم هاش گرد شد

—نمی دونم دخترم وقت زایمانت نشده!؟

با صورتی جمع شده سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:
نمی دونم اخ بابا..

دردا کم کم زیاد شد تا جایی که
داشتم عین خر جیغ می زدم
بابا هم نگران عین چی دور ورم می گشت...
تا اینکه دایه ام اومد

با چشم های گرد شده بهم نگاه کرد
_چی شده دخترم!؟

با حالت زاری لب زدم : فکر کنم..
دارم..

با خیس شدن شلوارم با داد گفتم:
شلوارم شلوارم خیسسس شد

خودم رو به سرعت به بیمارستان رسوندم دل تو دلم نبود تا بفهمم
چیشده...

مامان می گفت که دردش رو یاد کرده..

با قدم های بلند خودم رو به مامان رسوندم با چشم های ترسیده
گفتم:

چی شد مامان بدنیا اومدن..

مامان لبخندی زد و گفت : اره پسر

این دفعه ام چند قلو..

با حالت زاری گفتم : بالون شکم بزرگ

شک داشتی که چند قلو بشه مامان!؟

مامان خندید : نه پسر چه شکی انشالله که خیره..

_حالا چی ان!؟

_برعکس فرزین یه پسر دوتا دختر...

_اخ سه تا یخچال باید سوار نیسان کنم
کمرم میشکته..

دایه خندید دستی پشت کمرم گذاشت و گفت : هممون بیشترش
رو انتظار می کشیدیم

خیلی تپل شده بود خداروشکر کن شده سه قلو..

دست هام رو به رو اسمون کردم و گفتم:

خداروشکر شده سه قلو دمت گرم

خدا...

بعد همه باهم خندیدیم...

اروم قدم برداشتم سمت گلاره نوک بینیش رو بوسیدم

صورتش رو چین دادم گوشش گفتم:

نمی خوای چشم هات رو باز کنی خوشگل خانم..

گلاره اروم چشم هاش رو باز کرد.

با چشم های گنگ شده بهم نگاه کرد..

با خنده گفتم : جووون این ورم صورتت تا چند وقت هست!؟

اصلا باورم نمیشه فارغ شدی

گلاره مثل وزغ پلک زد : من کجام؟؟

خودم رو صاف کردم

_بیمارستان..

گلاره برگشت سمت فرداد توی عالم گیجی بود درک نمی کرد:

چرا حس می کنم سبک شدم!؟

چه تغییری کردم فرداد

خنده ام گرفته بود : تغییر ژنتیکی..

بذار ازت فیلم بگیرم..الان گیجی نمی فهمی...

دستش رو جلو آورد و گذاشت توی دستم..

_فیلم بگیر پخش میشه..

غش غش خندیدم و از تموم حرکاتش فیلم گرفتم..

تا اینکه کامل بهوش اومد نگاه گیجی بهم انداخت و گفت:
حالت خوبه!؟

چرا من اینجام چی شده..!

کم کم همه چیز یادش اومد : بچه هام..
لبخندی زدم و گفتم : سالم سالم هستن..
سه قلو..

با حالت پوکری گفت : وا شکمم که خیلی بزرگ بود حواست هست
که درست می گی!؟

سرم رو بالا پایین کردم و گفتم : اره..

_خوب الان چیکار کنیم؟؟

بریم..

چی هستن دخترن پسرن!؟

_برعکس بچه های فرزین و مریم..

اونا دوتا پسر یه دختر ما یه پسر دوتا دختر بدبخت شدیم رفت

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

برای پنج بار پدر شدنت باید

ازم تشکر کنی..

لبخند زوری زدم و گفتم: بدبخت شدن هم مگه تشکر کردن داره
خانومم..

نگاه چپ چپی بهم کرد: نذار بدبخت ترت کنم ها..

تا آخر عمر خبری از دادن نباشه

خودم رو جمع وجور کردم داشتم به عذاب فرزین
دچار میشدم.

بعد بدنیا اومدن بچه ها روی مبل توی هال می خوابید...

منم همینطور داشتم میشدم

گلاره لب هاش رو روی هم دیگه قرار داد

...برو بیرون اصلا حوصله ات رو ندارم..

دیدم اوضاع قرمزه خودم رو تکون

دادم و از جام بلند شدم

پنج سال بد

تولد من بود قبل اینکه مهمونی بگیریم فرداد برام یه جشن کوچک
توی ویلا با بچه ها گرفته بود. یوسف اسنات جلو به عنوان سر
دسته... ایلین ارس و اناهید هم پشت سرشون سرباز بودن و داشتن
می گفتن تولدت مبارک تولدت مبارک.. اخ دلم می خواست گردن
فرداد رو بشکنم.

این فتنه ها رو چرا آورده بود لبخند زوری زدم و گفتم : خوشگلای
من بسه دیگه یوسف ابرو بالا انداخت و گفت:

نه مامان اصل کاری مونده.. ابجی داداشا یه صدا باهم بگید.

__بابا مامان رو ببوس یا لا یا لا بابا مامان رو ببوس یا لا یا لا..

چشم هام گرد شده بود.. فرداد خندید

__پدر سوخته ها رو نگاه باشه بیا..اینم بوس..

بعد گونه ام رو عمیق بوسید



—اینم بوس...

اسنات پا زد به زمین : نه از اون بوسه ها تو فیلم حریم سلطان
نشون می داد..

اخم پررنگی کردم و دستم رو زدم به پهلوم.

—خوبه خوبه بسه دیگه چه حرفا می شنوم من، از اون بوسه ها هم
می خوان...کمتر ماهواره می داشنی جلوی بچه ها..
فرداد با لبخند گفت:

—حالا یه اینبار رو دل بچه ها رو خوشحال کنم.

خودش رو کشید جلو و بعد عمیق منو شروع کرد به بوسیدن
صدای دست و جیغ بچه ها هم بالا گرفت..

با این بوسه منم از اون حالت بیرون اومدم و توی خلسه شیرینی
فرو رفتم..

فراموش کردم که کیا اطرافمم فقط خودم و فرداد رو دیدم. این
اگه عشق نبود چی بود؟! من به عاشقانه ترین لفظ دنیا این مرد رو
دوست داشتم .

"طوری کنارت می مانم طوری برایت خاطره می سازم که حتی
اگر بخواهی هم نتوانی ترکم کنی آخر من فکر می کنم هیچ رفتنی
حریف خاطره ها نمی شود"

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.



رمان بازار

romanbazar.ir

[دانلود کتاب رمان](#)